



رمان : فروشی نیست

نویسنده : ساحل زندگی کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

4u

کانال تلگرام : @Roman4u



موهای خوش رنگ و خوش حالت جسی رو نوازش کردم و رو به ایزابلا گفتم:

- ممنون که بازم به جسی سر میزنین! اون الان اینجا کلی دوست پیدا کرده. دیگه لازم نیست نگرانش باشین.

حقیقت این بود که جسی نمیتونست با کسی ارتباط برقرار کنه. ایزابلا زنی که اونو توی جاده بعد از تصادف و مرگ پدر و مادرش پیدا کرده بود اینو خوب درک نمیکرد! نمیدونست که بعد از اون حادثه جسی نمیتونه مثل خیلی از بچهها شاد باشه و راحت زندگی کنه اما شاید اینطوری بهتر و بود میتونستم الکی خیالشو راحت کنم که جسی با قضیه کنار اومده در حالیکه اون فقط با من حرف میزد و فقط وقتی من بودم میخوابید یا غذا میخورد.

با این حال انگار ایزابل متوجه دروغ من شد و گفت:

- وقتی اوردمش به این پرورشگاه سعی کردم دیگه در موردش نگران نباشم اما انگار اونقدرها هم که تو میگی اوضاع خوب نیست! مدیر پرورشگاه بهم گفته که اون فقط با تو راحته و بدون تو حتی غذا هم نمیخوره. میدونم مراقبشی اما من میتونم ببرمش پیش یه روانشناس کودکان.

جواب دادم:

- نه خانوم. از لطفتون ممنونم اما هیچوقت به بچه های پرورشگاه همچین لطفی نکنین! اونا باید یاد بگیرن خودشون با زندگی‌شون کنار بیان. این سرنوشت ماهاست. اینجور کارا فقط شرایط و برامون سخت تر میکنه.

جسی رو بغل کردم و ادامه دادم:

- جسی هم قول داده که دیگه پسر خوبی باشه و انقد تنهایی یه گوشه نشینه! مگه نه جسی!؟

دستای کوچولوشو تو هم گره کرد و بدون اینکه حتی لبخندی بزنه فقط سرشو تکون داد.

ایزابلا دستشو روی شونه ام گذاشت و با یه لبخند نسبتا دوستانه گفت:

- ناتالیا! الان چندین ماهه که من اینجا میام و تو رو میبینم. بهت گفتم که میتونی منو ایزابلا صدا کنی! البته میدونم که تو نمیخواهی جسی به یه ادم غریبه عادت کنه. تو حق داری اما اون بچه هم حق اینو داره که بتونه زندگی عادی داشته باشه.

جسی که انگار داشت از بغلم سر میخورد و گذاشتم روی زمین و مصمم تر از قبل گفتم:

خب...ایزابلا! منم نگرانی و حسی که بعنوان کسی که اونو پیدا کرده درک میکنم. اما فکر میکنی همه ی بچه هایی که اینجان با خوشحالی اینجا پیداشون شده؟! همه ی ایناهم توی یه حادثه پدر و مادرشونو از دست دادن. اگه یاد نگیرن باهانش کنار بیان زندگی آینده شون سخت تر میشه. تو اگه واقعا برای جسی نگرانی باید سرپرستیشو قبول کنی! در غیر این صورت این کارا فقط یه تسکین موقتی واسه اونه. بهر حال بازم از محبت ممنونم.

ایزابلا که انگار جواب خاصی واسه دادن نداشت واسه چند لحظه تو فکر بود و بعد گفت:

حق با تونه... من واسه اون نمیتونم کاری کنم. اما خودت چی؟! نمیخواهی به پیشنهادم فکر کنی؟

دستمو تو جیب پیشبند اشپزی که روی لباسم بسته بودم بردم و کارتی که ایزابلا بهم داده بود و دراورم و بهش نشون دادم و گفتم:

کارتو دارم! بهت که گفتم یکم بیشتر بهم مهلت بده.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم نزدیک دوازده ظهر بود و هنوز ناهار بچه ها رو حاضر نکرده بودم. دست جسی رو کشیدم و همونطوری که با عجله میرفتم سمت اشپزخونه پرورشگاه به ایزابلا گفتم:

بهت زنگ میزنم.

و ازش دور شدم.

به اشپزخونه که رسیدیم جسی رو روی اپن گذاشتم و تند تند بسته ی ماکارونی ها رو باز کردم. خیلی دیر شده بود. حتما بچه ها گرسنن. جسی تمام مدت کنار من مینشست و بدون اینکه حرفی بزنه فقط به من نگاه میکرد. اونم مثل خیلی از بچه هایی که تازه به نواخونه اومده بودن فقط با من حالش خوب بود! اما مورد جسی یکم فرق میکرد چون منم یه حس خاص نسبت به این پسر بچه ی 4 ساله داشتم. انگار واقعا دوستش داشتم و نمیتونستم حتی واسه یه لحظه ازش دل بکنم. اشپزی رو که هول هولکی انجام دادم خودمم پریدم رو اپن و کنارش نشستم. هنوز هیچ حرفی نمیزد. داشتم به حرفای ایزابلا فکر میکردم. شاید اگه پیشنهادشو قبول میکردم مسیر زندگیم عوض میشد. شاید که نه... حتما راه رسیدن به ارزو هام همین بود! دوباره کارتشو از توی جیبم دراوردم و بهش نگاه کردم. یه حسی ته دلم میگفت همه ی ارزوهای من تو دست صاحب همین کاره!! ایزابلا زن بدی به نظر نمیومد. بهم پیشنهاد یه کار تو انگلیس و داده بود. میگفت نقاشیامو دیده. پیانو زدنمو شنیده! میگفت یه جای خوب واسه کار کردن و اهنگ زدن و نقاشی کردن تو لندن برام سراغ داره و خیلیا رو مثل من فرستاده اونجا. حتی میگفت اگه بخوام میتونم قبل از قبول کردن پیشنهادش با هزینه ی اون به یه سفر یه هفته ای به لندن برم و محل کارمو از نزدیک ببینم و اگه خواستم قبولش کنم. پیشنهادش واقعا

دلمو میلرزوند! حتی اگه میخواستم تردید کنم و نه بگم هم حس میکردم دارم فرصت بزرگی و از دست میدم و از نه گفتن پشیمون میشدم. هفته ها بود که با خودم کلنجار میرفتم و نمیدونستم در نهایت باید چیکار کنم. همچنان تو فکر بودم که صدای جسی رو شنیدم که گفت:

-ناتالی... غذات سوخت!

از فکر بیرون اومدم و سریع از رو این پریدم پایین. هول شدم خواستم قابلمه رو بلند کنم حواسم نبود داغه همچین دستم سوخت که جیغم بلند شد! زیر غذا رو خاموش کردم و درشو

و درشو باز کردم. یه بویی میداد اما هنوز نسوخته بود! لبخند گنده ای زدم و رفتم سمت جسی و دستم و بردم بالا گفتم:

-بزن قدش! نجاتش دادم.

اروم زد به دستم. لباسو جمع کرد و متفکرانه پرسید:

-ناتالی؟ به چی فکر میکردی؟!

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

-به یه چیز خوب!

واسه یه لحظه یه فکری از ذهنم گذشت. اگه درخواست اون سفر یه هفته ای رو قبول میکردم شاید میتونستم جسی رو هم ببرم و یه هفته باهم

خوش بگذرونیم. دستاشو گرفتمو و با ذوق پرسیدم:

-جسی؟ نظرت چیه بریم به یه مسافرت و کلی خوش بگذرونیم؟!

تعجب زده نگام کرد و پرسید:

-مسافرت؟! !!!

قسمت دوم

تلفن و از روی این برداشتم و با اینکه خیلی از رفتن ایزابل نگذشته بود شمارشو از روی کارت گرفتم و فقط در جواب جسی یه چشمک بهش

زدم!

بلافاصله بعد از برداشتن صدای ایزابلا تو گوشی بیچید:

-ناتالیا! چه زود زنگ زد!

-تو هم چه زود منو شناختی!

-شماره ی پرورشگاهو دارم. چیزی میخواستی بگی؟!

-در مورد درخواستت زنگ زدم...

-خب؟!

-میخوام اون سفر یک هفته ای رو قبول کنم اما یه شرط دارم!

-چه شرطی؟!

-میخوام جسی رو هم با خودم ببرم! یه هفته از اینجا دور باشه واسش بهتره.

-اینکه خیلی خوبه! منم خوشحال میشم حال جسی بهتر شه.

-جدا؟! قبول میکنی؟!

-معلومه که قبول میکنم. من وضعیت بلیط و ویزا رو تا هفته ی بعد بهت میگم تو فقط مدیر پرورشگاه و راضی کن بقیش با من

رمان فروشی نیست - قسمت دوم

حدود 3 روز بعد ایزابل باهام تماس گرفت و بهم گفت که باید برای یه سفر یک هفته ای حاضر شم

از طرفی سیندرا و بقیه ی مدیر و معاونای یتیم خونه کاملا به من اطمینان داشتن و از وابستگی جسی به من هم مطلع بودن در نتیجه اونا هم

مخالفتی نکردن و منو جسی برای یک سفر یک هفته ای به ناکجا آباد حاضر شدیم!

باورم نمیشد یکی از بزرگترین آرزوهایم که دیدن لندن بود به صورت یه سورپرایز و همینطور الکی الکی داشت برآورده میشد!

این همه خوش شانسی یهویی چطوری ممکن بود؟! یه نفر از آسمون میوفته و به من پیشنهاد یه کار خوب و میده و مجانی منو میفرسته لندن! همه

ی اینا تردید برانگیز بود اما به آرزوهای دور و درازم که فکر میکردم هر تردیدی رو زیر پا میذاشتم.

واسه اینکه دیگه فکرای بیخودی به سرم نزنه دست جسی رو گرفتیم و رقتم قسمت بازرسی تا زودتر چمدونارو تحویل بدم. چیزی تا دیدن شهر رویاهام نمونده بود.....

پامو که روی زمین فرودگاه هیترو گذاشتم لبخند ناخواسته ای روی صورتم نشست. این من بودم! توی بزرگترین و شلوغ ترین فرودگاه اروپا! توی یکی از کشورهای مورد علاقم! باورم نمیشد به همین راحتی دارم چیزایی که همیشه میخواستم و بدست میارم. این تازه اولش بود مطمئنا چیزای بهتری توی راه بود.

ورود به شهر آرزوهام باعث شد هر تردیدی تو دلم رنگ ببازه و جای خودشو به خوشحالی بده.

چمدونا رو تحویل گرفتیم و از فرودگاه زدیم بیرون.

تو به دستم دست کوچولوی جسی بود و با دست دیگم دوتا چمدونو میکشیدم و همزمان سعی داشتم آدرس هتلی که ایزابل روی یه تیکه کاغذ برام نوشته بود رو بخونم.

جسی چیزی نمیگفت فقط محو تماشای شلوغی و هیایوی اطراف بود. بالاخره آدرس و کشف کردم! رفتم سمت یکی از تاکسی های

فرودگاه. خواستم چمدونا رو بدم به راننده که باد اومد و کاغذ از دستم افتاد. آدرس و حفظ نکرده بودم واسه همین دنبال کاغذ دویدم. تقریبا هفت هشت متری باد منو دنبال کاغذ کشوند و آخر سر افتاد جلوی پای یک نفر. خم شدم برش داشتم و وقتی که پاشدم همون شخصی که کاغذ جلوی پاش افتاده بود کاملا رو به روم و ایستاد و مثل آدم ندیده ها زل زد بهم. توجهی نکردم خواستم برگردم سمت تاکسی که به انگلیسی پرسید:

-تو ناتالیا هستی؟

دوباره برگشتم سمتشو با یکم تعجب سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. پرسید:

-انگلیسی بلدی؟

بازم با سر تایید کردم و گفتم:

-فکر نمیکردم به این سرعت معروف شم!

ب

بینی.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

چه خوب! ایزابلا فکر همه جا رو کرده.

موهایی که بر اثر باد توی صورتم ریخته بود و کنار زدم و ادامه دادم:

بسیار خب. من میرم چمدونا و جسی رو بیارم.

رومو برگردوندم و رو به جسی که کنار تاکسی وایستاده بود تقریبا داد زدم:

جسی... عزیزم بیا اینجا.

خواستم برم چمدونا رو هم بیارم که یهو یک نفر که حدس زدم همون یارو باشه جلوی دهنمو محکم با یه چیزی گرفت که واسه یه لحظه حس

خفگی بهم دست داد. تقلا کنان سعی داشتم از شرش خلاص شم اما آخرین چیزی که دیدم جسی بود که سمتم میدوید بعد از اون چشمام

سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

*** **



من جان هستم و از طرف ایزابل اومدم. ازم خواسته که کل طول سفر و همراهت باشم تا بتونی لندن و به خوبی

بینی.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

چه خوب! ایزابلا فکر همه جا رو کرده.

موهایی که بر اثر باد توی صورتم ریخته بود و کنار زدم و ادامه دادم:

بسیار خب. من میرم چمدونا و جسی رو بیارم.

رومو برگردوندم و رو به جسی که کنار تاکسی وایستاده بود تقریبا داد زدم:

جسی... عزیزم بیا اینجا.

خواستم برم چمدونا رو هم بیارم که یهو یک نفر که حدس زدم همون یارو باشه جلوی دهنمو محکم با یه چیزی گرفت که واسه یه لحظه حس خفگی بهم دست داد. تقلا کنان سعی داشتم از شرش خلاص شم اما آخرین چیزی که دیدم جسی بود که سمتم میدوید بعد از اون چشمام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

*** **

چشمام میسوخت. چند بار پلک زدم. نمیدونستم کجام. یه جای خیلی تاریک به نظر میومد. احساس گیجی و منگی در کنار اون حالت تهوع و سردرد وحشتناک یه جورایی باعث میشد دلم بخواد جیغ بزنم. نمیدونم چند دقیقه اون حال و داشتم. هنوز نه خوب میدیدم نه خوب میشنیدم اما متوجه میشدم که دارم حرکت میکنم. انگار توی یه ماشین بودم و از تاریکی هم میشد فهمید یه جایی مثل بار یه کامیون هستم. یکم هوشیار تر شدم انگار موهام تو چشمم میرفت! خواستم کنارشون بزنم که تازه فهمیدم دستام پشتم بسته ست. چند بار سرفه کردم بلکه اون حس تهوع یا تحریک شه یا از بین بره. هیچ فایده ای نداشت. لبام خشک شده بود کم کم داشت یادم میومد که چه اتفاقی افتاده. لبامو با زبونم تر کردم و با صدایی که از ته چاه درمیومد جسی و صدا زدم. چیزی نشنیدم اما بعد از چندبار که تکرار کردم صدای گریه ضعیفی رو شنیدم که میتونستم تشخیص بدم صدای جسیه. نمیدیدمش اما جهت صدا سمت چپ و نشون میداد. چشمامو تنگ کردم تا تمرکزش بیشتر شه و نگران و مضطرب پرسیدم:



جسی...جسی کجایی؟

فقط صدای گریه میومد. کم کم داشتم صداهای دیگه رو هم میشنیدم اما نمیدونستم چی میگن انگار زبونای متفاوتی داشتن و من جز انگلیسی و روسی چیزی بلد نبودم. از حرف زدنا و گاهی جیغ زدنا و هق هق کردنای اطراف میتونستم بفهمم که اینجا تنها نیستم.

چه اتفاقی افتاده بود؟ من کجا بودم؟ اون یارو چه بلایی سرم آورد؟ در عرض چند لحظه ی کوتاه ترس سراسر وجودمو فرا گرفت. تو جام چند بار تکون خوردم و سعی کردم دستامو باز کنم اما نمیشد. هراسون تقریباً با صدایی جیغ مانند گفتم:

جسی...جسی صدامو میشنوی؟ کجایی؟

صدای گریه اش بلند تر شد. با همون دستایی که پشت سرم بسته شده بود به دیواره ی آهنی ماشین مشت زدم و به انگلیسی

و با جیغ گفتم:

-اینجا کجاست؟ مارو کجا میبرین؟

جوابی نیومد. بلندتر جیغ زدم:

-کسی صدامو میشنوه؟ شماها کی هستین؟

و همچنان جز حرفایی که زبونشون برام نامفهوم بود صدای دیگه ای نیومد.

دست از سر و صدا کردن بر نمیداشتم و در ضمنه تقلاهام همچنان جسی رو هم صدا میزدم که جز زمزمه های نامفهوم و بی معنیش جوابی نمیشیدم.

نمیدونم چقدر طول کشید تا اون راه طولانیه لعنتی تموم شد و ماشین از حرکت وایستاد.

چند دقیقه بعد از ایستادن ماشین در قسمتی که توش بودیم باز شد و از نوری که به داخل تابید همه که تعدادشون کم هم نبود به اضافه ی خودم چشمامونو بستیم تا بعد از اون تاریکی مفرط این نور زیاد چشمامونو نزنه.

چشمام که به نور عادت کرد دنبال اولین چیزی که گشتم جسی بود. اونم دستاش بسته بود و روی دهنش یه چسب پهن چسبونده بودن. از

دیدنش تو اون وضعیت با اون چشمای گریون و هراسون و دستا و دهن بسته ش نه تنها ترسم صد برابر شد بلکه عصبانی هم شدم.

سر و صدا باعث شد نگاهمو از جسی بگیرم و ببینم چه خبره. سه چهارتا مرد قلچماق و هیکلی گنده بک که همه از دم کچل و ترسناک بودن و رو

کمر همه شونم اسلحه دیده میشد دم در کامیون وایستاده بودن و تمام کسایی که توی کامیون بودن و که البته همه هم دخترای همسن و سال خودم و دو تا بچه ی حدودا 10ساله هم بینشون بود رو با خشونت و کشون کشون از ماشین میکشوندن بیرون. منو جسی ته ماشین بودیم. چند نفر

که از ترس به ماشین چسبیده بودن و پیاده نمیشدن و با کتک و به زور اسلحه بردن و من نمیخواستم با چنین رفتاری حداقل بخاطر جسی

مواجه بشم بخاطر همین با زبون خوش از ماشین اومدم بیرون و جسی هم پشت سر من اومد.

یه جایی شبیه یه پارکینگ بزرگ بود. همه تقریبا به صف شده بودن و یکی یکی از یه راه پله بالا میرفتن و اون چندمرد اسلحه به دستم بین هر

چند نفر پخش شده بودن و یه نفر درست پشت سر من یعنی آخر اون صف حرکت میکرد. سعی میکردم ترسمو بروز ندم طلبکارانه پشت سرمو

نگاه کردم و از اون یارو پرسیدم:

-شماها کی هستین؟ ما رو کجا میبرین؟

بدون اینکه جوابمو بده با خشونت صورتو به سمت رو به رو پس زد.

واسه یه لحظه نمیدونم چه فکری کردم و اصلا چرا اون حرکت احمقانه ازم سر زد و با اینکه میدونستم هیچ شانس ندارم اما خیلی سریع

برگشتم و با تمام قدرتم یه لگد به یارو و زدم و از اون صف لعنتی دویدم بیرون و همزمان جسی و هم صدا میکردم که همراهم بیاد!

خو

خودم میدونستم احمقانه ترین حرکت عمرمو انجام دادم اما حالا دیگه وسطش گیر کرده بودم

تم جبرانش کنم. میدویدم سمت در پارکینگ که بیهو دستی از پشت سر منو با موهام کشید سمت همون صف و همونطوری با یه حالت تهدید آمیز

گفت:

-تو یکی از همون وحشیایی هستی که اصلا دلم نمیخواد باهش رو به رو شم.

محکم تر موهامو کشید جوروی که جیغم بلند شد و هلم داد اول اون صف و دوباره گفت:

-حیف که تعهد دارم هیچکدوم از شما حیوون خونگیا رو نکشم! وگرنه حالت میکردم.

از جسی خیلی دور افتادم و این موضوع هم اونو میترسوند هم منو نگران میکرد. سعی کردم دیگه کار احمقانه ای انجام ندم

انتهای اون پله های طویل به یه در هوشمند ختم میشد. کنار در یه صفحه ی کوچولو مثل یه مانیتور توی دیوار بود که یکی از اون قلچماقا رمز ورود

و وارد کرد و بعد در باز شد. چون اولین نفر از اون صف بودم طبیعتا اولین نفری هم بودم که وارد اون به اصطلاح اتاق میشدم. بیشتر شبیه زمین

فوتبال بود تا اتاق ابزرگ با چند دست مبای سلطنتی و گرون قیمت و تابلوها های گنده روی دیوار انتهای اون اتاق روبه روی پنجره ی سرتاسری

بلندی که نمای خیلی خوبی به بیرون داشت یه میز شبیه میز کار با صندلیش بود اما کسی پشت میز ننشسته بود. همه مونو هدایت کردن سمت

همون میز. نمیدونستم چه اتفاقی قراره بیوفته. خواستم برم کنار جسی و ایستم اما یکی از همون اسلحه به دستا مانع شد. جسی خیلی ترسیده بود

خودمم همینطور. با چشمای اشکبارش بهم زل زده و بود و انتظار داشت یه کاری کنم. چند تا از دخترا مدام سوال میکردن که اینجا کجاست ما رو

چرا آوردین اینجا اما همه با واکنش تند اون مردا مواجه میشدن. بدون صدا و فقط با حرکات لب هام رو به جسی گفتم که نترسه. من تو لب خوانی

عالی بودم و جسی هم اینو از من یاد گرفته بود! بلخند مصنوعی زدم تا شاید ترسش کمتر شه و بازم با حالت قبلی بهش گفتم که از اونجا

میرمش بیرون. انگار یکم آرام تر شد. تو همین حین صدایی از پشت سر اومد که میگفت: -میبینم دست پر اومدین! انگار کارا داره خوب پیش

میره. برگشتم سمت صدا. یه مرد قد بلند هیکل گنده و چشمای آبی روشن و موهایی بین بلوند و قرمز رنگ که کت شلوار مشکی هم پوشیده بود و دیدم که داره سمت میز میره. قیافش خیلی ترسناک و خلافکارانه بود اما اون یه ذره قیافه ی آدمیزادی که به خودش گرفته بود هم مدیون اون کت و شلوار بود! یکی از اون گنده بکا جواب داد: - دست پر اومدیم اما با یه مشت از اون زبون نفهمای احمق اومدیم! یارو صندلی رو کشید و پشت میز نشست و گفت: - هیچکدوم انگلیسی نمیدونن؟ - اینطور که رابط ها گفتن بدبخت تریناشانو جمع کردن فرستادن! فکر نمیکنم زیاد چیزی بدونن اکثرا از گدا گشنه ها و خیابونی هان بعید میدونم جایی انگلیسی یاد گرفته باشن.

از این طرز حرف زدنشون احساس خورد شدن میکردم. زبون نفهمه احمق خیابونی گدا گشنه! به چه حقی ماها رو اینطوری صدا میزدن؟ بقیه رو نمیدونستم اما من که میفهمیدم چی میگن حسابی بهم برخورد. با اخم و طلبکارانه گفتم: - شماها کی هستین که به خودتون اجازه میدین اینطوری در مورد ما حرف بزنین؟ یارو که پشت میز نشسته بود چشماشو تنگ کرد و با یه نگاه سر تا پای منو از زیر نظر گذروند و با یه پوزخند و حالت تحقیر آمیزی گفت: - تو دیگه مال کدوم جهنمی؟ - به تو هیچ ربطی نداره. چی از جون ما میخواین؟ چرا مارو آوردین اینجا؟ بدون توجه به من همون مرد رو که قبلش باهانش حرف میزد و خطاب قرار داد و گفت: - انگار خیلی هم اطلاعاتت درست نیست مایک! اونی هم که فهمیدم اسمش مایکه جواب داد: - من چه میدونم از رابط هاتون بیرسین من از کجا باید بدونم. فقط حدس زدم. نگاهشو از اون گرفت و به من دوخت و دوباره پرسید: - پرسیدم از کجا میای؟ با نفرت جواب دادم: - روسیه. بازم پوزخند زد و گفت: - انتظارم از روسیه چیز دیگه ای بود! مو بلوند... چشم آبی... سفید برفی! تحقیر آمیز تر از قبل ادامه داد: - خدایا! من از مو سیاه متنفرم. زیر لب گفتم: - به جهنم. نگاهشو کشوند به بقیه. همه رو یکی یکی از زیر نظر میگذروند. از اون حالت بد و کثیف نگاه کردنش حالم بهم میخورد. به جسی که رسید با اخم از مایک پرسید: - مگه اینجا مهمل کودکه؟ این دیگه چیه؟ به من اشاره کرد و جواب داد: - با این بود. سرشو تو لپ تاپ روی میز فرو کرد و همونطوری که یه چیزو تایپ میکرد بدون اینکه به مایک نگاه کنه گفت: - گورشو گم کن حوصله ی بچه ندارم. - چیکارش کنم؟ - من چه میدونم. بندازش تو خیابون. با چشمای گرد شده و طلبکارانه گفتم: - حق ندارین بهش دست بزنین. همونی که به نظر رییس میومد با شنیدن حرفم سریع سرشو بالا آورد و با لحنی که انگار منو به مسخره گرفته گفت: - وگرنه چیکار میکنی؟! با حرص بیشتری که ناشی از نگرانی بیش از حدم بود جواب دادم: - گفتم حق ندارین بهش دست بزنین. چند ثانیه فقط بهم خیره شد و بعد انگار که حرف خنده داری زده باشم یهو زد زیر خنده. تکیه شو به صندلی داد و هر هر میخندید. شرایط موجود و فشار عصبی و ترسی که بهم دست داده بود باعث ترشح زیاد آدرنالین شده بود که نمیدونم چطور اما با هر بدختی ای که

ود دستمو از اون طنابای لعنتی دراوردم اما حرکتی نکردم که کسی متوجهش نشه. وقتی که اون خنده ی مسخرش تمو شد گفت: - درسته از مو مشکیا بدم میاد اما از دخترای پررو و گستاخ خوشم میاد! - واسم مهم نیست که از چی خوشت میاد از چی نمیداد. مارو آزاد کن بریم. یا حداقل بگو

باهمون چیکار داری. -زیادی حرف میزنی. رو به یکی از محافظا گفتم: -دهن اینو ببند تا به کارم برسیم. یارو داشت با یه چیز پارچه مانند میومد طرفم که مثلا دهنم ببندد. بلافاصله با آنجیم محکم زدیم تو شکمش که باعث شد واسه چند لحظه رو شکم خم شه و همزمان چند نفر به سمتم هجوم بیارن و همینطور اون ریسه هم عصبی بشه. انگار بقیه دخترا هم به این امیدوار بودن که من یه کاری کنم چون بقیه فقط بی صدا به من چشم دوخته بودن! خیلی سریع قبل از اینکه دست کسی بهم برسه خودمو به جسی رسوندم و محکم بغلش کردم و با صدایی که سعی میکردم کمترین لرزش و داشته باشه گفتم: -شماها زبون آدمیزاد سر تون نمیشه؟ چی از ما میخواین؟ ریسه با احم به مایک اشاره ای داد و مایک هم اومد سمت منو جسی بلند شدم و جسی رو هم تو بغلم گرفتم و سعی داشتیم ترسمو اصلا بروز ندیم. چون حدس میزدیم میخواد چیکار کنه چند قدم رفتم عقب تر که خوردم به یه نفر دیگه از همونا

مایک دستشو جلو آورد تا جسی رو از بغلم بکشه با تمام زورم جسی و گرفتم و به روسی جواری که اونا نفهمن بهش گفتم: -اگه این یارو بهت دست زد با پات بزنی تو صورتش. با اینکه حسابی ترسیده بود اما چاره ای جز تایید کردن نداشت. دوباره هجوم آورد سمت جسی که جسی هم همون کاری که گفتم و انجام داد. صدای آخ مایک بلند شد و همونطورری که بینی شو با دست گرفته بود با عصبانیت چندتا بد و بیراه گفت و این بار محکم جسی رو کشید و ازم گرفتش که باعث شد هر دو مون شروع کنیم به جیغ زدن! حمله کردم سمت مایک تا جسی رو پس بگرم اما یکی از پشت سر محکم دستامو گرفت و از سر راه مایک کشید کنار. جسی همچنان جیغ میزد و من سعی داشتم با تقلا کردن خودمو بهش برسونم اما یارو سفت منو گرفته بود طوری که به التماس کردن افتادم تا جسی رو نبرن اما مایک بی توجه به جیغ زندای جسی و التماس کردنای من میرفت سمت در.

صدامو هر لحظه بالاتر میبردیم. راهی جز جیغ زدن و تقلا کردن نداشتیم اما انگار این چیزا واسشون عادی بود چون حتی سر سوزنی تغییری توی حالتشون ایجاد نمیشد. ملتمسانه گفتم: -خواهش میکنم کاریش نداشته باشین... هر کاری بگین انجام میدم فقط جسی رو نبرین... خواهش میکنم... انگار با دیوار حرف میزدیم همون یارو که دستای منو گرفته بود کشون کشون بردم سمت همون میزی که ریسهشون پشتش نشسته بود و با خشونت پرتیم کرد رو زمین. حتی نمیتونستیم برگردیم و ببینیم چه بلایی سر جسی اومد و فقط صدای گریه شو که هر لحظه ازم دور تر میشد و میشنیدیم. همچنان سعی داشتم با مظلوم نمایی (هرچند واقعا هم مظلوم واقع شده بودم) کاری رو از پیش ببرم اما گریه زاری هیچ تاثیری روی اون بی رحما نداشت. خواستیم پاشم اما یارویی که پشت سرم بود مانع شد. سعی داشتم دستشو پس بزنم اما زورم نمیرسید سرمو برگردوندم و دستشو با تمام قوا گاز گرفتم تا شاید ولم کنه! اما نتیجه این کارم فقط لگد محکمی بود که نثار پهلویم شد و باعث شد واسه چند لحظه نفسم بند بیاد و جون دست و پا زدنم از دست بره. به بقیه که نگاه میکردم بعضیا دیگه آروم شده بودن و فقط نگاه میکردن تا ببینن چه بلایی سر من میان

بقیه هم خیلی آروم و بی ر و صدا اشک میریختن تنها کسی که مسبب این همه آشوب و سر و صدا شده بود من بودم شاید چون مثل اونا توانایی پذیرش اتفاقی که افتاده بود و نداشتیم اما دیگه چاره ای هم نداشتیم ضربه ای که اون غول تشن به پهلوام زد واقعا توان حرف زدن و هم ازم گرفت فقط آروم گریه میکردم و منتظر بودم بینم قراره چی بشه. ریسیشون چند دقیقه ای با لپ تاپش ور رفت و دست آخر رو به یکی از همون مردا گفت: -یکی از این بلوندا رو ببر کازینوی طبقه پایین بقیه رو هم وقتی برگشتی میگم چیکار کنی.

سرشو تکون داد و یکی از اون دخترای بلوند رو کشون کشون از اتاق برد بیرون. کم کم حدسم داشت به یقین تبدیل میشد که ماها چرا اینجاییم. با صدایی که از ته چاه درمیومد و نهایت تلاش برای پنهون کردن هق هقم از ریسه پرسیدم: -واقعا کارتون اینه؟ دخترای بیچاره ی امثال مارو بفروشین به دیسکوها و کازینوها؟ تکیه شو به صدلپیش داد و دستاشو به بغل گرفت و با یه پوزخند کم رنگ گفت: -بفروشیم؟! مگه شماها رو چقد میخرن؟ فروش تو و امثال تو سودی نداره!! اگه اجاره ای باشین خیلی سودتون بیشتره! یه ماه این کازینو دو ماه اون دیسکو! حداقل تا وقتی جوون و خوشگلین میتونیم از بالاتون پول دریاریم! دنیا داشت توی سرم خراب میشد. اجاره!!!! این دیگه چه معامله ی حیوونی ای بود؟ مگه ماها چه بدی در حقشون کرده بودیم که میخواستن اینطوری عذابمون بدن؟ به سختی میتونستم اشکامو کنترل کنم فقط تونستم بگم: - شماها از حیوونم پست ترین. حتی... ادام ادامه ی حرفام با باز شدن در ناتوموم موند. همه ی سرها به سمت در چرخید. یه مرد قد بلند و خوشتیپ که البته تو اون وضعیت فقط لایق بد و بیراه شنیدن بود وارد شد و بلافاصله ریسیشون که پشت میز بود به احترامش و ایستاد و این نشون میداد که همین تازه وارد ریسی اصلیه! بدون اینکه کوچترین نگاهی به هیچکدوم از دخترای اونجا بندازه یه راست رفت سمت میز و به اونیکه تا حالا فکر میکردم ریسه گفت: -دنبیل باهات کار داره. برو بین چی میخواد. یارو که انگار دستپاچه شده بود یهو رنگ از صورتش پرید و گفت: -با من؟! انگفت چیکارم داره؟ تازه وارد همینطور که روی صندلی مینشست گفت: -لابد گندی زدی که مجبوری بری دیدن دنبیل! خودت بهتر میدونی کاری کردی یا نه! طرف حسابی ترسیده بود. با تنه پته جواب داد: -حتما همین الان باید برم؟! ریسی جدید به حالت تمسخر آمیزی بهش نگاه کرد و جواب داد: -حالا رنگت چرا پریده؟! انترس! بهش نمیومد امروز قصد داشته باشه کسی رو بکشه! اگه دیر برسی ممکنه نظرش عوض شه! بیرونم که ترافیک سنگینه. پس زودتر برو من خودم حواسم به اینا هست. یارو حرفشو با تکون سر تایید کرد و سریع از اتاق پرید بیرون. انگار این دنبیلی که ازش حرف میزدن یه غول ماورائی بود! اون که رفت ریسی جدید دستی تو موهاش کشید و کلافه با خودش گفت: - بازم این کار خسته کننده موند واسه من... اه...

دستشو برد سمت کشوی میز و یه جعبه از توش بیرون کشید و گذاشت روی میز. در جعبه رو باز کرد و به یکی از دخترا اشاره کرد که بره نزدیک و دختره هم همین کارو کرد. یه دستبند زینتی که روش حروف انگلیسی نوشته شده بود و داد به دختره و دختره هم دستش کرد. این کارو برای بار

دوم و سوم هم تکرار کرد و به همه از اون دستبند میداد. نوبت که به من رسید بهم اشاره کرد که برم نزدیک میز. همچنان اینقدر توی پهلوام احساس درد میکردم که بلند شدن برام خیلی سخت بود به هر زحمتی بود از جام پاشدم اما شدت درد باعث شد زیر لب آخی بگم و لمبو محکم گاز بگیرم. خودم رسوندم کنار صندلی ریسه و سرمو پایین انداختم تا چشمای اشکبارم به چشم هیچکدوم از حیوونای پست اونجا نیوفته. ریسه که از کارت دور گردنش فهمیدم اسمش رابرته، یه دستبند از توی جعبه برداشت و گرفت سمتم دستمو نزدیک بردم تا دستبند و ازش بگیرم که یه قطره اشک از چشمم چکید روی دستش. اون که تا همون لحظه سرش پایین بود سرشو بالا آورد و یه نگاه گذرا به من انداخت. دستبند و ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. روش نوشته بود: "لیا" با نوک انگشتام اشکامو پاک کردم و با هق هق پرسیدم: - این چیه؟ دوباره برگشت سمتم و با نگاهی که کمی حالت متعجب داشت پرسید: - تو انگلیسی بلدی؟! با تکون سر تایید کردم. - پس تو یه دختر خیابون نیستی؟! دوباره سرمو به نشووی نه تکون دادم. - عجیبه! بچه ها معمولا فقط سراغ خیابونیا میرن جوابی نداشتم بدم. یکم مکث کرد و بعد گفت: - اینا اسمای جدیدتونه. - اسم جدید؟! - آره. اگه کسی اسمتونو پرسید و اسمی غیر از چیزی که رو دستبند جوابشو بدین مطمئنا برخورد بدی باها تون میشه! به دخترایی که پشت سرم بودن اشاره کردم و گفتم: - پس اونا چی؟! اونا که نمیدونن - الفبای انگلیسی رو که دیگه بلدن! ولی وقتی انگلیسی بلد نیستن وقتی کسی از شون چیزی پرسه مسلما جوابی هم ندارن بدن! تو که میفهمی باید مراقب باشی. - مراقب باشم؟! داری با من مته یه ریسه که با کارمندش حرف میزنه حرف میزنی؟! مگه برای حیوونایی مثل شما مهمه که چه بلایی سر ما بیاد؟! یکم بهم نگاه کرد و بعد انگشت اشاره شو به حالت تهدید بالا آورد و گفت: - بهتره مراقب حرف زدنت باشی - وگرنه چی؟! آرزون اجازه ام میدین؟! چه مجازاتی سخت تر از چیزی که قراره سرم بیاد واسم در نظر میگیرین؟ - خیلی گستاخی نه؟! فکر میکنی چقدر میتونی اینطور دووم بیاری؟! آدمایی که قراره باهاشون سروکار داشته باشی زیادی مهربون نیستن پس بهتره جلوی دهن تو بگیري تا باهات مثل یه آشغال رفتار نشه. اشکایی که رو صورتت جا خوش کرده بودن و با حرص پاک کردم و عصبی جوابشو دادم: - ترجیح میدم باهام مثل یه آشغال رفتار شه تا اینکه یه لاشخور عوضی باشم که از بدبخت شدن دیگران پول درمیاره. از پشت میزش بلند شد و تقریبا عصبانی رو به روم و ایستاد و گفت: - این شغل منه دختر جون. واسم مهم نیست که توفکر میکنی من یه حیوونم یا یه آدم! من اینطوری پول درمیارم گوشم از اینجور حرفا حسابی پره. سرم که تا اون لحظه پایین بود و بالا آوردم و با چشمای اشک بارم بهش زل زدم و مظلومانه گفتم: - اینطوری پول درمیاری؟! باشه. فقط بهم بگو خرج کردن پولی که از برهنه کردن دخترای بیچاره به دست میاری چه لذتی داره؟ چه کیفی داره وقتی یه دختر زجر میکشه تا تو پولاتو بشمیری؟ نمیدونم چرا اما به وضوح یه تغییر عظیم و توی چهرش حس کردم. نمیدونم تاثیر حرفا بود یا تاثیر چشمایی که همه میگفتن هر موجودی در مقابلش رام و اهلی میشه؟! اما طرز نگاهش حتی با 10 ثانیه پیش و قبل از اینکه تو چشماش زل بزنی و اون حرفا رو دیکته کنم زمین تا آسمون فرق کرده بو

فت اما اونقدر حس شیشم م قوی بود که بفهمم حرفام به حس بدی رو بهش منتقل کرده! حتی اگه یک درصد حس بدی نسبت به خودش پیدا میکرد بازم خوش شانسی من بود که تاثیرگذار بودم!

واسه چند لحظه سکون کرده بود اما سریع به خودش اومد و بدون اینکه جوابی بده دوباره برگشت پشت میز. یه خودکار و یه دفترچه برداشت و تند تند چندتا چیز و تو اون دفترچه یادداشت کرد و بعد یکی از اون غول بیابونیا رو صدا زد و دفترچه رو بهش داد و گفت:-
-اسماشون که رو دستبندا هست...واست نوشتم هر کدومو کجا ببر. زودتر کارشونو تموم کن و برگرد.

یارو هم با تکون سر حرفشو تایید کرد و راه افتاد سمت ماها. با اشاره ی سر فهموند که بریم سمت در. بقیه مطیعانه راه افتادن اما من که هنوز نمیدونستم چه بلایی سر جسی اومده از جام تکون نخوردم. ادم قلدری نبودم! نمیدونم اونروز چطوری اونقدر جدی و قوی شده بودم اما طی یه مقایسه ی سریع متوجه شدم که منطقی و حتی مظلومانه حرف زدن خیلی بهتر از گردن کلفتی کردن جواب میده! یارو بازومو کشید و گفت راه بیفت.

خودمو یکم کشیدم عقب و دوباره برگشتم سمت میز رابرت و گفتم:-

-حق با تونه این شغلته... تو منو اینجا نیاوردی من باید انتقاممو از کسی بگیرم که پامو به اینجا باز کرد... اما... اما من مشکل خودمو بعدا حل میکنم فقط بهم بگین اون بچه رو کجا بردین؟

تعجب زده پرسید: بچه؟!

انگار چون تازه اومده بود هنوز چیزی از ماجرا نمیدونست. قضیه رو دست و پا شکسته وانش توضیح دادم و ملتسانه گفتم:-

-خواهش میکنم اونو برگردونین روسیه... اون نمیتونه اینطوری دووم بیاره... چه گ*ن*! *هی* داره که سزاش اینه؟

بی تفاوت گفت:

-من مسئول این کارا نیستم. کسی که اونو برده خودش باید برش گردونه. به من مربوط نیست-یعن

ی همیشه برگرده؟

-من از کجا بدونم. اینجا هیچی قطعی و صددرصد نیست. اگر برگرده تو دیگه اینجا نیستی که بتونی ببینیش!

خواستم جوابی بدم که به در اشاره کرد و ادامه داد:

–حالا ام انقد معطل نکن و برو.

داشتیم از ناراحتی دق میکردم...برم؟ کجا برم؟ چطور میتونم بدون جسی جایی برم؟ مسئولیتش با منه مسئولیت به کنار چطور میتونم با دلجم کنار بیام؟ جسی واسه من مثل خانواده ایه که هرگز نداشتم. بلایی که سر خودم میومد اونقدر مهم نبود اما تصور اینکه چی به سر اون میاد نمیداشت اروم باشم...نمیخواستم گریه کنم اما هربار با زحمت جلوی گریه مو میگرفتم بدتر از قبل اشکام سرازیر میشد. چار زانو رو زمین نشستیم و ملتسمانه گفتیم:–

–خواهش میکنم جسی رو برگردونین..شاید من مجبور باشم بمونم اما اون...اون چرا باید تاون زیاده خواهی منو پس بده؟

اون یارو که میخواست مارو ببره بیرون دوباره اومد سمتمو سعی داشت بلندم کنه و با لحنی خشک و بی اهمیت گفت:

–شنیدی که رییس چی گفت...راه بیفت وقت وهدر نده.

اهمیتی ندادم. گریه ام شدیدتر شده بود. دو تا دستامو جلوی صورتم به حالت التماس گره کردم و رو به رو رابرت با گریه گفتیم:–

–خواهش میکنم...التماس میکنم جسی رو برگردونین...اون کسی و جز من نداره حداقل بذارین دوباره برگرده به همون پرورشگاهی ک ازش اومدیم...التماس میکنم...

تا اون موقع زیاد توجهی از خودش نشون نمیداد. نگاهشو به پایین میز جایی که من نشسته بودم دوخت و پرسید:–

پرورشگاه؟ ادامه دام

–:

اونم مثل من بی سرپرسته...کسیو نداره. خیلی عذاب کشیده من فقط میخواستم به این سفر بیارمش شاید فراموش کنه چه حادثه ی بزرگی واسش اتفاق افتاده...حقش این نیست که بدتر از قبل سرش بیاد...التماس میکنم...

حرفمو با یه لحن تقریبا فریاد گونه نیمه تموم گذاشت:–

–کافیه..انقدر این کلمه رو به کار نبر بهت که گفتیم من نمیتونم واست کاری کنم. التماس کردن تو فایده ای نداره

از پشت میز پاشد و با عجله رفت سمت در خرجی منم سریع بلند شدم و خودمو بهش رسوندم و با نهایت بدبختی ای که از خودم سراغ داشتم

پایین کتشو گرفتم و با هق هق گفتم- خواهش میکنم... اون یه بچه بی گ*ن*ه*ه هرکاری بخواین انجام میدم فقط بذارین اون برگرد

التماس...

این بار دیگه واقعا عصبانی شد دستمو محکم پس زد که باعث شد تعادلیم از دست بره و بیفتم رو زمین و بعد گفتم:

-گفتم کافیه.

درمونده بودم...دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم...با بی چاره گی تمام سرمو رو زمین گذاشتم و از ته دل زار زدم.چه کاری از دستم برمیومد که

انجام بدم؟هیچی

درست لحظه ای که دیگه فکر میکردم همه درآ به روم بسته شده دوباره صداشو شنیدم که گفت:-

دختر جون..اینجا وقت مته طلا با ارزشه.هرچی بیشتر وقت و هدر بدی واسه خودت بدتره.شاید بتونم از مایک بپرسم اون بچه رو کجا برده.حالا

پاشو برو و دست از این کارا بردار.اگه قرار بود اینجا با التماس کردن چیزی حل شه الان همه کازینو ها و ف.ا.ح.ش.ه خونه ها تعطیل بود...

قسمت 5 در عین ناامیدی حتی اون امید واهی که واسه پیدا کردن مایک کسی که جسی رو برده بود هم واسه من تسکین بود.تند تند

اشکامو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم و رو به روی رابرت وایسادم و بازم دستامو توهم گره کرده روی به روی صورتم گرفتم و گفتم:

-ممنون

...لطف بزرگی در حقم میکنی..تنها چیزی که واقعا از صمیم قلبم میخوام اینه که جسی پیدا شه...بزرگترین خواسته مه...میدونم وظیفه ای نداره

خواسته ی امثال منو برآورده کنی اما این لطف تو هیچوقت فراموش نمیکنم...

هنوز میخواستم ادامه بدم که اون یارو دیگه کفری شد و با عصبانیت اومد سمتم و بازمو گرفت و همونطور ک کشون کشون میبرد سمت در

گفت :

-خیلی حرف میزنی...حوصلمو سر بردی.

دیگه نمیتونستم بیشتر از اون به حرف زدن و مقاومت کردن ادامه بدم فقط میتونستم دعا کنم که جسی بتونه برگرد و واقعا تو اون لحظه اینو

بیشتر از هر چیزی از خدا میخواستم.حواسم به خودم نبود که دارم کجا میرم...

مدت طولانی رو تو ماشین گذروندیم. تو همون کامیونی که باهاتش پا به این جهنم گذاشتیم. خیلی جاها نگه میداشت و هربار دو سه تا از دخترا رو با خودشون میبردن و دیگه برنمیگردوندن. نمیدونستم کی نوبت من میشه. یکم دیگه از راه و که طی کردیم کامیون نگه داشت. درو که باز کردن همون مرده که مارو آورده بود صدا زد:

-لوری... لیا بیاین پایین.

اهمیتی ندادم اما یهو یادم اومد که لیا منم. یه بار دیگه دستبند روی دستمو نگاه کردم. درستیه خودم بودم! لوری رو که پیاده کردن منم پیاده شدم. رو به روی یه نایت کلاب (کلوب شبانه) وایساده بودیم. یارو از پشت سر هل ارومی بهمون داد و گفت راه بیفتین. راهی نداشتیم مجبور به قبول کردن حرفاش بودم. از روی ناچاری رفتم داخل. از همون بدو ورود بوی گند الکل و انواع و اقسام مواد مخدر و سیگار و و... حالتو بهم میزد. انگار همه جا رو دود گرفته بود. دستامو روی گوشم گذاشتم چون حس میکردم الاناس که با صدای بلند موزیک پرده ی گوشم پاره شه. هر گوشه از کلاب و نگاه میکردی یه دختر و پسر و یه یه مرد و با چند تازن تو حالتای بدی میدیدی. روی میزای ش*ر*ا*ب خوری هم چندتا استریپیر(رقاص میله) دیدم که همچین از اون میله ها اویزون میشدن و بالا پایین میپردین که ادم از دیدن حرکات و لباسای زننده شون خجالت زده میشد. چطور میتونن انقدر بی خیال باشن؟

اما نه. چرا داشتیم قضاوت میکردم؟ شاید اونا هم یکی مثل من بودن. شاید از روی اجبار تن به این کارا دادن. اگه... اگه قرار بود منم همچین کاری کنم چی؟ وای نه... فکرش از ارم میداد. انتهای کلاب یه راه پله ی کوچیک و تاریک داشت. به اون سمت هدایت شدیم و بالا رفتیم. یارو جلو افتاد و رفت سمت یکی از اتاقا. طبقه بالا زیادی تاریک بود. منم پشت سر اون میرفتم. در یکی از اتاقا رو باز کرد و منم ناخواسته چشمم به اون تو افتاد و از دیدن اون صحنه ی ناجور فقط یه جیغ نسبتا خفیف که با صدای بلند موزیک فقط به گوش خودم میرسید کشیدمو چشمامو بستم. یارو یه پوزخندی زد و دوباره در و بست و رفت سمت یه اتاق دیگه و زیر لب غرغ میکرد:

-همیشه این اتاق لعنتی رو عوض میکنه... مرتیکه عوضی...

در اتاق بعدی رو که باز کرد یه مرد چاق و کوتاه قد روی یه مبل نشسته بود و سیگار برگ دود میکرد. روی مبل رو به روشم یه دختر که شبیه باربی ها بود و یه لباس خاص هم تنش بود نشسته بود و با موبایلش ور میرفت. ما که تو رفتیم مرده چاقه سیگار پایه بلندشو تو زیرسیگاری فشار داد و یه نگا گذری به منو لوری انداخت و بعد رو به مردی که مارو آورده بود گفت:

-فقط دو نفر؟! -

-انقد حریص نباشی پیرمرد...بهتر از اینا گیرت نمیاد یکم قانع باش!

-باشه. برو به کارت برس.

اونم بدون هیچ حرفی رفت و در و بست.مرد چاقه رو به اون دختره که نشسته بود گفت:

-اسکایلر...پاشو به کارمندای جدید خوش امد بگو!

اسکایلر با افاده و یه حالتی مثل حرص بهمون نگاه کرد و بعد جگوشیشو گذاشت توی کیف دستی کوچولوش و پاشد با کفشای تق تقی پاشنه

بیست ساتیش اومد سمت ما.دوباره یه نگاه به سر تاپامون انداخت و بعد به مرده گفت:

-دیوید...چند بار بهت گفتم بهشون بگو...اینجا بیشتر بلوندا طرفدار دارن...این دیگه چیه آوردن؟شبییه آسیایاست.

از حرفش حرصم گرفت...اینکه بلوندی نبودم انقدر تو ذوق میزد که همشون رو این قضیه تاکید داشتن؟!با حرص گفتم:

-من میفهمم چی میگیا...

بی تفاوت جواب داد:

-به جهنم...

بعد یهو رو به دیوید کرد و گفت:

-اوووو!انگلیسی بلده!خداروشکر یه درست حسابیشو آوردن...خسته شدم بس که با زبون کر و لالی به بقیه فهموندم چیکار کنم.

هه!تا دو دقیقه پیش مزخرف بودم الان درست و حسابی شدم!انگار خیلی ذوق زده شده بود!رفت سمت یکی از کمدهایی که تو اتاق بود درشو باز

کرد و چند دست لباس از توشون بیرون آورد.رو به روی من وایساد و یکی یکی لباسا رو جلوم میگرفت و نگاه میکرد و بعدم میگرفت جلوی

لوری.چند بار این کارو کرد و اخر سر به پیرهن که فوق العاده تنگ و کوتاه بود و تقریبا زرشکی رنگ بود و واسه من و یکی شبیه

همونو اما زرد رنگ برای لوری انتخاب کرد و بهمون داد و بعد گفت:

-خیلی خب دخترا...پشت سرم بیاین.

لوری که خیلی متوجه حرفاش نمیشد هر کاری من انجام میدادمو انجام میداد. پشت سرش راه افتادیم و دوباره مارو برد به یه طبقه بالاتر توی یه اتاق خیلی بزرگ که شبیه سالن

ارایش بود. دور تا دورش پر از آینه بود و میزایی که انواع لوازم آرایشی روشن بود. بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

- اینجا یکی از معروفترین و گرونترین کلاب های شهره. دلشمن اینه که بهترین دخترا و رقاصارو داره! مردها هم که میدونین فقط عاشق اینجور چیزان. پس خوب باید به چیزایی که میگم گوش کنین مشتریای ما واسه چیزای الکی پول نمیدن. باید اونقدر کاراییتون خوب باشه که باعث بدنام شدن این کلاب نشین.....

یه ریز حرف میزد و توضیح میداد.. حدسم درست بود دقیقا همون چیزی که پایین پله ها دیدم و درموردش قضاوت کردم. از مون میخواست صبح تا شب واسه اینو اون برقصیم و هر درخواست نامعقولی هم که داشته باشن با دیده ی منت قبول کنیم و تا میتونیم سعی کنیم بهترین خدمات و بهشون ارائه بدیم که یه وقت ناراضی از اونجا نرن!

اما نه... من نمیتونستم این کارو کنم. هرطور شده بود باید خودمو از این مخمصه نجات میدادم. من نمیتونستم اینطوری باشم. بهمون گفت که کارمونو از فردا شروع میکنیم. پس حداقل هفت هشت ساعت داشتیم تا یه فکری به حال این وضعیت



بکنم

یه جایی شبیه زیر زمین پایین اون کلاب بود که منو همه ی دخترایی که اونجا بودن روی تخت های دو طبقه باید میخوابیدیم و درواقع محل زندگیمون بود! همه خوابیده بودن

اما من تا خود صبح پلک رو هم نذاشتم. از یه طرف فکر جسی از یه طرف بلایی که قراره سر خودم بیاد داشت دیوونم میکرد. انقدر بخاطر جسی گریه کرده بودم چشمام میسوخت. یعنی اون کجا بود؟ حالش خوب بود؟ گرسنش نبود؟ نمیدونستم... انقدر فکر کردم و اشک ریختم که حتی نفهمیدم کی صبح شد فقط دیدم همه تند تند دارن لباس میپوشن و تو همون حین هم یهو اسکایلر در اتاق و باز کرد و چندتا مشت به در کوبید و داد زد:

- بجنبید دخترا... لفتش ندین.

همه حاضر شدن. حتی لوری. اما من حتی از تخت هم پایین نیومدم. اسکایلر نگاهی به من کرد و با حالتی حق به جانب گفت:

چرا نشست؟ پاشو حاضر شو.

جوابشو ندادم تکون هم نخوردم. چندبار حرفشو تکرار کرد اما من هیچ اهمیتی نمیدادم. اومد سمت تختم و با عصبانیت زد رو شونه ام و گفت:

هی... با توام... کر شدی؟

جوابی ندادم. دستمو کشید و گفت:

با تو حرف میزنم دختره ی نفهم!

محکم دستاشو پس زدم و هل کوچیک بهش دادم و با صدایی جیغ مانند گفتم:

به من دست نزن... برو بیرون...

اولش از حرکت شوکه شد. اما بعد پوز خندی زد و گفت:

دختره ی وحشی... خودت خواستی.

با اون کفشای تقی تقی و رو مخش سریع از اتاق رفت بیرون. فکر کردم از دستش خلاص شدم اما بعد از چند دقیقه با اون مرد خیکی که دیروز

دیدیم و اسمش دیوید بود برگشت تو اتاق و به من اشاره کرد و گفت:

مثل اینکه تنش میخاره. میدونی که من حوصله ی این وحشیا رو ندارم. خودت بیارش.

و از اتاق رفت بیرون. دیوید که قیافه ی خیلی چندانس اوری هم داشت یه نگاه بدی بهم انداخت که واقعا واسم عذاب اور بود. با یه لحن که مثلا

میخواست خیلی دوستانه رفتار کنه گفت:

چطور میتونی با اسکایلر بدرفتاری کنی؟!

جوابشو ندادم. ادامه داد:

خیلی خب... شاید تو و اسکایلر زبون همدیگه رو نفهمید... اما من زبون دخترایی مثل تورو خیلی خوب میفهمم

بازم جوابشو ندادم. میج دستمو محکم کشید و به دستبندم نگاهی انداخت و پرسید:

اسمت چیه؟

بازم ساکت موندم. اما بار دوم همین سوال و با فریاد تکرار کرد. بهتر بود بیشتر از این ساکت نمونم. گفتم:

-ناتالیا.

خودم نفهمیدم چرا اما جواب این حرف مشت محکمی بود که به صورتم حواله شد و باعث شد فقط واسه چند لحظه شوکه بشم. این پیرمرد

چشمه... دستپاچه دستمو روی صورتم گذاشتم و هراسون فقط بهش نگاه کردم. بازم پرسید:

-اسمت چیه؟!

با ترس جواب دادم:

-نا... ناتالیا

دوباره همون جواب قبلی رو گرفتم! یه مشت دیگه! واقعا نمیفهمیدم. با دوتا دستام صورتمو پوشوندمو از تخت اومدم پایین و چند قدم به عقب

برداشتم. اما اون انگار دیوونه بود برای بار سوم پرسید:»:

-بار اخره که میپرسم. اسمت چیه؟

وقتی این بارم گفتم ناتالیا دیگه رسماً بهم حمله کرد. نمیدونستم تو اون لحظه ای که بی دلیل زیر مشت و لگدای اون مرد دیوونه بودم تعجب

کنم؟ بترسم؟ چیکار باید میکردم؟ فقط دستامو بعنوان حامی جلوی سر و صورتم گرفته بودم اما اون مثل دیوونه ها با مشت و لگد به جونم افتاده

بود. داشت گریه ام میگرفت.. نمیدونستم چیکار کنم. یهو یاد حرف رابرت افتادم

"اگه کسی اسمتونو پرسید غیر از چیزی که رو دستبنده جواب ندین چون ممکنه رفتار بدی باهاتون بشه"

حالا فهمیدم... با ناله التماس میکردم ولم کنه. اما اصلاً توجهی نمیکرد. با صدایی جیغ مانند گفتم:

-لیا... اسمم لیاست.

اینو که گفتم وایساد. هنوز اطمینان نداشتم که میخواد بازم به وحشی گریش ادامه بده یا نه واسه همین همچنان دستامو

حائل سر و صورتم کرده بودم

حائل سر و صورتم کرده بودم. پوز خندی زد و گفت:

-افرین...حالا شد!حالا هم اگه دیگه بیشتر از این دلت نمیخواه لباسایی که اسکایلر بهت داده رو بپوش و بیا بیرون.

رد گرفت.به سختی از جام پاشدم.دستی به صورتم کشیدم.همش درد میکرد.مخصوصا چشمام و گوشه ی لبم بدجوری میسوخت.سر انگشتای

خونیمو که دیدم فهمیدم چرا اینقدر میسوزه.حتی پامم لنگ میزد.لنگان لنگان رفتم سمت کمدی که لباسا توش بود.مرتیکه خیکی هم داشت از

اتاق میرفت بیرون قبل از رفتنش یهو در اتاق از اون ور باز شد و اسکایلر با یه حالتی بین ذوق و استرس گفت:

-دیوید...رابرت اومده اینجا.

-رابرت؟!اینجا؟!اینجا چیکار میکنه؟

-میگه با این دختره کار داره.

با تعجب برگشتم سمت اسکایلر و گفتم:

-من؟

با یه حرص خاص جواب داد:

-آره تو.

با من کار داشت؟یعنی چیکارم میتونست داشته باشه؟نکنه جسی رو پیدا کرده؟حسی بین نگرانی و خوشحالی داشتم.در کمد و بستم و سریع با

اون دو نفر از اتاق رفتم بیرون

با ترس سرمو به نشونه تایید تکون دادم.واسه همون تایید کوچولو هم گردنم درد گرفت.به سختی از جام پاشدم.دستی به صورتم کشیدم.همش

درد میکرد.مخصوصا چشمام و گوشه ی لبم بدجوری میسوخت.سر انگشتای خونیمو که دیدم فهمیدم چرا اینقدر میسوزه.حتی پامم لنگ

میزد.لنگان لنگان رفتم سمت کمدی که لباسا توش بود.مرتیکه خیکی هم داشت از اتاق میرفت بیرون قبل از رفتنش یهو در اتاق از اون ور باز

شد و اسکایلر با یه حالتی بین ذوق و استرس گفت:

-دیوید...رابرت اومده اینجا.

-رابرت؟!اینجا؟!اینجا چیکار میکنه؟

-میگه با این دختره کار داره.

با تعجب برگشتم سمت اسکایلر و گفتم:

–من؟

با یه حرص خاص جواب داد:

–آره تو.

با من کار داشت؟ یعنی چیکارم میتونست داشته باشه؟ نکنه جسی رو پیدا کرده؟ حسی بین نگرانی و خوشحالی داشتم. در کمد و بستم و سریع با

اون دو نفر از اتاق رفتم بیرون

اسکایلر به یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت:

–برو..اونجاست.

با تردید بهش نگاه کردم پشت به ماها روی صندلی کنار بارم*ش*ر*و*ب نشسته بود. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت بار. حواسش به

پشت سر نبود. کنارش وایسادمو گفتم:

–با من کار داشتی؟

همینطور که برمیکشتم سمت من همزمان شروع به حرف زدن کرد و گفت:

–آره...دیروز از....

به محض اینکه چشماش تو چشمام افتاد حرفشو قطع کرد و یو از روی صندلی پاشد و متعجب بهم نگاه کرد.

منتظر ادامه حرفش بودم واسه همین پرسیدم:

–دیروز چی؟

همچنان با تعجب بهم نگاه میکرد و بعد یه نگاه به پشت سرم جایی که دیوید وایساده بود انداخت و یهو چهرش حالت عصبی گرفت و رفت

سمت دیوید و گفت:

–کار توئه؟

انگار متوجه نشده بود پرسید:

چی کار منه؟

رابرت به من اشاره کرد و جواب داد:

خوب میدونی دارم در مورد چی سوال میکنم.

اسکایلر پرید وسط حرفاشونو با یه لبخند گنده به رابرت نگاه کرد و گفت:

وااای! بازم راب مهربون عصبانی شد. رابرت انقدر حساس نباش. این یکی حقش بود. دختره ی وحشی.

بدون اینکه جوابشونو بده یهو اومد سمت منو دستمو گرفت و رو به دیوید گفت:

یکی از خدمتکارام هفته ی پیش مرد. اومدم اینو ببرم. به مایک میگم یه بهترشو واست بیاره.

اسکایلر زیر لب با یه پوزخند گفت چه بهتر. قبل از اینکه دیوید جوابی بده رابرت سریع رفت طرف در خروجی و منم بی هدف پشت سرش

کشیده میشدم. امیدوار بودم یه جایی بهتر از این کلاب نصیبم شه.

بیرون از اون جهنم واقعا هوا خوب بود. با ولع هوای تازه و عاری از بوی دود و الکل و به ریه هام فرستادم. یه ماشین به ظاهر گرون قیمت اون رو

به رو پارک شده بود. رابرت دزدگیر ماشین و زد و دستوری گفت:

سوار شو. بی هیچ حرفی سوار شدم. راه افتاد.

تا یه مسافتی کلا حرفی نمیزد. نمیدونستم چه خبره یهویی اومد اونجا یهویی منو آورد بیرون حلالم که حرف نمیزنه... چه خبره؟!

منم حرفی نزدم تا وقتی که جلوی یه خونه نگه داشت و بلافاصله چند نفر اومدن کنار ماشین و در و براش باز کردن و یه نفرم در و برای من باز

کرد. چه محترمانه! پیاده

شدم و منتظر بودم ببینم چی میشه. یه نفر سوئیچ و از رابرت گرفت تا ماشین و پارک کنه. رابرتم راه افتاد و منم پشت سرش میرفتم. اصلا واسه

چی منو آورده اینجا؟

وارد خونه که شدیم فکم افتاد. تا اونموقع همچین چیزی رو فقط تو فیلما دیده بودم

انگار یه قصر بود. بیشتر شبیه یه کاخ سفید رنگ بود! پله های طویل فرش و مبلای سلطنتی لوسترهای گرون قیمت و خدمتکارایی که گوشه گوشه ی اون قصر کار میکردن. انقدر محو تماشای اطراف شدم که با اون وضعیت لنگ زدن پاهام از رابرت جا موندم. سعی کردم سریع تر راه برم. تو همون حال پرسیدم:

-با من چیکار داشتی؟ چرا میخواستی منو ببینی؟

بدون اینکه وایسه همونطور که از پله ها میرفت بالا جواب داد:


-اینجور وقتا به جای اینکه پرسن چرا میخواستی منو ببینی؟ میگن ممنون که منو از یه مخمصه نجات دادی!

همونجور که پشت سرش میدویدم گفتم:

-ممنون که منو از یه مخمصه نجات دادی... اما... چرا میخواستی منو ببینی؟ اصلا چرا نجاتم دادی؟

یهو سر جاش وایساد و من که اصلا حواسم نبود بهش رسیدم و دقیقا رو به روش ر

و یه پله وایسام. با اخم گفتم:

-ناراحتی؟! 

از اینکه ناگهانی تو اون فاصله وایسام تا به خودم مسلط شدم یکم طول کشید. سرمو به نشونه نه تکون دادم.

چیزی نگفتم. ادامه راه پله رو تند تند طی کرد و انتهای پله ها وایساد و رو به یکی از خدمتکارایی که اونجا وایساده بود گفتم:

-برو یکم یخ بیار.

زنه هم سریع اطاعت کرد و رفت. اون بالا یه دست مبل سلطنتی دیگه به چشم میخورد. بهش اشاره کرد و گفتم:

-بیا بشین.

بی هیچ حرفی رفتم و روی یکی از مبلا نشستم در کمال تعجب اونم اومد و دقیقا کنار من نشست. دیگه صبرم تموم شد پرسیدم:

-از جسی خبری شده؟

قبل از اینکه جواب بده اون زنه با یه ظرف پر از یخ که و یه حوله اومد و گفتم:

-آقا...اینم یخ.

-باشه بزار رو میز و برو.

زنه گذاشتشون روی میز جلوی ما و رفت.

اوووو!چه باکلاس!آقا؟!اینا اقا صداش میکردن؟!چقد من ریلکسم...از همون دقیقه اول باهاش مته یه نوکر حرف زدم!کلی هم بهش دستور

دادم!خوبه زنده لهم کنه.

صداش از تو فکرم دراورد کلا نشنیدم چی گفت واسه همین برگشتم سمتش و گفتم:

-چی؟!

به محض اینکه صورتمو برگردوندم یهو یه چیز یخ و روی گونه ام حس کردم که طول نکشید تا فهمیدم همون یخ هاییه که از خدمتکاره خواست

بیاره.تعجب زده حوله رو از دستش گرفتم و خودم گذاشتمش روی گونه ام.از دردی که گرفت صورتم جمع شد.به زیر چشمم اشاره کرد و گفت:

-اینجام هست

از کارش خیلی تعجب کردم.سرمو به نشونه تایید تکون دادم.چشمم به ظرف استیلی که یخا توش بود افتاد و تازه خودمو دیدم.خدای من

صورتم..کبود و خونی بود...انقدر حواسم پرت شده بود که حتی فراموش کردم چقد کتک خوردم!همین که دوباره داشتم یرفتم تو فکر دوباره

صداش اومد:

-اسمت چی بود؟

با تردید بهش نگاه کردم.خواستم بگم ناتالیا.اما ترسیدم.اروم گفتم:

-لیا.

نگاهی به دستبندم انداخت و دوباره پرسید:

-اسم واقعیت چیه؟!

بازم گفتم لیا.

لبخند محوی زد و گفت:

-ترس. میتونی اسم واقعیتو به من بگی. من کاریت ندارم!

هنوز تردید داشتیم اما حس میکردم میتونم بهش اعتماد کنم. جواب دادم:

-ناتالیا.

-خوبه! به اسم مستعارت شبیهه. میتونی ناتالیا رو مخفف کنی! اونطوری میشه لیا.

-همه ناتالی صدا میکنن!

-اونم خوبه.

-مایک و پیدا کردی؟ چیزی از جسی فهمیدی؟

لبخند محوش محوتر شد و گفت:

-اون بچه واست خیلی مهمه نه؟

با تکیه سر تایید کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون....

پریدم وسط و گفتم:

-پیدا شده؟

انگار حرفی که میخواست بزنه رو خورد! و اینبار گفت:

-درواقع اصلا گم نشده بود. مایک گفت یه خونواده رو میشناخته که یه بچه میخواستن اونم پسره رو فروخته به اونا.

-واقعا؟؟؟ جدی میگی؟

سرشو تکون داد.

– میتونم دوباره بینمش؟

این سوال و خیلی زود صریح و جدی جواب داد:

–نه.

تو دلم گفتم ولی چرا؟! بغضم گرفت سرمو پایین انداختم و با ناراحتی گفتم:

–همین که الان پیش یه خونوادست کلی خوبه. امیدوارم خوشحال باشه و منو ببخشه.

–آره... مطمئنا بودن کنار یه خونواده بهتر از بودن تو پرورشگاهه.

تو همون لحظه گوشیش که رو میز بود زنگ خورد. اسم مخاطب و دیدم

"دنیل"

با دیدن اسم مخاطب اخماشو تو هم کشید و جواب داد:

–الو

–داد نزن! میام واست توضیح میدم

–دوباره اون خیکی چاپلوسی کردناشو با خراب کردن من پیش برد؟

–گفتم میام واست توضیح میدم

–باشه... باشه

–گفتم باشه..

بعد از این مکالماتی که من فقط یه طرفشو میشنیدم قطع کرد. نفس عمیقی کشید و پاشد. رو به من گفت:

–من یه کار مهم دارم. به خدمتکارا میگم یه اتاق واست آماده کنن بعد از اینکه برگشتم قوانین زندگیت تو اینجا رو بهت میگم.

-اینجا؟ فکر میکرد میذاری برگردم روسیه

-روسیه؟! واسه اینجا بودند هم من باد مواخذه شم! تو بری روسیه منم مطمئنا کشته میشم! من دیگه میرم.

منتظر جواب نمودند و رفت. چقد عجیب بود. کلا این یارو از روز اولم انگار با بقیشون فرق داشت. اگه انقد پاک و خوش قلب بود پس چرا اصلا تو

همچین جایی کار میکرد؟! چرا همچین شغلی داشت؟

نکنه از

این کارا هم هدفی داشت؟ تو این مدت بعد از مهربونی بی دلیل ایزابل فهمیدم که هیشکی الکی مهربون نمیشه! نکنه یه دام جدید

بود؟ خدایا! اینجا دیگه کجاست که منو گیر انداختی....

یکی از خدمتکارا یه اتاق و بهم نشون داد و گفت باید اونجا

بمونم. شباهتی به اتاق خدمتکارا و بدبخت بیچاره ها نداشت! در واقع اتاق بزرگ و خوشگلی بود. از اینجا بودن که خوشحال نبودم. اما خیلی از اون

دخمه ی مزخرف کلاب بود. حالا فقط مهم این بود که من اینجا چیکار میکنم!

همه چیز واسم تعجب برانگیز بود. روز اول که اونقد راحت میگفت کارش اینه ماهارو اجاره بده و گریه زاری روش اثری نداره! روز دوم یهو پاشد

اومد اون کلاب و حتی با صاحب کلاب دعوا کرد و بعد منو آورد اینجا. این کارا چه معنی داره؟!

چشمم تو آینه به خودم خورد. دستی به صورت کبوم کشیدم. چشم چپم کلا بسته شده بود. اما هنوزم خوب میتونستم ببینم! تو دلم گفتم:

-نکنه واقعا شما جادویی هستین؟! نکنه کار شماست که دل یه جنایتکار رام شده و به فکر نجاتم افتاده؟!

ادم مغروری نبودم اتفاقا حس خوبی هم به ظاهر و قیافه ام نداشتم! اما این حرفی بود که همه بهم میزدن و این جادویی بودن چشمام چیزی نبود

که از خودم درآورده باشم! شایدم انقدر این حرف و بهم زده بودن خودمم باورم شده بود یه خاصیتی این تو هست... ولش کن بابا انقد این چند

روز بهم سخت گذشته خیالاتی شدم.

از خدمتکاره یه دست لباس قرض گرفتم و اون لباسای داغون که چندتا لکه ی خون هم روش افتاده بود و عوض کردم. امیدوار بودم حالا که انقد

راحت از اون کلاب نجات پیدا کردم به همون راحتیم از اینجا نجات پیدا کنم برگردم روسیه. و جسی رو هم ببرم... یعنی میشد بازم جسی رو

ببینم؟! ای کاش میتونستم..

اون شب انقدر خسته بودم که بی توجه به مکانی که توش هستم خیلی راحت خوابم برد. با توجه به دو روز وحشتناکی که پشت سر گذاشتم و اون همه بالا پایین پریدنا و ناراحتیا اینکه اونطوری مثل جنازه افتادم تعجب اور نبود!

صبح که بیدار شدم اولین فکری که اومد تو ذهنم بازم این بود که چرا اینجام؟! کش و قوسی به بدنم دادم و راه افتادم طبقه پایین. شلوغ پلوغ بود هر کدوم از خدمتکارا به کاری رو انجام میدادن یکی باغچه بونی میکرد توی حیاط!|یه نفر جارو برقی میکشید یه نفر تو آشپزخونه مشغول بود

...ووو

یکی از اونایی که همینطور الکی ول میچرخید و صدا زد و گفتم:

ببخشید؟

برگشت سمتم و منتظر موند ببینه چی میخوام بگم. ادامه دادم:

را برت کجاست؟!

مته جن زده ها و انگار که مثلا حرف خیلی زشتی زده باشم بهم نگاه کرد و گفت:

با آقا کار مهمی داری؟!

ایش! اقا! انا چرا انقد گنده اش میکنن. غیر از یه جنایتکاره؟! جدیدا عوضیا رو اقا صدا میکنن؟!

بی تفاوت گفتم:

خب...اره همون... اقا... باهانش کار داشتم کجاست؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و سرشو تکون داد و رفت. بابا اینا همه خلن! یه کلمه جواب میدادی میمیردی زنیکه؟ دیگه این ادا اطفارا چیه...

صدای قار و قور شکمم بلند شد. وای چقد گشتمه. تقریبا سه روزه چیزی نخوردم. دستمو رو شکمم گذاشتم و تو دلم گفتم:

طفلکی من! از بدبختی هم نمیرم از گشنگی میمیرم

دوباره راه افتادم و از پله ها رفتم بالا تا برم تو اتاقی که قرار بود اتاق من باشه.همزمان در اتاق بغلی باز شد و رابرت و تو استانه ی در

دیدم.عجب!اتاقش بغل دست خدمتکاراشه؟!مگه نگفته بود منو بجای یکی از خدمتکاراش که مرده آورده اینجا؟

سرمو به نشونه ی سلام خم کردم.اونم همین کارو تکرار کرد.در حالیکه در اتاق و میبست گفت:

-دیشب...خوب خوابیدی؟

-اره.حتی نفهمیدم چطور خوابم برد!

جوابی نداد.در اتاق و باز کردم که برم تو که گفت:

-کجا؟صبحونه خوردی؟!

-نه.

-پس چرا میری تو اتاق؟بیا پایین.

انقدر گشنه بودم که اصلا حوصله ی تعارف و ناز کردن و خجالت کشیدن نداشتم.میخواستم همینو بشنوم تا به کله برم سراغ غذا!واسه همین زودتر از خودش دوباره برگشتم طبقه پایین.

!Wow

چه میزی چیده بودن!انواع و اقسام ایمیوه ها شیر قهوه نسکافه انواع میوه ها بیکن کلی غذاهایی که تا حالا ندیده بودم..اخه کی میتونه انقدر صبحونه بخوره؟در نهایت گرسنگی بازم یه لیوان شیر کاکائو واسه من کافی بود!انقدر تو یتیم خونه غذاهای محقر خورده بودم اصلا به اینجور چیزا عادت نداشتم...رابرت هول هولکی یه فنجان قهوه رو میخورد نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و یهو ادامه ی قهوه رو هم بیخیال شد.سریع بلند شد و همونطوری که دکمه ی سردست پیراهن سفید رنگشو میبست کتشو از پشت صندلی برداشت و با عجله رفت سمت در.کجا میرفت با این عجله؟!حتی هنوز بهم نگفته چیکار باید بکنم...یهو وسط راه وایساد و برگشت و رو به من گفت:

-تقریبا دو ساعت دیگه حاضر باش میگم یکی از راننده ها بیارتم.

با تعجب گفتم:

-کجا؟

-میای میفهمی. دو ساعت دیگه حاضر باش.

دیگه منتظر جوابم نموند و با عجله رفت.

چقد همه اینجا عجیب غریبن! اخی من چطوری حاضر شم؟! اینی چی حاضر شو؟! غیر از این لباسایی که خدمتکاره بهم داده بود و شیش ساینز بهم

بزرگ بود که چیزی نداشتم!

تو همین فکر بودم که همون زن دیشبیه که هم واسم یخ آورد هم لباسارو بهم داد صدام زد:

-هی دختر!

نگاش کردم و گفتم:

-من؟!!

با سر تایید کرد.

-بله؟!!

-من اپریل هستم و اقا ازم خواسته تو مدتی که اینجایی حواسم بهت باشه.

تو دلم گفتم خوب

حواست باشه! چیکار کنم؟!!

و بعد بلند گفتم:

-خیلی خوب... اپریل! منم ناتالیا هستم.

با سر تایید کرد و ادامه داد:

-اقا ازم خواست چند دست لباس واست حاضر کنم. گذاشتمشون توی اتاقت وظیفه ی انتخابش با خودته.

اعمه؟! چه خوب! پس لباس جدید تو راهه! برگشتم تو اتاقم. سه تا پیرهن خیلی خوشگل که تقریبا تو به مدل بودن اما طرح پارچشون فرق میکرد و به دامن نسبتا کوتاه با تاپی که باهاش ست میشد روی تخت بود. شخصا اون تاپ و دامن و ترجیح میدادم! به سبز خیلی خوشرنگ بود. وقتی پوشیدمش خوشگلشبو بهتر نشون میداد. اوه زیر میز و بین... کفش هم هست!

چه جالب اما سایز همشون به سایز از پای من بزرگتر بود. بزرگتر خوبه... با کوچیکتر نمیشه کنار اومد! به کفش سبز هم دیدم که یکم از رنگ دامن تیره تر بود. هرچند از پام درمیومد اما پوشیدمش. با صورت کبودم باید چیکار میکردم... نمیدونم.. ولش کن کی اهمیت میده! موهام خیلی ژولیده شده بود شونه اش کردم و خیلی ساده بالای سرم بستمش

نمیدونم این کارا چقد طول کشید تا اینکه به نفر در زد. در و باز کردم. اپریل بود. گفت:

—راندنه توی حیاط منتظرته.

چیزی نگفتم و راه افتادم. اینجا چقد همه باکلاسن! راندنه شخصی دارن و لباس فرم دارن و... چه خبره مگه اداره ست؟! راندنه در صندلی عقب و برام باز کرد. نشستم تو ماشین اونم سریع راه افتاد. حالا که تو وضعیت اروم و بهتری بودم انگار لندن خیلی قشنگتر به نظر میرسید. همیشه ارزوم بود این شهر و بینم اما نه تو همچین موقعیتی و نه بعنوان به برده! اما خب به قانون نانوشته هست که میگه دقیقا اون اتفاقی میوفته که هیچوقت انتظارشو نداشتی!

حدود 40 دقیقه ای راندگی کرد و اخر سر جلوی به جایی شبیه همون بار دیروزی نگه داشت و گفت:

—باید برین اون تو. اقا منتظر تونه.

دوباره به بار؟ نکنه اینجا محل کار جدیدمه؟! نکنه قصد داشت منو بفرسته دوباره به همچین جایی کار کنم؟ درمونده از ماشین پیاده شدم. دور و

اطراف و نگاه کردم با توجه به اینکه راندنه روم زوم کرده بود راه فراری نداشتم. رفتم تو. از داخل خیلی شبیه کلاب دیروزی به نظر

نمیرسید. بیشتر شبیه به بار ساده بود که به پیانو پایینش جا خوش کرده بود و به نفرم کنار اون پیانو با گیتار به اهنگ و میزد و میخوند. تا حالا

نشیده بودم. با چشمام دنبال رابرت میگشتم دیدمش. درست رو به روی مردی که گیتار میزد پایین صحنه نشسته بود. رفتم اون طرف و بهش

سلام کردم. به صندلی رو به رویش اشاره کرد و گفت:

—بشین.

صندلی رو کشیدم و نشستم. بی مقدمه گفتم:

چرا...

سریع پرید وسط حرفمو و گفت:

چرا اوردمت اینجا؟! چرا میخواستم ببینمت؟ باهات چیکار داشتیم؟

همه سوالا رو از قبل حدس زده بود. تعجب زده فقط سر تکون دادم. ادامه داد:

چه دلیلی داره که من دلیل کارمو به تو توضیح بدم؟! جواب همه سوالا اینه که به تو ربطی نداره!

چطور به من ربطی نداره وقتی همش به من مربوطه... نکنه منو آوردی اینجا تا همون کاری که قرار بود توی کلاب قبلی انجام بدم و...

دوباره حرفمو ناتمام گذاشت و جواب داد:

شاید!

استرس گرفتم. اما چیزی نگفتم. اگه میخواست من همچین کاری کنم نباید از اولم نجاتم میداد..

بار حسابی خلوت بود. جز ما و اون خواننده هه فقط یه نفر دیگه اونجا بود. تعجبی هم نداشت. وسط روز کی میاد بار اخی!

رابت پرسید:

تو چطور سر از اینجا در آوردی؟ منظورم اینه که چطور گول خوردی؟

بهم پیشنهاد یه کار شده بود...

چه کاری؟

دیگه مهم نیست! مهم اینه که چیزی که اصلا بهش فکر نمیکردم نصیبم شد.

بذار حدس بزنم. استعداد خاصی داشتی که به بهونه ی اون گولت زدن و گفتن میتونی توی لندن راحت استعدادتو شکوفا کنی!

آره... درسته.. اما.. اما از کجا میدونی!؟

لبخند مصنوعی زد و گفت:

-ذهنتو خوندم!

جوابی نداشتیم بدم واسه همین خودش ادامه داد:

-یه نفر بهم گفت نوازنده و خواننده ی خوبی هستی!

نمیخواستیم دیگه به بهونه هنر گولم بزنن اصلا حتی نمیخواستیم به روی خودم بیارم که نوازندگی یا خوانندگی بلدم! سرمو به نشونه ی نه تکون

دادمو گفتم:

-نه .. اینطور نیست.

چشماشو تنگ کرد و با شک بهم نگاه کرد و جواب داد:

-نیست؟!

بازم سرمو به نشونه نه تکون دادم. دستاشو به بغل گرفت نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب! بذار ببینیم! معلوم میشه

و بعد به سن که خوانندهه روش نشستته بود اشاره کرد. گفتم:

-یعنی چی؟!

-یعنی پاشو برو اون بالا.

-چی؟ من؟! نه... چرا برم؟!

-گفتم که انقدر سوال نپرس کاری که بهت گفتمو انجام بده.

با پافشاری گفتم:

-نه من نمیرم.. گفتم که چیزی بلد نیستیم.

دستاشو گذاشت رو میز و با یه حالت دستوی گفت:

-ازت درخواست نکردم! از این به بعد باید یاد بگیری که هر چیزی گفتم بدون چون و چرا انجامش بدی.

و تاکیدی ادامه داد:

-هر چیزی.

این کلمه ی هر چیزی حس خوبی رو بهم منتقل نمیکرد. اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-اما...

-همین که گفتم. پاشو برو.

با تردید صندلی رو عقب زدم و اروم رفتم سمت سن. یارو دست از گیتار زدن کشید و اومد سمتو کمکم کرد از پله های سن برم بالا. همش حس

میکردم کفشم داره از پام درمیاد!

به سمت پیانو

هدایتیم کرد. حدس میزدم ایزابل همه چیزو به رابرت گفته و گرنه اون از کجا میدونست من پیانیست خوبیم.. پشت پیانو نشستیم. صدای رابرت از

پایین اومد که گفت:

-من امروز خواننده و نوازنده ی اختصاصی خودمو اوردم به این بار! اما به جای اهنگ اختصاصی میذارم هرچی که خودت دوست داری بخونی.

بخونم؟! اچه چرا! چرا گیر داده بود که من بخونم! خواننده از من پرسید:

-اگه بخوای میتونم باهات همخوانی کنم. اما یه اهنگ که خودم حفظ باشم!

با سر تایید کردم. تو ذهنم دنبال یه اهنگ میگشتم که دلم میخواست تو اون موقعیت بخونم. یادم اومد. به خواننده که گفتم گفت اهنگ و

بلده. هر موقع این اهنگ و میشنیدم گریه ام میگرفت. وای بحال اینکه خودم بخوام بزمنو بخونم!

با تردید دستمو روی کلایه های پیانو بردم و شروع کردم خواننده هم همزمان با من گیتار میزد و اول اون شروع به خوندن کرد:

I don't know where I'm at-

نمیدونم دیگه کجام

I'm standing at the back

اون پشت ها ایستادم

And I'm tired of waiting

دیگه خسته شدم از انتظار

.Waiting here in line, hoping that I'll find what I've been chasing

اینجا دارم انتظار میکشیم و امید دارم تا سر اخر یه راهی پیدا کنم تا حرکت کنم

I shot for the sky

من به آسمون شلیک میکنم

I'm stuck on the ground

اینجا پام گیره و تکون نمیتونم بخورم

So why do I try, I know I'm gonna fall down

پس چرا دارم هنوز تلاش میکنم وقتی میدونم بالاخره از پا می افتم

?I thought I could fly, so why did I drown

فکر میکنم میتونم پرواز کتن ... پس چرا من دارم غرق مشم

.Never know why it's coming down, down, down

هیچوقت نفهمیدم و نمیفهمم چرا زمین گیر شدم ..

از خواننده ی اصلی این اهنگم بهتر میخوند..این اهنگ واقعا دل منو میلرزوند...مرده ساکت شد و فهمیدم که من باید بخونم

ادامه دادم:

I'm not ready to let go-

من هنوز آماده رفتن نیستم

Cause then I'd never know

چون اونوقت هیچوقت نمیفهمم

What I could be missing

چه چیزی رو از دست دادم

But I'm missing way too much

اما بازم کلی از راه های نجاتمو گم کردم

So when do I give up, what I've been wishing for

وقتی که تسلیم شدم از چیزی که ارزو میکردم براش

وسطاش دیگه داشت گریه ام میگرفت.یاد ارزوهای دور و درازی که بخاطرش پام به اینجا باز شد افتادم.چی فکر میکردم و چی شد.انگار فهمید

و متوجه لرزش صدام شد که اونم همراهیم کرد:

I'm stuck on the ground-

اینجا پام گیره و تکون نمیتونم بخورم

So why do I try, I know I'm gonna fall down

پس چرا دارم هنوز تلاش میکنم وقتی میدونم بالاخره از پا می افتم

?I thought I could fly, so why did I drown

فکر میکنم میتونم پرواز کتن ... پس چرا من دارم غرق مشم

.Never know why it's coming down, down, down

هیچوقت نفهمیدم و نمیفهمم چرا زمین گیر شدم ..

Oh I am going down, down, down

اوه خدا من دارم از بین میرم و میمیرم

Can't find another way around

نمیتونم هیچ راه نجاتی اینجا پیدا کنم

.And I don't want to hear the sound, of losing what I never found

و دیگه هم نمیخوام صدای این چیزی که هیچوقت پیداش نمیکنم رو بشنوم

I shot for the sky

من به آسمون شلیک میکنم

I'm stuck on the ground

اینجا پام گیره و تکون نمیتونم بخورم

So why do I try, I know I'm gonna fall down

پس چرا دارم هنوز تلاش میکنم وقتی میدونم بالاخره از پا می افتم

وقتی اهنگ تموم شد دیگه رسما داشتیم گریه میکردم. دستامو روی صورتم گذاشتیم و اروم اشک ریختم که یهو صدای تشویق شنیدم.

برگشتم سمت صدا. رابرت پایین صحنه ایستاده بود و دست میزد! نمیدونم تشویقش شاید خوشحالم کرد.. شاید... نمیدونم چه حسی داشتم.

اونروز بعد از مدت ها که حتی تو پرورشگاهم خیلی سمت موسیقی شعر نرفته بودم طبعی که خاموشش کرده بودم یه بار دیگه زنده شد. باید از رابرت تشکر میکردم که این اجازه رو داد تا دوباره استعداد ذاتیمو واسه یه بار دیگه هم که شده نشون بدم. حدودا سه هفته از اونجا بودیم میگذشت و درواقع من انتظارم بعنوان خدمتکار چیز دیگه ای بود که برعکسش با من رفتار میشد! در اصل اصلا کاری تو اون خونه نداشتم شب تا صبح خواب طی روزم به در و دیوار نگاه میکردم و دوباره شب و فرداووو البته در این بین خودم که حوصلم سر میرفت و به کار کردن زیادم عادت داشتم گاهی به اپریل کمک میکردم. تو اون مدت چندین بار از رابرت خواستم که بذاره من برگردم روسیه اما هربار همون جواب قبل و میشنیدم که اگه من برم کار اون تمومه! اِخه چرا! رفتن من چه ضرری به اون میزد؟ اصلا کی قرار بود اونو بکشه وقتی رییس دم و دستگاهی به این بزرگی بود!

چقد دلم واسه جسی و بقیه ی بچه های یتیم خونه تنگ بود اما کاری از دستم برنمیومد.

نمیدونم روز چندی بود که تو اون خونه بودم اما یه روز رابرت خیلی مضطرب بود که تو اون مدت اصلا اونطوری ندیده بودمش. اما خب هیچوقت به خودم اجازه ی سوال کردن نمیدادم. به من چه ربطی داشت که اون چشمه!

از صبح از خونه بیرون نرفت و همش سر و ته اتاق و طی میکرد. تا عصر همین کارو میکرد دست آخر طاقت نیاورد و منو صدا کرد. منم که از همه جا بیخبر بودم پرسیدم:

چی شده؟

با یه حالتی که با خودش کلنجار میرفت که حرفشو بزنه یا نزنه چند ثانیه سکوت کرد. دیدم حرفی نمیزنه دوباره گفتم:

چیزی شده؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

نمیدونم اصلا باید بهت بگم یا نه..

اگه نمیخواستی بگی پس چرا صدام کردی؟

از حرفم پشیمون شدم. این دیگه چی بود که گفتم! همچنان با خودش درگیر بود. دست آخر جوری که انگار میخواد یه مسئله ی سخت و توضیح بده گفت:

-از روی که تو رو از اون کلاب کشیدم بیرون از همون دیوید خیکی گرفته تا تمام کارگرایی که زیر دستم کار میکنن تا جایی که تونستن سعی کردن بخاطر اینکار بهم ضربه بزنن. بهتم که گفته بودم بخاطر این کارم کلی مواخذه میشم.

ساکت شد. یعنی میخواد دوباره برم گردونه اونجا؟ منتظر ادامه ی حرفش نمودم و گفتم:

-خب؟! یعنی میخوای برم گردونی؟

سریع جواب داد:

-معلومه که نه.

-پس چی؟

تقریبا عصبی جواب داد:

-یه دقیقه سوال نپرس ببینم چی میخوام بگم!

وااا! این چه طرز رفتار خب نصفه نیمه حرف میزنه من از کجا بدونم. سرمو پایین انداختم و ساکت شدم. بعد از یه سکوت نسبتا طولانی ادامه داد:

-همه ی کسانی که از این قضیه خبردار شدن و میدونن موقعیت من توی این بیزینس چجوریه تمام تلاششونو کردن تا منو پیش ریسم خراب

کنن. کاری که همیشه میکنن! اما اینبار قضیه فرق میکنه چون من دقیقا کاری رو انجام دادم که برخلاف قوانین بوده و برای ریسم اصلا فرقی

نمیکنه که کی قوانین و بشکنه. هرکی باشه هرچقدرم نزدیک و صمیمی بازم کارشو میسازه. در واقع اون اصلا به کسی صمیمی و نزدیک نیست و

همین قضیه کشتن و عذاب دادن بقیه رو واسش راحت تر میکنه.

تعجب زده پریدم و وسط و گفتم:

-یعنی میخوان تو رو بکشن؟؟؟

اخم کرد و جوری که انگار دوباره عصبانی شده جواب داد:

-نه دختره ی احمق...مگه عقلشونو از دست دادن بخاطر همچین مسئله ی کوچیکی معاون ارشد یه بیزینس به این گستردگی رو بکشن؟!

شونه ای بالا انداختمو تو دلم گفتم خب خودت گفتی.اصلا معلوم نیست چی داره میگه...اولش میگه همه رو میکشه بعد میگه منو نمیکشه!چه

معنی داره!

چه معنی داره!

ادامه داد:

-بذار یه جور دیگه واست توضیح بدم.کسایی که منتظر یه فرصت بودن تا وجهه ی منو خراب کنن از این موضوع کوچیک نهایت استفاده رو کردن و تا جایی که میتونستن خیال پردازی ها و دروغای خودشونو بهش چسبوندن و تحویل دنیل...همون رییس...دادن.اون خیلی واسه همچین موضوعاتی وقت نمیداره فقط شخصی که توی دم و دستگاهش اختلال ایجاد کرده رو از سر راه برمیداره.من الان اصلا نگران خودم نیستم چون میدونم دنیل نمیتونه با من کاری کنه.

مثل خنگا همچنان بهش زل زده بودمو بعد از اتمام حرفاش گفتم:

-من که هنوزم نفهمیدم چی گفتی.

انگار حسابی کفری شده بود.نفس عمیقی از سر عصبانیت کشید و با لحن تندی جوابمو داد:

-فکر میکنی این یه بازیه؟یا دارم باهات شوخی میکنم؟اون کله ی پوکتو به کار بنداز.

-خب...حالا گیرم که فهمیدم...من باید چیکار کنم?!

و زیر لب ادامه دادم

-عصبانی میشه!

جواب داد:

-امشب دنیل میاد اینجا میخواد از نزدیک شکستن قانونشو ببینه!میخواد ببینه اون دختری که باعث شده من اولین قانون کاری رو بشکنم کیه.

وای. یعنی میخواست منو ببینه؟ این قاتل خون خواری که از روز اول ازش حرف میزدن میخواست منو ببینه؟ با توجه به حرفای رابرت اگه قرار باشه اونیکه تو دم و دستگاهش اختلال ایجاد کرده رو بکشه پس اون شخص منم.

اب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:

-یعنی...میخواد منو بکشه؟

-من یه دروغی بهش گفتم.

-چه دروغی؟

-گفتم که تو رو فرستادم رفتی

گفتم که نمیخواستم اینجا نگهت دارم هرچند این خودش دومین قانون شکنیه اما مجبور بودم اینو بگم. اما وقتی گفته داره میاد اینجا یعنی که حرف منو باور نکرده یعنی که هر تلاشی میکنه تا تور پیدا کنه پس قایم کردنت بی فایدهس.

کم کم داشتیم میترسیدم. با استرس پرسیدم:

-خب؟ باید چیکار کنم؟

-بهترین کار این که به جای قایم شدن دقیقاً جلوی چشمش باشی. اگه هرجایی گم و گور شی مطمئناً پیدات میکنه اما اگه جلوی چشمش باشی

اصلاً توجهی نمیکنه! اون تو رو تا حالا ندیده لباس یکی از خدمتکارا رو بپوش و فقط وانمود کن که یه خدمتکاری. همین و اصلاً هم دستپاچه

نشو. دنیل مثل سگای پلیس می مونه! بوی خطر و از چند کیلومتری حس میکنه و کسی هم که باعث شکستن قانونش شده واسه اون یه خطر

محسوب میشه پس حواستو جمع کن....

مطمئن نبودم این نقشه جواب میده یا نه اما چاره ای جز قبول کردنش نداشتم. اما اینطوری که خیلی تابلو بود...

لباس یکی از خدمتکارا رو تنم کردم. یه یونیفرم شبیه لباسا خدمتکارای توی فیلم بود پیرهن استین کوتاه مشکی که یه تیکه چین چینیه سفید

روش کار شده بود.

تقریباً دیگه شب شده بود. داشتیم از استرس میمیردم. پشت پنجره وایساده بودم بینم کی این یارو میاد. رابرت هم رفته بود به اشپزها گوشزد کنه چیزی کم نذارن. یه مدت که پشت پنجره بودم، یهو سه تا ماشین همزمان جلوی در خونه پارک کردن. ماشینای اولی و دومی کلا درشون باز نشد! اما وسطی دو نفر ازش پیاده شدن و در لیموزین مشکی رنگ اولی رو باز کردن و ازش یه مرد قد بلند و لاغر اما چارشونه که خیلی قیافش مشخص نبود و لباس ورزشی مشکی تنش بود پیاده شد و بعدم در و بستن. سه چهار نفر دیگه پیاده شدن و همه از چهار طرف اسکورتش میکردن. یعنی اینه؟! اصلاً شبیه ریسا نیست! همونطور که داشتیم پنجره رو میجویدم یهو صدای رابرت از پشت سر اومد:

چیکار میکنی؟ انقد تابلو بازی درنیار بیا کنار.

سریع از پشت پنجره رفتم کنار و قبل از اینکه ریسه بیاد تو فرار کردم تو اشپزخونه.

اما از گوشه ی در داشتیم دید میزدیم. دوتا از خدمتکارا در و باز کردن و ریسه و محافظاش وارد شدن. حالا قیافشو بهتر میدیدم. موهای مشکی و برآقی داشت که رو به بالا زده بودشون و چشمای ریز و ابی رنگی داشت که ادمو یاد گرگ مینداخت... آره درسته چهرش شبیه گرگ بود! این گرمکن چیه دیگه؟! وقتی میخوان برن کار یه نفر و یک سره کنن با لباس ورزشی میرن؟! انتظارم چیز دیگه ای بود. انتظار یه شخصی مته رابرت و داشتیم. کت شلواری و اتو کشیده. این خیلی راحت بود!

انقد مشغول انالیز قیافه ی طرف شدم اصلاً نشنیدم بهم دیگه چی گفتن و چطور رفتن سمت اتاق پذیرایی.

خب خداروشکر. از لحظه ی بدو ورود سوتی ندادم!

صداشون از پذیرایی به اشپزخونه نمیرسید. درمونده بودم اما از اینکه منو ندیده بود خیالم راحت بود. یکی از صندلی ها رو کشیدم و

نشستم. محکم تکیه مو دادم و دست به بغل منتظر بودم. کاش شام نخورده بره... اپریل و یکی دیگه از دخترا ک اسمش پاتریشیا بود مشغول

تزئین غذاها بودن. پاشدم و منم همراهیشون کردم. چقد غذا درست کرده بودن. آگه این همه میخوره پس چرا انقده لاغره!

تو همین فکر بودم که یهو پاتریشیا گفت:

باید خیلی خوش شانس باشی که رابرت انقد هو اتو داره.

چشمام گرد شد! این از کجا میدونه؟ قرار بود قضیه رو به هیچکس نگیم... جوری ک انگار نشنیدم گفتم:

چی؟!

با یه افاده ی خاص جواب داد:

-اسکایلر بهم گفته که چطوری از کلاب کشیدنت بیرون و حتی با دیوید هم بحثش شده!

اوووه.خب خداروشکر من فک میکردم قضیه ریسه رو فهمیده.نفس راحتی کشیدمو جواب دادم:

-خب اینکه اون ادم مهربونیه چیزه بدی.....ها؟!صبر کن ببینم!تو اسکایلر و میشناسی؟!!

-معلومه که میشناسم.کی اسکایلر و نمیشناسه؟!!

یعنی انقد معروف بود؟!شونه ای بالا انداختمو جواب ندادم.ایریل با ارنجش اروم به پهلوم زد و گفت:

-اسکایلر اصلا دل خوشی از تو نداره.مگه چیکار کردی؟!!

به جای من پاتریشیا جواب داد:

-میخواستی چیکار کنه؟همین که رابرت انقد توجه بهش نشون میده معلومه که اسکایلر باید ازش بدش بیاد.

با تعجب گفتم:

-توجه؟!گیرم اینطوره که تو میگی!این چه ربطی به اسکایلر داره؟!!

بی تفاوت جواب داد:

-همه میدونن اسکایلر عاشق رابرته.اینجا همه کلفت نوکرن!فقط تو یه نفر قضیه ات فرق میکنه پس اسکایلر حق داره از تو بدش بیاد.مگه چه

کار خاصی تو این خونه انجام میدی؟

یکی نیس بگه اخه به تو چه..دختره ی ...

واسه اینکه حالشو گرفته باشم طلبکارانه گفتم:

-ریبستون میدونه پشت سر با اسم کوچیک صداس میکنین؟!طی روز اقااست شبا رابرت؟!!

یه نگاه گذری بهم انداخت و منم همونطوری طلبکارانه بهش نگاه میکرد که یهو دیدم یه ظرف گنده رو گرفت طرفم و تقریبا کوبیدش به قفسه

سینه امو گفت:

ظرفه انقد سنگین بود به زور میشد نگهش داشت در حالیکه ظرفه داشت منو میکشید پایین متعجب و در واقع بیشتر با استرس گفتم:

ای بابا تو این وضعیت حالا این دختره با من لج کرده. خواستم حرفی بزنم که ابریلیم گفت:

برو دیگه.

نمیتونستم دست دست کنم وگرنه این دو تا هم شک میکردن. باید خونسرد می موندم و خیلی عادی میرفتم اونو میداشتم سر میزو برمیشتم. ااره

همین کارو میکنم. ظرف و که به زور تو دستام نگه داشته بودمو محکم تر گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون. محافظای قلچماق بیرون

اتاق پذیرایی وایساده بودن و انگار فقط خدمتکارا و اون دو نفر تو اتاق بودن. هرچی نزدیکتر میشدم استرسم بیشتر میشد اما نباید به روی خودم

میاوردم. من که رسیدم یکی از محافظا در و باز کرد و به محض اینکه رفتم تو در و از پشت سر بست. اینکار ترسمو چند برابر کرد. رابرت پشتش

به من بود اما ریسه روبه روی در نشسته بود و کاملا میتونستم بینمش. واقعا شبیه گرگه.... ادم ازش میترسه. رفتم سمت میز. نگاهم افتاد به

رابرت اونم که تازه منو دیده بود کاملا تعجب تو چشماش پیدا بود اما در عین حال انگار میخواست با چشماش بهم بگه :

چرا اومدی اینجا.

انگار این نگاه کردنا زیادی طول کشید که رابرت به طور نامحسوسی سرشو تکون داد که یعنی بزار و برو دیگه!

خودمم متوجه شدم دارم تابلو بازی در میارم. ریسه بدجوری نگاه میکرد. قلبم تند تند میزد. یعنی متوجه شده؟! سریع ظرف و گذاشتم روی میز و

خواستم برم بیرون. انقد با استرس قدم برمیداشتم وسط راه پام پیچ خورد و اخم بلند شد. زود به خودم مسلط شدم که یهو صدای ریسه وسط

راه نگهم داشت:

هی تو.

صاف تو جام وایسادم. جز من مطمئنا کسی دیگه رو صدا نمیداد. دستامو از استرس مشت کردم. چشمامو بستم و سعی کردم به روی خودم نیارم

که جقد ترسیدم. طوری که وانمود میکردم خیلی طبیعیم برگشتم سمت صدا و گفتم:

-من؟!!

یه پوز خند کج گوشه لبش نشست و گفت:

آره تو.

اب دهنمو دوباره قورت دادمو لرزون گفتم:

ب...بله!؟

سرتاپامو با یه نگاه از زیر نظر گذروند دستشو بالا آورد و اشاره کرد که برم نزدیک. داشتم سکنه میکردم. به رابرت نگاه کردم با اشاره سر گفت که برو نزدیک. لرزون قدم برمیداشتم رفته رو به روی ریسه و ایسادم اما همچنان به رابرت نگاه میکردم. رابرت نگاهشو از من گرفت و به ریسه نگاه کرد و منتظر بود ببینه چی میگه. یه نگاه گذری همزمان به منو رابرت انداخت و بعد رو به اون گفت:

فکر میکنی با لباس خدمتکارا قابل تشخیص نیست؟!

قلبم رسماً داشت خودشو از سینم پرت میکرد بیرون! انگار فهمیده بود. حالا چی میشد؟

دستشو بالا آورد عدد دو رو نشون و داد و ادامه داد:

برای بار دوم قوانین و زیر پا میذاری؟! اونم تو کمتر از یک ماه؟!

قبل از اینکه رابرت جواب بده دوباره چشماشو به من دوخت. ادم از نگاهش میترسید. سرمو پایین انداختم. صداشو شنیدم:

چرا مورد اطمینان ترین فرد من باید بخاطر تو بهم دروغ بگه و قوانینمو زیر پا بذاره؟!

بجای من رابرت جواب داد:

دلیل... فکر نمیکنی قوانینت زیادی افرادتو تحت فشار میذاره؟ من فقط اونو بعنوان یه خدمتکار اوردم تو خونه.

دنیل اولش یه پوز خند زد و گفت:

هه... خدمتکار؟!!

و بعد دو دستی محکم کوبید رو میز جوری که باعث شد شونه هام بیره! و ادامه داد:

دخترایی رو که رابط هامون با چندین ماه وقت گذاشتن پیدا میکنن و میفرستن و ما میتونیم از بالاشون کلی پول دریارمو بعنوان خدمتکار میاری

تو خونت؟ خدمتکار ارزون تری سراغ نداری؟

رابرت خواست چیزی بگه که اینبار تقریبا داد زد:

-و در مورد این خدمتکار گرون قیمتت به من دروغ میگی؟!

رابرت نفسشو با عصبانیت بیرون داد و از پشت میز پاشد و همونطور که با حرص دستشو تو هوا تکون میداد گفت:

-دیگه داری شلوغش میکنی...اونقدرها هم مسئله ی پیچیده ای نیست.قیمتش چقد میشد؟شبی صد دلار؟دویست دلار؟!بیشتر از این؟!مگه این پول

بین همه ی اعضا پخش نمیشه؟اگه مشکلک همینه من اجاره ی هر شبشو به انجمن پرداخت میکنم.دیگه چی میخوای؟

واقعا نمیدونستم چیکار باید بکنم.انقد دستامو از استرسی چلوندم که سرخ شده بودن و همچنان سرمو پایین انداخته بودمو گوش میکردم.دنیل

جواب داد:

-خب..خب!اگه انقدر ولخرجی میتونستی دخترای بهتری رو با این پولا بیاری تو این خونه.چرا این؟!

به من اشاره کرد.رابرت جواب داد:

-گفتم اون فقط یه خدمتکاره.

حق با رابرت بود انگار همه ی اعضای اون باند دچار یه سوتفاهم شده بودن اما رابرت چرا بخاطر من با رییسش بحث میکرد؟و حتی حاضر بود

بخاطر من اینهمه پول بده؟!

دنیل دوباره به من نگاهی انداخت و همونطوری که سر تا پامو ورنانداز میکرد گفت:

-بعید میدونم این همه بیارزه...اونقدرام گرون به نظر نمیداد...

و در کمال وقاحت درست وقتی که اصلا انتظارشو نداشتیم یهو دستشو دور کمرم حلقه کرد و درحالیکه سعی داشت منو روی پاش بنشونه یه خنده

ی موزیانه کرد و ادامه داد:

-مگه اینکه یه چیز خاص در موردش وجود داشته باشه..که در این صورت ترجیح میدم همه ی این موارد خاص در انحصار من باشن.نه افرادم.

وحشت زده دستشو پس زدم چند قدم ازش فاصله گرفتم. از اون صورت شبیه گرگش باید حدس میزدم چقد ادم کتیف و ه*و*س بازیه.

رابرت دستی تو موهاش کشید و سعی میکرد با خونسردی جواب بده:

-خب؟! حالا میخوای چیکار کنی؟! بکشیش!؟!

چی؟! بکشتم؟! مگه دارن راجع به گوسفند حرف میزنن که اینقد اسون به زبون میارن...

گلوبم دیگه خشک شده بود. دنیل مجدد اون پوزخند مزخرفشو زد و گفت:

-بکشمش؟! چرا بکشمش؟! تو فکر میکنی من انقدر سنگدلم؟! چطور میتونم قبل از اینکه تستش کنم دورش بندازم!؟!

اون نگاه کتیفشو دوباره بهم انداخت و ادامه داد:

-اگه شکار خوشمزه ای باشی ممکنه دیر تر بمیری.

بعدش هر هر زد زیر خنده. نگاه ترسونمو بهش دوختم. تو دلم به خودم گفتم لعنتی... پس کو اونچشمای جادویی که میگفتی؟! یه غلطی بکن یه

خاکی تو سرت بریز... همونطوری که داشت میخندید یه دفعه اون نگاه گرگینه ایش با نگاه ترسون من گره خورد و درست همون لحظه لبخند

گنده اش ماسید. خنده اش واقعا تموم شد! واقعا تاثیر گذار بود؟! واسه ی چند ثانیه همونطوری بدون اینکه چیز خاصی تو چهرش معلوم باشه

فقط بهم نگاه میکرد. بعد از چند لحظه چند بار سرشو به چپ و راست تکون داد و نگاهشو از من به سمت رابرت پس گرفت و همونطور ک از

پشت میز بلند میشد گفت:

-بهر حال تو مجازات کارتو تمام و کمال پس میدی اما امشب حوصله ی سر و کله زدن باهاتو ندارم. فعلا این شکار به ظاهر خوشمزه رو با خودم

میبرم. تنبیه تو بمونه واسه بعد.

وقتی کلمه شکار خوشمزه رو گفت به من اشاره کرد.

چی داره میگه؟! منو با خودش میبره؟! کجا؟

ملتسمانه به رابرت نگاه کردم اما چشمش نشون میداد که خودشم ناامیده. اروم سری تکون داد که ازش متوجه شدم کاری از دستش برنمیاد. رو

به دنیل گفتم:

-چرا برش نمیگردونی کلابه دیوید؟ اینطوری بازم به پولت میرسی.

چرا رابرت همچین حرفی زد؟ اخه چرا برگردم به

اون جهنم؟

دنیل از پشت میز کنار اومد و همونطور ک میرفت سمت در جواب داد:

-اونش به تو ربطی نداره.

در و باز کرد و بدون اینکه برگرده دستشو بالا آورد و تو هوا یه بشکن زد و به حالت دستوری گفتم:

-دختره رو بفرست بیاد پایین.

و بعد با بادیگاردای قلچماقش رفت. درمونده به رابرت گفتم:

-حالا چیکار کنم؟ باید برم؟ همیشه فرار کنم؟

درمونده تر از من سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفتم:

-مجبوری بری... کاش کاری از دستم برمیومد...

-تو منو از دست دیوید نجات دادی. چرا از دست این عوضی نمیتونی؟ ازت خواهش میکنم یه کاری کن. خواهش میکنم

عصبانی شد داد زد:

-بهت گفتم انقد التماس و خواهش واسه کاری که از دستم برنمیاد نکن. حالام راه بیفت و برو تا بیشتر از این برام دردسر درست نکردی.

اشک تو چشمم جمع شد اما از جام تکون نخوردم و ملتسمانه گفتم:

-اونم مثل تو ... ادم خوبی نه؟! اگه.. اگه قراره اونجا هم مثل این خونه باهام رفتار بشه پس اونجا بودن نباید خیلیم بد باشه.

با کلافگی نفسی کشید و جواب داد:

-نمیخوام الکی امیدوارت کنم. پس حقیقتشو بهت میگم. اگه تو همون کلاب دیوید می موندی واست خیلی بهتر بود تا خونه ی دنیل. مطمئنم بارها

اون کلاب و بهش ترجیح خواهی داد. بیشترین مدتی که به دختر تو خونه ی دنیل دووم آورده دو ماه هم نبوده! یا همه رو میکشه یا سر به

نیستشون میکنه. ماهم نمیدونیم هدفش از این کارا چیه شاید میخواد قدرتشو به رخ چندتا دختر بکشه! حالا که داری میری خیلی مراقب باش که

همون شب اول کشته نشی شاید اگه یکم بیشتر دووم بیاری یه راهی واسه فراری دادنت پیدا کنم..

اینبار هم مته دفعات قبل نمیدونستم کجا میرم اما وقتی که به خونه ی دنیل رسیدیم تازه دیدم که خونه ی رابرت در مقابلش یه کلبه ی

کوچیکه! اصلا قابل وصف نبود.. اما انقدر مضطرب بودم اصلا نمیتونستم به زیبایی های اونجا که واسم جدید بودن تمرکز کنم.

فکر میکردم اینجا هم حداقل اگه یه اتاق مثل خونه ی رابرت نصیبم نشه حداقل یه زیرزمین مثل کلاب دیوید نصیبم میشه. البته اگه خیلی خوش

شانس باشم طبق گفته های رابرت همون شب اول راهی قبرستون نشم.

ولی.. ولی اینجا مثل خونه ی رابرت قانونمدار نبود. خدمتکارا با اینکه خیلی تعدادشون بیشتر بود اما اصلا لباس خاصی نداشتن همه میگفتن و

میخندیدن هیچکس کار خاصی انجام نمیداد! این ریسه از لحظه ای پیاده شدیم غیبت زده بود و اون محافظای غول تشنش منو به داخل هدایت

میکردن. اتاقی و که بهم نشون دادن که قرار بود توش بمونم باعث شد یه دور سخته رو از تعجب رد کنم. اوه مای گاد! این اتاقه که کلش اندازه ی

خونه ی رابرته! اینا به همه ی اسیرا و دخترایی که دزدیدن و قصد دارن بکشنش همچین اتاقایی میدن؟! دور تا دور اتاق دوربین بود. یعنی طرف

نفس میکشید یکی از بیرون دیدش میزد؟! جلال الخالق اینجا دیگه کجاست! تخت خوابشو ببین... مثل تخت خواب شاهزاده هاست که توی کارتن

های والت دیزنی میدیدم. بزرگ و یه دست سرمه ای با چهار تا میله که اطرافش یه پارچه ی نازک تر اما همون سرمه ای رنگ و اویزون نگه

داشته بودن. قبلا سفیدشو دیده بودم سرمه ای دیگه نوبره. کلا روشنترین رنگی که دیده میشد همین سرمه ای بود بقیه چیزا همه مشکی و طوسی

و تاریک و دلمرده بودن. خب... انگار کاری به کار من ندارن پس حداقل از بیکاری اینجا رو میبینم! وای خدا اینجا رو نگاه! بیانو هست چه خوب. با

ذوق نشستم پشت بیانو و همینطوری الکی میکوبیدم رو کلاویه ها و یه چیز نامفهوم رو هم با خوم زیر لب زمزمه میکردم.

آه... وقتی توی باری که رابرت ازم خواسته بود میزدم خیلی حس بهتری داشتم. اینجا حتی بیانو هم حالمو خوب نمیکنه. همینطوری داشتم حرصمو

سر بیانوی بدبخت خالی میکردم که یهو صدایی از پشت سر گفت:

-کنکه رابرت واسه این میخواست اون همه پول بده؟ واسه خوردن بیانو؟ یا واسه اینکه باعث میشی سردرد بگیره؟

هراسون از روی صندلی پریدم پایین و درحالیکه نگاهمو به زمین دوخته بودم سرمو به نشونه ی ببخشید یا سلام یا هر کوفت دیگه ای که بود خم کردم.

دنیل پوزخندی زد و گفت:

-آه خدایا...فکر میکنم رابرت عقلشو از دست داده

جوابشو ندادم.هنوز مثل عادتی که از بچگی داشتم وقتی میترسیدم یا عصبانی بودم فقط دستامو میچلوندم!!الانم همون کارو میکردم و چیزی نمیگفتم.دوباره ادامه داد:

-خیلی ناامید کننده ست...این همه واسه انتخاب افرادم وسواس به خرج میدم یهو دیوونه از اب درمیان.سطح توقعاتشون هم زیادی پایینه.

همینجوری در لفافه داشت پشت سر هم به من توهین میکرد.با توجه به حاضر جوابی که از خودم سراغ داشتم خیلی سخت بود که جوابی ندم اما ممکن بود اگه جوابی بدم بمیرم!پس خفه خون اختیار کرده بودم!بازم ادامه داد:

-آخه تو رو کی فرستاده لندن..تعجب میکنم چرا بردنت کلاب دیوید.اونجا کارمندای خاصی داره رو خوشگلی دختراشون خیلی سختگیری میکنن.

حسابی داشت زورم میومد.خب اگه زشتم به تو چه ربطی داره؟همه ی قاتلارو زشتی و خوشگلی مقتولشون انقد حساسیت نشون میدن؟ دوباره شروع کرد:

-مگه تو چقدر میارزی؟!به نظر با ارزش نمیای.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با حرص جواب دادم:

-اگه اینقدر بی ارزشم پس چرا منو آوردی اینجا؟چطور یه موجود بی ارزش میتونه تو دم و دستگاه گنده ی تو اختلال ایجاد کنه و تو به جای کشتنش روبه روش وایستی و مثل بچه مسخرش کنی!؟

چشماش گرد شد.اما اون پوز خند مسخره از رو لباش محو نمیشد.جواب داد:

-دقت کن...اصل کنجکاوی منم به همین اشاره میکرد!که چطور یه موجود بی ارزش اختلال ایجاد کرده؟

-پس ولم کن برم اینطوری این اختلالات مسخره تون تموم میشه دیگه هم نیازی نیست سر بارزش یا بی ارزش بودنم چونه بزنین.

دستشو زیر چوئش گذاشت و یه جورى كه مثلا داره فكر ميكنه بالاي سر من وايساد و مستقيم بهم خيره شد.ميخواد چيكار كنه؟! دوباره سر مو

پايين انداختم.بازم اين زبون درازى كار دستم ميده.نميتونى يه ديقه خفه شى؟!!

همونطورى كه مستقيم نگاهم ميكرد يه دور دورم زد و با همون حالت متفكرانه گفت:

-ولت كنم برى؟فكر خوبيه.چرا به ذهن خودم نرسيده بود؟

جوابى ندادم ادامه داد:

-خيلى فكر خوبيه.مدت ها نقشه ميكشيم و انواع و اقسام وعده وعيدارو به دخترا ميديم تا بيان اينجا كلى پول خرج اومدنشون ميشه و تا رسيدن

به سود مدتى هم طول ميكشه كه البته من درموردش صبورم!اما خيلى خوبه اين همه وقت و زحمت و همينطورى هدر بدم.درس وقتى كه هيچ

سودى نكردم دختره رو بفرستم بره!ممنون كه راهنماييم كردى.قطعا درمورد نفرات بعدى هم همين تصميمو ميگيرم.

داشت مسخره ام ميكرد.حق داشت چون حرف مسخره اى زده بودم اما اونكه دير يا زود منو ميكشت ديگه چه سودى نصيبش ميشد؟شونه اى

بالا انداختمو گفتم:

-اگه خونه اى رابرت هم ميموندم سودى نصيبت نميشد.درست مثل همينجا.

پوزخندش جمع شد و با حالت جدى پرسيد:

-مطمئنى سودى نصيب نميشه؟

و بعد دوباره اون حالت متفكرانه رو به خودش گرفت و ادامه داد:

-چطور ممكنه كه نصيب رابرت هم نشده باشه؟!!

هرچقدرم خنگ بودم اما منظورشو ميفهميدم.من كه با اسم ف.ا.ح.ش.ه وارد اين كشور شده بودم اينكه اينطورى درموردم فكر كنن تعجب اور

نبود اما رابرت بيچاره...چرا همه شون اينطورى فكر ميكردن؟يعنى انقدر عجيب بود كه يه نفر از سر انسان دوستى يه دختر و نجات بده؟حتما

بايد بخاطر سود خودش اينكارو ميكرد؟

قاطعانه جواب دادم:

-من تو خونه ی رابرت فقط یه خدمتکار بودم نه چیز دیگه.

متفکرانه پرسید:

-که خدمتکار بودی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. دستاشو برد پشتش و مثل کسایی که به چیزی مشکوکن یه قدم اومد نزدیک و همزمان با اون من یه قدم رفتم عقب. با هر قدمی که اون برمیداشت منم یه قدم میرفتم عقب تا جایی که رسیدم به تخت و سریع نشستم. دقیقاً بالای سر من ایستاده بود. واسه اینکه چشمام تو چشماش نیوفته سرمو انداختم پایین و به یه نقطه نامعلوم خیره شدم. چونه مو گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم و اینبار بدون اینکه چیزی از لحنش پیدا باشه گفت:

-خب. خانومه خدمتکار! طبق گفته های رابرت تو حتی توی کلاب دیوید هم یه قدیسه بودی! پس اگه با رابرت هم رابطه ای نداشتی معنیش اینه

که تازه کاری! میدونستی چقد از تازه کارا بدم میاد؟

سرمو چرخوندم تا از دستش ازاد شه. بدون اینکه بهش نگاه کنم:

-اگه بدت میاد برمگردون پیش رابرت. من که همه ی ویژگی های نفرت انگیزی که گفتی و دارم پس منو میخوای چیکار؟

دوباره چونمو اینبار محکم تر گرفت و گفت:

-اولش فکر میکردم لالی... اما الان حس میکنم خیلی حرف میزنی. میشه دهنتو ببندی؟

خواستم یه چیزی بگم که ادامه داد:

-دفعه ی بعدی درخواست نمیکنم.

دوباره سرمو تکون دادم تا از دستش خلاص شم اما اینبار ول نکرد. تهدید امیز گفت:

-حرف نزن. تکون نخور. اصلاً هیچ کاری نکن. کاری رو انجام میدی که من میگم. هر حرکت اضافی جز اون ممکنه یه جوابی بدتر از کشته شدن واست داشته باشه.

لحنش هر ثانیه در حال تغییر بود. یه ثانیه مسخره میکرد یه ثانیه متفکرانه بود ثانیه ی بعد جدی بود بعدش تهدید امیز... مثل دیوونه ها رفتار

میکرد. ادم واقعا ازش میترسید. مضطرب همونطوری که اجباراً بهش نگاه میکردم سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. صورتمو پس زد و گفت:

خوبه.

تا اون لحظه به سمت من خم شده بود. صاف و ایساد و بدون اینکه دیگه حرفی بزنه یهو دستش رفت سمت دکمه های لباسش. چشمم گرد شد. از اولم حدس میزدم. اما نمیخواستم. نمیتونستم با این گرگ.. حتی اگه مجبور هم بودم بازم نمیخواستم. سریع از جام پاشدم و جوری که انگار اصلا متوجه نشدم خواستم برم سمت در که بازومو گرفت و گفت:

جایی میری؟! تخت این طرفه!

خواستم بازومو از دستش بکشم بیرون. محکمتر فشارش داد و گفت:

مگه نگفتم تکون نخور؟!!

بی تفاوت به حرفش محکم دستمو کشیدمو نمیدونم چطور جرات کردم! اما با عصبانیت گفتم:

ولم کن حیوون.

انگار که این حرکت منو مسخره کرده باشه ، دوباره بازومو گرفت منو کشید رو به روی خودشو و تو همون حال پیرهنی که نصف و نیمه تو تنش بند شده بود و درآورد و انداخت یه گوشه. همچین لاغرم نیست.. اون لباس مسخر که تنش بود خیلی لاغر به نظر میرسید اما اینکه اون عضله های مسخره تر از خودشم تبدیل به دفتر نقاشی کرده... پر از خالکوبی عنکبوت و... اه من چرا دارم اینو نگاه میکنم. دوباره نگاهمو زیر انداختم که با مسخره گی گفت:

همین الان دوتا قانون واست گذاشتم همین الانم هر دوشو شکستی. اگه انقدر مشتاقی بمیری باید زودتر میگفتی. چون تو این لحظه تصمیم ندارم بکشمت.

خب! حالا که تصمیم نداری امشب منو بکشی پس منم میتونم مقاومت کنم! همینجوری که بازومو گرفته بود مثل حرکتی که روز اول سر مایک انجام دادم با ارنجم زدم تو قفسه ی سینه اش و تا یکم دستش شل شد هراسون سعی کردم در برم. دستش شل شده بود اما ول نکرده بود. یه قدمم دور نشده بودم که دوباره کشیدم عقب و با خنده گفت:

الان باید دردم میومد؟!!

با توجه به اون همه جای زخم و بخیه که از روی صورتش گرفته تا روی بدنش وجود داشت واقعا انتظار احمقانه ای بود. فکر کنم دیگه کارم تمومه. اب دهنمو با با ترس قورت دادمو فقط سعی کردم تکون نخورم. اما یه حسی از درون نمیداشت اینطوری ساکت و ایسم. نه نمیتونستم. مدام جوگیر میشدم تا یه جوری از این وضعیت خلاص شم. باید یه طوری واسه یه لحظه هم حواسشو پرت میکردم تنها راهشم همونی بود که روز اول انجام دادم. درست وقتی که اصلا انتظارشو نداشت دست از ادمو بالا اوردم و با تمام قدرتم زدم تو صورتش. فکر کنم خورد تو چشمش! انگار واقعا جواب داد. دادش بلند شد و همزمان ولم کرد. از فرصت استفاده کردم و دویدم سمت در. انتظار بیخودی بود که بتونم از این خونه فرار کنم اما حتی اگه از اون اتاقم فرار میکردم وضعیت خیلی بهتر میشد.

به در که رسیدم تمام امیدم ناامید شد. در رمزی و هوشمند بود. خدایا حالا چیکار کنم. دنیل که حالا دیگه حسابی شبیه خود گرگ شده بود داشت میومد سمتم. نمیتونستم باید چیکار کنم بی هدف دویدم یه سمت دیگه پام به صندلی پیانو که سر جاش نزده بودمش گیر کرد و محکم خوردم زمین. درد بدی توی پهلوام پیچید. تا خواستم پاشم خودشو بهم رسوند. چنگی به موهام زد و با مو از روی زمین بلندم کرد. جیغ گوش خراشی کشیدم... منو محکم زمین زد. صورتمو با یه دست گرفت و با دست دیگه مشت محکمی توی صورتم زد.... مزه ی خونو توی دهنم احساس کردم.. درد توی صورتم پیچید و یه لحظه چشمم سیاهی رفت... قلبم دیگه تحمل این همه فشار و استرس رو نداشت... داشتم سخته می کردم... گیج شده بودم. مشت دوم به صورتم خورد و همزمان صدای فریادشو شنیدم:

— روی خوش نشون دادم هوا برت داشته؟ تا حالا کسی جرات نکرده چنین غلطی بکنه... اونوقت تو.. دختری خیابونی... چطور جرات کردی... حالت میکنم...

اشکم درومد. کاش چنین حرکت احمقانه ای نمیکردم. اصلا چرا انقدر کارای نامعقول انجام میدم.. دستش که سمت یقه ی اون لباس خدمتکاری اومد و صدای پاره شدن یقه مو شنیدم فقط چشمای گریونمو بستم. دیگه کاری از دستم برنمیومد. حس میکردم همه چی تموم شده. دیگه همه ی تلاشام به نابودی رسید.

**

احساس گیجی داشتم. انگار یه چیزی تو سرم وز وز میکرد. چشمام خوب نمیدید مخصوصا چشم راستم اما میتونستم یه چیزایی ببینم. یه اتاق بزرگ... رو یه تخت سرمه ای بودم... صبر کن ببینم. داره یادم میاد... تخت سورمه ای.. وحشت زده تو جام نشستیم. از دردی که تو کل بدنم پیچید صورتم جمع شد و اخی گفتم. خدایا.. من چطوری تونستم اینجا بخوابم؟ شایدم نخواهیدم... شاید واقعا بعد از اون همه تقلا کردن و اون اتفاقا

بیهوش شدم. تازه چشمم به خودم افتاد. پتورو محکم دور خودم بیچیدم. لباسی تنم نبود. حتی از خودم بدم میومد. نگاهم دور و اطراف اتاق چرخوندم شاید خواب دیدم اما... صندلی رو زمین افتاده ی بیانو... لباسای پاره پوره لی که کنارش افتاده بود و این تخت نامرتب و وضعیتی که توش بودم همه و همه ثابت میکرد خواب ندیدم. حقیقت تلخی بود که اتفاق افتاده بود..

هنوز نمیتونستم از اون اتاق برم بیرون چون رمز در رو نمیدونستم. گریه کردن دیگه چشمامو تا مرز کور شدن رسونده بود. پتو رو سفت تر دور خودم بیچیدم و از تخت اومدن پایین. همه ی بدنم درد میکرد. رفتم سمت اینه. از وقتی اومدم لندن این دومین باریه که همچین بادمجونای خوش رنگی زیر چشمم کادو میگیرم. اما این یکی انگار دردش بیشتر بود چون نه تنها جسممو بلکه به روحم آسیب زد. دستمو بالا اوردم تا لمسش کنم اما از کنارش رد میشد اخم به هوا میرفت! چشم راستم کلا بسته شده بود. با افسوس نفس عمیقی کشیدم و از کنار اینه رفتم سمت کمدایی که تو اتاق بود. بالاخره اینجا باید یه چیزی واسه پوشیدن وجود داشته باشه. در کمدا رو باز کردم انگار در یه اتاق جدید و باز کرده بودم! کاملا میشد رفت داخلش و عین یه بوتیک قدم زد. همه چیزش خوب بودا فقط بدیش این بود که لباس زنونه توش نبود

این اتاق کیه که منو آوردن توش؟! اصن حالا من چی بپوشم؟! با پتو که نمیتونم بمونم. تو اون کمده فروشگاه مانند از انواع و اقسام ساعت مچی ها گرفته تا کت و شلوار و لباس راحتی و ورزشی و کراوات و دکمه سردست و و و... همه چی پیدا میشد.

ناچارا یه دست از اون لباس ورزشی رو برداشتم و پوشیدم. فکر کنم 10سایز بهم بزرگ بود. توش گم میشدم. استیناشو تا زدم. پاچه ی شلوارم همش زیر پام گیر میکرد اما انقد گشاد بود ک حتی نمیشد تاش بزنی.

از اون فروشگاه... درواقع همون کمدا اومد بیرون و درشو بستم. یهو دیدم یه نفر اون بیرون وایساده از اینکه ناگهانی یه نفر و رو به روم دیدم یهو جیغ خفیفی کشیدم و چسبیدم به در کمدا. یه زن بود. خیلی بی تفاوت گفت:

-ارباب فکر میکرد مردی. نمیدونست رفتی تو کمدا لباساتش فضولی.

ارباب دیگه کیه... اها همون گرگ عوضی... چی؟! کمدا لباساتش؟! پس اینجا اتاق اون بود؟ از اولم گفتم اینجا عجیب غریب به نظر میرسه و بعیده واسه شخصی مثل من باشه. تعجب زده گفتم:

-فکر کرده مردم؟ به همین راحتی؟

-چیز عجیبه؟

وای. اینا دیگه کین.. چقد به زبون آوردن کلمه ی مردن و کشتن واسشون راحت. یعنی جون ادما انقد بی ارزشه؟ سکوتمو که دید ادامه داد:

حالا که زنده ای بیا پایین صبحونه بخور تا از گشنگی نمیری.

اینو که گفت تازه فهمیدم چقد گشمنه. به نشونه ی تایید حرفش سری تکون دادمو پشت سرش راه افتادم. پله ها زیاد بودن. به چشمی دیدن همه جا چقد سخته! با احتیاط پله ها رو به پایین طی میکردم که روی دو تا پله ی اخر اون شلوار بلند و گشاد زیر پام گیر کرد سکندری خوردم تا خواستم به خودم پیام پخش زمین شدم. آخم بلند شد. کم بدنم کوفته بود، اینم بهش اضافه شد. همینجوریشم به چشمه همه جارو تیره و تار میدیدم بر اثر این زمین خوردنم موهام تو صورتم ریخته بود همون به چشمم دیگه نمیدید. دستامو رو زمین گذاشتم که بلند شم. نیمخیز شدم اما نفهمیدم تای اون استینای لعنتی کی باز شد که دوباره دستم بهش گیر کرد و بازم افتادم. آخه چه ابلهی تو حالت نشسته میوفته که من میوفتم. تو دلم داشتم به خودم بد و بیراه میگفتم که یهو به نفر همچین با بازو از روی زمین بلندم کرد که حس کردم دستم داره کنده میشه. سرمو چند بار تکون دادم تا موهام بره عقب. حالا میدیدمش دنیل بود که با حالت تمسخر امیزی بهم زل زده بود. از دیدنش هم شوکه شدم هم عصبی دستمو کشیدم عقب و نگاهمو با حرص ازش گرفتم. تمسخرامیز گفت:

-دست و پا چلفتی.. آخه چه ابلهی تو حالت نشسته زمین میخوره؟

اعه اینو که الان خودم به خودم گفتم. ذهنمو خوند؟!!

چون حرف خودمو عینا تکرار کرده بود واسه یه لحظه تعجب زده بهش نگاه کردم. رو به خدمتکاره زنه، در حالیکه به من اشاره میکرد گفت:

-این چرا لباسای منو پوشیده؟

زنه سرشو به نشونه ی عذرخواهی خم کرد و گفت:

-ببخشید ارباب...یادم رفت واسش لباس بیارم...الان رسیدگی میکنم.

با اشاره ی دست گفت:

-زودتر.

زنه هم بدو رفت.از اینکه اینجا روبه روی اون وایساده بودم حس بدی داشتم.با لحن بدی گفت:

-اینا بهت نمیداد..قیافه دیشبتو ترجیح میدم.وقتی هیچی تنت نیست خوشگلتری.

مرتیکه ی وقیح عوضی.با اخم دوباره بهش نگاه کردم.همچنان پوزخند میزد.اما نکته ی جالب این بود که تا اون نگاه اخم الود و خاص رو بهش

مینداختم خیلی زود پوزخندش محو میشد و از محلی که توش بود فراری میشد!مثل دیشب تو خونه ی رابرت.اینبارم به محض اینکه انجوری

نگاهش کردم پوزخندش ماسید و بی اینکه حرفی بزنه اخم کرد و از پله ها رفت بالا.تو دلم گفتم نکته تو هم یه حیوون وحشی هستی که فقط

اینطوری رام میشه؟!البته در اینکه یه حیوونه وحشیه شکی نیست...

راه افتادم سمت اتاق غذاخوری.خبری نبود انگار.ای بابا من گشمنه...این همه ادم تو این خونه ست اونوقت یه نفر به فکره صبحونه ی تازه وارده

اینجا نیست؟!چقدر مهمون نوازن.

رفتم تو اشپزخونه.سه چارتا زن و یه پسر نوجوون مشغول اشپزی بودن.به یکیشون گفتم:

-ببخشید..اینجا چیزی واسه خوردن پیدا میشه?!

بی اینکه جوابی بده رفت

سمت یخچال و یه لیوان شیر از توش درآورد و گرفت سمتم.وای چقد تشریفاتی.بخدا راضی به این همه زحمت نبودیم.زیر لب تشکر کردم و از

اشپزخونه اومدم بیرون.با خودم گفتم واقعا که ادم بی ظرفیتی هستی!تو یتیم خونه همینم گبرت نمیومد،حالا یک ماه تو کل عمرت خوش شانسی

آوردی و مثل پرنسسا باهات رفتار شده سریع جوگیر شدی؟!برو خداروشکر کن هنوز زنده ای!

خودم با خودم میگفتم و تایید میکردم!شیر و سر کشیدمو لیوانشو گذاشتم روی یه میز.زانوم هنوز از زمین خوردن اول صبحم درد

میکرد.خب..حالا تکلیفم تو این خونه ی جدید چی بود؟تا کی باید منتظر می موندم بینم چه اتفاقی میوفته?!

حدوداً یک هفته میگذشت. حق با رابرت بود، زندگی توی این خونه زجر اوره. روز اول میدونستم دنیل چرا منو میاره اینجا اما مطمئن نبودم که واقعا

قراره بشم ف.ا.ح.ش.ه.ی اون. واسه اعضای این خونه این چیزا واسشون عادی بود چون حتی منو به اسم ف.ا.ح.ش.ه.ی دنیل

میشناختن! هیچکس اسم خودمو نمیدونست. هنوز نمیتونستم با وضعیت جدیدم کنار بیام اما هر شبم نمیتونستم مثل اون شب اول دست به کتک

کاری بزنم چون مطمئن خودم بیشتر اسباب میدیدم پس ناچاراً "هیچ کاری نکردن" رو به تقلا کردن بیخودی و تلاش بی نتیجه ترجیح

دادم. هیچوقت فکر نمیکردم انقدر راحت تسلیم شم اما وقتی چاره ای نداشتم، چیکار میتونستم بکنم؟

خبری از رابرت نداشتم. دنیل بهش گفته بود تقاص کارشو پس میده. یعنی بلایی سرش آورده بودن؟ نکنه بخاطر من تو دردسر افتاده؟ نمیتونستم.

صدای اهنگ باب اسفنجی که از تلویزیون همیشه روشن توی هال پخش میشد از تو فکر درم آورد. یاد جسی افتادم. ناخودآگاه لبخندی زدم اونم

عاشق باب اسفنجی بود. یعنی الان حالش خوبه؟ خدا کنه تو این مدت بهش سخت نگذشته باشه. امیدوار بودم خانواده ای که میخوان بزرگش

کنن ادمای خوبی باشن. صدای تلویزیون و زیاد کردم و ترجیح دادم جای فکرای ناراحت کننده بشینم باب اسفنجی نگاه کنم! اینطوری حس

میکردم هنوز جسی پیشمه...

با اینکه صدای TV رو زیاد کرده بودم اما سر و صداها پشتم سرم حواسمو پرت میکرد. سرمو برگردوندم از همونجا روی مبل نگاه کردم ببینم

چه خبره

یه مرد حدوداً 40 ساله پایین پله ها وایساده بود و درحالیکه سعی داشت از محافظای قلچماق رد شه، اصرار داشت که دنیل و ببینه اما محافظا

نمیداشتن. یارو حرصی شد و داد زد:

-دنیل... آگه داری صدامو میشنوی بیا کارت دارم... کجایی حرومزاده...

اوه. انگار یه دعواتوراه بود. محافظا سعی کردن یارو رو بندازن بیرون اما اون اصرار داشت بمونه و همچنان داد میزد:

-دنیل... میدونم خونه ای... چرا خودتو پشت بادیکاردات قایم میکنی عوضی... گفتم میخوام باهات حرف بزنم...

همونطور که داشت داد میزد یهو دنیل از بالای پله ها پیداش شد و دستاشو از هم باز کرد و با یه لبخند گنده گفت:

-سایمون! چقد از اینکه میبینمت خوشحالم!

اون یارو ک فهمیدم اسمش سایمونه با دیدن دنیل یهو محافظا رو پس زد و هجوم برد سمت پله و دو دستی یقه ی دنیل و چسبید و گفت:

-اها.. پیدات شد عوضی .

محافظا خواستن برن نزدیک که دنیل با اشاره ی دست فهموند ک لازم نیست.

فضولیم داشت گل میکرد. یعنی چه خبر شده؟!

از روی مبل پاشدم و پاورچین پاورچین یکم رفتم نزدیک تر. انتهای راه پله انقدر بلند و طویل بود که کسی منو نمیدید. همونجا ایستادم تا ببینم

چه خبره. دنیل هنوز لبخند میزد اما سایمون انگار کارد میزدی خورش در نمیومد. همونطوری که یقه ی دنیل تو دستش بود تکونی بهش داد و گفت:

-من دیگه نمیخوام واسه تو کار کنم. گور بابای تو و قانونات. سهم منو بده من برم.

دنیل لبخندش گشاد تر شد و گفت:

-گور بابای منو قوانینم؟! تو قوانین و از روز اول میدونستی سایمون، نمیدونستی؟

سایمون با فریاد جواب داد:

-میدونستم. اما دیگه نمیخوام باهات کنار بیام. سهم منو بده. دیگه نمیخوام واست کار کنم.

دنیل دستای سایمون و از یقه اش پس زد و لیخ

ندش کم کم داشت محو میشد. درحالیکه یقه شو صاف میکرد گفت:

-که سهمتو میخوای؟!!

دستشو تو جیب عقبی شلوارش برد و گفت :

-باشه. سهمتو میدم و میتونی واسه همیشه بری.

خوب میدیدمشون. سایمون انگار خیالش راحت شده باشه منتظر بود که یهو در کمال ناباوری دنیل یه اسلحه رو سمت پیشونی سایمون نشونه

گرفت و قبل از اینکه حتی فرصت کنه واکنشی نشون بده، بوم. شلیک کرد. از صدای شلیک چن سانت بالا پریدم. شوکه شدم و زبونم بند

اومد. جسم بی جون سایمون درحالیکه از پیشونیش خون فواره میزد از پله ها پایین میفتاد دنیل با پوزخندی گفت:

-اینم سهمت. دیدی؟! واسه همیشه رفتی.

بعد درحالیکه اسلحه شو دوباره توی جیب پشتی شلوارش میذاشت پایین پله ها رو از نظر گذروند و تهدید امیز پرسید:

-دیگه کسی نیست که سهمشو بخواد؟

من که تازه زبونم باز شده بود با تمام توانم شروع کردم به جیغ زدن. نمیتونستم چشممو از اون جنازه ی خون الود بردارم. تا حالا همچین صحنه

ای رو حتی تو فیلم ها هم نتونسته بودم ببینم. هیچوقت فیلمای اکشن و بخاطر همچین صحنه هایی نگاه نمیکردم اما حالا... وحشتناکترین صحنه

ی زندگیم جلوی چشمم اتفاق افتاده بود. یه نفس جیغ میزدم و حتی نمیدونستم چرا دارم گریه میکنم. شوک بدی بهم وارد شده بود. همه با صدای

جیغم تازه متوجه حضور من تو اونجا شدن. دنیل از پله ها اومد پایین و رو به روم و ایساد. من همچنان جیغ میزدم. دست خودم نبود نمیتونستم

کنترلش کنم. دنیل پوزخندی زد و گفت:

-چی؟ توام سهمتو میخوای؟!

وحشت زده ساکت شدم. ترسون بهش نگاه میکردم. نکنه میخواست منو هم بکشه... حتی دیگه صدای گریه امم درنمیومد. اسلحه شو روی

پیشونیم گذاشت و گفت:

-من پرسیدم کی سهمشو میخواد و فقط تو جواب دادی!

واسه یه لحظه حس کردم حتی قلبم دیگه نمیزنه. اونکه به اون راحتی یه نفر و کشت دیگه تعجیبی نبود همون بلا رو سر منم بیاره. اصلا چرا نباید

همچین کاری میکرد؟

نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم. از شدت گریه و ترس به سسکه افتاده بودم که یهو زد زیر خنده و لوله ی اسلحه رو کنار کشید و درحالیکه مثل بچهها لپمو میکشید گفت:

-ترس.. هنوز زوده منو تو باهم درمورد سهم و قسمت حرف بزنی. به این زودیا که سهمتو نمیخوای؟!

و بعد درحالیکه با همون خنده ی مسخرش ازم دور میشد ادامه داد:

-سهم تورو بعدا میدم.

و بعد رو به بادیکاردا گفت:

-جنازه رو از این جمع کنین و بگین بیان پله رو تمیز کنن...

هرچی بیشتر میگذشت بیشتر میفهمیدم که جهنم واقعی اینجاست اما با اینحال واسم عجیب و در عین حال جالب بود که دنیل منو نکشته! درواقع اصلا به نظر نمیومد که قصد داشته باشه منو بکشه. هرچیزی که رابرت درموردش گفته بود درست بود. اینکه اون یه ادم دمدمی مزاجه که هر لحظه طرز رفتارش درحال تغییره کسی که از کشتن دیگران ابایی نداره و کاملاً بی رحمه شخصی که با هیچکس صمیمی نیست و حتی اگه نزدیکترین افرادشم خطایی کنن کشته خواهند شد. ولی همیشه مثل یه گرگ دست اموز از اون نگاهه خاص در فرار بود! هرچقدم سرکش و وحشی بود بازم خودم خوب میفهمیدم که چقد سریع رفتارش عوض میشه فقط با یه نگاه! گاهی وقتا میگفتم حالا کی شکار کی بود؟! همونقدر که من از قدرتش میترسیدم انگار اونم از یه چیزی میترسید ولی معلوم نبود از چی! برخلاف همه ی گفته های رابرت که درست از اب درومدن اما اینکه من بیشتر از دو ماه اونجا دووم آوردم با گفته هاش ضد و نقیض بود. هرچند نقشم هنوز همون بود و هنوز یه ف.ا.ح.ش.ه محسوب میشدم اما اینکه هنوز نه سر به نیست شده بودم و نه کشته شده بودم واسه همه عجیب به نظر میرسید!

یکی از شبای دومین ماه حضورم تو اون خونه متوجه شدم که قراره یه مهمونی بزرگی اونجا برگزار شه و از صبح هم همه ی افراد خونه در تکاپوی حاضر شدن و مهیا کردن لوازم مهمونی بودن. نمیدونستم مناسبت مهمونی چیه اما وقتی تو این خونه برگزار میشد پس طبیعتاً منم توش بودم. شایدم نبودم! از اونجایی که هیچکدوم از خدمتکارا سر از کار و بار دنیل درنمیآوردن باید مستقیم از خودش میپرسیدم. خدمتکار میگفتن دنیل مته رونالدو می مونه! به راست نگاه میکنه و به چپ پاس میده! هیچوقت نمیتونی بفهمی واقعا تو سرش چی میگذره. همیشه واسه همه چیز یه نقشه جایگزین داره و همیشه برخلاف چیزی که انتظار داری عمل میکنه. درسته. همه انتظار داشتن تو این مدت من مرده باشم اما از اونجایی که

یه رییس غیر قابل پیش بینی داشتن من هنوز ول میچرخیدم! اما خب همین غیر قابل پیش بینی بودنش این امکان رو هم فراهم میکرد که پنج

دبکه ی دیگه مرده باشم! هیچ چیز قطعی و صد در صد نبود. اووو... این دیالوگ رابرت بود! میگویم به جا این جمله رو شنیدم!

نزدیکای عصر بود اینقدر همه در رفت و آمد بودن که دنیل و پیدا نمیکردم. طبقه ی دوم کنار نرده ها و ایستاده بودم و پایین و نگاه میکردم و با

نگاهم دنبال دنیل میگشتم که صداشو از پشت سر شنیدم:

-اینجا چیکار میکنی؟

برگشتم سمتشو جواب دادم:

-پس کجا چیکار کنم؟ دنبال تو میگشتم.

دستاشو به کمرش زد و متعجب گفت:

-اے؟! این قدیسه ی ترسو چه کاری میتونه با منه دیو صفت داشته باشه؟!

خوبه خودش میدونه دیو صفته... کلا زیاد باهاش حرف نمیزدم. اصلا چرا باید با این گرگ حرف میزدم. همیشه فقط در حال فرار بودم تا زیاد جلوی

چشمش نباشم و یادش بیوفته من هنوز زنده ام! البته شبا زیاد منو میدید اما تو اون موقعیتا خیلی اهمیتی ندشات که هنوز منو نکشته! اه چقد فکر

میکنم. پرسیدم:

-امشب... اینجا مهمونیه؟

-معلوم نیست؟

-چرا هست.

-همینو میخواستی بررسی؟ اصلا تو چرا هنوز حاضر نشدی؟

-من؟ حاضر شم؟ منم دعوت دارم؟!

انگار که سوال مسخره ای پرسیدم پوففیی کرد و بدون اینکه جوابی بده رفت. خوبه که منم هستم! مهمونی واسه روحیه ام خوب بود. البته اگه

دوباره خون و خونریزی راه نمیوفتاد.

اتاق مخصوصی نداشتیم. در واقع از شب اول هم تو اتاق دنیل بودم. انگار عادت داشت همه ی دخترایی رو که میخواست به مدت باهانشون بمونه تو اتاق خودش نگه داره واسه همین به کمد هم واسه لباس های من اختصاص داده بودن. هرچند این کار بخاطر من نبود هرچقد بهتر و خوشگلتر بودم واسه دنیل بهتر بود! پس در واقع این تشریفاو همه چیز بخاطر اون بود نه من. در کمد و باز کردم و لباسا رو یکی یکی از زیر نظر گذروندم همشون خوب به نظر میومدن. اما من آبی دوست داشتم. اصلا چرا من آبی دوست داشتیم؟! میدوارم دلیل خاصی نداشته باشه که یهویی به رنگ آبی علاقه مند شدم. پیرهن استین حلقه ای بلند و آبی رنگی که تو کمد به چشم میخورد و برداشتیم. رو به روی اینه جلوی صورتم گرفتمش. خوبه بهم میاد همینو میپوشم. لباسای خودمو دارم تا اونو بپوشم. هنوز نپوشیده بودمش که یهو در باز شد و منم بلافاصله لباس آبی رنگ و جلوی خودمو گرفتمو چسبیدم به میز توالت. جز دنیل معمولا کسی نمیومد تو این اتاق الانم خودش بود. وقتی دید من اونطوری وحشت کردم پوز خند زد و گفت:

-چیز دیدنی ای وجود داره که قبلا ندیده باشم؟

لباسو محکم تر گرفتمو گفتم:

-میخوام لباس بپوشم. لطفا به لحظه برو بیرون! فقط به لحظه.

بی تفاوت همونطوری که میرفت سمت کمد لباساش گفت:

-از تو آینه معلومی!

تعجب زده و بیشتر ضایع شده زیر لب گفتم ها؟! او سرمو برگردوندم و تازه یادم اومد به میز توالت تکیه دادم... این که همه ی پشتش آینه بود... زیر لب به خودم بد و بیراه گفتم و از حرص اروم میدم به پیشونیم. اونکه رفت توی کمد فروشگاه ماندنش از فرصت استفاده کردم و تند تند لباسه و پوشیدم. یه کفش سورمه ای براق هم اون تو به چشم میخورد که جون میداد با این لباس ست شه! فقط مونده بود یه بلایی به سر موهام بیارم. دنیل زودتر از من حاضر شد و از توی کمدش اومد بیرون! اولین باری بود که میدیدم کت و شلوار میپوشه. همون لباس ورزشیایی که همیشه تنش بیشتر بهش میاد. اصلا بهش نمیاد جنتلمن باشه. بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون. خداروشکر چیزی نگفت که بیشتر ضایع شم. موهام بالای سرم جمع کردم و یه مختصر ارایشی که هیچوقت انجام نمیدادم! بهر حال اولین مهمونی عمرم بود! باید یه فرقی با همیشه میکردم.. همین حاضر شدنا اونقدری طول کشید که کم کم سر و صداهای طبقه پایین زیاد شد. واسه همین دیگه دست از نگاه کردن خودم توی آینه کشیدم و رفتم پایین. چقد شلوغ بود... پر از ادمایی که تا حالا ندیده بودم. نور سالن و هم کم کرده بودن و صدای موزیک و زیاد! این دیگه چه

اهنگی بود سر ادمو درد میاورد... با کفشای پاشنه بلند راه رفتن سخت بود برام اما زیر اون لباس که نمیتونستم کتونی بپوشم.. همینطوری داشتم یکی یکی افراد جدید و نگاه میکردم که یهو چشمم به یه قیافه ی آشنا خورد. رفتم نزدیک تر تا مطمئن شم. درسته خودش بود. ذوق زده صدایش زدم:

— رابرت؟! —

وقتی برگشت دیدم که واقعا خودش. وای خدا چقد از دیدنش خوشحال بودم. انگار اونم از دیدن من خوشحال شد چون ذوق زده گفت:

— ناتالیا! اینجا یی؟! —

لبخندی رو لبام نشست. بعد از مدت ها اولین بار بود لبخند میزد. دستشو رو شونه ام گذاشت و در حالیکه سر تا پامو نگاه میکرد متعجب گفت:

— خدای من! دختر تو سالمی؟! شنیده بودم زنده ای! اما انتظار داشتم حداقل الان یه دست و یه پاتو از دست داده باشی!

خندیدم. وقتی رابرت هم اینطوری فکر میکرد پس از بقیه انتظاری نمیرفت! با خنده جواب دادم:

— هنوز قاتل خون خوار گروهتون تصمیم به کشتنم نگرفته! اما نگران نباش به این زودیا میکشه

اصلا نخندید. برخلاف من اخم کرد و گفت:

— اصلا خنده دار نبود. ناتالیا. قبلانم بهت گفتم این یه بازی یا شوخی نیست. دنیل با کسی شوخی نداره حواستو جمع کن. اصلا نمیدونم تو چطور

هنوز زنده ای.

خنده ام محو شد. سرمو زیر انداختمو گفتم:

— مجبورم الکی خودمو امیدوار کنم که قرار نیست به این زودیا بمیرم. اخه چرا باید منو بکشه؟ من که کار اشتباهی انجام نمیدم هر چی هم میگه

قبول میکنم و هرکاری بگه انجام میدم.

با یه حالت خاصی پرسید:

— هرکاری؟ —

یکم دیر متوجه شدم حرفم ناجور بوده. تا خواستم جواب بدم گفت:

-تعجبی نداره...اون تورو واسه همین کارا آورده اینجا.تا حالا که انگار ازت راضی بوده!سعی کن از این به بعدم باشه!

انگار داشت طعنه میزد.حس کردم حرفش یه جورایی زشته.سرفه ی الکی ای زدمو واسه عوض شدن بحث گفتم:

-خیلی خوش حالم که اینجا میبینمت.نگران بودم نکنه بخاطر من واست اتفاقی افتاده باشه.

-بهت که گفته بودم نگران نباش.دنیل نمیتونه با من کاری کنه!اما من یه روزم به عمرم مونده باشه بهش نشون میدم تنها اون نیست که قدرت

داره.

حرفشو جدی نگرفتم.هر ابلهی هم میفهمید رابرت یک هزارم قدرت و جذبه ی دنیل و نداره.شاید چون زیادی مهربون بود حتی اگه به روی

خودش هم نمیآورد بازم بود!

صدای یه دختر که از دور رابرت و صدا میزد شنیده میشد.برگشتیم سمت صدا.اه!این اینجا چیکار میکنه؟تند تند اومد نزدیکمونو با نگاهی که ازش

نفرت میآید به من نگاه کرد و بعد رو به رابرت گفت:

-این اینجا چیکار میکنه?!

رابرت بی تفاوت جواب داد:

-خودت اینجا چیکار میکنی?!

اسکایلر که از لحظه ی بدو ورود با دیدن من قیافش تو هم رفته بود گفت:

-منظورت چیه که من اینجا چیکار میکنم؟!مگه میشه من تو مهمونیای دنیل نباشم?!

بعد رو به من ادامه داد:

-نکنه تو ف.ا.ح.ش.ه ی جدید دنیل شدی؟!وای خدایا!نگو که اصلا باورم نمیشه.

این لقب افتخار امیزی نبود که بخوام سرمو بالا بگیرمو با افتخار بگم بله پس چی فکر کردی!معلومه که من فاحشه ی اونم!واسه همین یه خورده

خجالت زده شدم.اما جوابی ندادم.اسکایلر تعجب زده از رابرت پرسید:

-حقیقت داره؟!نه!!!!!!خه چطور ممکنه؟چطور همه انقدر بد سلیقه شدن.این دختره چی داره که دنیل اوردتش تو این خونه

نمیدونم چرا پرسیدم اما برام سوال بود!گفتم:

-حتما باید چیز خاصی باشه؟!اونکه باهرکی سر راهش باشه میخوابه!

-باهرکسی سر راهش باشه میخوابه اما هرکسیو تو اتاقش راه نمیده!حالا هم که تو رو آورده تو این جشن.اینا چشونه?!

حالا انگار چه سمت و شغل باحال و افتخار امیزی داشتیم که اینطوری ازش حرف میزد...زیر لب درحالیکه تحقیر امیز به من نگاه میکرد ادامه داد:

-دنیل یخیلی باحاله..چطور میتونه با این دختره ی ماست باشه..مثل قطب مثبت و منفی می مونن.

با بی تفاوت جواب دادم:

-حالا که انقد باحاله بیا تو برو و هم اتاقش شو.چون تو هم مته اون یه قطب منفی هستی.

اروم زد به شونه ی رابرت و گفت

-میبینی؟همش تقصیر توئه.اگه این دختره رو فراری نمیدادی الان زیر دست من بود و میدونستم باهش چیکار کنم.حیف که ماله دنيله وگر نه

حالشو جا میاوردم.

در حین همین بحث و جدل کردنا کم کم دیدم دور و برمون خلوت شد.اکثر مهمونا رفته بودن وسط سالن و دو نفر دو نفر میرقصیدن.اسکایلر که

صحنه رو دید چند بار اروم زد به رابرت و به سالن رقص اشاره کرد.مثل اینکه انتظار داشت رابرت ازش درخواست رقص کنه!رابرت حتی جوابشو

هم نمیداد و فقط به سالن رقص نگاه میکرد.اسکایلر هم که دید ابی از اون گرم نمیشه یه نفر دیگه رو گیر آورد و باهش رفت وسط.یه مدت که

از رفتن اسکایلر میگذشت همونطور که داشتیم به رقص اون ادمای ناشناس نگاه میکردم یهو دیدم یه دست اومد جلو و پشت بندش صدای

رابرت اومد که با لهجه ی بریتانیایی غلیظی گفت:

!SHALL WE

((یعنی میتونیم?!))

*چون SHALL

یه کلمه ست که فقط توی تلفظ بریتیش استفاده میشه اینجا انگلیسیشو نوشتیم! توضیحات نویسنده --- تعجب زده بهش نگاه کردم. داشت از من

درخواست رقص میکرد؟! با من گفتیم:

---من... خیلی خوب نمیرقصم!

---مثل خوندن و نواختنت؟! پس بذار ببینیم!

با تردید دستمو تو دستش گذاشتمش همرا باهاش راه افتادم سمت سالن رقص. اهنگ مزخرفی بود. کاملاً بی معنی بود. رابرت خوب میرقصید اما

من واقعا این کاره نبودم! از دور اسکایر و میدیدم که با اینکه داشت باکسی دیگه میرقصید اما اگه فرصت داشت حتما میومد و منو درسته

میخورد!

واسه اینکه یه چیزی گفته باشم شروع کردم :

---چقد این اهنگ مسخره ست... کاش عوضش میکردن.

قبل از اینکه رابرت جواب بده یهو دیدم دنیل پشت سر رابرت ظاهر شد و درحالیکه زد روی شونه اش صداشو صاف کرد و گفت:

---رابرت! میبینم که بازم به چیزی که مال تو نیست دست زدی!

رابرت فوراً دست منو ول کرد و رو به دنیل گفت:

---سخت نگیر. فقط میخواستم برقصم.

و خیلی سریع از سالن رقص رفت بیرون. چرا اینطوری میکنه?... مگه من وانش غیر از یه اسباب بازی بودم؟ پس چرا انقدر حساسیت به خرج

میده؟ نکنه میخواد الکی با رابرت لج کنه؟

تعجب زده تر از حرکت رابرت این بار دست دنیل بود که به سمتم دراز شد! این یکی هضمش خیلی سنگین بود! نگاهی به اطراف انداختم. انگار

اکثر جمعیت داشتن بهمون نگاه میکردن. واسه من که مهم نبود اما واسه خودشم مهم نبود؟ تردیدم این بار بیشتر بود اما نمیتونستم نه بگم. این

بار دستمو تو دست دنیل گذاشتمو قبل از اینکه شروع کنیم به پشت سر قسمتی که موزیسین ها وایساده بودن اشاره کرد که یعنی اهنگ و

عوض کنین. اونام بلافاصله عوضش کردن. یعنی شنیده بود که من میخوام اهنگ عوض شه؟! نمیدونستم. همزمان با شروع شدن اهنگ ما هم اروم

شروع به رقصیدن کردیم. اهنگ خیلی اروم بود و واقعا به دل مینشست..

You fix your make up, just so

آرایش‌ت خیلی مرتب درست میکنی

Guess you don't know, that you're beautiful

فکر کنم نمی‌دونی که زیبا هستی

Try on every dress that you own

تموم لباسایی که داری امتحان می‌کنی

You were fine in my eyes a half hour ago

نیم ساعت پیش به نظرم خوب بودی

And if your mirror won't make it any clearer I'll

و اگه آینه خودت نمیبخواد بهت واضح تر نشون بشه، من

Be the one to let you know

بهت نشون میدم

Out of all of the girls

از بین تموم دخترا

You're my one and only girl

تو اولین دختر برای من هستی!

Ain't nobody in the world tonight

امشب توی دنیا هیچ کس نیست

All of the stars, you make them shine like they were ours

تموم ستاره ها، تو اونارو درخشان می کنی انگار مال خودمون بودن

Ain't nobody in the world but you and I

توی دنیا هیچ کس به جز من و تو نیست

من و تو

Ain't nobody in the world but you and I

توی دنیا هیچ کس به جز من و تو نیست

You stop the room when we walk in

وقتی توی اتاق قدم میزدیم تو وایسادی

Spotlight's on everybody's staring

پروژکتورها همه رو زیر نور خودش گرفته

Tell all of these boys they're wasting their time

به این پسرا بگو دارن وقتشون تلف می کنن

Stop standing in line, 'cause you're all mine

توی صف نایستن، چون تو مال منی

And this evening I won't let the feeling die

و امروز عصر نمیذارم این احساس از بین بره

I never wanna leave your side

من هیچ وقت نمیخوام تنهات بذارم

واقعا از این اهنگ خوشم اومد. هر از گاهی بین رقص چشمام به چشمای گرگینه ایش میوفتاد. انگار زیادم ترسناک نبود. با توجه به اون اهنگ نمیدونم ته دلم ارزو میکردم که واقعا معنی خاصی داشته باشه یا نه! آگه داشت شاید خطر مرگم کمتر میشد اما واقعا بخاطر این بود که ته دلم میخواستم این اهنگ یه منظوری داشته باشه؟! حس میکردم صورتم داغ شده واسه همین سرمو پایین انداختم. با تموم شدن اهنگ دنیل یه چرخ کوچیک بهم داد و بعدم دستشو زیر کمرک گذاشت و خمم کرد. انگار همشون رقصنده های حرفه ای بودن! هنوز حس میکردم همه دارن بهمون نگاه میکنن. سریع به خودم مسلط شدمو دست دنیل و ول کردم و خودمم نمیدونم چرا اما دلم میخواست از اون وسط فرار کنم. سریع از وسط جمعیت زدم بیرون...

چرا انقدر قلبم تند میزد؟! از سالن رقص که اومدم بیرون رسما نفس نفس میزد. شاید بخاطر اینکه که زیاد رقصیدم. دیدم رابرت کنار این وایساده و یه لیوان ش*ر*ب* خوری هم توی دستشه. رفتم سمتش حواسش به من نبود. صدامو صاف کردم و گفتم:

چرا از سالن رقص رفتی؟

برگشت سمتمو جواب داد:

نباید میرفتم؟!!

نه... منظورم این نبود...

میخواهی واست دردرس درست شه؟! آگه می موندم واسه تو بد میشد.

چرا بد شه؟

لحن دنیل و نشینیدی؟ تو واقعا خنگی یا خودتو به خنگی میزنی!

شنیدم اما نفهمیدم چرا اینجوری رفتار کرد. شاید میخواد با تو لج کنه بخاطر اینکه سر من بهش دروغ گفتم.

حدساتم مثل رفتارت احمقانهست! سعی کن چشماتو باز کنی. اون خوشش نیاد کسی نزدیک وسایل شخصیش شه! توام مثل یکی از وسایل

شخصیش می مونی که نمیخواد کسی بهش نزدیک شه. زیاد سخت نگیر!

همیشه همینو میگویی؟ زیاد سخت نگیر!

واسه اینکه نباید خیلی قضیه رو سختش کرد!

دیگه چیزی نگفتم. یکم حس میکردم بهتر شدم. دیگه قلبم اونقدر تند تند نمیزد. یه لیوان آب که خوردم دیگه حالم کاملاً خوبه خوب شد.

هنوز داشتم اون اهنگ گ و توی ذهنم تجزیه تحلیل میکردم. انگار این رقص امشب خیلی عجیب غریب بود که از هر گوشه ای صدای پیچ

بقیه که درموردش حرف میزدن به گوش میرسید. چشمام به مایک افتاد. همون عوضی ای که روز اول جسی رو ازم گرفت ناخودآگاه گوشم تیز شد

و صدای مکالماتش که با یه مرد دیگه بود و میشنیدم. تمام حرفاشون به من اشاره داشت. مرده از مایک پرسید:

همون دختره ست که گفتی با یه بچه اومده؟

مایک -اره خودشه

بچه ی خودش بود؟!

مایک -نه بابا جفتشون بی خانمان بودن از پرورشگاه فرار کردن.

-پس بچه هه رو چیکار کردی؟

-گفتن از شرش خلاص شم، منم شدم!

-کشتیش؟!

-نه! دو لپی خوردمش! معلومه که کشتمش!

اینو که شنیدم واسه یه لحظه میخکوب شدم. اینا... اینا راجع به جسی حرف میزدن؟؟ مگه رابرت نگفت که اونو دادن به یه خونواده؟! وحشت زده و

عصبانی تقریباً دودیدم سمت مایک و گفتم:

- با جسی چیکار کردی؟ اون کجاست؟

مرده که کنارش بود یه نگاهی بهم انداخت و با سر یه اشاره ای به مایک کرد و یه لبخند کثیف زد.

مایک هم جوابی نداد. پای جسی وسط بود و دوباره من عصبی شده بودم. با مشت زدم رو بازو شو عصبی داد زدم:

-مگه کری؟ میگم جسی کجاست؟

مرده رو به مایک گفت:

-انگار پیش دنیل زیادی یهش خوش گذشته که واست قلدری میکنه! پشتش گرمه!

مایک پوز خندی زد و گفت:

-اینم یکی مته بقیه شون.

بلندتر داد زدم:

-جواب منو بده.

بی تفاوت گفت:

-کجاست؟! کجا میخواستی باشه؟ قبرستون! کسی که مرده جاش تو قبرستونه

چی...؟ مرده؟. حس کردم سرم داغ شد. صدای موزیک داشت از ارم میداد. پلکم شروع به پریدن کرد. بریده بریده پرسیدم:

-م...م...م... مرده؟؟

4u

Roman4u.ir

مایک زد زیر خنده و گفت:

-معلومه که مرده. به من میخوره مری مهد کودک باشم؟

و بعد لیوان م*ش*ر*و*بی که دستش بود و یه ضرب سر کشید.

دنیا توی سرم خراب شد. همه جا دورم سرم میچرخید. جسی... چطور ممکنه... جسی مرده؟ داشتیم تعادلمو از دست میدادمو میفتادم که فقط حس

کردم یکی منو گرفت و پشت بندش هم صدای نگران رابرت که میپرسید:

چی شده؟؟

به زور دستاشو که سعی میکرد منو از افتادن نگه داره پس زدمو صاف و ایسادمو در حالیکه کاملا اختیار خودمو از دست داده بودمو اشکام بی محابا

صورتمو خیس میکرد ازش پرسیدم:

-مگه نگفتی جسی پیش یه خونوادست؟

رابرت که انگار خیلی تعجب کرده بود اول به من و بعد به حالت تهدید آمیزی به مایک نگاه کرد. مردی که کنار مایک بود گفت:

-فک کنم زیادی مست کرد و همه چیزو لو داد.

اینو که شنیدم دیگه کاملا مطمئن شدم.

اما بازم با گریه از رابرت پرسیدم:

-جسی...جسی مرده؟

کلافه دستی توی موهایش کشید و در حالیکه لب پایینشو گاز میگرفت یه عکس و از توی جیب کتش دراورد و گرفت سمتم. عکسی بود که منو

جسی توی پرورشگاه گرفته بودیم و هر دو مون شلنگای ایباری باغچه رو سمت هم نشون گرفته بودیم و میخندیدیم. این عکس همیشه دست

جسی بود. گوشه ی بالاش خونی بود. با عصبانیت عکس و از دستش کشیدم. گفت:

-تصمیم داشتم یه روزی بهت پشش بدم. اما نمیدونستم کی باید این کارو بکنم.

دستام میلرزید با گریه به عکس زل زدم. صورت جسی رو روی عکس نوازش کردم. یعنی دیگه هیچوقت این چهره لبخند نمیزنه؟ حتی گریه هم

نمیکنه؟ و دیگه اونطوری ساکت یه گوشه نمیشینه و به من زل بزنه و بهم گوشزد کنه که ناتالیا غذات سوخت؟

دوباره صدای رابرت و شنیدم:

-متاسفم که زودتر بهت نگفتم.

با حرص نگاه گریونمو از عکس گرفتمو به رابرت انداختم. ریتم نفسامم مته یه حیوون در حال حمله شده بود. با عصبانیت هردو دستمو بالا بردم و

با مشن کوبیدم تو قفسه ی سینه اش و جیغ زدم:

متاسفی؟ چطور میتونی متاسف باشی؟ چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا؟ متاسف بودن تو جسی رو زنده میکنه؟

همیشه هر وقت حرف جسی میشد کنترلمو از دست میدادم. ناخودآگاه حمله کردم سمت مایک و لیوان ابی که دستم بود و طرفش پرت کردم که

جاخالی داد و با جیغ گفتم:

—حیوون.... عوضیه پست فطرت.. چطور تونستی یه بچه ی بی گ*ن*ا*ه و بکشی؟ هیولای پست...

بازم میخواستیم به طرفش هجوم بیارم اما رابرت از پشت سر کثوندم سمت خودش و درحالیکه سعی داشت ارومم کنه گفت:

—ناتالیا.. اروم باش.. همه دارن نکات میکنن.

دستاشو پس زدم و فقط یه ریز میزدمش. اون مقصر نبود اما نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم. همونطور با جیغ و گریه ادامه دادم:

—اروم باشم؟ به درک که نگام میکنن.. چطور تونستی؟ چطور تونستی بهم دروغ بگی اونم وقتی دیدی جسی چقد برام مهمه.

و بلند تر از قبل جیغ زدم:

—ها؟ بگو چطور تونستی؟

دوتا دستامو محکم رو هوا گرفتم و درحالیکه واقعا عصبانی شده بود اونم داد زد:

—احمق... وقتی دیدم اون چقد برات مهمه بهت دروغ گفتم... وقتی دیدم چقد واسه مهمه نتونستم راستشو بگم...

خدایا... نمیتونستم هیچ کاری کنم. تا کی باید با جیغ زدن خودمو اروم میکردم؟ درمونده فقط ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی شونه ی رابرت و از ته

دل زار زدم که تو اون وضعیت یهو صدای عصبانی دنیل شنیده شد:

—اینجا چه خبره؟

با صدای عصبی دنیل جمعیتی که دوره مون کرده بودن کنار رفتن و منم سریعا از رابرت فاصله گرفتم. واقعا تو اون وضعیت نمیتونستم وانمود کنم که اتفاقی نیوفتاده یا واسه اینکه دنیل عصبی نشه خودمو به اون راه بزنم. همونطوری که گریه میکردم سرمو انداختم پایین. دنیل روبه روی منو رابرت وایساد و به هر دو مون اشاره کرد و بعد در حالیکه به ساعت نگاه میکرد گفت:

-یک دقیقه فرصت میدم بگین اینجا چه خبره و این سر و صداها واسه چیه.

من که حتی نمیتونستم حرف بزنم. رابرت جواب داد:

-یه موضوع حل نشده بود که مربوط به قبل از اومدن ناتالیا به اینجا میشد که حل شد.

دنیل دستاشو برد زیر کتتش و به کمرش زد و با یه لحن خاص گفت:

-که حل شد؟!

بعد یکم نزدیک تر اومد و رو به من که هنوز سرم پایین بود کرد و گفت:

-حل شد؟!

اصلا نمیفهمیدم کی چی میگه و چه جوابی باید داد. حواسم جای دیگه ای بود. سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و تا خواستم چیزی بگم حس کردم همه جا سیاه شد و صداهای اطراف هم قطع شد. تعادلیم و از دست دادم و بعد از اون دیگه متوجه چیزی نشدم

...

چشمامو که باز کردم توی اتاق خودم، در واقع اتاق دنیل روی تخت بودم. هیچکس اون اطراف نبود. برخلاف هر دفعه که بر اثر هر موضوعی

بیهوش میشدم و تا یه مدت گیج بودم، اما این بار خوب میدونستم چرا اینطوری شده

فکر جسی یه لحظه از سرم بیرون نمیرفت. بخاطرش باید کیو مقصر میدونستم؟ خودم؟ الیزابت؟ رابرت؟ مایک؟ یا اون ریسیشون که گفت از شر

جسی خلاص شه؟ اصلا اگه مقصر و پیدا میکردم فرقی هم میکرد؟!

با درموندگی تو جام نشستم و زانو هامو بغل کردم و مثل همیشه کاری جز اشک ریختن ازم برنمیومد.

حتی نمیخواستم از اتاق برم بیرون و صدای کسی رو بشنوم. خیلی سخت بود که تو بدترین شرایط زندگیت تو به جای شلوغ، تک و تنها باشی و هیچ چیزی ارومت نکنه. به خودم نهیب زدم. ناتالیا! اروم باش. تو قبل از اینم همیشه تنها بودی و تنهایی با مشکلاتت کنار اومدی. از این به بعد میتونی.

اما غم از دست دادن جسی چیزی نبود که اینقدر راحت بتونم باهاش کنار بیام.

صدای باز شدن در هم باعث نشد که سرمو از روی زانوهایم بالا بیارم. اما تکون خوردن جزیی تخت نشون میداد که به نفر روی تخت نشست! سرمو از روی زانوهایم بلند کردم و برخلاف انتظارم که منتظر بودم دوباره یکی از خدمتکارا بیاد و بگه رییس فکر میکرد مردی، خوده دنیل و دیدم. نمیدونم اصلا چرا وقتی میدیدمش به حسی شبیه خجالت، نه.. خجالت نه... به حس نا ارومی داشتم. به کمی خودمو جمع و جور تر کردم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-بالاخره به هوش اومدی.

زیر لب و اروم جواب دادم. به نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

-تقریبا 24ساعته که بیهوشی. البته نه کاملاً. به هوش میای و از هوش میری.

همونطوری زیر لب جواب دادم:

-خوبه که همون ساعت اول فکر نکردی مردم و ننداختیم تو سطل اشغال.

بی تفاوت جواب داد:

-اره شانس آوردی که تمام مدت به دکتر ماهر بالای سرت بود!

حس تعجب کردنم نداشتم. ولی در کل عجیب بود که به دکتر بخاطر من اینجا بوده! اینکه به راحتی ادم میکشه دیگه واسه چی وقت و انرژی تلف کرده که منو زنده نگه داره! زیر لب جواب دادم:

-حداقل میتونستی از زحمت کشتن من صرف نظر کنی و بذاری به درد طبیعی بمیرم.

تا اون لحظه اصلا بهم نگاه نمیکرد اما این حرفو که زدم به نگاه معنی دار بهم انداخت و گفت:

-اگه بذارم تو بمیری، زیادی قابل پیش بینی نمیشم!؟

تو هر موقعیتی فقط به این فکر میکنه که قابل پیش بینی نباشه! بایدم اینطوری فکر کنه. چه دلیلی داره دلش واسه من بسوزه؟ با گریه جواب دادم:

- امیدوارم هرچی زودتر تموم شه. دیشب که فهمیدم جسی مرده میخواستم از مایک خواهش کنم منو هم بکشه!

- اونطوری که تو به مایک حمله کردی به نظر میومد تو میخوای مایک و بکشی!

- شاید تو اون لحظه میخواستم.. اما کشتن مایک هم جسی رو زنده نمیکنه.

بی تفاوت گفت:

- چیه اون بچه انقدر مهم بوده که باعث شده به این روز بیوفتی؟! فکر میکردم برادرت بوده اما رابرت گفت که فقط توی یه پرورشگاه بودین.

از اینکه همچین حرف احمقانه ای میزد بیشتر حرص میگرفت. همونطور وسط گریه هام اخمی کردم و جواب دادم:

- جسی واسه من مثل خانواده ای بود که هیچوقت نداشتم. چطور میتونی همچین سوالی پرسی؟ اون واسه من تو دنیا از هر چیزی مهم تر بود. که

حالا به لطف تو مرده.

- به لطف من؟! من چه ربطی به این قضیه دارم؟!

- مگه تو رییس همه ی این عوضیا نیستی؟ همه ی اینا هم میخوان منو تو رفتار کنن. اگه تو هم بودی بازم همین کارو میکردی.

- مگه تو رییس همه ی این عوضیا نیستی؟ همه ی اینا هم میخوان منو تو رفتار کنن. اگه تو هم بودی بازم همین کارو میکردی.

اونم اخم کرد و انگشت اشارشو جوری که میخواد یه چیزی رو تذکر بده بالا آورد و گفت:

- اینو خوب تو مخت فرو کن، من هرچقدرم عوضی و از نظر تو هیولا باشم، هیچوقت یه بچه رو نمیکشم. کاری هم که افرادم میکنن به من ربطی

نداره. بهتره حواست باشه چی میگن.

-اینقد حرف بدیه که بهت بگن یه بچه رو میکشی؟! ناراحت میکنه؟! تو واقعا نسبت به این مسائل احساسی هم داری؟!

اصلا نمیفهمیدم چرا دارم باهاش بحث میکنم. حالم خیلی بد بود. هر جمله ای رو که میگفتم هم صدام بالا تر میرفت و هم گریه ام شدیدتر میشد. در جواب این حرفم فقط یه پوزخند زد.

دوباره حالم داشت بدتر میشد. مثل دیشب. سرم باز گیج میرفت. از شدت هق هق به سرفه افتادم. همزمان هم سرفه میکردم هم گریه و هم احتمال میدادم که ممکنه دوباره از حال برم! تو همون لحظه یهو از جاش بلند شد و دیدم که یکم نزدیکتر شد و در کمال تعجب دستشو روی پیشونیم گذاشت و با لحن و چهره ای که برای اولین بار ازش میدیدم پرسید:

-حالت خوبه؟

این چشمه؟ نگران منه؟! سرمو کشیدمو عقب و با اینکه واقعا خوب نبودم فقط سری تکون دادم. به محض اینکه دوباره باهام چشم تو چشم شد

یکم رفت عقب تر نشست. همیشه همین کارو میکنه! درحالیکه به در و دیوار نگاه میکرد گفت:

-میدونی چرا همه از من بد میگن؟! چرا همه از من میترسن؟

-چون ترسناکی.

خودمم به جوابی که دادم مطمئن نبودم. شاید کشتن ادما و اسش عادی بود و از چیزی نمیترسید اما وقتی باهاش بودی اونقدرها هم حس نمیکردی

که موجود ترسناکیه!

-واقعا اینطور فکر میکنی؟!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

-خب... حالا میدونی من چرا ترسناکم؟! میدونی چرا اینقدر قدرتمندم و کسی جرات رو به رو شدن باهامو نداره؟

این بار سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. جواب داد:

-چون نقطه ضعفی ندارم..نمیذارم که چیزی نقطه ضعفم باشه. تو باید بعنوان کسی که هیچکس و هیچی نداشته خیلی هم خوشحال باشی که تنها نقطه ضعف تو از دست دادی. به جای یه شکست به چشم یه پیروزی بهش نگاه کن.

پوزخندی زدمو گفتم:

-عزیز ترین فرد زندگیمو از دست دادم و بهش به شکل یه پیروزی نگاه کنم؟! کدوم ابلهی این کار و میکنه?!

خیلی قاطع و جدی جواب داد:

-من.

از جوابش جا خوردم..بهش گفتم ابله!!! صبر کن ببینم! اونم کسی و از دست داده و اینقدر راحت میشه دیگران خانواده و دوستاشونو از

دست بدن؟ قبل از اینکه جوابی بدم ادامه داد:

-وقتی کسی رو نزدیک خودت نداشته باشی، وقتی دیگه کسی برات مهم نباشه اونوقت نقطه ضعفی نداری. مهمترین نقطه ضعف

هر کسی، شخصیه که واسش مهمه. پس وقتی اون شخص و از دست میدی یعنی پیروزی رو بدست آوردی چون دیگه نقطه ضعفی نداری.

اشکامو با پشت دست پاک کردم گفتم:

-کسی که درد از دست دادن و تجربه نکرده چطور داره راجع به این چیزا نظر میده؟

با یه لحن خاص جواب داد:

-کسی که در مورد من چیزی نمیدونه چطور داره راجع بهم قضاوت میکنه؟!

حق با اون بود من چیزی نمیدونستم اما مهم ترین خصوصیت دنیل مرموز بودنش بود. چرا داره این حرفا رو میزنه?!

پاشد و درحالیکه طول و عرض اتاق و طی میکرد ادامه داد:

-برخلاف چیزی که فکر میکنی، من میدونم چه حسی داری. منم مثل تو درد از دست دادن و کشیدم اما بر خلاف تو مثل یه بدبختی و بالای اسمونی

بهش نگاه نکردم. بهش بعنوان یه پیروزی که منو قوی تر کرد نگاه کردم و میبینی که این دیدگاه چه تاثیری داشته؟!

تعجب کرده بودم. اونم کسی و از دست داده بود؟ یعنی کی؟! بهش نمیومد این حرفا رو بزنه. پرسیدم:

-اینکه بفهمی یه بچه ی بی گ*ن*! *ه بخاطر تو کشته شده حس غیر قابل وصفیه. اگه تو هم کسیو از دست دادی متاسفم اما نمیتونم بگم که باهم قابل مقایسه هستن.

برگشت سمتمو با یه پوز خند پرسید:

-از کجا میدونی که یه بچه ی بی گ*ن*! *ه بخاطر من کشته نشده و از کجا میدونی کسی که از من دست دادم به اندازه ی کسی که تو از دست

دادی برام عزیز نبوده؟!

متعجب تر از قبل گفتم:

-یعنی... یعنی کسی هم بوده که واست عزیز باشه؟! من حتی فکر نمیکردم تو احساسی داشته باشی.

عصبانی شد و جواب داد:

-حتی حیوونا هم احساس دارن. اما چون یه حیونن نمیتونن تبدیل به حیوون شن! من یه ادمم. دست کم بودم. اما حیوون بودن و ترجیح میدم.

قبل از اینکه جوابی بدم راه افتاد سمت در که بره بیرون که پرسیدم:

-چرا... چرا این چیزا رو بهم میگی؟

بدون اینکه برگرده فقط سرشو یکم به عقب مایل کرد و جواب داد:

-چون میبینم توهم داری دردی که من حس کردم حس میکنی. با این تفاوت که من اون موقع کسیو نداشتم اینا رو بهم بگه. نمیخوام فکر انتقام

جویی کسی رو تبدیل به حیوون بقول تو بی احساسی بکنه که من الان هستم.

و قبل از جواب دادنم در و باز کرد و رفت بیرون. هنوز در و کامل نبسته بود که دوباره در و باز کرد و سرشو تا نیمه تو آورد و گفت:

-و یادت باشه اینا همه رازهایی هستن که اگه از این اتاق بیرون برن، میمیری!

و در و بست و رفت...

کم کم به افراد خونه ی دنیل هم عادت کرده بودم. در واقع اوایل به نظرم عجیب میومدن اما بعدا دیدم که واقعا ادمای خوبین. اکثرشون انگلیسی نبودن و از کشورای دیگه مهاجرت غیر قانونی داشتن و چون جایی برای رفتن نداشتن دنیل همه شونوو اونجا جمع کرده بود و به ازای کاری که واسش انجام میدادن اونم کسی رو لو نمیداد وسایل یه زندگی راحت و براشون فراهم کرده بود اما خدا نکنه که یه نفرشون دست از پا خطا میکرد و قوانینشو زیر پا میداشت! بلافاصله کشته میشد. اولین قانونش واسه کسانی که تو تجارت ادما نقش داشتن این بود که هیچکدوم از دخترایی که اونجا میان و به هیچ وجه از روی دلسوزی یا هیچ چیز دیگه حتی واسه یه دقیقه هم از دیسکو ها و کلاب ها دور نکنن و دومیش این بود که به هیچ وجه نباید به دنیل دروغ میگفتن. جالبیش این بود که نزدیک ترین فرد دنیل یعنی رابرت دقیقا دو قانون اولشو زیر پا گذاشته بود و من فقط فهمیده بودم که در ازای خ**ی**ن**تی که کرده خیلی از امتیازاتشو از دست داده و تمام مدت هم دنبال انتقامه. همیشه هم لا به لای حرفاش میگفت که یه روز دنیل و زمین میزنه و حالشو میگیره اما من بعید میدونستم بتونه. چیز دیگه ای که فهمیده بودم این بود که خود دنیل هم یه مهاجر بود! اصالتا اهل یونان بود ولی هیچکس نمیدونست از کی اومده لندن. در واقع هیچکس در مورد گذشته اش چیزی نمیدونست. در بین همه ی کسانی که تو اون خونه کار میکردن یه نقفر به اسم جکسون بود که تقریبا با دنیل هم سن و سال بود و به نظر تنها دوست دنیل میومد. در واقع دوست که نه... اما از بقیه باهاتش بهتر بود. رابرت که معاون این گروه بزرگ خلافکارا بود اما دنیس توی خونه و کارای خرد و ریزتر دست راست دنیل محسوب میشد و جالبتر این که جکسون خیلی با من خوب بود. همیشه هوامو داشت مخصوصا از هفته ی اول ورودم. بهم گفته بود بعد از اینکه زنش و از دست داده از رومانی به انگلیس مهاجرت کرده و از وقت با دنیل کار میکنه راحت تر تونسته زندگی گذشته شو فراموش کنه و هرچند از کارش راضی نیست اما چاره ای هم جز این نداره! از وقتی که پای درد و دل جکسون نشسته بودم و همینطور اون دلداری خشن اما پر معنی ای که دنیل بهم داده بود تونسته بودم یکم راحتتر با غم از دست دادن جسی کنار بیام. نمیتونستم بگم خوبم اما بهتر بودم. حبس بودن تو این خونه باعث میشد هر روز دلمرده تر شم. حتی حیاطش رو هم نمیدیدم. همش تو اون قصر که بعضی وقتا مثل یه زندان کوچیک به نظر میومد حبس شده بودم. وقتی با جکسون موضوع رو درمیان گذاشتم گفت که هر موقع دنیل از خونه بره بیرون منو میبره بیرون و یه دور تو شهر میزنیم اما اینو هم گوشزد کرده بود که اگه دنیل بفهمه بی اجازتش همچین کاری کردیم هر دو مونو دار میزنه!

اونروز بعد از اینکه دنیل از خونه بیرون رفت منو جکسون هم بلافاصله از خونه رفتیم بیرون! با یه ماشین عجیب و غریب کوهستانی اومده بود! این دیگه چه جور ماشینی... اونم توی شهر... بعد از مدت ها که یه فضای آزاد و باز و میدیدم ذوق زده شده بودم. جکسونم که ادم پایه و باحالی بود صدای موزیکشو تا ته زیاد کرده بود و واسه اینکه بیشتر به من خوش بگذره الکی سر و صدا میکرد! خدایا... لندن واقعا شبیه شهر ارزو هام بود. چیزی که از بچگی رویاشو تو سرم داشتم. اما چرا اینجوری؟ ولی خب نباید ناسپاسی میکردم من هیچوقت ایده ای نداشتم که از چه راهی قراره به ارزوم برسیم همیشه فقط دلم میخواست بهش برسیم! اینجور وقتا یاد یه کتاب میوفتادم که تو نوجوونی خوندمو اسمش این بود: مواظب باش چه ارزویی میکنی! همیشه ارزوم بود وقتی بزرگ شدم از اون پرورشگاه برم یه جایی که بتونم رویاهامو توش پیدا کنم. بتونم یه اهنگ ضبط کنم! ثروتمند باشم و هرچی میخوام داشته باشم! لندن و ببینم! عاشق شم بچه دار شم و با بچه ام طوری رفتار کنم که از صمیم قلبش از اینکه مادری مثل من داره خوشحال باشه! که هیچوقت مثل من طعم تلخ بدون پدر یا مادر بزرگ شدن و نچشه!

تا اون موقع فقط به یکی از ارزو هام رسیده بودم اما خب از راه غلطش! صدای جکسون که میگفت:

-به چی فکر میکنی؟ پیاده شو دیگه

از فکر درم آورد. جلوی یه مرکز خرید نگه داشته بود. تعجب زده گفتم:

-اینجا چیکار میکنیم؟!

-دختر! عاشق خرید کردن! تو نیستی؟ فکر کردم ممکنه اینجا جای خوبی باشه واست!

دستامو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-نه.. نه خیلی هم جای خوبیه. منم عاشق خرید کردنم.

پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی مرکز خرید. خدای من اینجا چقدر بزرگ بود تو روسیه هم اگه همچین جایی بود من تا اونموقع نرفته بودم! ذوق زده کفش و لباسا و کیفا و حتی دستبندای تزیینی خوشگلی رو که میدیدم و از زیر نظر میگذروندم. جکسون گفت:

-هرچی بخوای میتونی بخری. یه امروز متعلق به توه! پس هرکاری دوست داری بکن!

ذوق زده گفتم:

-واقعا؟! وای جکسون تو خیلی خوبی!

-میدونم! زود باش انتخاب کن چندجای دیگه هم باید بریم!

رگال لباسا رو یکی یکی با دقت نگاه میکردم. چند دست لباس و انتخاب کردم و رفتم سمت اتاق پرو تا امتحانشون کنم. جکسون به شوخی

گفت:

-به شرطی واست میخرمشون که هرکدومو پوشیدی منم ببینم!

با اینکه لحنش بیشتر شبیه شوخی بود اما چون لباسا زیاد مشکلی نداشتن و اگه میخریدم هم توی خونه میپوشیدمو جکسون خواه ناخواه میدید

قبول کردم!

لباس اولی که یه تاپ شلوغ پلوه بود و پوشیدمو جکسون وقتی دید دوتا انگشت شصتشو به نشونه عالی بودن لباس بالا آورد و خودمم ازش بدم

نیومده بود. دو سه تا لباس بعدی هم تقریبا تو همون مایه ها بودن. یکیشون هم که بیشتر تصمیم داشتم اگه دوباره مهمونی ای مثل اون شب

برگذار شد بپوشم! یه پیرهن طوسی رنگ بود که بندش پشت گردن میوفتاد. در اتاق پرو و که باز کردم جکسون چند لحظه همونطوری صاف صاف

نگام کرد و گفت:

-خدای من! اناتالیا چقد این لباس بهت میاد! واقعا به دنیل حسودیم همیشه!

همه ی حرفاش لحن شوخی داشت واسه همین خیلی جدی نمیگرفتم و با خنده جوابشو دادم:

-دیگه بدجنس نشو! تو فقط شصتتو بالا بیاری من میفهمم که خوب بوده! نیازی به این حرفا نیست!

دوباره برگشتم تو اتاق پرو. لباس بعدی یه جورایی خشش بود. نمیدونم اصلا چرا اینو برداشتم اما ازش بدم نمیومد. یه تاپ مشکی بود که روش

یه نیمکت چرمی که روی شونه هاش یه سری مهره های فلزی کار شده بود میخورد با یه شلوار جین تیره. خیلیم بدک نبود اما یه جوروی بود. وقتی

پوشیدمش در اتاق پرو و باز کردم و هونطوری ک خودم مشغول ورنانداز کردن سرتاپام بودم بدون اینکه به رو به روم نگاه کنم گفتم:

-به نظرت یه جوروی نیست؟ یه ذره خلافاکارانه به نظر میاد!

-نه به نظر من که خیلی هم خوبه. کاملا با سلیقه ی من جور درمیاد.

تا خواستم جوابی بدم یهو فهمیدم که این صدای جکسون نیست. مضطرب سرمو بلند کردم و همونطوری که انتظار داشتم دنیل و دم در دیدم. اینجا چیکار میکرد... جکسون هم با قیافه ای وحشت زده کنارش وایساده بود و با اشاره ای که به گردنش کرد فهموند که یعنی سرمو از تنم جدا میکنه! اب دهنمو با ترس قورت دادمو گفتم:

-من... فقط... فقط...

اصلا نمیدونستم چی میخواستم بگم. بدون اینکه به حرف من توجهی کنه دستشو سمت جکسون دراز کرد و گفت:

-سوئیچ

جکسون با ترس سوئیچ اون ماشین کویری رو انداخت تو دست دنیل و دنیل ادامه داد:

-گورتو با دست خودت کندی جکسون.

و رو به من با اخم گفت:

-راه بیوفت.

وای خدایا. رابرت کم بود حالا جکسون و هم تو دردسر انداختم. واسه اینکه بیشتر از این کار دست جکسون و خودم ندم سریع پشت سر دنیل که انگار دنبالش کرده بودن راه افتادمو از مرکز خرید زدم بیرون.

انگار بدون راننده شخصی و ماشینش اومده بود که سوئیچ و از جکسون گرفت و سوار اون ماشین شدیم. به محض اینکه ماشین روشن کرد زیر لب با خودش گفت:

-اینو دیگه از کدوم جهنمی آورده..

هنوز جرات حرف زدن نداشتیم. یه کمی از مسافت و که طی کردیم بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه گفت:

-امیدوارم دلیل موجی واسه اینکار داشته باشی.

بریده بریده جواب دادم:

-یعنی... یعنی موجه بودن یا نبودنش توی مجازاتش.. تفاوت ایجاد میکنه!؟

یه جوری برگشت سمتو نگام کرد که از ترس تو صدلیم فرو رفتم. این چه سوالی بود که پرسیدم. اونکه حس کرده بود مسخرش کردم با همون لحن همیشگیش گفت:

- فکر میکنی این یه شوخیه؟ اگه اینطور فکر میکنی پس صبر کن و مجازاتشو ببین.

اه... لعنت به من با این حرف احمقانه ای که زدم. خواستم جوابی بدم که یهو موبایلی که توی جا موبایلی روی داشبورده جا خوش کرده بود زنگش به صدا درومد. فکر کنم موبایل جکسون بود که جا مونده بود. بدون اینکه از توی جای موبایلی برش داره صداری روی بلندگو زد و عصبی جواب داد:

- بله؟

صدای جکسون توی گوشی پیچید:

- رییس...

- چیه؟

- یه اتفاقی افتاده... میترسم بهت بگم از اینی که هستی عصبانی تر شی...

و واقعا هم عصبانی تر جواب داد:

- حرفتو بزن.

- رییس من امروز یه معامله داشتیم... اون ماشین... حتما میخواستی ازم بررسی از کجا اومده... اون ماشین دزدیه... زیر صدلیا چند کیلو کواکین

جاسازی شده و خریدارش تا چهل دقیقه دیگه مواد و میخواد... رئیس اگه اونا به دستشون نرسه دخل منو میارن...

- همینجوریشم من دخلتو میارم دیگه نیازی نیست نگرانش باشی.

خواست قطع کنه که صداش دوباره اومد:

- رئیس خواهش میکنم... خودت که میدونی اونا چقدر می ارزه.. اگه به دستشون نرس هممون ضرر میکنیم. اونا مشتریای ثابتمونن.

- حالا میگی چیکار کنم؟! گندیه که خودت زدی خودتم درستش کن.

-رئیس تا حالا مطمئن از جایی که من هستم خیلی دور شدی. تا برگردی و ماشین و به من برسونی چهل دقیقه بیشتر طول میکشه. خواهش میکنم

خودت مواد و بهشون برسون. اونا که تورو نمیشناسن..

مته جن زده ها با داد گفت:

-من برسونم؟ مگه من دلالم مرتیکه؟

از صدای دادش دو دستی دستگیره ی در و چسبیدم. پرده ی گوشم پاره شد چته...

دوباره صدای جکسون اومد:

-به من فکر نمیکنی به ضرر خودت فکر کن. رئیس فقط همین یه باره. بعدش بیا منو بکش! اما خواهش میکنم این مشتریا رو از دست نده. آگه

قالشون بذاریم فردا هممونو تو خونه اتیش میزنن!

جکسون انگار خیلی مطمئن بود که دنیل نمیکشتش که اینطوری حرف میزد. دنیل هم به نظر نمیومد اصلا سر سوزنی ترسیده باشه با اینحال جواب

داد:

-گور بابات جکسون.. خودم دخلتو میارم... فقط بخاطر اینکه پای چندهزار دلار وسطه... ادرس و بگو

جکسون که اینبار صدایش ذوق زده بود یه ادرس و گفت و قطع کرد. دنیل هم از جایی که بودیم با سرعت دور زد و انگار میخواست بره طرف اون

جایی که جکسون گفت.

حدوددا نیم ساعتی طول کشید تا بعدش یهو دیدم دور تا دورمون کویر و خاکه. چطور یهو از اینجا سر دراوردیم؟ بیخود نبود جکسون با این

ماشین اومده بود... دنیل زیر لب گفت:

-حتی یادم نیست از وقتی که این کرای احمقانه رو میکردم چند وقت گذشته... لعنت به تو جکسون...

کمی جلوتر دو تا ماشین شبیه ماشین ما وسط بیابون نگه داشته بودن و اطرافش چهارتا مرد گردن کلفت با اسلحه های از خودشون خفن تر

وایساده بودن. اینجا دیگه چه جهنمیه؟ منو دیگه چرا آورده... ادم اینارو میبینم میترسه. هرچند تا وقتی با دنیل بودم نمیترسیدم اما اونا چار نفر بودن

و دنیل یه نفر. رو به روی اون ماشینا نگه داشت و پیاده شد و به من گفت که پیاده نشم. منم همین کارو کردم و با استرس به صدلی چسبیده

بودم.

صدای اونا رو میشنیدم یکیشون به اون یکی گفت:

-مته اینکه جکسون یکی از نوچه هاشو فرستاده...

اوه! اگه دنل میشنید حتما قاطی میکرد!

دنیل چند قدم رفت جلوتر و رو به روشن و ایستاد فوراً اسلحه هاشونو سمتش نشونه گرفتن و گفتن:

-تو کی هستی؟ جکسون کجاست؟

دنیل با خونسردی جواب داد:

-شما فقط محموله تونو تحویل بگیرین و برین پی کار تون به بقیه اش کاری نداشته باشین.

یکی از اسلحه به دستا دستشو به سمت دنیل دراز کرد و گفت

-سوئیچ ماشین

دنیل هم متقابلاً دستشو دراز کرد و گفتک

-اول پول!

اینها که فکر میکردن دنیل یه نوچه ی تازه کاره تهدیدش کردن که سوئیچو بده و دنیل در جواب گفت:

-یا اول پول و میدین یا هر چار نفر تون همینجا میمیرین!

من که نمیدونستم چی به چیه هر لحظه استرسم بیشتر میشد. همینطوری که منتظر بودم بینم چی میشه یهو در ماشین باز شد و یه نفر بابازو

محکم از ماشین کشیدم پایین و رو به بقیه با خنده گفت:

-دوست دخترشم آورده... فک کنم انسانتیونه..

اینا که چار نفر بودن. این دیگه از کجا پیداش شد. ناخودآگاه از این حرکت جیغ زدم که باعث شد دنیل برگرده سمتمون و با اینکه از مون دور بود

اما داد زد:

-دستتو از اون بکش.

یارو یقه ی کت چرمی منو گرفت و گفت:

چرا؟ مگه این اشانتیونش نیست؟

بعد دوباره هر هر زد زیر خنده. دنیل دوباره داد زد و گفت:

اگه نمیخواهی بمیری بکش کنار.

یارو بهو اسلحه شو کشید روی پیشونی منو گفت:

اگه نمیخواهی بمیره سوئیچو بده!

دنیل بلافاصله برگشت سمت اون چار نفر و سریع هفت تیرشو از جیب پشتیش کشید بیرون و گرفت سمتشونو گفت:

پول و بدین و برین رد کارتون. البته اگه نمیخواهین خون و خونریزی راه بیوفته

دونفرشون اسلحه هارو سمت دنیل نشونه گرفتن و یکیشون جواب داد:

میتونیم هردوتونو بکشیم و بریم پس با زبون خوش سوئیچو بده.

حس میکردم دیگه اخر راهه. دنیل که دلش واسه من نمیسوخت میتونست بذاره راحت منو بکشن و بعدم بشینه سر فرصت باهاشون معامله

کنه.. یارو اسلحه شو محکمتر رو شقیقه ی من فشار داد که باعث شد بلند تر از قبل جیغ بکشم و گفت:

مگه نشنیدی چی گفت... سوئیچ

دنیل نگاهی به من کرد. از ترس زبونم بند رفته بود و گریه میکردم. با حرکت لبهاش گفت بدو. از اونجایی که لب خونیم خوب بود متوجه

شدم. جراتشو نداشتم اما وقتی دنیل و میدیدم ناخواسته قدرت عجیبی پیدا میکردم. همینطوری که یارو منتظر بود پامو از عقب بالا بردمو محکم

کوبیدم وسط شکمم و تا دستش نسل شد با تمام قدرت دویدم سمت دنیل. میدونستم شناسی ندارم اما بازم میدویدم درست تو هون لحظه

فقط صدای شلیک شنیدم که باعث شد از ترس سرجام میخکوب شم و از شوک اون صدا چشمامو ببندم. جرات نداشتم چشمامو باز کنم. پشت

بند اون صدا صدای روشن شدن مائینا و بعد صدای دور شدنشون شنیدم. با وحشت چشمامو باز کردم. نمیخواستم ببینم اما... اما وقتی دیدم دنیل

با فاصله ی دور از من روی زمین افتاده و دور و برش خونیه جیغ بنفشی کشیدم که حس کردم بیابونو لرزوند و با تمام سرعتی که میتونستم

دویدم سمتش

نمیدونم چطوری خودمو به دنیل رسوندم، از دیدن اینکه اونطوری خونی

و با چشمای بسته روی زمین افتاده بود شوکه شده بودم فقط جیغ میزدم. حتی جرات نداشتم بهش دست بزنم. شاید روزای اول از صمیم قلب دعا میکردم دنیل بمیره اما هیچوقت ته دلم به این حقیقت راضی نبودم الان که این موقعیت و میدیدم تازه میفهمیدم بود و نبودش چقدر برام مهمه. اکثر قسمتای لباسش خونی بود مخصوصا قسمت قفسه سینه خیلی واضح نمیفهمیدم کجا تیر خورده. با ترس درحالیکه سعی میکردم دیگه جیغ نزنم دستمو بردم سمت شونه شو اروم تکونش دادمو گفتم:

-دنیل...دنیل صدامو میشنوییی؟...دنیل..

هیچ جوابی نمیداد. یعنی...یعنی مرده؟ دستای لرزونمو گذاشتم کنار گردنش تا ببینم نبضش میزنه یا نه اما انقدر دستام میلرزید که حتی نمیتونستم حس کنم این نبض اونه یا نبض خودم. اصلا نمیتونستم باید چیکار کنم. دیگه کنترل اشکامو نداشتم اینبار محکم تر از قبل تکونش دادمو با جیغ گفتم:

-دنیل...لطفا جواب بده...صدامو میشنوی؟...

تو دلم میگفتم دنیل نمیتونه به این راحتی بمیره. نباید مرده باشه... نه همیشه.. دنیل قدرتمند و ترسناک به همین راحتی توی یه بیابون دور افتاده به دست چندتا دلالت کوچیک مواد کشته شده باشه؟ نه... این درست نیست. حتما دارم خواب میبینم. با درموندگی بازم صداش زدم اما هربار سکوت مزخرف بیابون نصیبم میشد. تا حالا با همچین وضعیتی مواجه نشده بودم که بدونم تو این موقعیت باید چیکار کرد. حتی نمیتونستم از یه جنازه باید ترسید؟ نه... دنیل وقتی زنده ست ترسناک تره... اینطوری خیلی معصوم و بی ازار به نظر میاد. نمیتونستم باور کنم مرده. با گریه سرشو از روی زمین بلند کردم روی پام گذاشتم و همچنان سعی داشتم نبضشو بگیرم. انقدر گیج شده بودم که نمیتونستم چیزی رو تشخیص بدم. با نهایت درموندگی زار زدم:

-خواهش میکنم یه چیزی بگو...دنیل...خواهش میکنم...

بازم جوابی نیومد. به هق هق افتادم و فقط بی هدف التماس میکردم. نمیدونم به کی. به خودم؟ به دنیل؟! به خدا؟! فقط از صمیم قلبم میخواستم امروز

چند ساعت به عقب برگرده اونوقت دیگه از جکسون نمیخواستم منو بیاره بیرون. همش تقصیر منه

همونطوری که دو طرف صورتشو تو دستام گرفته بودم و با گریه ازش خواش میکردم جواب بده یهو در کمال ناامیدی حس کردم تکون خورد و

سرفه ای زد و بعد یکی از چشماشو باز کرد و همینطوری که از گوشه ی همون یه چشم بهم نگاه میکرد با صدای گرفته ای گفت:

-احمق.. کسی و که تیر میخوره انقدر تکون نمیدن... میخوای منو بدون سلاح بکشی؟

فکر کردم دارم خواب میبینم یا توهم زدم. بهت زده بدون اینکه اصلا تغییری توی حالتیم ایجاد کنم فقط بهش نگاه کردم. دارم توهم میزنم؟؟

همونطور که با بهت داشتیم به اون صورت گرفته و چشمای نیمه باز نگاه میکردم حس کردم بازوم کشیده شد. انگار واسه اینکه بتونه بشینه از

بازوی من کمک گرفته بود. وقتی که همونطور با حرفای نامفهومی که زیر لب میزد رو به روم نشست فهمیدم که خواب نمیبینم. خدای من... انگار

واقعا زنده بود.. باورم نمیشه... اما حالش به نظر خوب نیومد. دستوری اما با صدایی که وسطش نفس نفس میزد گفت:

-میخوای همونجا بشینی و نگاه کنی؟... دست بجنبون ...

اصلا واسم مهم نبود چی میگه همین که میدیدم دوباره داره حرف میزنه انگار همه ی ارزوهایم برآورده شده بود. اشکی که تا چند دقیقه قبل از سر

ترس و ناامیدی بود حالا تبدیل به اشک شوق شده بود. یه حس درونی ترغیب میکرد که از سر ذوق کاری رو کنم که شاید هیچوقت در حالت

عادی نمیکردم. تا به خودم اومدم دیدم دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و با گریه گفتم:

-خوشحالم که زنده ای...

تقریبا فریاد زد و در حالیکه سعی داشت منو بکشه عقب گفت:

-میخوای اینجوری منو بکشی؟

تازه فهمیدم اون گلوله خورده و نباید همچین کاری میکردم. سریع ازش جدا شدم و زیر لب عذرخواهی کردم.

سری تکون داد. همچنان نفساش ریتم نامنظمی داشت. در حالیکه سعی داشت لباسشو در بیاره زیر لب گفت:

-اگه اینطوری بمیرم از فردا همه جا میگن دنیل کبیر بر اثر بغل کردن یه دختر مرد! میتونی این

اغوشای پر ذوقتو بعد از اینکه کمک کردی زنده بمونم بهم هدیه بدی.

تو موقعیتی نبودم که بتونم بخندم اما تو دلم میتونستم. همونطوری فقط بهش نگاه میکردم تا ببینم چیکار میکنه. همچنان با لباسش درگیر بود. یه نگاه به من که بی هدف بهش نگاه میکردم انداخت و به حالت دستوری گفت:

-تا کی میخوای همینطوری بشینی؟ پاشو کمک کن.

با سرعت از جام پریدم و رفتم طرفش و کمکش کردم لباسشو دربیاره. خدای من تمام بدنش خونی بود. از دیدن اون صحنه صورتمو جمع کردم. پیره‌ن و که دراوردم یه ساچمه ی فلزی از توش روی زمین افتاد که اونم کاملا خونی بود. ساچمه رو از روی زمین برداشتم و همینطوری که توی دستش میچرخوند و نگاش میکرد گفت:

-شانس اوردم گلوله خارج شده ... این کارمونو خیلی راحت تر میکنه.

تازه میتونستم جای گلوله رو ببینم. سمت راست بود تقریبا نزدیک دست راستش بالاتر از پهلوش. واسه همین نمرده بود. اما شدیداً خونریزی داشت. با استرس پرسیدم:

-حالا باید چیکار کنیم

دستشو برد سمت زخمش و هنوز دستش بهش نخورده بود صدای اه و نالش بلند شد! جواب داد:

-باید جای زخمو بسوزونیم وگرنه اگه همینطوری خونریزی کنه میمیرم.

-چطور میخوای بسوزونیش؟

با عصبانیت جواب داد:

-من؟ من باید بسوزونم؟ پس تو اینجا چیکار میکنی؟

منه جن زده ها گفتیم:

-من؟؟؟؟؟؟!!!! من تا حالا اینکارو نکردم... نمیتونم.

با یه دستش روی زخم و گرفته بود و با دست دیگه از توی جیب پیراهن خونیش که روی زمین افتاده بود یه چاقوی ضامن دار کوچیک و یه فندک

بیرون آورد و پرت کرد سمت من. هر جفتشو گرفتمو بهت زده گفتم:

-من که گفتم نمیتونم.

-انقد حرف نزن و کاری که بهت میگویم بکن.

یکم رفتم نزدیکتر و رو به روش نشستم و به فندک و چاقوی توی دستم چشم دوختم. حتی نمیتونستم زخمشو نگاه کنم. صداشو شنیدم:

-روشنش کن .

مثه خنگا بهش زل زدم. همش یه کاری میکردم عصبی شه! با حرص گفتم:

-گفتم روشنش کن.

مطیعانه فندک و روشن کردم. گفتم:

-چاقو رو بگیر رو شعله.

همین کارو کردم. همونطوری که چاقو رو روی شعله گرفته بودم به دنیل نگاه کردم. میخواستم مطمئن شم حالش خوبه اما به نظر خوب

نمیومد. همونجور داشتیم صورت از درد مچاله شده شو نگاه میکردم که یهو دستشو روی دستم حس کردم که چاقو رو یکم بیشتر به سمت فندک

مایل کرد و باعث شد حواسم جمع کارم شه و گفتم:

-اینجوری چاقو رو نگه دار.. کجا رو نگاه میکنی...

چاقو رو محکمتر نگه داشتیم و نگاهمو از دنیل گرفتم.

دسته ی فلزی چاقو هم داشت داغ میشد. چون تا اون لحظه حواسم بهش نبود و تازه متوجهش شده بودم یهو اخی گفتم و زیر لب گفتم:

-اخ... داغه...

دنیل دستور داد:

-یکم بیشتر نگهش دار.

داشت دستمو میسوزوند اما چاره ای نداشتیم. چند ثانیه دیگه هم چاقو رو روی فندک نگه داشتیم که گفت:

-خیلی خب ..حالا بیا اینجا.

رفتم و چهار زانو رو به روش نشستم. با اون بیرهنی که روی زمین افتاده بود خون اطراف زخم و پاک کرد و گفت :

قسمت تخت چاقو رو بذار روی جای گلوله..بجذب تا دوباره سرد نشده.

چه زخم دلخراشی. حتی نمیتونستم بهش نگاه کنم ...چطور باید همچین کاری میکردم...بهت زده تو جام وایساده بودمو همش به دنیل نگاه

میکردم .اما نمیتونستم همینطور بشینمو مردنشو ببینم .واسه همین باید دست از سوسول بودن برمیداشتیم.چشمامو تنگ کردم و جوری که کمتر

بتونم زخمو ببینم چاقو رو روی زخم فشار دادم.صدای عربده اش بیابون و برداشت.از اینکه میدیدم داره درد میکشه حس بدی داشتم.خواستیم

دستمو بکشم عقب اما درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

-نه..نگهش دار.

با درموندگی گفتم:

-اما...اما داری درد میکشی...

چیزی نگفت.اه.لعنت به من.چرا دوباره دارم گریه میکنم.دیدن اون صحنه که دنیل از درد داد میزد...یا اینکه مجبور بودم همچین کار دلخراشی رو

انجام بدم شایدم هردوش باعث میشد که بازم گریه کنم.

فکر میکردم کافیه.چاقو هم کم کم داشت خنک میشد پس دیگه تاثیری نداشت.چاقو رو کشیدم عقب اما همچنان داشت خونریزی میکرد.دنیل

که هنوز نفس نفس میزد گفت:

-فایده نداشت...یه بار دیگه.

چی؟؟یه بار دیگه...دیگه طاقتشو ندارم...اما اگه این کارو نکنم ممکنه بمیره...نه نمیتونم اینقدر بیخیال باشم...سریع چاقو رو برای بار دوم داغ

کردم.دست خودم حسابی سوخته بود اما اهمیتی نمیدادم.واسه بار دوم یکم راحتتر بود ولی هنوزم نمیتونستم جلوی گریه مو بگیرم.بازهم به

محض برخورد چاقو با زخم صدای فریادش بلند شد و باعث میشد منم بدتر از قبل بزنم زیر گریه!

د- یه دقیقه گریه نکن لعنتی...

تند تند اشکامو با همون دستای سوخته و خونی پاک کردم سعی کردم کارمو درست انجام بدم. اینبار که چاقو رو برداشتم خونریزی خیلی کمتر شده بود. قسمت تمیز تر پیرهنشو پاره کرد و منم بستمش دور زخم. اینطوری احتمالا زودتر خونریزی بند میومد.

یادم افتاد که توی کیفم یه اب معدنی هست. دویدم سمت کیفمو شیشه ی اب و اوردم گرفتمش سمت دنیل که هنوز نفس نفس میزد و گفتم:

-یکم اب بخور... شاید حالت بهتر شه.

یه نگاه با چشمای از درد تنگ شده بهم انداخت و شیشه رو از دستم گرفت. کنارش روی زمین نشستیم. هوا دیگه داشت تاریک میشد حالا

چطوری باید از اونجا میرفتیم؟

در شیشه ی اب و باز کرد و درحالیکه یه مقداری از اب و میریخت کف دستش و روی انگشتاش گفت:

-هیچوقت به کسی که تیر خورده، اب تعارف نکن! مگه اینکه بخوای بکشیش.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرا؟

منتظر جوابش بودم که یهو دیدم دستش اومد سمت صورتم. نفهمیدم چرا همچین کاری کرد. دستی که با اون اب خیس کرده بود و زیر چشما و

روی گونه هام کشید و در جواب نگاه بهت زده ی من گفت:

-چون خونریزیشو بیشتر میکنه.

اما الان من سوال دیگه ای داشتم که جوابش واجب تر از این بود! او اونم اینکه چرا همچین کاری کرد؟! انگار نگاه مبهوت من گویای همه چیز بود

که اشاره ای به صورتم کرد و گفت:

-صورتت خونی بود.

تازه یادم اومد...اونموقع که سرم داد زد با دستای خونی صورتمو پاک کردم...چرا دوباره حس میکردم دارم داغ میشم...منه اون شب که باهم رقصیدیم و تپش قلبم روی 1000 رفته بود الانم دوباره همون حس و داشتم...واسه اینکه بهش فکر نکنم پرسیدم:

-الان بهتری؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.ادامه دادم:

-خیلی ترسیدم..فکر کردم مردی..

-باید خوشحال میشدی!در ضمن کدوم احمقی با تیری که از پهلوهاش رد شده میمیره؟همین که واسه چند لحظه هم بیهوش شدم خیلی خجالت آورده.

و بعد انگشت اشاره به حالتی ک میخواد چیزو تذکر بده بالا آورد و گفت:

-اینم به راز دیگه ست که اگه کسی بفهمه خونت پای خودته.

سرمو تکون دادم.دستشو روی زمین گذاشت و با زحمت بلند شد منم پاشدم.به محض اینکه وایستاد انگار که سرش گیج بره به قدم پاشو عقب گذاشت و دستی به پیشونیش کشید.حدس میزدم واسه اینکه که خون زیادی از دست داده.سریع از پشت سر دستامو حائل شونه هاش کردم که نیوفته.نمیخواست خودشو ضعیف نشون بده واسه همین دست منو کنار زد و گفت:

-راه بیوفت بریم.هوا تا چند دقیقه دیگه تاریک میشه ممکنه نتونیم راه و پیدا کنیم.

زیر لب با خودش ادامه داد:

-واست دارم جکسون..

هوای بیابون تا انوموقع گرم

بود اما رفته رفته داشت سرد میشد.شنیده بودم شبای بیابون سرده.حالا که دلیل هم چیزی تنش نبود هم خونریزی کرده بود و مسلما بیشتر سردش میشد.خواستیم کت چرمی ای که تنم بود و درارم و بدم بهش اما به سه دلیل این کارو نکردم!اول اینکه ممکن بود از اینکار عصبانی شه که حتما هم میشه دوم اینکه این سائزش حداقل شیش سائز به اون کوچیک بود و سوم اینکه خودم سردم میشد!پس کلا قیدشو زدم و فکرای مسخره رو تموم کردم درحالیکه حین فکر کردن ازش جا مونده بودم سعی کردم با دویدن خودمو بهش برسونم.تقریبا به قدم مونده بود بهش

برسم که یهو درد و سوزش شدید و غیر قابل وصفی رو توی مچ پام حس کردم که باعث شد از شدت درد جیغ بکشم و بیوفتم و با دیدن مار گنده و چاقی که با سرعت ازم دور شد بلندتر از قبل جیغ کشیدم. وای خدا دردش غیرقابل تحمل بود. با صدای جیغ من دنیل برگشت سمتمو وقتی دید روی زمین افتادم نگران رو به روم روی زانو خم شد و گفت:

چی شد؟

درحالیکه با دوتا دستم محکم مچ پامو چسبیده بودم و سعی داشتم گریه نکنم با اشاره ی سر به ماری که دور میشد اشاره کردم. مار و که دید تازه فهمید چی شده. انگار خودمم تازه فهمیده بودم! حتی نمیخواستم دستمو از روی پام بردارم. فقط در حال کنترل خودم بودم که گریه نکنم. گفت:

-دستتو بردار ببینم چی شده.

نمیتونستم قدرش تو نداشتم. شنیده بودم کسانی که مارگزیده میشن هماهنگی بین عضلاتشونو تو ساعات اول از دست میدن اما انتظار نداشتم به این سرعت اتفاق بیوفته. خودش دستامو پس زد و به محض اینکه چشمم به جای نیش افتاد اه از نهادم بلند شد. جای دوتا دندون به چه گندگی که حتی از شلوار هم رد شده بود پامو سوراخ کرده بود. دنیل به نظر نمیومد دستپاچه شده باشه اما به نظر نگران میومد. سریع دستشو پشت کمر و زیر سرم گذاشت و دستوری گفت:

-دراز بکش.

فقط کاری رو که گفت انجام دادم. شیشه ابی که بهش داده بودم هنوز اون اطراف بود و یکم تهش مونده بود. شیشه اب و نزدیک دهنم گرفت و درحالیکه سعی داشتم اب و بخورم گفت:

-برخلاف کسی که تیر خورده، به کسی که مار نیشش زده حتما اب بده!

اب و که خوردم به نگاهی به پام انداخت و بعد زانومو محکم گرفت و پارچه ی شلوار و از زانو به پایین پاره کرد. حس میکردم دردش تو کل پام پیچیده اما زبون تو دهنم نمیچرخید که چیزی بگم. صدای تپش قلبم به گوش خودم میرسید و نفس کشیدن داشت برام سخت میشد. اگر میخواستم حرفی بزنم یا حتی جیغ بکشم اما هیچکدوم از اعضای بدنم یاری نمیکرد. پارچه ی پاره شده رو صاف و صوف کرد و گفت:

-ممکنه یکم دردت بیاد

بعد با سرعت یه خورده بالاتر از زخم اما خیلی محکم جوری که اینبار جیغم بلند شد بستش.

یه نگاهی بهم انداخت که میتونستم ازش بفهمم ناراحت و نگرانه. شایدم فقط داشت کاری که واسش کردم و جبران میکرد. علائم مار گزیدگی

خیلی زود داشت گریبان گیرم میشد... تاری دید، سخت نفس کشیدن، لرزش، تشنگی. حتی قدرت تکون خوردن نداشتم. عرق سردی روی

پیشونیم نشست بود و از درون داشتم میلرزیدم. دنیل درحالیکه سعی کرد کمک کنه بشینم گفت:

-اگه میخوای... الان میتونی گریه کنی.. فقط از بیحالی دوری کن.

جوری که انگار فقط منتظر این حرف بودم تا بزنم زیر گریه، بغضم ترکید و برای بار هزارم به گریه افتادم و با اینکه حرف زدن خیلی برام سخت

بود اما گفتم:

-ی.. یعنی... من... دارم میمیرم؟

بی تفاوت به سوالم گفت:

-میتونی بلند شی؟؟

دستم روی زمین گذاشتم تا پاشم اما نتونستم. درمونده سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. پاشد. نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و زیرلب با

خودش گفت:

-حداکثر سه ساعت و نیم دیگه وقت داریم. البته اگه خوش شانس باشیمو مار خیلی سمی به تورمون نخورده باشه.

و بعد قبل از اینکه حتی بتونم حرفشو تجزیه تحلیل کنم یهو پشتشو به من کرد و روی زانو روی زمین نشست و دستاشو به سمت پشت سر دارز

کرد و گفت:

-دستاتو بده به من.

بهت زده بهش نگاه کردم. میخواست چیکار کنه؟ کولم کنه؟ اونم با بدن گلوله خورده و خونریزی که داشت؟

هیچ کاری نکردم. دوباره تکرار کرد:

-گفتم دستتو بده. چرا معطل میکنی؟ میخوای بمیری؟

تردید داشتیم اما با هر سختی ای که بود خودمو یکم کشیدم جلو و دستاشو گرفتم و تو یه حرکت دستامو کشید و کولم کرد و بلند شد. تو اون لحظه حس کردم بیشتر از اینکه نگران خودم باشم نگران اونم. چرا همچین حسی داشتیم؟ نکنه... نکنه اونم همین حس و داشت که با اون وضعیتی که داشت، باز منو بلند کرده بود.

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود حتی دو قدمی رو هم نمیدیدیم. گهگاهی حتی دنیل هم تلو تلو میخورد و احتمال میدادم الان میوفته اما باز صاف می ایستاد و ادامه میداد. هر از گاهی میخواستیم بگم منو بذاره پایین اما صدام در نمیومد. کم کم داشتیم اون هوشیاری نصف و نیمه و دید ضعیفی که از اطراف داشتیم هم از دست میدادم تا جایی که حتی دستای گره شده ی دنیل دور مچ دستمو هم از شدت بی حسی، دیگه حس نکردم و چشمام بسته شد...

چشمام هنوز تار میدید اما با چند بار پلک زدن بهتر میدیدم. تو یه اتاق سفید که دور و برم پر از... اصلا پر از چی؟! تا بلوعه اونجا بیمارستان بود! واقعا زنده مونده بودم؟! اولین چیزی که تو ذهنم اومد دنیل بود. حالش خوب بود؟ چطور منو تا اینجا رسونده؟ نکنه بلایی سرش اومده؟ با اضطراب سریع توی جام نشستیم. از این حرکت ناگهانی شلنگ سرم روی دستم کشیده شد و سوزشی رو حس کردم. خب خدا رو شکر هنوز میتونم چیزی رو حس کنم!

سوزن سرم رو از توی انژوکت بیرون کشیدم و پتو رو کنار زدم و با عجله دنبال دمپایی اون لباس مزخرف بیمارستان که تنم بود، پایین تخت گشتم. پیداش کردم خواستم بیوشمش اما دور تا دور پام باند پیچی بود و پام توی دمپایی نمیرفت. هنوز باهاتش درگیر بودم که یهو در باز شد و یه پرستار در حالیکه یه ظرف پر از سرم و دارو این چیزا دستش بود وارد شد و قبل از اینکه در و ببنده پشت سرش دنیل وارد شد. با دیدن دنیل که خیالم حسابی راحت شده بود، لبخند بزرگی روی لبم نشست و ذوق زده گفتم:

-دنیل... تو حالت خوبه؟!

از پشت سر پرستاره انگشت اشاره شو روی بینیش گذاشت و اروم گفت:

-هییس!

چیزی نگفتم و دوباره برگشتم توی تخت. پرستاره ظرف داروها رو روی میز کنار تخت گذاشت و در حالیکه بخاطر در آوردن سرمم بهم غر میزد سرم بعدی رو زد و تو همین حین دنیل اومد و کنار تخت نشست. پرستاره یکی یکی داروها رو نشون داد و رو به دنیل گوشزد میکرد که بعد از ترخیص کدوما رو کی بخورم! آخر سر هم پمادی که توی ظرف بود و داد به دنیل و گفت:

-اینم برای سوختگی انگشتاش.

خودم سر و مر و گنده اونجا نشسته بودم چرا اینا رو به اون میگفت؟! دلیل همه ی حرفاشو با تکون سر تایید کرد و بعدم پرستاره رفت بیرون.به

محض اینکه بیرون رفت دوباره با ذوق گفتم:

-وای باورم نمیشه هر دومیون زنده ایم...مته یه خواب می مونه!

نه تعجب کرده بود نه لبخند میزد و نه هیچی.با یه لحن معمولی گفت:

-خوشحالی؟

-معلومه که خوشحالم.

اما یهو یاد این افتادم که با چه فلاکتی تا اینجا اومدیم و لبخندم محو شد و گفتم:

-اما تو چطوری...چطوری منو تا اینجا آوردی...انتظار داشتیم همونجا ولیم کنی تا بمیرم...

-داشتی منو پیش بینی میکردی!؟

قبل از اینکه جواب بدم،بی تفاوت یهو دستامو کشید و در پماد و باز کرد و درکمال تعجب مشغول زدن پماد روی انگشتای تاول زدم کرد.

همیشه یه کاری میکرد که متعجب شم.نگاهمو به اطراف دوختمو واسه عوض شدن جو خودم گفتم

نه...اما کاملاً یه حس اطمینان داشتیم که اونجا ولیم میکنی.فکر نمیکردم با اون حالت منو بیاری تا اینجا.درواقع بیشتر انتظار میرفت وایسی و

مردنمو نگاه کنی.

واسه یه لحظه بهم نگاه کردو بعد دستمو ول کرد و اخماشو کشید تو هم و گفت:

-اره...باید ولت میکردم بمیری...چون فقط همین کار به من میاد و فقط هم مردن به توی ناسپاس میاد که به جای تشکر از کاری که واست

کردم،میگی باید ولت میکردم بمیری.اره اشتباه بزرگی کردم اما اگه باز هم همچین موقعیتی پیش بیاد حتما ولت میکنم بمیری.

چرا عصبانی شد... منظورم این نبود... اما حق با اون بود من حتی تشکر نکردم. زیر لب گفتم:

- ممنون که نجاتم دادی.

از روی تخت پا شد و درحالیکه میرفت سمت در گفت:

- به تشکر نیازی ندارم. فقط خواستم ناسپاسیتو یادآوری کنم

و با عصبانیت از اتاق رفت بیرون و در و محکم بست....

انگار تو مدتی که من تو بیمارستان بیهوش بودم دنیل جکسون و دیده بود و به کتک سپرم بهش زده بود! اما جکسون که بدتر از من این چیزا دیگه واسش عادی شده بود اعتراضی نداشت و مثل اینکه قضیه ی فداکاری رئیسشو تو کل اهل خونه پخش کرده بود چون وقتی که برگشتیم به محض ورودمون به خونه نگاه همه بهمون یه جور دیگه بود منم که از اینجور نگاهها متنفر بودم فقط بی سر و صدا فرار کردم تو اتاقم. حتی دلم میخواست از دنیل هم فرار کنم حالا که یه مدت گذشته بود انگار یکم هضم حرکت فداکارانه و عجیبش واسم سخت تر شده بود. نه فقط واسه من بلکه این خبر تو همه جا پخش شده بود و واسه همشون خیلی عجیب بود. شاید چون همه از روز اول فقط دنیل و به اسم یه حیوون میشناختن و اصلا انتظار یه حرکت انسانی رو ازش نداشتن. اما ته دلم فقط خودم میدونستم که چقد از این اتفاق خوشحالم وقتی من باعث شدم یه حرکت عجیب ازش سر بزنه یعنی من واسش چی هستم که باهام اینطوری رفتار کرده؟! اما نه... بهتره هوا برم نداره و توهم نزنم. تو همین فکر بودم که دنیل هم اومد تو اتاق. بی توجه به من رفت سمت کمدهش. حوری که انگار نه انگار من توی اتاقم پیرهنشو درآورد و انداخت روی تخت و بعدم یکی از همون لباس ورزشیای همیشگیش و برداشت و اونو هم انداخت روی تخت. حس میکردم از حرفم ناراحت شده. هم نیاز به عذرخواهی بود هم تشکر. واسه همین با تردید گفتم:

- من... من معذرت میخوام.

درحالیکه میرفت جلوی اینه بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- عذرخواهی بابت چی؟

- بابت حرفی که زدم. متوجه نشدم چقد بد در موردت قضاوت کردم

جوابی نداد. لباسی که روی تخت انداخته بود و برداشت و پرت کرد توی کمدش و در کمد و بست و دوباره برگشت سمت آینه و مشغول نگاه کردن به بانداژ روی پهلوش شد. وسط بانداژ یه لکه ی خون دیده میشد. اروم دستشو بهش نزدیک کرد اما بلافاصله صورتش تو هم رفت و دستشو کشید. نمیدونستم بهش چی بگم. برگشت سمت تخت و اون لباس ورزشیشو برداشت پوشید و همینطور که در حال بستن زبانش بود نشست روی تخت. نفهمیدم چرا اینو پرسیدم اما یهو از دهنم پرید و گفتم:

-ممنونم به یونانی چی میشه؟!

با تعجب بهم نگاه کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-فقط میخوام بدونم!

یه لبخند کمرنگ زد و گفت:

-سیگمایا پو!

تلفظش یه خورده برام سخت بود اما به سختی به زبون اوردمش و با لبخند در حالیکه مثل مردم شرق آسیا تعظیم می کردم گفتم:

-سیگمایا پو!

دوباره بهم نگاه کرد. اینبار طولانی تر و بدون هیچ حالت خاصی تو چهرش. بعد از اون نگاه طولانی یه پوزخند و زد بعدم سرشو تکون داد. متعجب گفتم:

-چی؟

پوزخندش جای خودشو به یه لبخند داد و در جواب گفت:

-هیچی... فقط تقریباً داشتیم این زبون و فراموش می کردم... جالبه که دوباره به زبون بیارم یا بشنومش.

زیر لب گفتم:

-منم همین حس و به روسی دارم... دلم واسش تنگ شده!

-پس سعی میکنم مهاجر بعدی که تو خونه راه میدمو از بین روس ها انتخاب کنم!

ذوق زده گفتم:

– واقعا؟!

!؟

جدی جواب داد:

– نه.

حسابی خورد تو ذوقم. اگه نمیخواست همچین کاری کنه پس چرا گفت... اخمام رفت تو هم. برای یه مدت کوتاه سکوت سنگینی بینمون حاکم شد و بعد دوباره این بار برای بار هزارم بهم نگاهی انداخت و در حالیکه تک تک اعضای صورتمو از زیر نظر میگذروند گفت:

– بخاطر خودم نجاتت دادم. نه بخاطر تو.

– بخاطر خودت؟!

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد. یعنی چی..؟! تعجب زده پرسیدم:

– چرا؟!

یکم با خودش درگیر بود که حرفشو بزنه یا نزنه. اخر سر هم نگاهشو ازم گرفت و به درو دیوار دوخت و جواب داد:

– چون شبیه یه نفر هستی که قبلا میشناختم...

متعجب تر از قبل پرسیدم:

– واقعا؟ الان کجاست؟

– دستاشو رو سمت عقب روی تخت گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

– مرده!

از حرفش جا خوردم. یعنی کی میتونست باشه... حالت تاسف باری به خودم گرفتمو گفتم:

– متاسفم... متاسفم که تو رو یاد اون میندازم...

بی تفاوت به حرفم جواب داد:

-وقتی کسی که برات مهمه رو از دست میدی تا به مدت احساس پوچی میکنی. حس میکنی همه چیز تو از دست دادی. احتمالا تو هم در مورد جسی این حس و تجربه کردی اما اگه سرنوشت بهت به بار دیگه فرصت بده تا اون فرد و بدست بیاری باید خیلی احمق باشی که بازم از دستش بدی... اگه تو بودی... و سرنوشت و تقدیر دوباره جسی رو حتی توی به جسم دیگه بهت برمیگردوند از دستش میدادی؟!

با قاطعیت گفتم:

-معلومه که نه... اما من اصلا به این چیزا اعتقادی ندارم... شاید این به تصادفه که من شبیه اون شخص هستم.

-هیچ چی تصادفی نیست. شاید روزای اول میخواستم تورو هم مثل بقیه بکشم اما وقتی تقدیر بازم بهم این فرصت و داده چرا باید از دستش بدم؟

صدانش لحن ناراحتی پیدا کرده بود. واسه اینکه جو عوض شه گفتمک

-مهم نیست تو واسه چه هدفی منو نکشتی و حتی سعی کردی نجاتم بدی همین که هنوز نفس میکشتم بخاطر لطفیه که تو در حقم کردی.

و درحالیکه هنوز فکر میکردم اون کلمه ی یونانی چی بود زیر لب گفتم

-اوممم... سیگ... سیگما یا پو!

اینو که شنید بازم به پوز خند زد و جواب داد:

-فکر نمیکنی زیادی خودخواهانه ست؟! و بازم بخاطرش تشکر میکنی؟!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادمو گفتم:

-اصلا اینطوری فکر نمیکنم.. اما.. کجاکو شدم بدونم اون شخص کیه... البته اگه دوست نداری نگو.

بدون توجه به حرفم گفتم:

-حتی حسی که سر از دست دادن جسی داشتی رو درک کردم... چون منم دقیقا همون حس و داشتم.

حق به جانب پرسیدم:

-سر از دست دادن اون زن؟!-

اخم تلخی رو پیشونیش نقش بست و همونطور ککه انگار تو فکر بود جواب داد:

-اسمش دنیس بود...

پس یه پسر بوده... یادم اومد... میگفت از کجا میدونم که اونم یه بچه ی بی گ*ن*ه و از دست نداده... یعنی واقعا اونم این احساسارو تجربه

کرده بود؟ بیخودی نبود که تبدیل به یه دیو بی احساس شده... اما یعنی اون بچه کی بوده؟ تاحالا ازدواج کرده؟ از کنار هم گذاشتن حرفاش

اینطور به نظر میومد که انگار قبلا یه همسر داشته که قیافش به من شبیه بوده و یه بچه به اسم دنیس هم داشته و هردوشونو از دست

داده! همونطور که داشتم فکر میکردم یهو از جاش پاشد و رفت سمت در که بیرون. افکارمو زیر لب با خودم مرور کردم اما اصلا حواسم نبود که

اونم ممکنه بشنوه

-پس اونم قبلا زنی رو دوست داشته... همیشه باید دنبال یه داستان عاشقانه گشت!

اونکه انگار حرفمو شنیده بود دستش رو دستگیره ی در متوقف شد و با اخم گفت:

-اون زن... مادرم بود.

و با سرعت از اتاق رفت بیرون. وای... من دوباره ندونسته قضاوت کردم.. باید اینطوری هم بهش فکر میکردم که واقعا همیشه همه چیز فانتزی و

عاشقانه نیست و بعضی وقتا بعضی ادما زخم هایی بزرگتر از دست دادن عشقشون دارن! اما مگه اون چطور مادرشو از دست داده بود که باعث

شده بود اینقدر خشن بشه...

** **

بازم مهمونی! توی مدت کوتاهی که اونجا بودم این بار دومی بود که الکی مهمونی برگزار میشد! انگار اینجا عادت داشتن الکی دور هم جمع شن و

بزنی و برقسن! از مهمونی دفعه ی قبل خاطره ی خوشی واسم به جا نمونده بود. امیدوار بودم این دفعه مثل سری قبل نشه... از اینکه بعد از اینکه

اونروز دنیل منو جکسون رو تو مرکز خرید گیر انداخته بود اما جکسون بازم لباسایی که من انتخاب کرده بودمو خریده بود و به خونه آورده بود

خیلی ذوق زده بودم! دنیل میگفت جکسون تونست لباسا رو نجات بده اما خودشو نه! خودشم اخر سر انگار مشمول یه تنبیه درست و حسابی شده

بود اما بازم از اینکه زنده بود احساس خوشحالی میکرد! همون لباس طوسی رنگی که جکسون اون همه ازش تعریف میکرد و خودمم خیلی ازش خوشم اومده بود و پوشیدم. با رسیدن مهمونا ناخواسته توی جمعیت دنبال رابرت میگشتم. دفعه ی قبل باهش رفتار خوبی نداشتیم و هنوز هم فرصت عذرخواهی پیدا نکرده بودم. بالاخره بعد از کلی گشتن پیداش کردم. با یه مرد مشغول حرف زدن بود. نزدیک رفتم و از پشت سر اروم زدم رو شونه اش. حرفشو با اون مرد قطع کرد و سرشو برگردوندو وقتی منو دید دیگه کامل برگشت سمتمو یه نگاه به سر تا پام انداخت و با لبخندی گفتک

–wow! ناتالیامحشر شدی!!

انگار این لباسم یه خاصیت جادویی داشت! چون از لحظه ی اول هرکی میدیدش همینو میگفت! هیچوقت از این تعریف به خودم مغرور نمیشدم چون به همون میزان هم وقتی کسی بخاطر ظاهرم مسخرم میکرد یا میگفت زشتم ناراحت نمیشدم! متقابلا لبخندی زدم. ادامه داد:

–حرف حسابی سر زبونا افتاده... حتی ناشناس ترین و بی ربط ترین افراد گروهم دیگه میشناسنت! انگار کولاک کردی!

با تعجب گفتمک

–من؟! من که کاری نکردم!

–همین که کاری کردی که دنیل عوضه کشتنت نجات داده یعنی خیلی کار خارق العاده ای انجام دادی!

با خنده جواب دادم:

–خب این کار من نبوده... کار دنیل بوده! اونه که باید معروف شه نه من!

–اون به اندازه ی کافی معروف هست که باعث شده اسم تو سر زبونا بیوفته.

حوصله ی این بحث و نداشتیم. همین کم بود که رابرت هم مته بقیه به قضیه نگاه کنه. واسه همین گفتم:

–من از مهمونی قبلی تا حالا دنبال یه فرصت بودم که ازت عذرخواهی کنم.

انگار اصلا یادش نبود. بی تفاوت پرسید

-عذرخواهی برای چی؟

-برای اینکه سر مسئله ی جسی متهمت کردم..تو واقعا تقصیری نداشتی.معذرت میخوام.

جوری که انگار تازه یادش اومده باشه جواب داد:

-اها..اونو میگی...فراموشش کن.زیاد سخت نگیر!

بازم این جمله رو گفت...یعنی اینقدر همه چیز واسش اسون بود؟!

چیزی نگفتم.رابرت رفت سمت میز م*ش*ر*و*ب و دو تا لیوان ش*ر*ا*ب خوری که لبالب پر بودن و برداشت و برگشت سمت منو یکیش و

دست من داد و لیوانش و به لیوان من زد و گفت

-به سلامتی...

با خودم گفتم به سلامتی کی؟!

من که م*ش*ر*و*ب نميخوردم...تا حالا امتحان نکرده بودم..اما رد کردنش یه نوع بی ادبی محسوب میشد.نمیدونستم چیکار کنم یا چی بگم

که یهو یه دست لیوان م*ش*ر*و*ب و از دستم کشید و پشت بندش نیش تا بناگوش باز شده ی جکسون و دیدم که از اینکه بازم منو از یه

موقعیت نجات میداد احساس خوشحالی میکرد!لیوانش و طرف رابرت گرفت و گفت:

-به سلامتی!

و یه ضرب محتویاتشو سر کشید.از اینکه بازم به دادم رسیده بود خوشحال شدم. با لبخند با اینکه نمیدونستم متوجه میشه یا نه گفتم:

-سیگما یا پو!

کلمه ی جدید یاد گرفته بودمواز تکرارش خوشم میومد!اینو ککه شنید یهو لیوان و از دهنش فاصله داد و درحالیکه به سرفه افتاده بود گفت:

-چی؟!

فکر کردم متوجه نشده...خواستم بگم که یعنی ممنونم که یهو صدای متعجب رابرت پرسید:

-این کلمه رو از کجا یاد گرفتی؟!

شونه ای بالا انداختمو جواب دادم

-دلیل بهم گفته!

جکسون همونطوری که دوباره سرفه میکرد پرسید:

-معنیشو هم بهت گفته؟!!

حق به جانب جواب دادم:

-اره... یعنی ممنون...مگه...مگه همین نمیشه?!!

بعد از شنیدن جوابم جکسون و رابرت واسه چند لحظه بهم نگاه کردن و بعد جکسون یهو زد زیر خنده و اما رابرت یوز خند مسخره ای زد و

درحالیکه بقیه ی محتویات لیوانشو سر میکشید زیر لب گفت

-هه...انگار دنیلم داره عقلشو از دست میده...

جکسون با یه شیطنت خاصی به رابرت نگاه کرد و ابروهاشو بالا انداخت.این کار چه معنی میده؟!رو به جکسون گفتم:

-به چی میخندی?!!

-به معنی اشتباه اون کلمه!

-از کجا میدونی که اشتباهه

-از جایی که پدر منم یونانی بوده و خیلی خوب با این زبان اشنام!

حق به جانب پرسیدم:

-پس اکه معنیش این نیست چیه؟

سرشو یکم نزدیک آورد و دستش و حائل بین گوش من و لب های خودش کرد که مثلا کسی صداشو نشونوه و اروم گفت:

-یعنی عاشقتم!

و سرشو عقب کشید و دوباره زد زیر خنده و گفت:

-باورم همیشه به من گفتی سیگما یا پو! الان میرم به همه میگم!

برخلاف اون من حتی نیمچه لبخندی هم که داشتم محو شد. شنیدن این حرف سرجا میخکوبم کرد. یعنی عاشقتم؟! دنیل به من این دروغ و گفته بود تا من هربار به بهانه ی تشکر بهش بگم عاشقتم؟! این به شوخی بود یا منظوری از این کار داشت... اصلا نمیدونستم باید از این کارش چه احساسی داشته باشم...

هنوز هم مبهوت بودم... ادم جوگیری نبودم که رفتار دیگران و طور بدی برداشت کنم اما این یکی به خورده عجیب بود. اخه چه دلیلی داشت یه کلمه ی دیگه رو به جای چیزی که من پرسیدم بهم بگه. اونم همچین کلمه ای! ممنون کجا و عاشقتم کجا! جالب بود که تو این مدت هرکی هرکاری واسم میکرد یا هرچیزی میگفت مخصوصا خود دنیل من این کلمه رو بهش میگفتم! ندونسته و از همه جا بی خبر عشقمو به چند نفر ابراز کرده بودم؟! نمیدونم چقد در سکوت توی فکر رفته بودم تا وقتی که صدای رابرت از توی فکر درم آورد:

-امشب یه نفر و با خودم اینجا اوردم که خیلی اصرار داشت تو رو ببینه.

واسه اینکه از شر اون افکار خلاص شم اروم سرمو به طرفین تکون دادمو نگاهمو به رابرت دوختمو گفتم:

-منو؟! کی هست؟

با دستش عدد یک و نشون داد که مثلا یعنی یه لحظه صبر کن! او از منو جکسون دور شد. به جکسون نگاه کردم. همچنان یه لبخند موذیانه میزد. اخمامو تو هم کشیدمو گفتم:

-خیلی مسخره ای جکسون!

شوئه ای بالا انداخت و بودن اینکه سر سوزنی از اون لبخند کم شه جواب داد:

-من که چیزی نگفتم! چرا میخوای از حقیقت فرار کنی؟!

-کدوم حقیقت؟

-اینکه معنی ای که من گفتم درسته نه معنی دنیل! انگار اون هرچی بگه تو سریعا باور میکنی.

بهش که فکر میکردم میدیدم واقعا همینطور...هرچی بگه باور میکنم...نه اما نباید به روی خودم بیارم که این موضوع حقیقت داره. حق به جانب جواب دادم:

-حالا که چی؟ معلومه که باید باور میکردم. من از کجا میدونستم همچین شوخی ای میکنه؟!

جکسون اون لبخند مسخرشو گنده تر کرد و گفت

-مطمئنی شوخی کرده؟!

واسه اینکه دیگه این بحث و کش نده گفتم:

-نمیدونم...اگه خیلی کنجکاوی بیا از خودش بپرسیم...حتما خیلی باحال میشه اگه بفهمه تو معنی کلمه رو بهم گفتی و باعث شدی من فکر کنم اون دروغ میگه. مگه نه؟!

سریعا نیششو بست و به تک سرفه کرد و جواب داد:

-اصلا به من چه ربطی داره...لابد میخواست شوخی کنه...اره...حتما همینطور.

بعد جواری که انگار میخواد اون خنده های شیطانیشو جبرا کنه ادامه داد:

-راستی! تو وسایل خیلی قدیمی من چندتا کتاب به زبون یونانی هست. اونا رو میدم بهت تا خودت بتونی به چیزایی رو یاد بگیری.

خوشحال شدم. همیشه از یاد گرفتن به زبان جدید ذوق زده میشدم واسه همین با ذوق گفتم:

سروش به نشونه ی تایید تکون داد. قبل از اینکه جوابی بدم دیدم که رابرت با یه مرد دیگه اومد طرفمون. مرده یکم آشنا بود. رو به روم که

وایستادن تازه شناختمش. همون خواننده ای بود که اونروز توی اون کافه باهام همخونی کرده بود. رابرت به من اشاره کرد و گفت:

-خب...اینم ناتالیا که میخواستی ببینیش!

بهش سلام کردم. دستشو جلو آورد و باهاش دست دادم و گفتم:

-دفعه ی قبلی فرصت نشد باهم آشنا شیم...من جان هستم.

سرمو تکون دادمو جواب دادم:

- از اشناییت خوشوقتیم جان.

- منم همینطور... از دفعه ی قبل که توی کافه دیدمت چندین بار از رابرت خواستم که دوباره تو رو بیاره اونجا چون از اینکه باهات همخونی کردم

خیلی لذت بردم... اما رابرت میگفت که سرت شلوغه!

بعد درحالیکه دور تا اطراف خونه رو نگاه میکرد و سعی داشت با اشاره ی دستتاش بگه که اونجا چقد بزرگه ادامه داد:

- انگار حق با رابرته!

من که اینجا کاری نداشتم... کجا سرم شلوغ بود! با لبخند ساختگی گفتم:

- در واقع خیلی هم سرم شلوغ نبود!

چیزی نگفت و متقابلا لبخندی زد. یه مدت در سکوت به اطراف نگاه میکردیم. جان دهن باز کرد که چیزی بگه اما تا گفت:

- دلیل اینکه میخواستم ببینمت...

یهو صدای جکسون حواس منو پرت کرد و باعث شد ادامه ی حرف جان و نشنوم و توجهم به اون سمت جلب شه. جکسون با صدای درحالیکه از

ما دور میشد گفت:

- رییس... کجا بودی... چقد دیر اومدی

صدای دنیل و نمیشنیدم اما یکم سرمو خم کردم از لا به لای جمعیت دیدمش. نمیدونم به جکسون چی گفت صدایش به من نمیرسید. هر از گاهی

بین حرف زدنش سرشو بالا میاورد و نگاهی گذرا به جمعیت مینداخت و گاهی ساکت میشد تا جواب جکسون و بشنوه. نمیدونم چرا با این دقت

محو نگاه کردن و توجه کردن به تک تک جزئیات حرکاتش شده بودم!

توی یکی از همون نگاهاش به دور و بر یهو نگاهش به من افتاد که همونطور بی هدف بهش خیره شده بودم و ادامه ی حرفاش با جکسونو انگار

قطع کرد اما هنوز همونجا و ایستاده بود. مثل اینکه تازه فهمیده باشم که خیلی ضایع دارم نگاهش میکنم میخواستم رومو برگردونم اما انگار یه

چیزی دو دستی گردنمو چسبیده بود و مجبورم میکرد صاف صاف به اون نگاه کنم! در بین همین خود درگیری هایی که با خودم داشتم اما یهو

صدای جان انگار فرشته ی نجاتم شد. هول هولکی برگشتم صدای جان که داشت میگفت:

- حواست کجاست ناتالیا!؟

حواس کجاست ناتالیا؟!

اوه! انگار یه ساعته همونطوری داره حرف میزنه و من اصلا توجهی نکردم! البخند ساختگی زدمو گفتم:

-ببخشید... حواسم نبود... چیزی میگفتی؟!

-دو ساعته دارم حرف میزنم! تازه میبرسی داشتی چیزی میگفتم؟!

حالت متاسف بودن به خودم گرفتم و در جواب گفتم:

-متاسفم... حواسم پرت شد.

به جای اون رابرت جواب داد:

-حواس پر تیت داره میاد اینجا!

اصلا نمیدونستم اونروز چه شده و چرا انقدر گیج شدم! مثل خنگا پرسیدم:

-ها؟!

قبل از اینکه جواب این "ها" رو بگیرم صدای دنیل و شنیدم:

-رابرت! خوش اومدی

و به جان اشاره کرد و گفت:

-و این؟!...

جان دستشو به سمت دنیل دراز کرد باهانش دست داد و خودشو معرفی کرد. دنیل به اونم خوش امد گفت. واقعا دمدمی مزاجه... یه شب با رابرت

دعوا میکنه یه شب بهش خوش امد میگه یه دقیقه مهربونه دقیقه ی بعد عصبانی... حتی به من توجهم نکرد... انگار دوباره رفته بودم تو فکر و

نشنیده بودم اونا چی گفتن. با صدای دنیل به خودم اومدم:

-که اینطور... ناتالیا... تو واقعا با جان یه اهنگ خوندی؟!

خواستم جوابی بدم اما نمیدونم چرا میدیدمش قاطی میکردم دست پاچه میشدم. مگه بار اوله میبینمش... مثل دخترایی که تا حالا نزدیک به پسر و اینستادنو حالا از اینکه دارن باهانش حرف میزنن هیجان زدن! اخی احمق یه جواب میخوای بدی... تو روابط خیلی نزدیک تر دستپاچه نمیشی چرا؟!...

خودم تو دلم با خودم حرف میزدمو خودم به خودم جواب میدادم. جواب ندادنم که طولانی شد رابرت رو به دنیل گفت:

-اره... باید میدیدش! اصلا انتظار نداشتم که اونطور بخونه.

و قبل از اینکه دنیل جواب بده جان گفت:

-ناتالیا... میخوای امشبم یه امتحانی بکنیم؟!...

رابرت و دنیل هم که انگار فقط منتظر بودن همینو بشنون تا تاییدش کنن! اما نمیتونستم... امشب خیلی دیوونه شدم بودم و ممکن برم اون پایین چرت و پرت بگم. سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. اما جان بازم اصرار کرد. دنبال یه بهونه بودم که از زیرش در برم. واقعا نمیتونستم با اون همه ادمی که اونجا بودن و کماکان میشناختمشون برم و بزنگم زیر اواز! واسه همینی گفتم:

_من... من یکم سرما خوردم و صدام گرفته.

اما جان که ول کن نبود گفت:

-خب حداقل میتونی بیانو بزنی که؟! اون دفعه خیلی ماهرانه بود و من واقعا دلم میخواد یه بار دیگه امتحانش کنم.

از زیر این یکی دیگه نمیتونستم در برم. ناچارا قبول کردم و جان دستشو به حالتی که میخواد منو هدایت کنه رو به سمت پیلانویی که پایین سالن قرار داشت گرفت. با تردید نگاهمو از دنیل گرفتمو به رابرت هم نگاهی کردم که انگار اونم اصرار داشت برم. چرا همه زور میگیرن... ای بابا... راه افتادم سمت پیلانو و جان هم پشت سرم اومد. انگار رابرت همه رو خبردار کرد که همه هم کم کم اومدن و اون اطراف و ایستادن. با تردید صندلی رو کشیدمو نشستم. انگشتمو از استرس محکم فشار میدادمو انگار با هر تقی تقی که از استخونام بلند میشد خیال منم راحت تر میشد! جان از کسایی که اطرافمون و نزدیکتر بودن پرسید که کسی اهنگی توی ذهنش هست؟! هر کدوم یه اهنگ گفتن اما من با نوت های اهنگایی که میگفتن آشنا نبودم و نمیتونستم بزنگم. نوبت به رابرت رسید. اسم یه اهنگ قدیمی شاید مربوط به دهه ی 80 و گفت. قبلا زیاد تمرینش کرده بودم اما یه اهنگ زیادی رمانتیک بود و نمیخواستم بزنگم واسه همین بازم گفتم که بلد نیستم. بعد از رابرت دنیل اسم اهنگی که تو ذهنش بود و گفت.

all of me-john legend

اینو هم بلد بودم.. خیلی دوستش داشتیم. از همون خواننده ای بود که اون شبی که باهم رقصیدیم اون اهنگ فکر برانگیز و خوند! بلافاصله گفتیم:
-اینو میزنم.

اما یهو با خودم گفتم اینم که زیادی رمانتیکه.. حتی رمانتیک تر از اهنگی که رابرت گفت... چرا قبول کردم بزنم.. اما کاری بود که شده و توش
مونده بودم! جان سری تکون داد و گفت:

-خیلی خب... شروع کن.

با استرس دستامو بردم سمت کلاویه ها. همش نگران بودم با این همه ادمی که اینجان یه وقت خراب کنم یا خارج از نوت بزنم... واسه همین
سعی کردم فقط ذهنمو به سمت چیزی باز کنم که تو اون لحظه بیشتر از همه چی میخواستیم تا شاید اینطوری متمرکز شم و بتونم حداقل یه
اهنگ و از ته دلم بزنم! دیگه مه نبود که اون چیز بازم به دنیل ختم شد! بهر حال مجبور بودم بهش تمرکز کنم و شروع کردم و چند ثانیه بعد از منم
جان شروع به خوندن کرد.



?What would I do without your smart mouth

Drawing me in, and you kicking me out

بدون شیرین زبونیات چیکار کنم؟

منو غرق خودت میکنی و بعد پس من میزنی

You've got my head spinning, no kidding, I can't pin you down

باعث میشی سر گیجه بگیرم. بی شوخی. نمیتونم ذهنتو بخنوم

What's going on in that beautiful mind

توی اون ذهن زیبات چی میگذره؟

I'm on your magical mystery ride

من توی چرخش جادویی تو گیر افتادم

And I'm so dizzy, don't know what hit me, but I'll be alright

حسابی گیج شدم...نمیدونم چی اذیتم میکنه. اما خوب میشم

My head's under water

But I'm breathing fine

You're crazy and I'm out of my mind

سرم زیر ابه اما به خوبی نفس میکشم. تو دیوونه ای و منم انگار عقلمو از دست دادم.

Cause all of me

Loves all of you

Love your curves and all your edges

All your perfect imperfections

چون با همه ی وجودم دوستت دارم. همه ی برآمدگی بدنت...همه ی نقص های بی نقصت

Give your all to me

I'll give my all to you

You're my end and my beginning

Even when I lose I'm winning

همه چیز تو به من بده...منم همه چیزمو میدم به تو...تو آغاز و پایان برای من هستی...حتی وقتی هم که باختیم بازم برنده ام

Cause I give you all of me

And you give me all of you, ohoh

How many times do I have to tell you

Even when you're crying you're beautiful too

چون من همه چیزمو به تو میدم...و تو هم...

چندبار باید بهت بگم که حتی وقتی گریه میکنی هم زیبا هستی

The world is beating you down, I'm around through every mood

You're my downfall, you're my muse

My worst distraction, my rhythm and blues

I can't stop singing, it's ringing, in my head for you

دنیا میخواد تو رو زمین بزنه...اما من همینجا کنار توام.

تو دلیل سقوط منی. الهه ی شعر و موسیقی

بدترین حواس پرتیه منی و تمام ریتم و آهنگ زندگیم!

نمیتونم از خوندن دست بکشم و مدام توی سرم تکرار میشی...

My head under water but

سرم زیر آبه اما...

دیگه بقیشو نمیشنیدم و خودم به خودم غرق شده بودم. واقعا عاشق این آهنگ بودم و حالا که میزدمش حس

بهتری داشتم. جالب بود که سلیقه ی مشترکی با دنیل داشتم! آگه اونم این آهنگ و دوست نداشت پس چرا انتخابش کرد؟! لابد دوستش

داره. جالب تر اینکه تمام مدتی که این آهنگ و میزدم فقط داشتم به اون فکر میکردم. یه حس عجیبی داشتم اما نمیخواستم اسمی واسش پیدا

کنم. همینطور ناشناخته بمونه بهتره. صدای تشویقا رو که شنیدم تازه فهمیدم تموم شده! با سرعت دستمو از روی کلاویه ها کشیدمو پاشدم و فقط

زیر لب تشکر کردم. یاد آهنگ افتادم... تو بدترین حواس پرتیه منی! مثل الان که دوباره حواسم پرت شده بود و آگه صدای دست زدنا نمیومد

احتمالا تا صبح همین آهنگ و هی از اول میزدم!

به بهانه ی اینکه تشنمه از جمعیت دور شدمو رفتم توی اشپزخونه.در یخچال و باز کردم شیشه اب و برداشتم و حتی فرصت نکردم بریزمش تو لیوان.همونطوری شیشه رو گذاشتم دم دهنم!جان خونده بود و من این همه احساس تشنگی میکردم.اهیچوقت انقد اب نمیخوردم که این بار یه شیشه رو کامل رفتم بالا!اب که تموم شد در یخچال و بستم اما یهو از دیدن اینکه دنیل پشت در یخچال ایستاده دستپاچه شدمو و عقب عقب چسبیدم به یخچال!اونکه انگار تعجب کرده بود گفت:

-انقد ترسناک بود؟!-

دستامو که مثل احمقا از عقب دورتا دور یخچال کش آورده بودم و جمع و جور کردمو سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.بی تفاوت ادامه داد:

-نمیدونستم انقدر با استعدادی.

خواستم تشکر کنم که یهو اون کلمه یادم اومد و بدون اینکه اصلا حواسم باشه معنیش ممنون نیست دوباره گفتم:

-سیگمایا پو!

یه لبخند کج و کوله رو صورتش نقش بست.تازه فهمیدم اشتباه گفتم.تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه...نه منظورم اینه که ممنون.منظورم اون نیست...

-منظورت چی نیست؟!

اه...من که همش سوتی میدم...دستامو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-هیچی...هیچی..

از کنارش رد شدمو خواستم برم بیرون که یهو مچ دستمو گرفت و باعث شد سر جام و ایستم.خدایا...حالا من قاطی کردم این بر خوردای نسبتا

نزدیک چیه که امروز نصیبم میشه...کم سوتی دادم؟!

صدای دنیل و شنیدم:

-دارم ازت تعریف میکنم!چرا انقدر عجیب غریب رفتار میکنی؟!

واسه اینکه خودمو تبرئه کنم گفتم:

چون تو معمولاً از کسی تعریف نمیکنی.

و قبل از اینکه جوابی بده دستمو کشیدم و سریع از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم. امیدوار بودم رفتارمو بد برداشت نکنه هرچند به خودی

خود هم بد به نظر میومد... تا حدود نیم ساعت بعدشم هنوز قاطی بودم و نمیخواستم از اتاقم بیام بیرون اما دیگه نمیشد بیشتر از اون اونجا

بمونم. واسه همین ابی به دست و صورتم زدم تا اون افکار اشفته از سرم بپره و برگشتم پایین. دوباره یه تعدادی داشتن میرقصیدن یه تعداد دور

هم جمع بودن و حرف میزدن و میخندیدن و بعضیا هم الکی ول میچرخیدن. خودمم خوب میدونستم دارم دنبال کی میگردم! همونطوری که نگاهمو

دور و اطراف اتاق میچرخوندم یه نفر دستشو گذاشت رو شونه ام. برگشتم سمتش. رابرت بود. با لحن تشویق امیزی گفت:

بازم مثل دفعه ی قبل عالی بودی... کاش خودتم میخوندی

با نگاهم داشتم دنبال دنیل میگشتم و کلا حواسم نبود رابرت چی میگه. زیر لب فقط تشکر کردم. دوباره گفت:

جان خیلی دوست داره باهات همکاری کنه.

همچنان داشتم گردنمو این ور اون ور میچرخوندم و فقط سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. هی حرف میزد و من اصلاً توجهی نمیکردم. یهو

انگار خودش فهمیده باشه پرسید:

دنبال دنیل میگردی؟

وای... نباید پیش اینم تابلو میشد... اب دهنمو قورت دادمو به طرز خیلی ضایعی گفتم:

نه!!

به گوشه ی انتهایی سالن اشاره کرد و گفت:

گفتم اگه دنبالش میگردی اونجاست.

رد انگشت اشارشو گرفتم. اما از دیدن اون صحنه فقط حس کردم یه چیزی از درونم شکست! نفهمیدم چی... اما وقتی دیدم دنیل روی یه میبل با

لیوان م*ش*ر*و*ب توی دستش نشسته و سه چارتا دختر با لباسای مزخرف و بقول خودشون س.ک.س.ی دوره اش کردن و اونانم

م*ش*ر*و*ب بدست دارن و اسش لوندی میکنن فقط میخواستم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه...

این صدای شکستنی که میشنیدم... صدای چی بود؟! غرورم؟! چرا باید غرورم با دیدن این صحنه بشکند. اینکه دنیل آدم ه*و*سبازی بود که همیشه دور و برش پر از دختره چیز واضح و مبرهنی بود که از روز اول باهاش رو به رو شده بودم خوب اینو میدونستم که دنیل چه شخصیت بی ثباتی داره و حتی قبلاهم بارها با این صحنه مواجه شده بودم. اما اینبار انگار واسم فرق میکرد... هیچوقت همچین حسی نداشتم. انگار بهم شوک الکتریکی وارد کرده بودن. حس میکردم بغض گلومو گرفته... اما چرا...

با دستای رابرت که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومد. پشت بندش هم صداشو شنیدم:

—خواست کجاست؟

با دستام اروم چندبار به دو طرف صورتم زدم و نگاهمو از اون صحنه گرفتمو علی رقم تمام بغضی که تو گلوم بود لرزش صدامو پنهون کردم گفتم:

—چی میگفتی؟!

نمیتونستم حتی منتظر جوابش بمونم. ناخودآگاه سرم میچرخید همون سمتی که دنیل با دخترا بود. بازم نشنیدم چی گفت. خودم رو به روش وایستاده بودم اما سرم 90 درجه به سمت عقب برگشته بود! حتی دیگه به این فکر نمیکردم چقدر حرکت ضایع ست و بی اختیار بهش نگاه میکردم. یکی از دخترا لیوان ش*ر*ا*ب توی دستشو پر از م*ش*ر*و*ب گرون قیمت روی میز کرد و بردش نزدیک لب های دنیل و با خنده های الکی و از سر مستی سعی داشت اونو به خورد دنیل بده. خود دنیل هم دست کمی از دختره نداشتم و معلوم بود حسابی مسته. کاش اینا یه خواب باشه... دیگه نمیتونستم تحمل کنم. احتمال میدادم که ممکنه هر لحظه بزمن زیر گریه اما به سختی حفظ ظاهر میکردم. رابرت دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و صورتمو برگردوند سمت خودش و با یه لحن کنجکاو پرسید:

—ناتالیا.. چته؟! مشب حالت خوب نیست؟

منه برق گرفته ها سریع مچ دوتا دستشو گرفتم و از صورتم جدانش کردم و با بی حوصلگی گفتم:

—خوبم

دوباره سرم داشت خود به خود و بی اختیار برمینگشت به همون سمت که این بار رابرت چونه مو محکم گرفت و دوباره صورتمو برگردوند سمت خودشو گفت:

-به نظر خوب نمیای.

دیگه حوصلشو نداشتیم. نگرانیشو نمیخواستیم. حتی دلجویشو هم نمیخواستیم. دستشو محکم پس زدم و جواب دادم:

-گفتم که خوبم.

و ازش فاصله گرفتم و دوباره برگشتم تو اشپزخونه. اصلا نمیفهمم چرا اوادم اینجا. فقط دلم میخواست از اونجا بزخم بیرون دیگه مهم نبود کجا! هر بار که حس میکردم ممکنه اشکام سرازیر شه سرمو بالا میگرفتمو بغضمو قورت میدادم. نمیخواستم گریه کنم. واسه خودم جوابی نداشتیم که اصلا چرا باید گریه کنم.. چرا اون صحنه باید واسه من درداور باشه به من چه ربطی داره... داشتیم کلافه میشدم. حوصله ی اون صدای موزیک مسخره رو هم دیگه نداشتیم. پاشدم رفتم تو اتاقم. با حرص اون لباس مزخرف و دراوردم و پرت کردم به گوشه. یه لباس معمولی برداشتمو تنم کردم. از حرص موهامو هم بهم ریختم. مثل کسایی شدم که تازه از خواب بیدار شدن. هر کاری میکردم احساس راحتی نداشتیم. مثل دیوونه ها همه ی وسایل روی میز و ریختم پایین اما سریع پشیمون شدمو جمعشون کردم. یهو یه فکری به سرم زد. همیشه نقاشی کشیدن منو اروم میکرد و خیلی وقت بود که نقاشی نکشیده بودم. توی اتاق کاغذ و مداد بود. هر چند مخصوص نقاشی کردن نبودن اما میشد باهاشون کنار اوادم. واسه اینکه دیگه فکر نکنم مداد و کاغذ رو برداشتم و به این فکر کردم که چهره کیو بکشم. اولین شخصی که اوادم تو ذهنم انتخاب خوبی نبود پس دنیل و رد کردم و تا رسیدم به رابرت با خودم گفتم همین خوبه. چهره ی اونو میکشیم. کاغذ و به 4 قسمت تقسیم کردم و مداد و ماهرانه روی کاغذ حرکت دادم. خیلی خوبه. اگه روی چهره ی رابرت تمرکز کنم دیگه دنیل و موقتا یادم میره. از موهاش شروه کردم. از نظر اصولی اشتباه بود اما کی اهمیت میداد... این فقط یه وسله ی حواس پرتیه... تند تند کاغذ و سیاه میکردم... نه نمیتونم... فکرم متمرکز نمیشه... با حرص کاغذ و مداد و کوییدم روی تخت. کم کم اون بغض لعنتی داشت سنگینتر میشد. اما هنوزم باهاش درگیر بودم. در حین همون خود در گیریا صدای در زدن اوادم. یعنی کیه؟ دیگه رمز در رو یاد گرفته بودم. در و باز کردم دوباره رابرت و پشت در دیدم. چند دقیقه پیش باهاش بدرفتاری کرده بودم. خیلی زود از کارم پشیمون شده بودم واسه همین سرمو انداختم پایین تا ببینم چی میگه. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

چی میگه. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-ناتالیا... واقعا خوبی؟! نگرانت شدم.

سرم همونطوری که زیر بود به نشونه ی تایید تکونش دادم. کاش مجبور نبودم وانمود کنم. خیلی واسم سخت بود. دوباره پرسید:

-مطمئنی؟

خواستم بازم بگم اره. اما دیگه نتونستم. دیگه بغض داشت خفه ام میکرد. این بار سرمو به نشونه ی نه تکون دادمو زدم زیر گریه. رابرت که هم تعجب و هم نگرانی هردو تو چهرش موج میزد دستاشو رو شونه هام گذاشت و پرسید:

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

هنوز سرم پایین بود. نتونستم جواب بدم. فقط میدیدم که اشکام تند تند داره میچکه رو زمین. رابرت بازم صورتمو بلند کرد و اینبار فقط با نگرانی ادامه داد:

-حالت خوب نیست؟ چرا حرف نمیزنی؟

-نمیدونم...

این تنها جوابی بود که تونستم بدم. اصلا نفهمیدم چرا و چطوری سر از اغ

وش رابرت درآوردم و تا به خودم اومدم دیدم سرم رو شونشه و دارم از ته دل زار میزنم و رابرت هم سعی میکرد منو اروم کنه. چرا اروم

نمیشدم؟ مگه غیر از اینه که همیشه اینقدر تنهایی گریه میکردم تا خودم اروم شم؟ پس چرا الان که یه نفر هست تا ارومم کنه اروم نمیشم؟ این دفعه مگه چه فرقی داره؟ واسه هیچکدوم از سوالام جوابی نداشتم. رابرت تو همون حالت دوباره ازم پرسید:

-نمیخوای بگی چی شده؟

نمیدونم اون دلیل از کجا اومد. شاید واقعا اونم یه دلیل بود که ته قلبم مخفیش کرده بودم. چونمو به کتفی تکیه دادمو درحالیکه چشمامو محکم روی هم فشار میدادم تا جلوی ریزش اشک و بگیرم گفتم:

-دلَم واسه پرورشگاه و دوستام تنگ شده...

-دوست داری بازم برگردی اونجا؟!

جوابی ندادم. شاید میخواستم اما انگار تبدیل به یه ادم دو شخصیتی شده بودم که خودشم نمیدونه چی میخواود. دست نوازشگر رابرت و روی موهام حس میکردم. نمیخواستم اینقدر باهام مهربون باشه. مهربونی اون دردی رو دوا نمیکرد. اما نمیتونستم ازش جدا شم. قدرت اینکه حتی یه سانت ازش فاصله بگیرم نداشتم. هنوزم نمیتونستم گریه مو تموم کنم. یهو سر و صدایی از همون نزدیکا شنیدم. به سختی فقط سرمو از روی

شونه ی رابرت بلند کردم و دیدم که سه تا از دختری درحالیکه دوتاشون بازوهای دنیل و گرفته بودن و یکیشون هم از پشت سر هولش میداد داشتن از پله ها میومدن بالا و دنیل هم که سرش رو عقب خم شده بود و چشماشم نیمه بسته بود و نشون میداد حسابی مسته. گاهی هم سرش یه وری یا رو سمت جلو میوفتاد. انگار که یهو خوابش ببره! از اینکه سرش رو جلو افتاد یهو چشماشو باز کرد و از بین چشمای خمارش نگاهش به منو رابرت انداخت. سریع دستای حلقه شده ی رابرت دور کمرمو باز کردم ازش فاصله گرفتم. همونطوری مست و پاتیل انگشت اشاره شو بالا

آورد و درحالیکه میخواست یه چیزی رو تذکر بده با کلمات

میخواست یه چیزی رو تذکر بده با کلمات نامفهومی که من میفهمیدمشون گفت:

–رابرت...بازم به چیزی که مال تو نیست...

یه قدم عقب رفت که دختری باز سعی کردن بگیرنش. به زور صاف و ایستاد و ادامه داد:

–دست زدی؟

و بعد از تموم شدن حرفش رسماً دیگه خوابش برد! دختری به زور کشون کشون بردنش توی اتاقی که مثلاً اتاق منو دنیل بود و بدون توجه که منو

رابرت اونجاییم در و محکم بستن. و من خوب میدونستم که بعدش اون تو چه خبره..



*** ** **

فردای اون روز با صدایی که میگفت:

–اینجا جای خوابیدنه؟

چشمامو باز کردم دیدم روی یکی از مبلای سالن پذیرایی خوابم برده. کش و قوسی به بدنم دادم و درحالیکه خمیازه میکشیدم با چشمام دنبال

صاحب صدا گشتم. جکسون بود که دوباره سوالشو ایندفعه اینجوری تکرار کرد:

–چرا اینجا خوابیدی؟

؟

تا خواستم تجزیه تحلیل کنم چیزی بگم گفت:

-آووو! یادم نبود دیشب تخت خوابت اشغال بوده.

هنوز چشم باز نکردم باید میومد و اون موضوع و یاد اوری میکرد؟ اخمام اول صبحی تو هم کشیده شد. دوباره دراز کشیدم روی مبل و با حرص

بالتشو کوبیدم روی سرم. جکسون بالش و از دستم کشید و گفت:

-پاشو از وسط اتاق... تو مگه نمیخواهی صبحونه بخوری؟!

سعی کردم بالتشو از دستش بگیرم اما بالتشو برد بالای سرش و گفت:

-الان که خدمتکارا اومدن با جارو برقی از روی مبل جمعیت کردن میفهمی... پاشو ببینم...

با کلافگی از روی مبل بلند شدمو همراه جکسون راه افتادم سمت آشپزخونه. یه فنجون قهوه رو به هر چیزی ترجیح دادم. اول صبحی کلا دماق و بی

حوصله بودم. قهوه رو که خوردم از آشپزخونه زدم بیرون. دم در آشپزخونه بودم که دیدم اون سه تا دختر دارن تند تند از خونه میرن بیرون. هه! از

دیشب تا حالا توی اون اتاق بودن.. انگار خیلی خوش گذشته..

نمیدونستم دنیل هم بیدار شده یا نه. رفتم سمت راه پله. دیگه بیدار شده یا نهشده اونجا اتاق منم بود! باید میرفتم حموم. وسط پله ها یهو صدای

باز شدن در و شنیدم. دنیل و دم در دیدم. نمیخواستم باهش رو به روشم واسه همین سریعا رومو برگردوندم و تند تند از پله ها اومدم پایین. فکر

کردم منو ندیده اما صدایش سر جام نگهه داشت:

-ناتالیا... وایسا.

پس دیده بودم... همونجا وایسادم اما برنگشتم. از پله ها اومدم پایین و روی پله ای که من بودم وایستادم. نمیتونستم بهش نگاه کنم. بی مقدمه

گفت:

-دیشب کجا خوابیدی؟

به مبلای توی سالن اشاره کردم و گفتم:

-اونجا.

با یه لحن خاصی پرسید:

-رابرت تا کی اینجا بود؟

شونه ای بالا انداختمو یه جووری با حرص جواب دادم:

چه میدونم...

نمیدونم چرا عصبانی بود...انتظار نداشتم اونطوری جوابمو بده. با عصبانیت گفت:

سوالمو عین ادم جواب بده.

از لحنش ترسیدم. سعی کردم اون لحن تهاجمی مو سرکوب کنم. این اعصاب نداره. همیشه باهاش حق به جانب حرف زد...

زیر لب جواب دادم:

خب نمیدونم...

دوباره پرسید:

دیشب اون بالا چه خبر بود؟

خودمو به اون راه زدمو جووری ک انکار نمیفهمم چی میگه گفتم:

دیشب؟ چه خبر بود؟!

همونطوری عصبانی جواب داد:

حوصله ی این مسخره باز یارو ندارم. منو یه احمق فرض نکن. همه چیو دیدم.

با تعجب پرسیدم:

تو... تو مگه مست نبودی؟ پس چطور دیدی؟

مست بودم، کور که نبودم. جواب سوال منو بده.

هه... اگه دیده و اینو هم دیده که چطور داشتم از شدت گریه میمیردم

، حتی نمیخواه پیرسه چه مرگم شده بود؟ دوباره گفت:

-گفتم دیشب که خبر بود؟

با پوز خندی جواب دادم:

-تو دیشب اصلا حواست به خودت بود؟! من تعجب میکنم که چطور به منو رابرت توجه کردی.

به حرفم اهمیتی نداد و تقریبا با صدای بلند گفت:

-بهت نگفتم به رابرت نزدیک نشو؟

تاحالا مستقیما نگفته بود. اما در لفافه زیاد بهم گوشزد کرده بود! واسه همین سرمو تکون دادمو گفتم نه نگفتی.

انگشت اشاره شو بازم به حالت تذکر و بیشتر تهدید بالا آورد و گفت:

-الان میگم نه حالا و نه هیچ وقت دیگه به رابرت نزدیک نمیشی و برعکس، ازش دور هم میشی.

حق به جانب گفتم:

-واسه تو چه فرقی میکنه؟

-نیازی نیس به تو جوابی بدم.

با حرص گفتم:

-من جوابشو میدونم. چون خیلی خودخواهی.

-من جوابشو میدونم. چون خیلی خودخواهی.

چیزی نگفت. حس میکردم کلی حرف رو دلم سنگینی میکنه که حتی به زبون آوردنشون باعث میشد دوباره بغض کنم اما باید میگفتمشون. دوباره با

حرص ادامه دادم:

-وقتی این همه دختر دور و برت داری دیگه منو میخوای چیکار؟ اصلا چرا به روابط من با بقیه ی افرادت دقت میکنی؟

اولش چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد با یه حالت تحقیر امیز گفت:

-خیلی دل و جرات پیدا کردی که اینطوری رو به روی من و ایستادی و اینا رو میگی، نه؟!

حرفش واسم یه جوری بود. اما خودمو نباختم و بغضی که هنوز از دیشب همراهم بود و به سختی قورت دادمو گفتم:

-فقط دارم ازت میپرسم... بعنوان یه ادم.

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-یه ادم!؟

منظورش چیه... نمیدونستم چه جوابی بدم. با انگشت اشاره اش چند بار به پیشونیم ضربه زد و با همون لحن تحقیر امیز ادامه داد:

-اینو تو سرت فرو کن.. قبل از این هرچی بودی مهم نیست. وقتی وارد اینجا شدی و متعلق به من شدی دیگه هیچی نیستی. همین که بهت اجازه

دادم هنوز اسم خودتو نگه داری باید خیلی خوشحال باشی.

چی میگفت.. چرا دوباره اینطوری رفتار میکرد... لحظه به لحظه صدایش بالا تر میرفت و منم بغض تو گلوم سنگینتر میشد. فقط سرمو به نشونه ی

تایید تکون دادمو گفتم:

-درسته... من هیچی نیستم.

-خوبه. اگه همیشه همینطوری راحت حرفامو بفهمی دیگه به مشکلی برنمیخوریم.

خواست بره و پاشو یه پله پایین گذاشت که نتونستم تحمل کنم و درحالیکه پشت پلکام از تحمل اون همه اشک میلرزید گفتم:

-اما تو واقعا خودخواهی... یه بار این سوال و ازم پرسیدی و من جوابم منفی بود. حالا میفهمم که اشتباه میکردم. تو دقیقا معنی واقعیه کلمه ی

خودخواهی. با هرکسی که از راه برسه میخوابی! اون وقت روابط افرادتو محدود میکنی... این بی رحمی نیست؟

دوباره برگشت سمتم. همون یه پله ای هم که

پایین رفته بود و بالا اومد و درست رو به روم ایستاد و چشماشو تنگ کرد و گفت:

-کی باعث شده که فکر کنی تو هم یکی از افرادی!؟

-نیستم؟

پاشو یه قدم جلوتر گذاشت که باعث شد یه پله برم بالا تر و بعد جواب داد:

-یادت رفته کارت اینجا چی بوده؟ یادت رفته چرا اومدی تو این خونه؟ تو حتی یه خدمتکارم نیستی که خودتو از افراد من بدونی. تو فقط یه

ف.ا.ح.ش.ه.ای.نه چیزی بیشتر.

حرفاش مثل پتک تو سرم فرود میومد. گریه ام گرفت. مگه من چیکار کردم که لایق شنیدن این حرفام؟

دوباره یه پله اومد بالا و منم عقب عقب یه پله رفتم بالاتر. این بار ادامه ی حرفشو با فریاد زد:

-تو بعنوان یه ف.ا.ح.ش.ه. فقط مال منی. متعلق به منی. و تا وقتی که هنوز زنده ای و من بهت اجازه ندم حق نزدیک شدن به کسی دیگرو

نداری. اما من به کسی تعلق ندارم. دلیلی نداره که واسه خوابیدن با هرکسی به تو جواب پس بدم یا خودخواه به نظر بیام. بهتره حد

و حدود خودتو بدونی و پاتو از حدت جلوتر نذاری.

دیگه حتی قادر نبودم یه کلمه حرف بزنم یا در نتیجه ی بالا اومدنش منم عقب تر برم. اصاف سر جام و ایستاده بودمو هق هق میکردم. که اینبار

سرشو نزدیک گوشم آورد و بلندتر فریاد زد:

-مفهومه؟؟؟

نزدیک بود کر شم. دو تا دستامو محکم روی گوشم گذاشتم و با گریه سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. پوز خندی زد و از پله ها رفت پایین.

با افکاری که داشتن ذهنمو ازار میدادن و صدای فریادی که هنوز تو گوشم زنگ میزد اروم خزیدم کنار دیوار راه پله و همونجا نشستم و از ته دل

گریه کردم. تا کی قراره هرروزمو با گریه بگذرونم؟

این حرفا.. این حرفا روحمو خراش داده بود. شاید بار هزارمی بود که همچین چیزایی رو ازش میشنیدم.. اما چرا اینبار واسم فرق داشت... چرا انقدر

تحملش واسم سخت بود...

دست از حرص مشت شدمو روی قلبم که دیوونه وار میکوبید گذاشتم و با صدای بلند هق هق میکردم. نمیدونم چقد تو اون حالت بودم که بازم

صدای همیشه فریادرس جکسون و شنیدم ک درحالیکه سعی داشت از روی زمین بلندم کنه گفت:

-من حرفاتونو شنیدم... اینقدر از دستش ناراحت نشو... اینا اثرات مستی و چیزاییه ک خودت میدونی واسه مردا پیش میاد...!

منظورشو میفهمیدم اما جوابی نداشتم بدم. جکسون اینقد گنده بک و پر زور بود ک نمیشد از زیر دستش فرار کرد. با زوره جکسون پاشدم و

و ایستادم. انگار سعی داشت منو دلداری بده. ادامه داد:

-من چند ساله دنیل و میشناسم...اون همچین آدمی نیست...فکر کردی چرا من کمتر از بقیه ازش میترسم؟!من خوب میدونم اون چطوره...الان احتمالا تحت تاثیر یه چیزی بود که اینطوری باهات حرف زد...وگرنه همون میدونیم چقد رفتارش با تو فرق میکنه...

انگار جکسون فقط قصد داشت اون تبرئه کنه.نمیخواستم بشنوم.تند تند اشکامو پاک کردم و گفتم:

-من خوبم جکسون.مهم نیست که اون چی گفته.

و راه افتادم سمت اتاقم...

نمیدونم حرفای اون روز چرا اصلا زده شد و اصلا از کجا اومد.هرچی تفتیش میکردم فلش بک میزدم میدیدم که واقعا هیچ کار اشتباهی نکردم که لیاقتم شنیدن اون حرفا باشه...هرچند اصلا مهم نبود که لیاقت من چیه!وقتی خوب بهش فکر میکردم حق با دنیله.اون هیچ چیزی جز حقیقت نگفت و این من بودم که انگار دیگه توانایی پذیرش حقیقت و نداشتنم.باید باهانش کنار میومدم.من دقیقا همونی بودم که دنیل میگفت و از وقتی که پامو تو این خونه گذاشته بودم دیگه رسما هیچ به حساب می اومدم.حتی قبل از اون هم هیچ به حساب میومدم!نه پدر و مادری که دوستم داشته باشن نه خونواده ای که بود و نبود من واسشون مهم باشه.قبلا از اونم هیچ بودم الکی خودمو به زندگی امیدوار میکردم!اما انگار با حرفای دنیل تازه چشمام رو به حقیقت تلخ زندگیم باز شده بود.کسی که از کل دنیا فقط اسمشو داره...حتی نمیدونه فامیلش چیه و حتی نمیدونه اسمش واقعا همینه یا نه چطور میتونه توی دم و دستگاہ به این گندگی چیزی باشه؟!معلومه که من حتی به چشم نیام.تقصیر خوده احمقمه که با هر کاری و هر حرفی سریعا جوگیر میشم و واسه خودم رویاپردازی میکنم.اگه یکم جلوی این ذهن لامصب و که صبح تا شب داره واسه خودش خیالبافی میکنه بگیرم ممکنه کمتر ضربه بخورم و با هر حرفی از نوک قله ی رویاهای دور و درازم پایین نیوفتم.دیگه فکر کردن به این موضوع حل نشدنی کافی بود.نمیخواستم دیگه بخاطرش بشینم زانوی غم بغل کنم.نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم...بی هدف و سرگردون تا یهو چشمام روی پاتختی متوقف شد.نقاشی نیمه کاره ای ک فقط موهاشو کشیده بودم.دستم دراز کردم کاغذ و مدادی که روی پاتختی بود برداشتم.بی حوصله بودم اما کشیدن یه نقاشی بهتر از هیچیه.حالا هم که طرح اصل صورت رابرت روی کاغذ پیاده شده بود دیگه نمیتونستم عوضش کنم...اصلا نیازی نیست عوضش کنم همین خوبه.وقتی رابرت انقدر باهام خوب و مهربونه پس چرا من انقدر باهانش بد رفتاری میکنم و همه ی توجهم به دنیل و حرفاشه؟

مشغول پر رنگ تر کردن جزییات شدم.حواسمو هم کاملا دادم به نقاشیم،مطمئن بودم مثل همیشه خوب از اب درمیداد

وقتی که فهمیدم به همین زودیا تولد رابرت ه و همه رو واسه یه جشن درست و حسابی به خونه اش دعوت کرده به طور کل حال و هوام عوض شد. من که نه پولی داشتم نه میتونستم از اون خونه برم بیرون، پس تنها کادویی که میتونستم بهش بدم همون نقاشی بود. خود به خود یه بهونه واسه اون نقاشی جور شد! هنوز یه مقدار از جزییات باقی مونده بود و تقریبا یک ساعتی وقت داشتم تا بقیشو بکشم. تند تند سعی داشتم نقاشی رو کامل کنم. امیدوار بودم تا یک ساعت بعد تموم شه. همونطوری که داشتم با عجله قلمو رو کاغذ حرکت میدادم، یهو در اتاق باز شد و دنیل اومد تو. توجهی نکردم. حتما میخواد لباس بپوشه. به کارم ادامه دادم و حرفی نزدم اونم چیزی نگفت. با حس اینکه یه سایه روی برگه افتاد سرمو بلند کردم دیدم درحالیکه دستاشو پشت کمرش گره کرده درست و ایستاد بود بالای سر من که روی تخت نشسته بودم و با تمام دقت نقاشی رابرت و میکشیدم. میدونم نباید دستپاچه میشدم چون بالاخره نقاشی رو میدید اما مثل همیشه که یه سری کارارو بدون اینکه خودم بدونم دلیلش چیه انجام میدادم، این بارم با دیدنش هول شدم و سریع کاغذ و برداشتم و چسبوندم به قفسه ی سینم. یکی نبود بگه این چه کاریه... مثلا الان اون ندیدش؟! با نگاه مشکوکش حرکت ضایع منو از زیر نظر گذروند و گفت:

-داری چیکار میکنی؟

سرمو تند تند تکون دادمو گفتم:

-هیچی.

به کاغذی که دستم بود اشاره کرد و پرسید:

-اون چیه؟

یه نگاه به کاغذی که اونطوری سفت چسبیده بودم انداختم و محکم تر از قبل به خودم چسبوندمشو دوباره گفتم:

-هیچی.

دستشو دراز کرد تا برگه رو از دست بگیره. همزمان هم کاغذ و سفت تر چسبیدم هم بیشتر تو تخت فرو رفتم و گفتم:

-هیچی نیست...

حس میکردم با این کارم کاغذ حسابی مچاله شده. چشماتشو تنگ کرد و دستشو کشید عقب و بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد سمت کمدش. یعنی به این راحتی بیخیال شد؟! عجیبه! اما در عین عجیب بودن خوب هم بود! انتظار دیگه ای داشتیم و حالا که اینقد راحت بیخیالش شده بود خیال منم راحتتر شده بود

چند دقیقه ای که حواسش پرت عوض کردن لباسش بود اروم و یواشکی کاغذ و از خودم جدا کردم و بهش نگاهی انداختم. واقعا مچاله شده... حالا چیکارش کنم.. همونجوری که سعی داشتیم صافش کنم دیدم بازم داره برمیگرده سمت تخت و منم دوباره کاغذ و چسبوندم به خودم. باز هم اومد و بالای سرم و ایستاد. اصلا به روی خودم نیاوردمو درحالیکه دوتا دستامو روی سینه ام صلیب کرده بودم و کاغذ و هم بینشون حبس کرده بودم سرمو انداختم پایین. چرا هیچی نمیگه... آرامش قبل از طوفانه؟! دستشو به حالتی که میخواد یه چیزی رو بگیره جلوی صورتش گرفت و گفت: -بدش به من.

یه سانت تو جام جا به جا شدمو سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

با لحن خشکی گفت:

-ازت درخواست نکردم.

نمیخواستم کاغذ و بدم بهش بالاخره که خودش تو تولد میدیدش..

میخواستم بازم بکشم عقب تر که یهو به سمت کاغذ هجوم آورد و درحالیکه میکشیدش من از ترس اینکه پاره نشه ناچاراً ولش کردم.

کاغذ و گرفت رو به روی صورتش و نگاهی بهش انداخت و بعد درحالیکه پوز خند میزد گفت:

-هه... رابرت؟! -

اصلا دلیلشو نپرسیده بود و من فقط میخواستم که یه دلیل آورده باشم و گفتم:

-فقط ازش ایده گرفتم...

نگاهشو از نقاشی گرفت و به من نگاه کرد و با لحن مشکوکی پرسید:

-که فقط ازش ایده گرفتی؟ -

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. نقاشی رو رو به روی صورتتم گرفت و درحالیکه به یه قسمتی از کاغذ اشاره میکرد با همون حالت شک پرسید:

-از کجا میدونستی روی شونه و بازوی این ایده ات، دو تا خال هست؟! تو که هیچوقت اینطوری ندیده بودیش و فقط واسش یه خدمتکار بودی.

زیر لب گفتم:

-ها؟! خال؟!!

نگاه متعجبمو از ذنبیل گرفتمو به قسمتی که اشاره میکرد دوختم. من اینارو کی اینجا گذاشتم... اینا جزو تصوراتیه که هر نقاش ممکنه تو نقاشیش بدون اینکه بفهمه پیاده کنه... چون خودمم بهش توجه نکرده بودم. حتی واقعا تا حالا ندیده بودم رابرت همچین چیزی داره یا نه. فقط یه چیزی بود که ناخواسته روی نقاشی پیاده کرده بودم. انکار بازم داشت سوتفاهم میشد. جواب دادم:

-نمیدونم.. فقط تو ذهنم همچین چیزی بود.

بازم پوزخند زد.

-اینقدر اجزای رابرت ملموس و قابل درک که از تصورنم میتونی هنرنمایی کنی؟!!

منظورش از تصور اجزای رابرت... مطمئنا چیز خوبی نبود. نمیتونستم بهش بگم که اصلا بخاطر فرار از فکر تو این نقاشی و شروع کردم، که باعث و بانی همین تصویری که میگی خودتی نه رابرت. نه، نمیتونستم بهش بگم. نفس عمیقی کشیدمو جواب دادم:

-بهت که گفتم من فقط ازش ایده گرفتم و وقتی فهمیدم امروز تولدشه دیدم این تنها چیزیه که میتونم بعنوان هدیه بهش بدم.

دوباره کاغذ و برگردوند سمت صورت خودشو بهش نگاهی انداخت و درحالیکه سرشو تکون میداد گفت

-هدیه...ها...؟!!

با تکون سر تایید کردم. دوباره اون لحن تحقیر امیز و به کار برد و گفت:

-کی گفته که تو قراره به این مهمونی بیای؟

تعجب زده تقریبا تو جام نیمخیز شدم و پرسیدم:

-منظورت اینه که...

حرفمو نیمه تموم گذاشت و درحالیکه با تحقیر به نقاشی اشاره میکرد ادامه داد:

–و کی گفته که میتونی به رابرت هدیه بدی؟

–نمیتونم؟

نقاشی رو بالای سرم گرفت و دستاشو بالای برگه گرفت و قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم صدای پاره شدن کاغذ و شنیدم.

نه...پاره اش کرد؟آه از نهادم بلند شد و تقریبا زیر لب جیغ نسبتا خفیفی کشیدم.اونقدرم بلند نبود...خواستم کاغذ و از دستش بگیرم که از طرف

دیگه هم پاره اش کرد و کاغذی که حالا به 4 قسمت تقسیم شده بود و تو یه دستش رو به روی چشمم گرفت و گفت:

–تا یه دقیقه پیش میتونستی..الان دیگه فکر نکنم.

و بعد در مقابل چشمای ماتم زده و مملو از حرص من تیکه های کاغذ پاره شده رو ریخت روی تخت و بیخیال دستشو تو جیب کنش کرد و از

اتاق رفت بیرون.

بهت زده به کاغذ پاره های روی تخت نگاه میکردم...این همه زحمت کشیدم...این همه وقت و ذوق پای این نقاشی گذاشتم و اون فقط تو یک

ثانیه پاره اش کرد...از این همه سنگدلیش بغضم میگرفت...اخه چرا همچین کاری کرد..باورم نمیشه نقاشی ای که این همه ذوق پاش گذاشتمو

اینطوری تیکه و پاره کرد...

نه..الان وقت گریه زاری کردن نیست...احتمالا الان همه دارن میرن خونه ی رابرت.نباید دیر میکردم.سریع دویدم سمت کشو و نوار چسب و از

توش برداشتم.حداقل میتونستم بچسبونمش.هرچند مثل اول نمیشه اما از هیچی بهتره.با دقت تیکه های نقاشی رو کنار هم گذاشتم و

چسبوندمشون.رد چسب روی کاغذ خیلی زشت شده بود اما هنوز هم قابل تحمل بود!کاغذ و از روی خط های ایجاد شدش تا کردم و گذاشتم

توی یه پاکت و روی پاکت هم نوشتم:

Happy birthday dear Robert

"Natalie"

(رابرت عزیز تولدت مبارک،ناتالیا)

با عجله رفتم سمت در. سرمو از در بیرون بردمو دور و اطراف و نگاه کردم. خبری از دنیل نبود. جکسون و پایین پله ها دیدم. سعی کردم خیلی اروم

صدایش کنم. همونطوری که نصف و نیمه از در بیرون بودم گفت:

-پیس پیس! جکسون... هی جکسون...

انگار صدامو نمیشنید. یکم بلندتر صدا زدم:

-هی... جکسون با توام.

سرشو که به سمت بالای پله ها بلند کرد فهمیدم شنید. با اشاره ی دستم گفتم که بیاد بالا. سریع خودشو رسوند. رو به روی در ایستاد و نگاهی

بههم انداخت و گفت:

-چرا هنوز آماده نشدی؟ همه دارن میرن.

همونطوری که هنوز داشتم گردن میچرخوندم و دور و اطراف و دید میزدم گفتم:

-دنیل نمیخواه من بیام.

و قبل از اینکه جوابی بده پاکت و گرفتم سمتشو گفتم:

-اینو از طرف من بده به رابرت و تولدشو تبریک بگو.

جکسون هنوز تو جمله ی قبل باقی مونده بود. با تعجب پرسید:

-چرا نمیخواه تو بیای؟

-منم نمیدونم.

-اگه زودتر میفهمیدم شاید میتونستم مخشو بزنم!

پاکت و تو دستم تکون دادمو گفتم:

-حالا دیگه مهم نیست. تو فقط اینو بهش بده.

دستی که پاکت و گرفت... عجیب بود! دستای جکسون ک که کنار بدنش اویزونه. منم که جفت دستام به پاکت چسبیده. چطور پن

ج تا دست اینجاست... جهت دست و که دنبال میکردم و به صاحبش رسیدم دیگه خیلی دیر بود که پاکت و از دستش بکشم! انگار جکسونم از دیدن دنیل شوکه شده بود که هر دو مون فقط بهش نگاه میکردم. چطور اومد اینجا که ندیدمش... مثل روح می مونه... پاکت و کشید و پشتشو بلند بلند خوند:

- تولدت مبارک رابرت عزیز. از طرف ناتالیا!؟

اب دهنمو به سختی قورت دادمو جکسونم منتظر بود ببینه چی میگه. در پاکت و باز کرد و کاغذ چسب خورده رو از توش دراورد و روبه روم گرفت و یه بار دیگه اینبار از جهت های سالمش پاره اش کرد و ریختش روی زمین. اخماش تو هم بود. برای بار دوم اینجوری حالمو گرفت... انگشت اشاره شو تهدید امیز بالا آورد و با اخم گفت:

- هیچوقت مجبورم نکن یه حرف و دو بار تکرار کنم.

بعد در حالیکه یقه کتتشو صاف میکرد رفت سمت راه پله و دستوری گفت:

- جکسون... راه بیوفت.

درمونده به خورده کاغذ زل زدم... دیگه نمیتونستم بدمش به رابرت... حرکت دنیل واقعا اذیتم میکرد... جکسون خم شد و تند تند خورده کاغذ رو جمع کرد و ریخت توی جیب کتش و در حالیکه شصت دستاشو به نشونه اینکه همه چی اوکیه بالا میاورد اروم گفت:

- نگران نباش... من همین رو میدم به رابرت... مطمئنم خیلی خوشحال میشه

و قبل از اینکه مخالفتی کنم سریع پشت سر دنیل راه افتاد

خیلی دیر وقت بود که از جشن برگشتن. شاید حدود ساعت 3 نصف شب. و من تا اونموقع همراه با چندتا از محافظا و خدمتکارایی که همیشه تو خونه بودن تنها بودم. در واقع چون بود و نبودشون فرقی نمیکرد تنها به حساب میومدم! اصلا دلم نمیخواست حتی با دنیل حرف بزیم واسه همین خودمو زدم به خواب. انگار جکسون خیلی کارشو تر و تمیز انجام داده بود که دنیل چیزی نفهمیده بود! دنیل که رفت حموم دیدم یکی در میزنه. کیه نصف شبی... حالا که اون نیست میتونم دست از وانمود. کردن بردارم! در و باز کردم مثل همیشه کسیو دیدم که انتظارشو داشتم! جکسون! به

حالت بیج بیج گفتم:

- چی شده نصف شبی؟

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت:

–اچه؟ نصف شبه؟

بی تفاوت جواب دادم:

–نقاشیو دادی به رابرت؟

سرشو به نشونه تایید تکون داد.

–دنیل چیزی نفهمید؟

اینبارم با تکون سر گفت نه. دوباره همونطوری پچ پچ مانند گفتم:

–ممنون. حالا چی میخوای نصف شبی؟!

یکم فکر کرد و گفت:

–آها...میخواستم اینو بهت بدم.

چندتا برگه رو که تا اونموقع پشتش گرفته بود و گرفت سمتم. تعجب زده گفتم:

–اینا چییه؟

–جان یه دل نه صد دل عاشقت شده!

با چشمای از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم و گفتم:

–ها؟!

قیافه ی پوکر فیسی به خودش گرفت و گفت:

–اونجوری نگاه نکن...عاشقت خودت نه...عاشق صدات و پیانو زدنت.

چقد من فکرم خرابه!همش تو فانتزیای خودم ول میچرخم.چشمای گرد شدمو به حالت عادیش برگردوندم و گفتم:

-آهان... از اون نظر. خب این چه ربطی به این برگه ها داره؟

-نمیخوای حتی بهشون یه نگاه بندازی؟!

از دستش گرفتمو گذری بهش نگاه انداختم. یه سری نوت موسیقی و یه متن که در واقع یه شعر بود روی کاغذ دیده میشد. کاغذ رو تکون دادمو

گفتم:

-خب؟!

جواب داد:

-جان میخواد باهات یه آهنگ ضبط کنه.

فکر کردم اشتباه شنیدم. متعجب گفتم:

-چی؟!

-گفتم جان میخواد باهات یه آهنگ ضبط کنه. یادمه یه بار گفتم این یکی از ارزوهاته. واسه همین تا این پیشنهاد و داد رو هوا واست قایدمش!

با حالتی بین ذوق و تعجب دوباره یه نگاهی به کاغذ و بعد به جکسون کردم گفتم:

-مطمئنی؟!

-این چه سوال احمقانه ایه که میپرسی؟! اگه مطمئن نیستم پس این برگه ها چیه تو دستت؟ اونا رو داده که تمرینش کنی.

حق با اونه... چقدر احمقانه! با ذوق جواب دادم:

-وای اینکه عالیه

بعد انگار که چیزی یادم اومده باشه و تو ذوقم خورده باشه ادامه دادم:

-اما... اما دنیل که نمیداره من برم با جان آهنگ ضبط کنم.

جکسون که انگار خیالش از بابت همه چیز راحت بود جواب داد:

-تو فقط چیزایی که جان داده رو تمرین کن...دنبیل با من.

-یعنی متونی راضیش کنی؟!

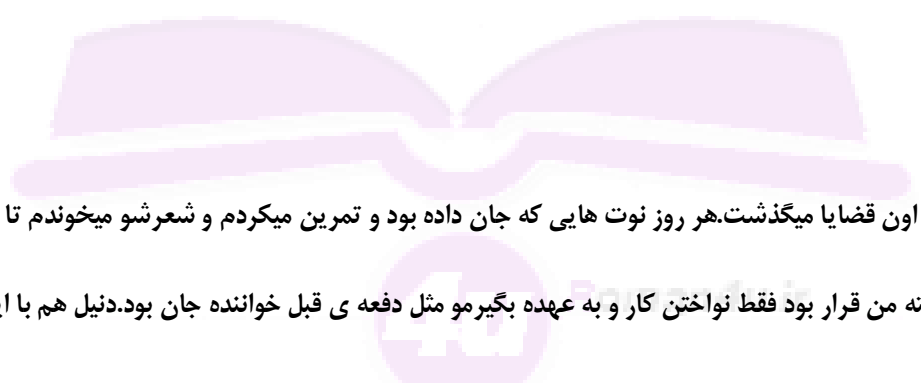
طبق عادت همیشش شصتشو به نشونه ی اوکی بالا آورد و گفت:

-تو فقط خواستو جمع کارای خودت کن و دنبیل و بسپر به من

با ذوق جواب دادم:

-وای جکسون...تو خیلی خوبی.

خواست جوابی بده که سر و صدای دنبیل نشون داد داره از حموم درمیاد.با اشاره گفتم که میرم تو و تند تند در و بستمو رفتم و دوباره خودمو زدم

به خواب...


*** ** **

یه مدت کوتاهی از همه ی اون قضایا میگذشت.هر روز نوت هایی که جان داده بود و تمرین میکردم و شعرشو میخوندم تا بتونم واسه کاری که ازم خواستن حاضر شم.البته من قرار بود فقط نواختن کار و به عهده بگیرم مثل دفعه ی قبل خواننده جان بود.دنبیل هم با اینکه میدید من هر روز تمرین میکنم چیزی نمیگفت و مثل همیشه بهم ضد حال نمیزد و ضایع نمیکرد!مثل اینکه جکسون واقعا مخشو زده بود...

یکی از روزایی که دنبیل انگار واسه یه کار مهم از خونه رفته بود بیرون و تا دیر وقت هم هنوز برنگشته بود و اکثر محافظا و همینطور جکسون و

هم با خودش برده بود نزدیکای ساعت 12شب فقط جکسون برگشت خونه.فکر میکردم دنبیل یکم دیر تر میاد اما جکسون سراسیمه و خیلی

آشفته بهم گفت:

-ناتالیا...پاشو و سریع وسایل ضرورتو جمع کن.هرچی که مهم نیست و نمیخواه برداری.

لحنش یه جور بود.انگار که خیلی عجله داره.من که نمیدونستم چه خبره پرسیدم:

چی شده.

همونطوری با عجله گفت:

-هیچی نپرس... فقط عجله کن.

اولین سوالی که بعد از دیدن این حالتش تو ذهنم اومد این بود که نکنه واسه دنیل اتفاقی افتاده؟ وحشت زده پرسیدم:

-واسه دنیل اتفاقی افتاده؟

انگار که از بیخودی سوال پرسیدن من کلافه شده باشه گفت:

-نه... نگران نباش دنیل چیزیش نشده. رییس نگران توئه فقط زودتر کاری که بهت گفتمو بکن.

جکسون هیچوقت بهم دروغ نمیگفت. اگه میگفت حالش خوبه پس حتما خوبه. اما نمیدونستم نگرانیش بابت چیه؟! دیگه سوالی نپرسیدم و یه

چمدون برداشتمو فقط چیزایی که خیلی ضروری بودن و برداشتم و بعدم از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

-کاری که گفتمی و انجام دادم. مگه قراره کجا بریم؟

-فعلا راه بیوفت تو راه بهت میگم.

چیزی نپرسیدم پشت سر جکسون که با عجله از خونه میرفت بیرون راه افتادم. چمدون و ازم گرفت و گذاشت رو صندلی عقب و خودمم ری

صندلی جلو نشستم. خیلی نگران و در عین حال کنجکاو شده بودم. به محض اینکه راه افتاد گفتم:

-خب... حالا نمیگویی چه خبر شده؟

-اتفاق خاصی نیوفتاده...

-وا... مگه میشه؟! اتفاق خاصی نیوفتاده و تو انقدر پریشونی؟!

-نه من عجله دارم چون باید برگردم سر کاری که بودم. باید تو رو میبردم جایی که رئیس خواسته.

-خب کجا؟

-گفته باید یه مدت از خونه دور باشی...

دور باشم...؟ یعنی چی؟ چطور میتونم از اون خونه دور باشم... زندگی تو اون خونه با همه ی سختی هاش بازم واسه من یه حس خوب

داشت. نمیتونستم ازش دور شم. با تعجب پرسیدم:

-از خونه دور شم؟ چرا؟

-چون حس میکرد تو خطری... من که نمیفهمم چرا... فقط میگفت بای از اونجا دورت کنه... یادت باشه به هیچکس چیزی نگی. میخواد وانمود کنه که تو رو هم مته بقیه ی دخترا سر به نیست کرده!

-اخره به کی میخوام چیزی بگم؟!

یکم فکر کردم بعد یه ذره این حرف اذیتم کرد. واسه همین پرسیدم:

-پس بقیه ی دخترا رو هم اینطوری سر به نیست میکرد و الکی میگفت کشتشون؟ تا بقیه ازش بترسن؟

انگار که حرف بدی زده باشم گفت:

-سوالت خیلی مسخره ست. اون چرا باید واسه اینکه کسی ازش بترسه به چیزی وانمود کنه؟! چند بار تا حالا جلوی خود تو ادم کشته؟! فکر میکنی شوخی میکنه؟!

راست میگفت... اصلا حواسم نبود که چند بار این صحنه ها رو دیدم. زیر لب ادامه داد:

-بعضی وقتا فکر میکنم تو واقعا ادم ناسپاسی هستی... تو اولین نفری هستی که رئیس سعی داره جونتو نجات بده و تو اینطوری درموردش حرف میزنی؟!

مثلا خیلی حرف زشتیه که بگم اون قاتل نیست؟ 1 خودشو دور و بریاش به این لقب افتخار میکردن؟! دستامو به نشونه ی تسلیم بالا اوردم و گفتم:
-باشه... من حرفمو پس میگیرم.

چیزی نگفت. یه مدت کلا ساکت بودیم. نمیدونستم کجا میره. انگار مسافت زیادی دور بود. اینکه میگفت یه مدت باید از خونه دور باشم یعنی چقدر؟! من نمیتونم زیاد از اونجا دور باشم... بعد از پرورشگاه اونجا تنها جایی بود که دلم واسش تنگ میشد. اما... اما چه خطری منو تهدید میکرد که باعث شده بود دنیل سراسیمه جکسون و بفرسته سراغم؟ خود جکسون هم نمیدونست... تو همین فکر بودم که جکسون بی مقدمه گفت:

-حالا که یه مدت رییس و نمیبینی شاید بهتره یه چیزی رو در موردش بهت بگم

نمیخواستم اینو یاد اوری کنه... نمیخواستم به این فکر کنم که یه مدت ممکنه نبینمش... نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

چیو؟

جواب داد:

فکر کنم دلیل بد رفتاری افراطی ای که رئیس گاهی اوقات باهات داره رو میفهمم...اون یه تعریف جالب از ادمای دور و برش داره.میگه اگه کسی واست مهم باشه پس یعنی یه نقطه ضعف داری.اگه میخوای کاملاً بی نقطه ضعف باشی پس نباید هیچکس واست مهم باشه.

اصلاً حواسم نبود و جواب دادم:

اینو به خودمم گفته بود.

یهو یادم اومد که بهم گفته بود اون حرفا یه راز ه که اگه به کسی بگم منو میکشه!دو دستی کوبیدم رو دهنم و همونطوری گفتم:

وای...نباید اینو میگفتم.

لبخندی زد و انگار که یه چیزی رو فهمیده باشه گفتک

ا-عه؟!انگار تو و رئیس واقعا بهم نزدیک شدین!

با درموندگی بهش نگاه کردم ملتسانه گفتم:

میشه بهش نگی من اینو گفتم؟

نگران نباش!من رازتونو نگه میدارم!

زیر لب تشکر کردم.جکسون ادامه داد:

اون همیشه میگه مهم ترین چیزی که یه نفر و زمین میزنه اعتماد و بعدیشم عشقه...واسه همین عشق و عاشقی تو دم و دستگاه اون کلا ممنوعه...هیچکدوم از افراد اون هیچ رابطه ی عاشقانه ای ندارن.حتما از خودت پرسیدی چرا!هرکسی هم که این قانون و زیر پا میذاشت نتیجه اش این میشد که طرف مقابلش چه زن بود چه مرد جلوی چشماش به دست دنیل کشته میشد...این شد که هرکس که میخواست با دنیل همکاری کنه قبلش باید فاتحه ی هر جور احساسی رو تو خودش میخوند...

چه بی رحمانه!تا حالا اینو نمیدونستم...اما همیشه واسم سوال بود که چرا

هیچکدومشون هیچ رابطه ای ندارن. یا اگه دارن چرا فقط در حد چند شب خوش گذرونیه. اما تا حالا فکر نمیکردم همچین دلیلی پشت این قضیه

ست. پرسیدم:

چطور میتونه اینطوری رفتار کنه؟

شاید حق داره... حق داره که هیچوقت به کسی اعتماد نمیکنه و اینم میدونم که این قانون عشق ممنوع به نفع همه ست! کسایی که عاشقن

میزنه به سرشون... حس میکنن خیلی قوی شدن و میتونن جلوی همه کس و همه چیز وایستن! چون خودم عاشق بودم اینارو میدونم!

من که نبودم نمیدونستم! شایدم بودم و نمیخواستم باورش کنم. سرمو تکون دادم. واسه اینکه بحث عوض شه جکسون چشمکی زد که از توی

ایینه دیدمو ادامه داد:

البته خودمونیم... رئیس به من اعتماد داره! منم کاری نمیکنم که به اعتمادش ضربه بزنم.

لبخندی زدمو جواب دادم:

حتما همینطوره... تو ادم خوبی هستی جکسون! از اینکه تو توی اون خونه هستی خیلی خوشحالم

و زیر لب با خودم ادامه دادم:

میدونم مواظب دنیلی.

خودمم نفهمیدم چرا اینو گفتم. دنیلی از پس خودش بیر میاد دلیلی نداره جکسون مراقبش باشه... اصلا چرا من نگران اونم.

ماشین که وایستاد دست از فکر کردن کشیدم. جلوی یه خونه ی ویلایی نسبتا کوچیک نگه داشت و گفت:

خب... رسیدیم.

از توی شیشه نگاهی به خونه کردم. باید اینجا میومدم؟ جکسون پیاده شد و چمدون و برداشت و رفت سمت خونه. منم پشت سرش رفتم. اینجا

هم که چند تا بادبگارد بود... پس انگار زیادم تنها نبودم. جکسون چمدون و گذاشت تو یکی از اتاقا و درحالیکه با عجله میرفت سمت در خروجی

گفت:

ناتالیا... ببخش که مجبورم تنهات بذارم. اگه چیزی لازم داشتی به انجلا بگو. از خونه هم بیرون نیا جز انجلا هم با کسی حرف نزن! من دیگه باید

برم.

حتی فرصت نداد دیگه چیزی بپرسمو رفت بیرون. خدمتکار نسبتا پیری که مشغول دستمال کشیدن میز ناهار خوری وسط خونه بود و دیدم. احتمالا انجلا که میگفت همینه. رفتم نزدیکشو به اون که حواسش اصلا به اطراف نبود اروم گفتمک

-بیخشید؟ شما انجلا هستین؟!

دست از تمیز کردن میز کشید و برگشت سمتو دستپاچه گفت

-سلام خانوم... شما کی اومدین... متوجه نشدم..

-منو میشناسی؟!

-بله... اقا گفته بودن میان.

-بله... اقا گفته بودن میان.

پس انگار همه چیز و از قبل برنامه ریزی کرده بودن. حس جالبی بود که یه نفر خانوم صدام میکرد! تا اونموقع فقط مثل کلفت نوکرا باهام رفتار شده بود! چیزی نگفتمو رفتم سمت اتاقی که جکسون وسایلمو توش گذاشته بود. خیلیم بزرگ به نظر نمیرسه... البته مدام در حال مقایسه با خونه ی دنیل بودم! وگرنه اگه قبل از دیدن خونه ی دنیل اینجا رو میدیدم حتما فکر میکردم اون بهترین خونه ست! حالا تا کی باید اینجا می موندم؟ تصور اینکه تنها کسی که میتونم باهش حرف بزنم یه پیرزنه که نمیشناسمش و باید همش تک و تنها تو این خونه ی نسبتا دور از شهر بمونم و از همه مهمتر دنیل و نبینم آزارم میداد. اما چاره چی بود؟ واسه اینکه دیگه فکر نکنم لباسامو عوض کردم چون خیلی خسته بودم زود خوام برد..

*** ** **

*** ** **

حدودا سه روز از نقل مکان کردنم به اون خونه ی ارواخ گذشت و تو این مدت حتی کوچکتترین خبری از دنیل نشد. حتی جکسون هم بهم سری نزده بود. این وضعیت هم کلافه ام کرده بود هم نگران. چرا اینا پیداشون نیست.. نکنه اتفاقی افتاده... شایدم اصلا کمبود من تو اون خونه دیگه حس نمیشه و فراموشم کردن... شایدم یه دختر جدید و جای من بردن اونجا و دنیل سرش با اون گرمه... وای نه... نمیخوام به این اخری فکر کنم. تصورشم ازار دهندست.

کاش به جای اینکه توی این مدت منو اینجا حبس کنن برم میگردوندن روسیه. حداقل میتونستم یه بار دیگه کسایی که مدت ها مثل خونوادم بودنو ببینم. مطمئنا دوباره با پای خودم برمیشتم! خودمم میدونستم نه میخوام و نه میتونم از اونجا دور شم. اما حالا که ناخواسته دور شده بودم تنهایی رو هزاران بار بدتر از قبل حس میکردم. این خونه واقعا واسم مته زندان بود. محافظا که تعدادشونم زیاد نبود حتی نمیداشتن برم توی حیاط اینجا واقعا مثل یه قفسه. این چند روز دلم میخواست با هر بهونه ای بزوم زیر گریه فقط منتظر یه تلنگر بودم. موقع عوض کردن یکی از لباسام عکس جسی از بین لباسا افتاد... همون عکس نیمه خونی که ر

ابرت بهم داده بودش. اینم یه تلنگر بود اما نمیدونم چرا حتی دیگه گریه ام نمیگرفت... فقط خیلی زود بغضم سنگین و سنگین تر میشد و حتی نمیتونستم اشک بریزم. ساعت ها از بیکاری و درموندگی فقط با افسوس به عکس جسی خیره شده بودم. هنوزم احساس عذاب وجدان میکردم. کاش هیچوقت به این سفر نمیاموردمش تا بخاطر من بمیره. کاش هنوزم تو پرورشگاه می موند تا اگه یه روزی دوباره برگشتم بتونم ببینمش. اینکه میدونستم دیگه هیچوقت لحظاتی که باهم داشتیم... خنده هاش... گریه هاش... حتی ساکت شدنش دیگه تکرار نمیشه قلبمو به درد میامورد. با اندوه به عکس جسی خیره شده بودمو تو دلم باهانش حرف میزدم که یهو صدای باز و بسته شدن در طبقه ی پایین باعث شد از جام بپریم. از پنجره نگاه کردم. کسیو ندیدم. بازم با نگاهم دور و بر و تفتیش کردم... نه انگار خبری نیست... انگار یکی از محافظا بیرون بوده و برگشته... شایدم انجلاست. با افسوس آهی کشیدمو پرده رو دوباره انداختمو برگشتم اما با دیدن دنیل تو استانه ی در اتاقم چند تا احساس همزمان به سمت قلبم هجوم آوردن... اول از همه ذوق زده شدم و بعد کم کم تعجب ناراحتی عصبانیت دلتنگی همه و همه جاشو به اون احساس ذوق داد و حتی نتونستم حرفی بزوم. جوری که انگار ندیدمش راه افتادم که از اتاق برم بیرون اما درست تو چارچوب در وایشستاده بود. نمیتونستم برم. بی مقدمه پرسید:

-کجا میخوای بری؟!

نمیدونم چرا دلم میخواست اینطوری باهانش رفتار کنم... انگار که خودمو واسش لوس کنم! با اینکه میدونستم اون ناز کسی رو نمیکشه... سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم:

-میشه بری کنار؟ لطفا؟

دست به بغل همونطوری وایستاد و گفت:

-نه. نمیشه.

سرمو اوردم بالا و از اینکه یهو چشمم مستقیم به چشماش برخورد کرد مته برق گرفته ها دوباره سریع سرمو انداختم پایین... تا چند وقت پیش اون از نگاهای من فرار میکرد حالا نوبت منه. یه قدم عقب تر رفتمو با لحن ارومی ادامه دادم:

-این چند روز هیچکس خبری نیاورد و سراغی ازم نگرفت... فکر میکردم فراموش شدم.

بلافاصله جواب داد:


-شاید درست فکر میکردی.

بازم اینطوری بهم ضدحال زد... کم اعصابم خورد بود و خودم با خودم درگیر بودم اینطور جواب دادنای اونم بیشتر حالمو میگرفت. از جوابش حرصم گرفت. سرمو بالا اوردمو با حرص نگاهش کردم. یه قدم جلو اومد و گفت:

-شاید نه!

-اما اینطور که هیچکس سراغم نیومد انگار واقعا درست فکر میکردم.

با لحن خودخواهانه ای گفت:

-اینکه خودم شخصا و مدم واست کافی نیست؟! 

تو دلم گفتم بعد از این همه دلتنگی نه. چار روز واسم به اندازه ی چار سال گذشت اما هنوزم نمیخواستم به خودم اینو بقبولونم! بی تفاوت به حرفش پرسیدم:

-همه ی دخترایی که میگفتی سر به نیست میکنی از اینجور جایی سر در میاوردن؟! خیلیم ترسناک نیست!

بازم با همون لحن قبلی گفت:

-شاید اره... شاید نه!

انگار سعی داره حرص منو بیشتر در بیاره. نمیتونستم تحمل کنم که اون واسه کس دیگه ای هم مثل من نگران بوده و واسه اینکه حس میکردم جونش در خطر اونی مخفی کرده باشه. چرا تازگیا اینقد حسود شدم...

سعی کردم نخودمو عادی نشون بدمو گفتم:

-پس چرا اومدی دنبالم؟

بیخیال جواب داد:

-اومدم دنبالت؟! چرا اینطور فکر میکنی؟!

چرا همش سعی داشت منو با حرفاش ازار بده. انگار نمیدونست هر کلمه ای که میگه من یه قدم به گریه کردن نزدیکتر میشم.

-پس اگه نیومدی دنبالم اینجا چیکار میکنی؟

-فقط اومدم یه چیز یو چک کنم برگردم... تو چرا هوا برت میداره؟!

زهی خیال باطل... بعد از این همه وقت دلتنگی فکر کردم حالا که اومده بخاطر من اومده... منو بگو چقد اولش ذوق زده شدم. لرزش صدامو مخفی

کردمو بی اختیار صدامی بالا بردم:

-هوا برم نداشتی... اگه اینقدر وجودم غیر ضروریه و حتی به چشم هم نییاد پس چرا بازم نگهش داشتی؟

-بازم داری سوالایی میپرسی که جوابش بهت مربوط نیست.

میدونستم ممکنه بازم عصبانی شه و هرچی از دهنش درمیاد بهم بگه. اما واسم مهم نبود. نمیتونستم خودمو کنترل کنم. صدام بالا تر رفتک

-جوابش بهم مربوطه چون این زندگی منه... اگه هنوزم فکر میکنی زندگی من متعلق به توه پس بگیرش. تا کی میخوای اینطوری الکی منو نگه

داری و اذیتم کنی؟ یا منو بکش یا ولم کن برم.

یه قدم نزدیکتر اومد و یه تایی ابروشو بالا داد و گفتک

-ولت کنم کجا بری؟!

-ولم کن برم روسیه... برگردم کشور خودم.

بازم یه قدم اومد جلوتر:

-اونجا کسی منتظرته؟! وقتی نیست چرا میخوای بری؟

با بغض پوزخندی زدمو گفتکم

-اینجا چی؟! اینجا کسی منتظره؟

-لازم نیست اینجا کسی منتظرت باشه. همین که به زندگیت هدف دادم باید ازم ممنون باشی! از یه زندگی کسل کننده بیرون اومدی و هیجان و

تجربه کردی! این واست کافی نیست؟

به سختی میتونستم بغضمو نگه دارم. دام میلرزید. چطور میتونه انقدر خودبین و سنگدل باشه؟

-هیجان؟ به اینکه هرروز تحقیر شم و جلوی چشمم کلی ادم کشته شه میگی هیجان؟! اینا شاید واسه تو هیجان انگیز باشه اما برای من نفرت

انگیزه.

-چون نفرت انگیزه از اینکه چار روز تنها موندی اینطوری بغض کردی؟! پس میتونی با

زندگی عادی و رو به روالت همینجا تنها بمونی.

از اینکه همچین حرفیو زد ترس برم داشت. نکنه میخواد منو تا اخر عمرم همینجا نگه داره؟ نه نمیتونم... خواست از اتاق بره بیرون که نسبتا با جیغ

گفتم:

-یا ولم کن برم یا منو بکش.

دوباره برگشت سمتمو تحقیر امیز گفت:

-داری به من دستور میدی؟!

دیگه اینبار داشتم بی دلیل گریه میکردم.. خودمم میدونستم شورشو داروردم اما اختیاری نبود. جواب دادم

-هرچی میخوای اسمشو بذار.

-اگه هیچکدوم از این کارارو نکنم چی؟!

دنبال چی بود.. میخواست از این سوال به چه نتیجه ای برسه. خودمم میدونستم به حرفی که میزنم هیچوقت عمل نمیکنم اما یهو از دهنم پرید و

گفتم

-پس خودم خودمو میکشم.

دوباره یه تای ابروشو بالا داد و مشکوک پرسید:

-یعنی جراتشو داری؟!

خودمو نباختمو درحالیکه تند ند اشکامو پاک میکردم گفتم:

-میتونی امتحان کنی.

یکم

فکر کرد و بعد یهو رفت سمت میز تولات توی اتاق. یکی از ادکلنایی که رو میز بود و برداشت و خیلی بیخیال محکم کوبیدش سمت

آئینه. نمیدونستم میخواد چیکار کنه. یه تیکه از شیشه ی خورد شده ی آئینه رو برداشت و اومد طرفم. شیشه رو گرفت سمتو گفت

-میخوام امتحان کنم... بگیرش...

با تعجب و ترس از پشت چشمای اشکبارم بهش نگاه کردم. واقعا میخواد من این کار و کنم؟ مکث مو که دید دستشو برد سمت جیب عقبی

شلوارشو اسلحه ای که همیشه همراهش بود و از قسمت لولش تو دستش گرفت و دسته اش و سمت من گرفت و گفت:

-اینم یه راه سریع تر و البته بی درد تره... بگیرش. اگه شلیک بلد نیستی خودم بهت یاد میدم.

پس زندگی من اینقد واسش بی ارزش بود؟ 11 اگه اینطوره پس نگران چی بود که منو از خونه اش دور کرد؟ نمیدونستم باید چیکار کنم... این چه

حرفی بود که زدم. اما نمیتونستم جا بزنم. انگار دیوونه شده بودم. بازم اشکای رو صورتمو با پشت دست پاک کردم اسلحه رو از دستش کشیدم و

با دستای لرزونی که حتی نمیدونستم چطور باید بگیرمش اسلحه رو سمت سرم نشونه گرفتم. تو دلم کاملا امیدوار بودم که جلومو بگیره... حتما

همین کارو میکنه... من نمیتونم خودمو بکشم... با حق هق گفتم:

-اگه همینو میخوای... باشه... همین کار و میکنم.

دستاشو که به بغل گرفته بود به نشونه ی اینکه هرکاری میخوای بکنی تکون داد. خیلی خونسرد به نظر میومد. چون میدونست این کار و نمیکم

اینقدر خونسرد بود یا واقعا واسش مهم نیست؟

دیگه نمیتونستم این همه خونسردی و بیخیالیشو تموم کنم. اسلحه رو با درموندگی پایین اوردمو درحالیکه چشمامو محکم رو هم فشار میدادم از

ته دل هق هق زدم. سرشو به طرفین تکون داد و اسلحه رو از دستم کشید و دوباره گذاشتش تو جیبش و گفت:

-خب...حالا دیدی که هیچ کاری نمیتونی بکنی/پس سر جات بشین و زیادیم حرف نزن.

این حرف و با یه لحن تقریبا عصبی زد.

شیشه رو پرت کرد یه گوشه و با اخمای تو هم کشیده شده گفت:

-دیگه هم به من دستور نده.

نمیدونستم چی بگم.فقط با صدای بلند گریه میکردم.لحن خونسردش کاملا عوض شده بود اینبار با یه صدایی شبیه داد زدن ادامه داد:

-دیگه هم نمیخوام صدای اون گریه ی مسخرتو بشنوم.

یه قدم برداشت سمت در که بره اما با جیغ گفتم:

-چرا نمیذاری برم لعنتی؟چرا دست از سرم برنمیداری؟

سرشو به عقب برگردوند و تو چشمای به خون نشستم زل زد.دوباره با جیغ گفتم:

-چرا ولم نمیکنی؟چی از جونم میخوای؟اگه نمیخوای منو بکشی و حالا هم که دیگه واست سودی ندارم چرا نگهه داشتی؟

عصبانی برگشت سمتو درست تو فاصله ی کمتر از نیم قدمم و ایستاد و با چشمایی که ازش خون میبارید بهم نگاه کرد و این بار با فریاد گفت:

-چون نمیخوام بری...

حرفش واسم عجیب بود.تجزیه تحلیلش یکم زمان میبرد.سرمو انداختم پایین تو با اون فاصله ی کمی که ازش دارم خودمو نیازم.یعنی چی

نمیخوام بری؟

دستشو گذاشت زیر چونمو محکم سرمو بالا آورد و با صدای بلند تو چشمام غرید:

-چون نمیخوام از دستت بدم...

انگار از حرفش پشیمون شده باشه بلندتر از قبل داد زد:

-چون جوابش به تو ربطی نداره.

انگار بیشتر از من با خودش درگیر بود. بدنم از شدت هق هق تکون میخورد. خواستم چیزی بگم اما در کمال ناباوری فقط حرکت سر عشو دیدم که خیلی غافلگیرانه سرشو نزدیک آورد و... و... منوب* و* سید! اولین بار نبود... اما این بار فرق داشت. ته قلبم اینو حس میکردم که این یکی فرق داره... انگار قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد. اما توان اینکه خودمو عقب بکشم نداشتم. چرا خودمو عقب بکشم؟! مگه خودم همینو نمیخوام؟! چرا از اینکه ته دلم به خودم اعتراف کنم میترسم؟

سرشو که عقب کشید نمیدونستم چطوری باید بهش نگاه کنم. ناراحت؟ خوشحال؟ متعجب؟ مردد؟ فقط بهت زده بودم. اما هنوزم اشکام بی محابا مریخت... شاید این بار از سر خوشحالی بود. هنوزم نمیدونستم چیکار کنم که توی فاصله ی خیلی کمی برای بار دوم لباسو رو لبام حس کردم... داشتم اتیش میگرفتم... این همون جوابی بود که میخواستم بگیرم؟! دیگه تاب مقاومت نداشتم. ناخواسته دستام بالا اومد و دور گردنش حلقه شد و فقط حس میکردم که عقب عقب دارم میرم سمت تخت! نمیخواستم چشمم امو باز کنم. شاید این یه خواب بود... اگر بود نمیخواستم چشمامو باز کنم و بیدار شم..

با حس بر خورد اشعه های طلایی رنگ خورشید به صورتم، همونطور که دستامو حایل صورتم میکردم چشمامو هم باز کردم. کی صبح شده... تو کل بدنم یکم احساس خستگی و کوفتگی میکردم واسه همین اصلا حسشو نداشتم از روی تخت پاشم. نگاهمو از پنجره ی نیمه باز که خنکی نسیمی که ازش توی اتاق میومد و پوست و نوازش میداد گرفتمو به سمت دیگه غلت زدم.

از اینکه صورت دنیل و دقیقا رو به روی خودم دیدم اولش شوکه شدم بعدش یادم اومد... پس انگار واقعی بوده و خواب ندیدم! حالا که کاملا احساس بیداری و هوشیاری میکردم راحت تر میتونستم اتفاقات دیشب و تو ذهنم مرور کنم. اومدن دنیل، جر و بحث کردن و مثل همیشه داد زدنا ی اون، اینکه تهدید کردم خودمو میکشتم اما نتونستم و... اون *ب* و *س* *ی دلچسب و بعدش... از فکرش ناخواسته رو لبم لبخندی نشست. دیگه بیشتر از این انکار پذیر نبود! نمیتونستم انکارش کنم که نسبت به دنیل یه حسی دارم. شاید حالا واسه اعتراف کردنش زود بود شایدم هیچوقت نباید به همچین حسی اعتراف میکردم چون با توجه به اخلاق دمدمی و تند دنیل ممکن در جواب ابراز احساسات فقط شلیک گوله نصیبم شه!

پس فکر احمقانه ای بود که بخوام چیزی بگم. بهتره ساکت بمونم و از اینکه همینطوری کنارمه خوشحال باشم. هرچند معلوم نیست این خوشحالی تا کی دووم بیاره. از وقتی که با دنیل آشنا شدم انگار زندگیم رفت روی گسل زلزله. هرروز انتظار یه اتفاق جدید و داشتم و هر روزم به این نتیجه میرسیدم که بیخودی همچین انتظاری ندارم!

از اینکه دیدم چشمای دنیل داره باز میشه فهمیدم الاناست که بیدار شه واسه همین با سرعت چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب. نمیدونم چقد این حرکت طبیعی به نظر میومد! وقتی نه حرفی زد نه حرکتی کرد با خودم گفتم شاید بیدار نشده. گوشه ی چشم راستمو اروم باز کردم تا ببینم چه خبره اما وقتی دیدم هر دو چشمش بازه و داره نگاه میکنه دوباره سریع همون چشم نیمچه باز و هم بستم! بازم یه حرکت ضایع دیگه... صداشو شنیدم :

_چه اصراری داری که بگی خوابی!؟

درز همون چشممو دوباره باز کردم و وقتی دیدم که فهمیده من بیدارم اون یکی چشممو هم اروم باز کردم. تو دلم میگفتم اخه از اینکه تو این فاصله باهات چشم تو چشم شم خجالت میکشتم! اما از اینکه این جواب و با صدای بلند بدم منصرف شدمو همونطوری که رو سمت مخالف اون روی تخت غلت میزدم زیر لب گفتم :

-اخره هنوز خوابم میاد.

چشمامو به پرده ای که باد تکونش میداد دوختمو پتو رو تا زیر چونه ام کشیدم بالا. از تکون کوچیکی که تخت خورد، متوجه شدم از روی تخت بلند شده. صدای راه رفتنش توی اتاق و میشنیدم. هنوز داشتم بی اختیار لبخند میزدم و توی دنیای خودم بودم. دنیل همونطوری قدم زنان از جلوی پنجره رد شد و همونطوری که دکمه های پیرهنشو میبست گفت :

_اگه خوابت میاد میتونی بخوابی اما ممکنه اولین تمرینتو با جان از دست بدی.

نیمخیز توی جام نشستمو پتو رو همونطوری با دستم محکم زیر گردنم نگه داشتم که نیوفته و تعجب زده پرسیدم :

-تمرین؟ با جان؟

آخرین دکمه ی پیرهنشو بست با دستاش مشغول صاف کردن یقه اش شد و جواب داد :

-فکر میکردم این موضوع واسه مهمه. اما انگار حتی یادت نیست.

بعد مشغول تا زدن استین های پیرهنش شد و همونطور که فقط به استیناش نگاه میکرد ادامه داد :

_اگه اینقدر بی اهمیت بود چرا جکسون و بلای جون من کردی تا راضیم کنه بذارم با جان بری سر تمرین!؟

دست ازادم و به نشونه ی نفی حرفاش تو هوا تکون دادمو گفتم :

نه...نه...معلومه که برام مهمه.اما نمیدونستم امروز قراره تمرین داشته باشم...کسی بهم چیزی نگفت.

حالا که من دارم بهت میگم.نمیخوای بری؟!

معلومه که میخوام.

اشاره ای به اینکه همونطوری چارچنگولی به تخت چسبیده بودم کرد و گفت :

اینطور به نظر نمباد .

فکر کنم منظورش این بود که اگه میخوای بری پس چرا از تخت پایین نمیای!یعنی معلوم نبود چرا؟!

پتو رو هر چند دور که میشد دور خودم پیچیدم.مثل خرس شدم!به زور از روی تخت بلند شدم.انگار از دیدنم تو اون قیافه خندش گرفته بود اما

نمیخندید.گفتم :

خب...کی باید برم؟اصلا کجا باید برم؟

رفت سمت در و همونطوری جواب داد :

به جکسون زنگ میزنم بیاد ببرت.خودش میدونه.

و از اتاق رفت بیرون.حالا که رفته بود راحت تر میتونستم برم دنبال لباس بگردم یه چیزی تنم کنم!همه ی چمدونمو ریختم بیرون.باید یه چیزی

پیدا میکردم که به استایل یه خواننده یا حداقل یه نوازنده بیاد!اما چیزی به اون صورت با خودم نیاورده بودم.همونطوری که جکسون گفته بود

فقط وسایل ضروری همراهم بود.

یه کت سفید سرمه ای پیدا کردم.شاید این به درد میخورد با یه شلوار مشکی براق.خیلی ست نمیشن اما کی اهمیت میده...لباسامو پوشیدمو از

اتاق خواب اومدم بیرون.انجلا مشغول چیدن میز صبحونه بود دنیل هم پشت همون میز نشسته بود و با موبایلش حرف میزد.به نظر میومد داره با

جکسون حرف میزنه.یعنی میخواست صبحونشو اینجا بخوره؟!منم رفتم پشت همون میز نشستم.انجلا چند مدل ایمیوه و شیر طعم دار و قهوه و

هر کوفت و زهرمار دیگه ای که تو خونه بود و رو میز گذاشت و برگشت توی اشپزخونه.از اینکه اینجا با من نشسته بود و میخواستیم باهم

صبحونه بخوریم حس جالبی داشتیم!کم پیش میومد مثل دوتا ادم عادی باشیم.معمولا رابطمون مثل رابطه ی ارباب و نوکری بود و در واقع این

اولین باری بود که از نقش اربابیتش بیرون اومده بود!

تاز گیا خیلی الکی و بی اختیار همش نگاهش میکردم. بدون اینکه خودم بفهمم چند دقیقه ست همونطوری بهش زل زدم، هر کار مسخره ای هم میکرد به نظرم جالب میرسید! مثلا تلفن حرف زدن چیش جالبه که تلفن حرف زدن دنیل هم واسم جالب بود! مثل بیمارای روانی مبتلا به مازوخیسم شده بودم، که از اینکه یه نفر مدام اذیتشون کنه خوششون میاد و حتی اون شخص و دوست دارن... وگرنه کدوم احمقی ممکن بود از دنیل خوشش بیاد... کدوم احمقی جز من؟! انگار تلفن و قطع کرده بود و من متوجه نشده بودم و همونطوری مثل احمقا بهش زل زده بودم که گفت :

- به چی نگاه میکنی؟

تازه به خودم اومدم. سرمو چند بار به طرفین تکون دادمو الکی مشغول شکر ریختن توی قهوه ام شدم و اصلا به روی خودم نیاوردم که چی پرسید. تند تند شکر و هم زدم و گفتم :

- خیلی هیجان زده ام... باورم نمیشه میخوام همچین کاری انجام بدم.

شونه ای بالا انداخت و جوابی نداد. چقدر ذوق از خودش بروز میده... اصلا من قلبم طاقت این همه ذوق و نداره! تو دلم به خودم نهیب زدم :

- چه انتظاری از این داری... نکنه واقعا انتظار داری واسه همچین کاری که به نظرش مسخره و تلف کردن وقته ذوق کنه و برات دست بزنه؟!

یه لیوان ابمیوه برداشت و یه ضرب سر کشید و بلافاصله هم از پشت میز بلند شد و همونجوری که میرفت سمت در خروجی گفت :

- جکسون تا نیم ساعت دیگه میرسه اینجا. زودتر حاضر شو.

من که حاضر بودم... فکر کنم فرقی بین ظاهر پتو بیج شده ی من با این ظاهر اتو کشیده قایل نمیشد!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

دیگه چیزی نگفت و در و باز کرد که بره اما یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت :

- به جان هیچ چی راجع به محل زندگی جدیدت نمیگی و اصلا درمورد هیچ چیز جز کاری که بهش مربوطه باهانش حرف نمیزنی.

تا خواستم پیرسم چرا ادامه داد :

- و در مورد رابرت هم ازش سوالی نمپرسی!

دیگه اجازه ی جواب دادن و بهم نداد و در رو بست و رفت.

چرا انقدر در مورد رابرت حساسیت نشون میده... شاید باهم مشکلات حل نشده ای دارن. چون رابرت هم همینقدری که دنیل ازش متنفره، اونم از دنیل بدش میاد. شایدم رابرت یه کاری کرده که و دنیل یه چیزی ازش میدونه که انقد نسبت بهش حساسه. شایدم برعکسه و دنیل نقطه ضعفی زیر دست دنیل داره!

هرچی که هست به نظر موضوع جالبی میاد! کشف کردنش باید هیجان انگیز باشه. اما نه! به اندازه ی کافی از این هیجانان کاذب و مسخره به زندگیم وارد شده که دیگه به کشف رابطه ی بین دنیل و رابرت نمیره!

- در مورد رابرت هم ازش سوالی نمپرسی!

دیگه اجازه ی جواب دادن و بهم نداد و در رو بست و رفت.

چرا انقدر در مورد رابرت حساسیت نشون میده... شاید باهم مشکلات حل نشده ای دارن. چون رابرت هم همینقدری که دنیل ازش متنفره، اونم از دنیل بدش میاد. شایدم رابرت یه کاری کرده که و دنیل یه چیزی ازش میدونه که انقد نسبت بهش حساسه. شایدم برعکسه و دنیل نقطه ضعفی زیر دست دنیل داره!

هرچی که هست به نظر موضوع جالبی میاد! کشف کردنش باید هیجان انگیز باشه. اما نه! به اندازه ی کافی از این هیجانان کاذب و مسخره به زندگیم وارد شده که دیگه به کشف رابطه ی بین دنیل و رابرت نمیره!

تقریباً همون حدودی که دنیل گفت شایدم کمتر از نیم ساعت بعدش جکسون رسید و منم از خونه زدم بیرون. چقدر حس بهتری داشتم. هم از اون حبس خونگی درومده بودم هم اینکه دنیل و دیده بودم و حالا هم که جکسون میخواست منو بیره سرکاری ک همیشه ارزشو داشتم! دیگه چی بهتر از این؟ بعد از مدت ها و حتی سال ها اولین بار بود که از صمیم قلب احساس خوبی داشتم. جکسون دیگه مثل اون شب آشفته به نظر نمیرسید. شاید اون شب واقعا کار داشت که اونطوری سرگردون بود و باعث شد من نگران شم و اونروز مثل همیشه ار

وم و سر حال بود. همونطور که فکر میکردم اون خونه زیادی دور از شهر بود چون تا رسیدن به مقصد مورد نظرمون، چیزی حدود دو ساعت طول کشید و در نهایت جکسون جلوی یه ساختمون بلند بالا و سر به فلک کشیده ی سیاه رنگ که اکثر قسمتاش با اینه پوشیده شده بود نگه داشت. از تو پنجره که به ساختمون نگاه کردم فکرم افتاد! چقدر بزرگ و باشکوه بود. همونطوری که سرمو تا جایی که امکان داشت رو عقب خم کرده بودم با چشمم دنبال انتهای اون ساختمون میگشتم از ماشین پیاده شدم. وارد ساختمون که شدیم فهمیدم اونجا یه مجتمع چند منظورست

که از تجاری گرفته تا اداری، تو هر طبقش به کار انجام میدن! سوار آسانسور شدیمو جکسون دکمه ی طبقه ی 25 مو زد. اووووه فک کنم از اینجا هم دو ساعت تو راه باشیم!

آسانسور که از حرکت و ایستاد و درش باز شد دیدم که اون رو به رو دوباره به در اما از اون درایی ک روشن چندتا برامدگی هست و عایق صدا هستن به چشم میخورد. حتی نمیدونم اسم اون دره! جکسون جلوتر از من راه افتاد و زنگی که کنار در بود و فشار داد و به فاصله ی خیلی کمی بعد از زنگ زدنش چهره ی بشاش و همیشه لبخند دار جان پشت در ظاهر شد و با دیدن ما لبخندی زدو گفت :

چقدر دیر اومدین... بیاین تو.

رفتیم توی اون مکان به ظاهر اتاق که در واقع استودیو بود. انواع الات موسیقی، میکروفون، چند تا دستگاہی که تا حالا ندیده بودم و...وووو... دور تا دور استودیو رو پوشونده بود.

خواستم روی یکی از مبلا بشینم که جان گفت :

اینجا نشین! وقت نداریم! دبر اومدی میخوای از زیر کار هم در بری!؟

با تعجب گفتم :

پس چیکار کنم!؟

به سمت

پیانویی که توی استودیو بود هدایتم کرد و جواب داد :

زودتر کارتو شروع کن!

چند نفر دیگه هم اونجا بودن که نمیشناختمشون. نگاهی گذری به همشون انداختم و نشستم پشت پیانو. به میکروفون هم بالای پیانو نصب بود. جان پرسید :

تمریناتو که خوب انجام دادی!؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. جان ادامه داد :

-از کجا مطمئن باشم که الان میتونی خوب کار تو انجام بدی؟!-

حق به جانب جواب دادم :

-میتونی امتحان کنی...بعدشم مگه این خودش یه تمرین دو نفره نیس؟!پس خیلیم نباید نگران خراب شدنش باشی...

میکروفون بالای پیانو رو رو سمت من ثابت کرد و گفت :

-واسه اینکه مطمئن شم الان هم باید اهنگ و بزنی هم شعری که بهت دادمو بخونی!تا مطمئن نشم نمیتونیم تمرین و شروع کنیم.

یکم خجالتی بودم و واسم سخت بود جلوی این غریبه ها بخونم اما باید ثابت میکردم که تو این مدت چقد تمرین کردم واسه همین گفتم :

-باشه...همین کارو میکنم!

سرشوب نشونه تایید تکون داد و بعد هم گفت :

_از اونجایی که این اهنگ و همیشه فقط با پیانو زد،بچه ها هم همراهیت میکنن.

وقتی گفت بچهها به اون چند نفر ساز به دستی که نمیشناختمشون اشاره کرد...به تکون سر تایید کردم.جان از اونا هم پرسید که حاضرین و اونا

هم گفتن اره.جان با دستاش عددارو نشون داد و گفت :

-یک...دو...سه...بریم

شروع کردم به پیانو زدن...جان بلافاصله پرید پشت یکی از اون دستگاه هایی که نمیدونستم چیه و مشغول کار کردن با دکمه هاش شد.حواسمو

به کارم دادمو شعر و شروع کردم.اینکه همزمان بزنی و بخونی خیلی سخت بود مخصوصا واسه من که زیاد تجربه نداشتم اما اینکه اون چند نفر

با سازهای دیگه همراهیم میکردن یکم کار و راحتتر کرده بود.تمام مدت هم جکسون با حالت تشویق امیزی شصتاشو نشون میداد!

اهنگ که تموم شد واسه چند ثانیه همه سکوت کردن.یکم گلووم گرفت.اولین بار بود پشت میکروفون میخوندم!صدای دست زدن جکسون و

پشت سر اون جان و بقیه ی نوازنده ها بلند شد.با یه حس بیروزمندانانه به جان گفتم :

-چطور بود؟!-

جان هم مثل جکسون شصتاشو بالا آورد و با لبخند جواب داد :

عالی.

و بعد همزمان اونو جکسون با همدیگه گفتن :

سور پرایز!

تعجبمو که دیدن جکسون گفت :

بیخشید...بخاطر جان مجبور شدم بهت دروغ بگم! بیشتر بخاطر خودت بود!

با تعجب پرسیدم :

چه دروغی؟

جان جواب داد :

-این اهنگ از اولم واسه تو نوشته شده بود.میدونستم اگه بهت بگم واسه خودته دستپاچه میشی یا قبولش نمیکنی!اما الان همین اهنگ آماتوری که خوندی رو هم با تنظیمای هنرمندانه ی من به یه اهنگ عالی تبدیل میکنیم!

تعجب زده به جکسون و جان نگاه کردم.اخه اینکه خیلی مبتدیانه و غیر حرفه ای بود...همین فکر مو بلند به زبون اوردمو جان با همون لبخندش

جواب داد :

-تو نگران این چیزا نباش.قرار نیست تو کل بریتانیا پخشش کنیم که!فعلا

تنظیمش میکنیمو فقط یه نسخشو به خودت میدیم!اگه دیدی میتونی از پشش بریبای و خوشت اومد دیگه میتونیم راحت همکاری کنیم.

دمشون گرم...کاش همه از این دسیسه ها علیه ام میچیدن!که اینطوری سورپرایزم کنن!نمیدونستم چطوری ازشون تشکر کنم...بی صبرانه دلم

میخواست بعد از تنظیم بشنومش

اما هیچوقت فکر نمیکردم که ممکنه دیگه اونجا نباشم که بتونم اهنگی رو که اینطوری با ذوق و ناگهانی ضبط کردم بشنوم....

اون شب بعد از اینکه ضبط اهنگ تموم شد جکسون منو برگردوند خونه ی خارج از شهر و خودش برگشت خونه ی دنیل.بازم من موندم و این خونه ی مزخرف.همش تنهایی.همش این در و دیوار...اما اینبار حالم بهتر بود.به چندین دلیل!هم بخاطر دیدن دوباره ی دنیل هم ضبط اون اهنگ روحیه مو خیلی بهتر کرده بود.معلوم نبود کی کار تنظیم اهنگ تموم میشه مشتاق بودم زودتر اولین کار به ظاهر اماتور اما برای خودم حرفه ای رو بشنوم!بالاخره یکی دیگه از ارزوهایم برآورده شد.

تو چند روزی که اونجا بودم کتابای یونانی زبانی که جکسون بهم داده بود و تقریبا جویده بودمو به چیزایی هم یاد گرفته بودم.چندتا اهنگ یونانی هم شنیده بودم که حسابی عاشقشون شده بودم.واقعا بی نظیر بودن .اگه همینطوری پیش میرفتم شاید توی آینده ی نزدیک میتونستم با دنیل به زبون مادریش حرف بزوم و اون حتی ممکن بود بیشتر حس کنه من شبیه اونم و دیگه واسه کشور و رگ و ریشه ی خودش احساس دلتنگی نکنه...چقد من فداکارم!کاش یه نفرم نسبت به من از این حسا داشت و میخواست من احساس دلتنگی نکنم!هرچند اگه پا روی حق نمیذاشتم جکسون همیشه هوامو داشت و تمیزاشتم خیلی احساس بدی داشته باشم.

یه دوش گرفتم و اون لباسا رو عوض کردم از فرط خستگی خیلی زود خوابم برد...

با شنیدن صدای تق تق ضعیفی،چون خوابم خیلی سبک بود از خواب پریدم.با اینکه خواب الود بودم اما تو همون حالم دلم میخواست که این صدا،صدای اومدن دنیل باشه!اما انتظار زیادی بود.خواب الود تو جام نشستم و موهای بهم ریختمو با دستام بدتر بهم ریختم!حتی حال نداشتم از جام پاشم اما شنیدن دوباره ی اون صدا باعث شد پتو رو بزوم کنار و بلند شم

برم سمت پنجره.خیابون در امن و امان و سوت و کور بود.حتی یه ماشینم رد نمیشد.پرده رو انداختم و خواستم دوباره برگردم تو تخت که اینبار یه صدایی مثل یه فریاد خفه به گوشم خورد و مانع شد دوباره برم بخوابم.چه خبره...؟در اتاق و باز کردم و تو تاریکی چپ و راست و نگاه کردم.چیزی نمیدیدم.با دستام روی دیوار دنبال کلید برق میگشتم اما پیداش نمیکردم.بیخیالش شدم و درحالیکه دستامو رو به روم جلوتر از خودم حرکت میدادم تا به چیزی نخورم سعی داشتم یکم از اتاق خودم دور شم.دستام به مبل برخورد کرد .میخواستم دورش بزوم تا برسم به آباژور اما حس کردم صدای قدمای یه نفر و شنیدم.وحشت زده برگشتمو دستامو از پشت سر به مبل تکیه دادمو تا ترس گفتم :

-آنچلا؟

چیزیو درست نمیدیدم. باز صدای پا شنیدم اینبار از پشت سرم. اب دهنمو با سر و صدا قورت دادمو گفتم :

-آنجان!؟ تویی؟ چرا جواب نمیدی؟

جوابی نیومد. گفتم شاید یکی از محافظا-رایان یا گری-باشن. وقتی دیدم جوابی نیومد دستامو که از پشت سر به مبل تکیه داده بودمو برداشتمو

یه قدم ازش دور شدمو گفتم :

-رایان؟؟؟

انگار اون قدمها هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن لرزون صدا زدم :

-گری؟

همونطور که همچنان دنبال اباژور میگشتم حس کردم پام به یه چیزی گیر کرد و افتادم رو زمین.

در واقع زمین که نه، افتادم روی زمین. با احساس خیس شدن دستم که به اون جسم برخورد کرد سعی کردم بلند شم و همزمان چشمامو تنگ

کردم تا تمرکزش بیشتر شه و ببینم چیه و وقتی که تونستم نسبتا خوب ببینمش... تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با بلندترین صدایی که

از خودم انتظار داشتم و از ته دل جیغ بکشم... خدای من... گری روی زمین دراز به دراز افتاده بود و از سر و صورتش مایعی میچکید که مطمئن

بودم چیزی جز خون نیست. هراسون دستامو رو زمین گذاشتم و از گری که حالا به نظر میومد باید بهش بگم جنازه ی گری فاصله گرفتم و

پاشدم و اینبار که واقعا وحشت زده بودم پرسیدم :

-رایان؟ تو اونجایی؟ آنجان!؟

جوابی نیومد در عوض صدای پاها هر لحظه بهم نزدیکتر میشدن و میتونستم بفهمم که صدای پاها از هر دو جهته. هم پشت سر هم رو به

رو. وحشت زده به هر دو طرف سر میچرخوندم

تا ببینم میشه کسیو دید یا نه و تا دهن باز کردم که بازم اسم کسی و صدا کنم حس کردم یه نفر هر دو تا دستمو محکم گرفت. از ترس جیغ

زدمو سرمو برگردوندم همون طرف تا ببینم کیه و درحالیکه تقلا کنان سعی داشتم دستامو بکشم بیرون یه نفر با یه چیزی که حدس میزدم یه

دستماله و از بوش میتونستم تشخیص بدم اتره چون چندین بار تو اون مدت باهانش رو به رو شده بودم، جلوی دهنم گرفت و همونطور که

انتظارشو داشتم تقلا کردن بی فایده بود و به سرعت بیهوش شدم...

چشمامو به سختی از روی هم باز کردم. گلوم میسوخت و چشمامم تار میدید. میدونستم اثرات اتره. عجیب بود که به وضوح همه چیز یادم مونده بود. اما هنوز جایی که بودم واسم نا آشنا بود. چند بار پلک زدم و دور و اطراف و نگاه کردم. اینجا کجاست؟ دستامو روی تخت مجلی که روش دراز به دراز افتاده بودم گذاشتم چ نصف نیمه تو جام نشستمو با چشمام دور و بر و تفتیش کردم... نه... خیلی هم غریبه به نظر نمیاد. در واقع خیلی هم آشناست... درسته. خونه ی رابرت! تا وقتی که خونه ی رابرت زندگی میکردم اونجا اتاق من بود. اما.. اما من اونجا چیکار میکردم؟ نکنه رابرت به سرش زده که مثلا اونطوری منو از دست دنیل نجات بده؟ یادم میومد اونروزی که دنیل میخواست منو با خودش ببره رابرت گفت که اگه به مدت بتونم تو خونه دنیل دووم بیارم و کشته نشم یه راهی واسه نجات دادم پیدا میکنه... اما اگه اینطوره چرا مثل کسایی که میخوان یه نفر و بدزدن منو بیهوش کرد و آورد اینجا؟

گلوم خیلی درد میکرد و هنوز هم احساس بیحالی داشتم اما کلی علامت سوال تو سرم بود که باید جواب همشو از رابرت میگرفتم واسه همین پاشدم و از اتاق بیرون اومدم و از بالای راه پله پایین و نگاه کردم. خبری از رابرت نبود. رفتم سمت اتاق خودش. در زدم. صداشو شنیدم :

بیبا تو.

در و باز کردم و رفتم توی اتاق. در حال کار کردن با لپ تاپش بود. با دیدن من لپ تاپشو گذاشت کنار و با یه لبخند کاملا ساختگی گفت :

- تا تالیا... بالاخره به هوش اومدی.

بی مقدمه پرسیدم :

- من اینجا چیکار میکنم؟ چرا منو آوردی اینجا؟

در لپ تاپشو بست و از جاش پاشد و جواب داد :

- فکر میکردم وقتی ببینی اینجا یی خوشحال میشی.

صدام بخاطر اون ماده بیهوشی گرفته بود. با همون صدای گرفته جواب دادم :

- فعلا فقط میخوام بدونم چرا منو آوردی اینجا.

بازم همون لبخند ساختگی رو زد و گفت :

-اینقدر عجله داری بدونی؟! فعلا از اینکه اینجایی و از دست دنیل خلاص شدی لذت ببر.

-اینقدر عجله داری بدونی؟! فعلا از اینکه اینجایی و از دست دنیل خلاص شدی لذت ببر.

نکنه حدسم درسته...چی چی رو از دستش راحت شدم...واسه خودش میبره و میدوزه.

-اگه قصدت نجات دادن من بود پس چرا محافظا رو کشتی و منو بیهوش کردی؟

دستاشو از هم باز کرد و گفت :

-باور کن چاره ی دیگه ای نداشتم.

تعجب زده و در عین حال عصبی گفتم :

-یعنی چی چاره ی دیگه ای نداشتم؟ حتما باید اینطوری منو نجات میدادی؟ با کشتن اونا؟ نکنه انتظار داری ازت تشکر کنم.

و بعد جوری که انگار چیزی یادم اومده باشه با توجه به رفتار عجیبش ادامه دادم :

-هرچند من بعید میدونم قصدت فقط نجات دادن من بوده باشه.

لبخندش جمع و جور شد و متفکرانه گفت :

-انگار خیلی باهوشی! اما اگه قصد کلی من این نبود، حداقل یه جزیی ازش بود

خواستم جوابی بدم که یهو چشمم به نقاشی چسب خورده و درب داغون شده ای بود که انگار جکسون خیلی خوب و ماهرانه به دستش رسونده

بود. نقاشی رو توی یه قاب مشکی رنگ و براق که به نظر گرون میومد، روی پاتختی کنار تخش گذاشته بود. از اینکه به دستش رسیده یه لحظه

احساس خوشحالی کردم و یادم رفت چی میخواستم بگم. رد نگاهمو گرفت و وقتی به نقاشی رسید همونجا متوقف شد. دوباره لبخندی روی لبش

نشست. دستی به قاب نقاشی کشید و از روی پاتختی برش داشت و گفت :

-یادم رفته بود بابت این ازت تشکر کنم.

داشتم فکر میکردم چی میخواستم بگم واسه همین جوابی ندادم. ادامه داد :

-یکی از بهترین هدیه هایی که توی کل عمرم گرفتم این نقاشی بود. حتی این بالایی هم که دنیل سرش آورده چیزی از ارزشش کم نمیکنه.

زیر لب گفتم :

-قابلی نداشت.

با دقت به نقاشی نگاه کرد و با تامل پرسید :

-خیلی قشنگ و هنرمندانست...اما...

یکم مکث کرد و بعد درحالیکه به نقاشی اشاره میکرد گفت :

-اما این جزییات و از کجا میدونستی؟!

-کدوم جزییات؟

به همون خال هایی که قبلا دنیل هم بهشون خیلی دقت کرده بود اشاره کرد و گفت :

-این خال ها...من دقیقا سه تا خال مثل همینا دارم!

بعد نقاشی رو گذاشت روی میز و دستش رفت سمت دکمه ی بالایی پیرهنش و گفت :

-میخوای ببینی؟!

بلافاصله و با جدیت دستامو تو هوا تگون دادمو گفتم :

-نه نه نه!!همینطوری هم باور میکنم.نیازی نیست.

اینو که شنید یقه ی کج و کوله شدشو صاف کرد و چیزی نگفت.دوباره ازش پرسیدم :

-نمیخوای بهم بگی چرا منو آوردی اینجا؟

-اینقد کنجکاوی بدونی؟

-کنجکاوم که میپرسم.

-بالاخره که خودت میفهمی.

با جدیت و کمی هم عصبانیت جواب دادم :

-اما من میخوام همین الان بدونم.

انگار از لحنم یکم جا خورد.یکم مکث کرد و بعد رفت سمت در اتاق و از همون بالا داد زد :

-رندل...مایک...بیاریش.

از شنیدن اسم مایک حس بدی بهم دست داد.بازم مایک؟نمیخواستم اون عوضی دیو صفت و بینم.رابرت چقد رفتارش عجیب غریب بود.انگار

یکی دیگه شده بود و اون رابرته مهربون همیشگی نبود.صدا زد که کیو بیارن؟سوالمو بلند پرسیدم :

-مایک؟!چرا اونو صدا زدی؟کیو باید بیارن؟

-صبر کن خودت میفهمی.

منتظر موندم.یکم این انتظار طولانی شد اما با شنیدن یه صدایی شبیه جیغ و ناله تعجب زده سرمو بلند کردم و چشمامو مشکوک به رابرت دوختم

و با نگاهم سعی داشتیم ببینیم که این صدای چیه.شونه ای بالا انداخت و بعدش هیکل گنده ی مایک درحالیکه داشت یه نفر و میکشید،توی

چارچوب در دیده شد.منتظر بودم ببینم اونیکه داره میکشتش تو و سر و صدایش همه جا رو پر کرده کیه.پشت بندش دیدم یه دختره که

دستا،چشما و دهنش بسته شده رو کشید تو و یه نفر گنده تر از مایک که ظاهرا رندل همون بود،اون یکی دست دختره رو گرفته بود و آوردنش

توی اتاق.با تعجب و البته نگرانی که این کیه،به رابرت و بعد به دختره نگاه کردم.با تقلا سعی میکرد دستاشو از دست مایک و رندل بکشه بیرون

و با وجود دهنی که با یه پارچه بسته شده بود،مدام سر و صدا میکرد.خدای من...همه ی سر و صورتش...حتی بازوها و گردنش و هرجایی که قابل

دیدن بود زخم بود و به کبودی میزد...این کی بود...چه بلایی سرش آوردن...بهت زده از رابرت پرسیدم :

-این دیگه کیه؟چرا اینقدر داغون شده؟تو این بلا رو سرش آوردی؟

جوابمو نداد و با سرش یه چیزی رو به مایک اشاره کرد.مایک هم بلافاصله چشما و دهن دختره رو باز کرد..دختره حالا هم ک دهنش باز شده بود

اصلا حرف نمیزد و فقط ناله میکرد...مثل اینکه لال بود.خوب که بهش دقت میکردم انگار یه شباهتای ظاهری به من داشت.نه خیلی اما یه جورایی

بهم شبیه بود.رابرت بهش اشاره کرد و گفت :

-خب...اینم همزادت!البته حالا کار داره تا کاملا شبیهت بشه.

از اینکه میدیدم همچین بلایی سر اون دختر بی زبون آوردن سرم داشت منفجر میشد با حرص و عصبانیت گفتم :

-پرسیدم این کیه؟میخوای باهاش چیکار کنی؟....

دختره با وحشت هممونو نگاه میکرد و همچنان با اون دو نفر درگیر بود.با عصبانیت رفتم نزدیکش و رو به مایک و رندل گفتم :

-چیکارش دارین؟ولش کنین.

هیچکدوم به روی خودشون نیاوردن که چی گفتم.دختره از ترس میلرزید و تند تند اشک میریخت.وقتی میدیدمش یاد خودم میوفتادم که

چجوری زیر دست دیوید گیر افتاده بودم و بعدشم دنیل...تا کی قراره دخترای بی گ*ن*!ه*ه و اینطوری وسیله رسیدن خودشون به اهداف

مسخرشون کنن؟

سعی کردم دست دختره رو از دست رندل بکشم بیرون اما با دست ازادش هولم داد که باعث شد چند قدم برم عقب.

نمیدونستم هدف رابرت از این کارا چیه.خیلی عصبی بودم.اگه دنیل این کارو میکرد اینقدر عصبانی نمیشدم چون از ادم بد،همه انتظار بدی دارن

اما از رابرت هیچوقت انتظار نداشتم یه دختر و بخاطر دلایلی که هنوز برام نامعلوم بود،عذاب بده.

بازم میخواستم برم نزدیکشون و دختره ی بیچاره رو از دست اون دوتا غول بیابونی بکشم بیرون که رابرت اومد رو به روم و ایستاد و مانع شد و

گفت :

-چرا خودتو خسته میکنی؟اونا که کاریش ندارن.اگرم داشته باشن که تو نمیتونی جلوشونو بگیری،میتونی؟

اخمامو تو هم کشیدمو طلبکارانه پرسیدم :

-میخوای باهاش چیکار کنی؟اصلا اون کیه؟

رابرت یه نگاهی به دختره انداخت و بعد با قدمای اروم،بهش نزدیک شد.هر قدمی که رابرت بهش نزدیک تر میشد انگار ترس و وحشت توی

چشمای دختره هم بیشتر میشد.یعنی انقد از رابرت میترسید؟فکر نمیکردم که رابرت هم میتونه ترسناک باشه،شاید بخاطر اینکه هیچوقت نسبت

به من بد و سنگدل نبوده اما نباید فراموش میکردم که اون کارش چیه.کسی که شغلش تجارت دخترای بی گ*ن*!ه*ه،نمیتونه خیلی هم خوب و

مهربون باشه.همونطوری که به دختره نگاه میکرد گفت :

-یکم کار میبهره...اما خیلی طول نمیکشه.

-جواب سوال منو بده.

دستشو برد سمت صورت دختره.دختره هم همنطوری با سر و صداهایی که از روی ترس از خودش درمیآورد،با ترس سرشو کشید عقب.اما خب،خیلی هم این کارش تاثیری نداشت!رابرت چونه شو گرفت و چند بار سرشو این ور اون ور چرخوند و از زوایای مختلف بهش نگاه کرد و بعد همنطوری که دختره رو گرفته بود به من نگاه کرد و بهش اشاره کرد و گفت :

-این؟!اسمش کاروله!اما حیف که خودش نمیتونه بهت بگه.

-من اسمشو نپرسیدم.

همنطوری متفکرانه ادامه داد :

-قراره بدل تو باشه!خیلی شانس آورد که مادرزادی لال بود وگرنه مجبور میشدم کاری رو انجام بدم که اصلا ازش خوشم نمیاد.

تعجب زده فقط تو جمله ی اولش موندمو گفتم :

-بدل من؟منظورت از بدل من چیه؟

دختره رو ول کرد و اومد سمت منو اینبار درحالیکه اعضای صورت منو تک تک از زیر نظر میگذروند و حدس میزدند داره کشف میکنه که چقد باید رو صورت کارول کار کنن تا شبیه من شه گفت :

-یعنی باید واسه یه مدت خیلی کوتاه نقش تو رو بازی کنه

دختره با وحشت همونو نگاه میکرد و همچنان با اون دو نفر درگیر بود.با عصبانیت رفتم نزدیکش و رو به مایک و رندل گفتم :

-چیکارش دارین؟ولش کنین.

هیچکدوم به روی خودشون نیآوردن که چی گفتم.دختره از ترس میلرزید و تند تند اشک میریخت.وقتی میدیدمش یاد خودم میوفتادم که

چجوری زیر دست دیوید گیر افتاده بودم و بعدشم دنیل...تا کی قراره دخترای بی گ*ن*!ه*ه و اینطوری وسیله رسیدن خودشون به اهداف

مسخرشون کنن؟

سعی کردم دست دختره رو از دست رندل بکشم بیرون اما با دست ازادش هولم داد که باعث شد چند قدم برم عقب.

نمیدونستم هدف رابرت از این کارا چیه. خیلی عصبی بودم. اگه دلیل این کارو میکرد اینقدر عصبانی نمیشدم چون از ادم بد، همه انتظار بدی دارن

اما از رابرت هیچوقت انتظار نداشتم یه دختر و بخاطر دلایلی که هنوز برام نامعلوم بود، عذاب بده.

بازم میخواستم برم نزدیکشون و دختره ی بیچاره رو از دست اون دوتا غول بیابونی بکشم بیرون که رابرت اومد رو به روم و ایستاد و مانع شد و

گفت :

-چرا خودتو خسته میکنی؟ اونا که کاریش ندارن. اگر داشته باشن که تو نمیتونی جلوشونو بگیری، میتونی؟

اخمامو تو هم کشیدمو طلبکارانه پرسیدم :

-میخوای باهاتش چیکار کنی؟ اصلا اون کیه؟

رابرت یه نگاهی به دختره انداخت و بعد با قدمای اروم، بهش نزدیک شد. هر قدمی که رابرت بهش نزدیک تر میشد انگار ترس و وحشت توی

چشمای دختره هم بیشتر میشد. یعنی انقد از رابرت میترسید؟ فکر نمیکردم که رابرت هم میتونه ترسناک باشه، شاید بخاطر اینکه هیچوقت نسبت

به من بد و سنگدل نبوده اما نباید فراموش میکردم که اون کارش چیه. کسی که شغلش تجارت دخترای بی گ*ن*ه*ه، نمیتونه خیلی هم خوب و

مهربون باشه. همونطوری که به دختره نگاه میکرد گفت :

-یکم کار میبره... اما خیلی طول نمیکشه.

-جواب سوال منو بده.

دستشو برد سمت صورت دختره. دختره هم همونطوری با سر و صداهایی که از روی ترس از خودش درمیآورد، با ترس سرشو کشید عقب. اما

خب، خیلی هم این کارش تاثیری نداشت. رابرت چونه شو گرفت و چند بار سرشو این ور اون ور چرخوند و از زوایای مختلف بهش نگاه کرد و بعد

همونطوری که دختره رو گرفته بود به من نگاه کرد و بهش اشاره کرد و گفت :

-این؟! اسمش کاروله! اما حیف که خودش نمیتونه بهت بگه.

-من اسمشو نپرسیدم.

همونطوری متفکرانه ادامه داد :

-قراره بدل تو باشه! خیلی شناسی آورد که مادرزادی لال بود وگرنه مجبور میشدم کاری رو انجام بدم که اصلا ارزش خوشم نمیاد.

تعجب زده فقط تو جمله ی اولش موندمو گفتم :

-بدل من؟ منظورت از بدل من چیه؟

دختره رو ول کرد و اومد سمت منو اینبار درحالیکه اعضای صورت منو تک تک از زیر نظر میگذروند و حدس میزدند داره کشف میکنه که چقد باید

رو صورت کارول کار کنن تا شبیه من شه گفت :

-یعنی باید واسه یه مدت خیلی کوتاه نقش تو رو بازی کنه

خواستم چیزی بپرسم که یهو دو تا مرد دیگه توی استانه ی در ظاهر شدن که تو دست یکیشون یه چیزی شبیه کیف سامسونت بود و اون یکیم

یه چیزی شبیه همون اما کوچیکتر و تو دستاش نگه داشته بود.اینا دیگه کین؟

رابرت با انگشتاش یه حالتی مثل مقدار کم یا کوچولو رو نشون داد و گفت :

-خیلی کوتاه!

اصلا نمیفهمیدم رابرت چرا اینطوری شده و قصد داره چیکار کنه.

-چرا اون باید نقش منو بازی کنه؟ واسه کی باید نقش بازی کنه؟

-اینکه معلومه! واسه دنیل!

-مگه دنیل احمقه که فرق منو از اون تشخیص نده؟

رابرت لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

-واسه همین تو رو آوردم اینجا!

سر درنمیآوردم...اگه میخواست یکیو جای من جا بزنه پس خودمو میخواست چیکار...

به یکی از مبلای توی اتاق اشاره کرد و گفت :

-میشه لطفا اونجا بشینی؟

بی تفاوت به حرفش عصبانی جواب دادم :

-منظورت از این کارا چیه؟

قبل از اینکه جوابمو بده صدامو بلندتر کردم و ادامه دادم :

-واضح بگو میخوای چیکار کنی؟ چرا میخوای اونو جای من جا بزنی؟

یه قدم اومد نزدیکتر و نسبت به قبل فاصلشو کمتر کرد و با لحن نسبتا ارومی جواب داد :

-ناتالیا...باور کن قصد ندارم به تو آسیبی بزدم. برعکس، همه ی سعیمو میکنم تا از تو مواظبت کنم.

-سوال من این نبود.

-اما جوابت همین بود. وقتی بهت میگم بهت آسیبی نمیزنم یعنی نمیزنم.

-من در مورد اون دختر سوال کردم، نه خودم.

انگار نه انگار که سوالی پرسیده باشم، باز م به اون مبل اشاره کرد و اینبار دستوری گفت :

-برو بشین.

داشتم عصبانیترو میشدم..چرا اینقدر عجیب غریب شده و مثل عوضی ها به نظر میاد؟

مثل کولی ها صدامو تو سرم انداختمو گفتم :

-نمیشینم...جواب منو بده...چرا میخوای همچین کاری کنی؟

لحنش خشک و جدی شد و جواب داد :

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن و فقط کاری رو انجام بده که من بهت میگم.

بلند تر از قبل گفتم :

-نمیخواهم... تا وقتی حقیقت و بهم نگی از جام تکون نمیخورم.

لباشو رو هم فشار داد و زیر لب با خودش گفت :

-که تکون نمیخوری ها...!؟

بعد با تکون سر به اون دوتا مردی که دم در ایستاده بودن اشاره کرد که بیان تو.

حواسم پرت اون دو نفر شد که رفتن و روی یکی از میلا نشستن و یه نفرشون در کیفشو باز کرد و یه پاکت پلاستیکی رو از توش دراورد و دومی هم یه سری چیزا شبیه رنگ و قلم مو و خیلی چیزایی که تا حالا ندیده بودمو دراورد. یه ظرف اب روی میز بود. مرد اولی اون بسته بندی پلاستیکی رو باز کرد و چیزی شبیه باند پهن و بلندی رو از توش دراورد و انداخت توی اون ظرف اب. همونطوری که مشغول تماشا کردن کارای اون بودم که واسم جدید و عجیب به نظر میرسید، یهو دستم محکم کشیده شد و دیدم که رابرت داره منو میکشونه سمت همون مبل. محکم دستمو کشیدم اما سفت تر از اونى گرفته بودش که با این حرکت من، دستم ازش جدا شه. همونطوری کشیدم به اون سمت و پرتم کرد روی مبل. از این کاراش سر در نیماوردم. دستوری گفت :

-ناتالیا، مجبورم نکن باهات بد رفتاری کنم. من اینو نمیخواهم. پس خودت هرکاری که میگی انجام بده.

بهت زده با رابرتی نگاه میکردم که انگار اولین بار بود میدیدمش. چرا اینطوری شده؟ همین که دهنمو باز کردم تا چیزی بپرسم، یکی از اون مرد عجیبا که کنارم نشسته بود اون وسیله ی قلم مو مانندشو آورد سمت صورتم که باعث شد از این کارش بترسمو سرمو عقب بکشم. رابرت گفت :

-ترس، قرار نیست بلایی سرت بیارن.

هرچند یکم اعتماد کردن به رابرت داشت برام سخت میشد، اما چاره ی دیگه ای نداشتم. صورتمو ثابت نگه داشتم تا ببینم میخواد چیکار کنه. قلم مو رو تند تند روی گونه هام، بینیم، پشت پلکا و همه ی صورتم تکون داد و بعد هم با یه دستمال اون ماده ی خنک و خیسی رو که به صورتم مالیده بود، به قسمتی که نرسیده بود پخش کرد.

اونکه کارش تموم شد اون یکی مرده اون چیزه باند مانند و از توی ظرف اب برداشت و گذاشت روی صورت تم. اولش واسم شبیه یکی از ماسک های گیاهی تقویتی بود اما کم کم داشت مثل گچ سفت میشد و باعث شد فکر کنم دارن بلایی سر صورت نازنینم میان. واسه همین وحشت زده پرسیدم :

-این دیگه چیه؟ دارین چیکار میکنین؟

به جای اونا رابرت جواب داد :

-گفتم که نگران نباش. چیزی نیست، فقط میخوان غالب صورت تو دربیارن.

غالب صورت تمو؟! این دیگه چه کوفتیه... مرده اون باندی که حالا بیشتر شبیه گچ شده بوده رو از روی صورت تم برداشت و تا به خودم اومدم همه وسایلشونو جمع کردن و از اتاق رفتن بیرون. همین؟! چه زود تموم شد!

دستم روی صورت تم گذاشتم. نه حس سوزشی نه دردی نه هیچی. خب خداروشکر انگار بلایی سرم نیآورده بودن. با همون لحن قبلیم گفتم :

-حالا که کاری که تو خواستی و انجام دادم، تو هم بهم بگو این کارا واسه چیه.

یکم مکث کرد و رفت تو فکر. بعد به رندل و مایک که هنوز دختره رو اونجا نگه داشته بودن اشاره کرد و گفت :

-برین بیرون.

اون دو نفرم بلافاصله، دختره رو کشون کشون از اتاق بیرون بردن و رفتن.

بعد از رفتن اونا رابرت بی مقدمه جواب داد :

-کاری که میخوام انجام بدم، به نفع همونه.

بعد روی مبل کنارم نشست. یکم تو جام جا به جا شدمو گفتم :

-چه کاری؟

دستاشو از هم باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن :

-ببین...باید فهمیده باشی که تنها منو دنیل سهامدار بیزنس به این بزرگی نیستیم و کسای دیگه ای هم تو این کار با ما سهیمن اما دنیل بنا به سهم بیشتر و البته قدرت و لیاقت بیشتر،شده رییس همه ی سهامدارا و رییس همه ی افراد گروه.

دوباره یکم مکث کرد. انگار دنبال کنار هم چیدن کلمات بود تا کاری که قراره انجام بده رو توجیه کنه.گفتم :

-خب؟

ادامه داد :

-شاید انتخاب اول همه دنیل نبود،اما وقتی جدیت و درایتشو دیدیم فهمیدیم کسی جز اون واسه رییس بودن مناسب نیس و اگه اون الان این همه ادم دور و برش داره و خر دستوری میده همون میشه،نتیجه ی اعتماد و اعتباریه که همه ی اعضای گروه بهش دادن و چیزی نیست که به تنهایی بدستش آورده باشه.

چون ربطی بین حرفاش با کاری که میخواست انجام بده پیدا نمیکردم بازم با لحن پرسشی گفتم :

-خب؟!!

ادامه داد :

-همه از روز اول میدونستیم اون یه قاتله که از کشتن کسی ابایی نداره و میتونه هرکاری که میحواد بکنه اما به این فکر نکردیم که این موضوع ممکنه برای خودمونم دردسر درست کنه.مدت ها حرکاتشو زیر نظر گرفتیم اما نتونستیم چیزی بعنوان نقطه ضعف ازش کشف کنیم.

-چرا اینقدر همه مشتاقن تا نقطه ضعف دنیل و بگیرن؟

-چون همه ازش متنفرن.

-چرا ازش متنفرن؟!!

اینو که پرسیدم یه نگاهی بهم انداخت که انگار سوالم خیلی احمقانه و بلافاصله جواب داد :

-چون اون یه عوضیه.

-فقط بخاطر اینکه یه عوضیه ازش بدت میاد؟

از جاش پاشد و کلافه دستی تو موهاش کشید و بعد در حالیکه طول و عرض اتاق و طی میکرد جواب داد :

–قوانین مسخره ی اون زندگی رو واسه همه ی ما سخت کرد اما نتونستیم چیزی بگیم حتی وقتی اون قانون مسخره ی عشق ممنوع و وضع کرد

، شاید کسی میخواست اعتراضی کنه اما وقتی من پیشقدم شدم، فکر میکنی چی نصیبم شد؟

تعجب زده پرسیدم :

–چی نصیبت شد؟

یکم سکوت کرد. حالت چهره اش داشت عوض میشد و بعد با لحنی که غم توش موج میزد جواب داد :

–دختری که دوستش داشتم درست جلوی چشمام مرد...نمرد، دنیل کشتش. میفهمی چرا؟ فقط واسه اینکه ثابت کنه توی قوانینش جدیه و به

همین راحتی من شدم درس عبرتی برای بقیه که دیگه جرات اعتراض کردن به هیچکدوم از اون قوانین مسخره تر از خودشو نداشته باشن.

جوری که گفتن این حرفا خیلی براش سخت بوده، نفس عمیقی کشید و ساکت شد. انتظار نداشتم اینو بشنوم. جکسون در موردش بهم گفته بود اما

نمیدونستم اون شخصه مورد تنبیه قرار گرفته رابرت بوده. اونم یه تنبیه کاملاً بی رحمانه. صدامو اوردم پایین و با لحن ارومی گفتم :

–متأسفم که همچین اتفاقی واست افتاده. فکر نمیکردم دنیل باهات چنین کاری کرده باشه.

زیر لب ادامه دادم :

–شاید حق داری ازش متنفر باشی.

جواب داد :

–من ادمی نیستم که توی گذشته ام در جا بزَنم. هرچی بوده الان دیگه تموم شده، الان این گروه دیگه به دنیل احتیاجی نداره و وقتشه دمشو رو

کولش بزاره و بزَنه به چاک.

–منظورت چیه که بزَنه به چاک؟

–منظورم اینه که اگرم نخواه بره مجبوره بره! اما مجبورش میکنیم. با استفاده از قوانین خودش.

متعجب پرسیدم :

چطوری؟

دوباره اومد کنارم روی مبل نشست و زست توضیح دادن به خودش گرفت و ادامه داد :

-توی همه این سالها کسی نتونست از دنیل ضعفی پیدا کنه چون بقول خودش کسی براش مهم نبود.اما از روزی که تو وارد این باند شدی همه چیز فرق کرد.همه به وضوح میدیدن که دنیل چقدر با تو متفاوت رفتار میکنه و وقتی توی یکی از ملاقاتایی که شرکا باهم داشتن،از دهن یکیشون پرید که جالبه،رییس بخاطر یه دختر تغییر عقیده میده و ممکنه این دختر واسمون دردرس درست کنه...جوری که من فهمیدم شبونه تو رو از خونش دور کرد چون میترسید که نکنه کسی بیاد سر وقت تو و از طرفی میخواست وانمود کنه تو رو هم مثل بقیه گم و گور کرده تا اینطوری روی این تغییر رفتار عظیمش سرپوش بزاره!

اما ناتالیا نه من و نه هیچکدوم دیگه از سهامدارا احمق نیستیم و خیلی زود خبرا به گوشمون میرسه.

حدس میزدم که منظورش چیه و هر لحظه بیشتر نگران دنیل میشدم اما منتظر موندم تا کل ماجرا رو از خودش بشنوم.بازم ادامه داد :

-وقتی خبر نصف شب فراری دادن تو از اونجا به گوشم رسید کاملا اطمینان پیدا کردم که برگ برندم تویی،که تمام چیزی که سالها دنبالش بودمو با اومدن تو پیدا کردم.تو اولین دختری هستی که دنیل بهش توجه و اهمیت نشون میده و این ارزش ریسک کردن و داره!

از اینکه میدیدم به نظر بقیه هم دنیل با من خوبه حس پیروزی میکردم!اما انگار این موضوع داشت به ضررش تموم میشد واسه همین اصلا بع روی خودم نیاوردم و گفتم :

-خب که چی؟میخوای چیکار کنی؟

-بهت که گفتم میخوام کارول و جای تو جا بزنم.فردا همه ی سهامدارا اینجا جمع میشن و منتظر می مونن و میبینن که دنیل چطور میخواد از پستی بریاد!وقتی که کارول کاملا شکل تو شد خیلی راحت دهنشو میبندیم و میزاریمش جلوی دنیل و واسه اینکه مارو مطمئن کنه که خودش قوانین خودشو زیر پا نمیزاره مجبوره کارول رو که مثلا تویی بکشه!اگه این کارو نکنه که من تقریبا بهش شک دارم،دیگه کارش تمومه و مجبوره گورشو واسه همیشه گم کنه.

اما اگه این کارو بکنه یه جورایی به ضرر من تموم میشه هرچند من همه ی خطراشو به جون خریدم و با توجه به رفتاری که نسبت به تو از

خودش بروز میده، فکر میکنم که کارول و نمیکشه!

تعجب زده و درعین حال عصبی بهش زل زدم. واقعا این نقشه ایه که داره؟ منو واسطه ی نابودی دنیل کنه؟! چرا فکر میکرد دنیل منو نمیکشه؟ اون

خیلی راحت این کارو میکرد و دخل همشونو میاورد. طوری که انگار خیلی نقشه اش احمقانس گفتم :

-اگه اون دختر حرف بزنه که دنیل میفهمه و دخل همتونو میاره.

-معلومه! پس باید خیلی خوش شانس باشیم که اون دختر لاله و اگه دهنشو ببندیم دیگه صداس هم قابل تشخیص نیست.

-اگه دهنشو باز کنه چی؟

-فکرراونجاشم کردیم. اگه کوچکترین شک و تردیدی داشته باشه و مارو متهم به دروغگویی کنه، این خودش نشونه ی این نیست که داره بخاطر

یه دختر وقت و انرژی زیادی هدر میده و این نشون دهنده ی توجهش به تو نیست؟! این یه قانون شکنیه و به راحتی میتونه با اینکار خودشو

متهم کنه پس مطمئنا انقدر باهوش هست که با اینکار انگشت اتهامی رو به سمت خودش نگیره.

انگار فکر همه جارو کردع بود و به نظر نقشه بی عیب و نقص میومد... اما... اما کارول چه گ*ن*ه*هی داشت که باید جای من کشته میشد و من

چه گ*ن*ه*هی داشتم که باید میدیدم احساساتم پای این نقشه چطور نادیده گرفته میشه؟

پاشدمو عصبی و حق به جانب گفتم :

-پس چرا اون دختر بیچاره رو قاطی این ماجرا کردی؟ چرا خودمو نمیفرستی جلوی دنیل.

لبخندی زد و جواب داد :

-فکر کردی من به همین اسونی سر زندگی تو شرط بندی میکنم؟!!

عصبانی دستامو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-سر زندگی من؟! زندگی من واست چه ارزشی داره؟ تو فقط میخوای به هدفت برسی پس چرا جون یه ادم دیگه رو به خطر میندازی؟

-چرا فکر میکنی زندگی تو واسه من ارزشی نداره؟!!

-چون دلیلی نداره که تو به زندگی من اهمیتی بدی اونم وقتی که به این راحتی میتونی جون آدمی بی گناه و تو خطر بندازی.

حق به جانب جواب داد:

-من این کار و بخاطر تو میکنم احمق!

-من اینو نمیخوام. اون دختر تاوان چی رو باید اینطوری پس بده؟

-تو به جای اینکه نگران کارول باشی فکر خودت باش.

-من نمیتونم مثل شماها خودخواه باشم. نمیونم بینم جون یه ادمه دیگه بخاطر من در خطر. شاید واسه تو این عادی باش اما برای من آغاز

نشونه ی اینه که دیگه یه ادم نیستم و دارم تبدیل به یه حیوون میشم.

انگار این حرف حسابی بهش برخورد. بلند شد و با اخمای تو هم کشیده رو به رو و ایستاد و گفت

اگه این کار و دنیل میکرد بازم همینو بهش میگفتی؟! یا فقط منم که حیوون به نظر میام؟

بعد دستی تو موهاش کشید و ادامه داد:

-شایدم حق داری... اینکه توام خیلی واضح عاشق دنیل شدی از چشم هیچکس دور نمونه و همه اینو خوب میدونن. چون عاشقت شدی

نمیتونی ببینی حیوون کیه؟! نمیتونی درک کنی کاری که من میکنم شاید یه بخشیش مربوط به منو سهامدارا باشه اما نصفش بخاطر نجات تونه؟

دستامو تو هوا تکون دادمو با عصبانیت گفتم:

-نمیخوام منو اینطوری نجات بدی. بذار صادقانه بهت بگم تو اصلا اون ادم مهربون و پاکی که من فکر میکردم نیستی. تو حتی از دنیل بدتری

چون سعی داری کاراتو با دروغ و کلک پیش ببری حداقل دنیل صادقانه و راستی راستی یه ادم بده و الکی نقاب فرشته بودن دستش نگرفته.

سرشو با حرص تکون داد و گفت:

-از اونم بدترم ها؟! میدونی چرا اینطوری فکر میکنی؟ چون از روز اولی که تو رو دیدم بازم خودم بودم. بازم شدم همون رابرتی که قبل از همه ی

این ماجراها بودمو هیچوقت نداشتیم تو اون روی پلید و کثیفه منو ببینی. یادمه تو یه فیلمی میگفت وقتی مردم از کسی خوبی میبینن ازش انتظار

خوبی دارن و من نمیخوام بر اساس انتظارات دیگران زندگی کنم.

(توضیح نویسنده: دیالوگ دیمن سالواتوره در سرالی ومپایر دایریز! اینو گفتم که اگه این دیالوگ و قبلا شنیدین نگین بی اجازه دیالوگای دیگه رو

کی میکنه!)

شاید حق با رابرت بود و چون تا حالا جز خوبی چیزی ازش ندیده بودم انتظار اینکه همچین حرکت شرورانه ای ازش سر بزنه رو نداشتم و اگه دنیل چنین کاری میکرد اونقدرم به نظرم بد نمیومد. واسه اینکه با حرفام مهر تایید به چیزایی که گفتم نزنم خودمو بی تفاوت نشون دادمو گفتم:

-اگه اینقدر مطمئن که دنیل منو نمیکشه پس خودمو بفرست تا باهاش رو به رو شم. مطمئنا خیلی طبیعی تر به نظر میاد و دیگه نمیخواد نگران لو رفتن نقشه ات باشی.

چشماتو تنگ کرد و انگار میخواست ببینه چقدر تو دلم به این حرف ایمان دارم پرسید:

-گیرم که من مطمئن باشم اون تو رو نمیکشه. خودت چی؟! اونقدری مطمئن هستی کشته نمیشی که با این جدیت میخوای جای کارول خودتو

نشون دنیل بدی؟

میدونستم که حتی یه درصد امکان نداره دنیل به این نقشه ببازه و صد در صد بعد از اینکه رابرت و سهامدرا تهدیدش میکردن چه من بودم چه

هرکس دیگه حتما میکشتمش. مطمئن بودم که اگه خودمو نشون بدم احتمال زنده موندنم صفره با اینحال جواب دادم:

-مهم نیست که چه اتفاقی میوفته و اتفاقا من اصلا انتظار ندارم که دنیل بخاطر من به شماها ببازه چون خوب میدونم اون همچین آدمی نیست. اما

اگه طرف دعواتون منم پس دلیلی نداره پای یه ادم از همه جا بی خبر و وسط و بکشیم. وقتی خودم حی و حاضر اینجام پس خودم میرم.

پوزخندی زد و گفت:

-چی باعث شده فک کنی که من خودتو میفرستم جلوی دنیل و با این حرفات نظرم عوض میشه؟! این نقشه ماه هاست که طراحی شده پس ب

جای اینکه اینجا وایستی و حرفایی بزنی که هیچ تاثیری توی کار من نداره بهتره بری و یه راهی واسه خودت و احساسات پیدا کنی تا ببینی از

این به بعد چجوری میخوای باهاش کنار بیای.

خواستم حرفی بزوم اما دستشو به نشونه ی اینکه نمیخواد چیزی بشنوه بالا آورد و گفت:

-دیگه هیچی نگو. حالا هم برو بیرون میخوام بخوابم.

نگاهم که به ساعت روی دیوار افتاد دیدم ساعت نزدیک دو نصف شبه. با اینکه کلی حرف واسه زدن داشتم اما چیزی نگفتم و راه افتادم سمت در. همونطور که داشتم میرفتم بیرون دوباره صداشو شنیدم که گفت:

– فردا میتونی خودت همه ی ماجرا رو نگاه کنی. اگه کارول و نکشت که واسه هممون خوب میشه! هم ما به چیزی که میخوایم میرسیم هم تو خیالت از این بابت راحت میشه که خیلی هم بیخودی دوستش نداشتی. اما اگه یه وقتی کارول و کشت که امیدوارم چنین اتفاقی نیوفته اونوقت واسه ما که خیلی بد میشه به کنار تو هم باید با این حقیقت رو به رو شی که واسه اون چیزی جز یه بازچه نبود. حداقل اینو بذار به پای یه امتحان مجانی که احساس دنیل نسبت به تو رو نشون میده!

جوابشو ندادم چون گفت نمیخواد چیزی بشنوه و رفتم توی اتاق خودم. خوب

که به حرفاش فکر میکردم میدیدم خیلی هم بیراهه نمیکه. اگه پا روی دلم میذاشتمو به اینکه بخاطر من کسی کشته میشه فکر نمیکردم ششاید از این طریق میتونستم بفهمم من واسه دنیل چییم. فقط یه ف.ا.ح.ش.ه که شباشو باهش میگذرونه؟! یا چیزی بیشتر از این؟ بارها و بارها با اون لحن تحقیرآمیزش گفته بود که هوا برم نداره و واسش چیزی جز این نیستم اما حرف به تنهایی کافی نبود! شاید یه فرصت نیاز بود تا این حرفشو ثابت کنه و من مطمئن شم واسش هیچم تا بتونم راحت تر اون احساسی که بهش داشتمو تو دلم سرکوب کنم بکشم.



*** ** ** **

وقتی صبح فردا، کارول و دیدم نمیتونستم باور کنم که معجزه ی گریم همچین کاری از دستش برمیاد. انگار جلوی آینه و ایستاده بودم. حتی خودم نمیتونستم تشخیص بدم که اون من نیستم! قبلا توی فیلما دیده بودم با یه سری ماسک هایی که مثل چسب به صورت میچسبن به طور کل قیافه ی یه نفر و عوض میکنن. اما هیچوقت از نزدیک ندیده بودم که اینقدر طبیعی و واقعی به نظر میاد. بیخودی نبود که رابرت انقدر به این نقشه مطمئن بود. وقتی خودم فکر میکردم جلوی آینه و ایستادم دیگه چطور میتونستم انتظار داشته باشم که دنیل متوجه چیزی بشه؟! اونکه حتی فرق ظاهر پتو بیچ شده ی منو با ظاهر اراسته و اتو کشیدمو تشخیص نمیداد!

واسه اینکه مطمئن شم این واقعه و خواب نمیبینم اروم دستمو به صورت کارول کشیدم. خدای من... حتی اون ماسک هم مثل پوست واقعی به نظر میومد. دستمو بهت زده عقب کشیدمو رو به رابرت که با لبخند پیروزمندان ای همش منو کارول و همزمان از زیر نظر میگذرونه گفتم:

– واقعا تصمیمت اینقدر قطعیه؟

– منظورت چیه؟! معلومه که قطعیه! این همه مدت روی این نقشه برنامه ریزی کردم.

بعد با ذوق به کارول اشاره کرد و گفت:

-این عالی نیست؟! حتی منم نمیتونم تشخیصتون بدم!

کارول به نظر میومد علاوه بر لال بودن ناشنوا هم هست چون هیچ واکنشی به حرفامون نشون نمیداد. خیلی هم دور از انتظار نبود چون اکثر

کسایی که کر بودن خواه ناخواه لال هم بودن!

دوباره بهش نگاه کردم. انگار دوقلو بودیم. کاملا یکسان و بدون تفاوت. هرچی میگشتم کوچیکترین فرقی پیدا نمیکردم. دوباره از رابرت پرسیدم:

-اگه اونو بکشه چی میشه؟

یکم فکر کرد و با نفس عمیقی که کشید گفت:

-مطمئنان بدبخت میشیم! من که نمیخواهم منفی بهش نگاه کنم. تو ونقدری واسش مهم هستی که همه ی ما بهش پی بردیم اون هیچوقت تورو

نمیکشه! الکی طرح این نقشه رو نریختیم.

چندتا مرد حدودا 40-50 ساله ی دیگه هم اونجا بودن که تا حالا ندیده بودمشون. حدس میزدم اینا همون سهامدارایی هستن که ازشون حرف

میزد. این رندل و مایک گنده بک و چندش اورم که همیشه اونجا جلوی چشم بودن با وجودشون منو ازار میدادن. رابرت به اون دو تا خرس گنده

اشاره کرد و گفت:

-ببندینش.

رندل و مایک هم دوباره اون دختر نگون بخته بدشانس و کشون کشون بردن سمت یه صندلی که وسط اتاق بود و همونجا بستنش به صندلی و

بعدم دهنشو محکم با یه پارچه بستن. دختره ی بیچاره همونطوری با کلمات نامفهومش جیغ میکشید و سر و صدا میکرد اما اون پارچه ای که

جلوی دهنش بسته بودن باعث میشد همون صدای نامفهومش هم خفه شه. دلم واسش میسوخت که چرا باید قربانی مسئله ای شه که نه تنها

بهش ربطی نداره بلکه حتی نمیتونه بفهمه چه خبره. کاش میتونستم نجاتش بدم اما من اگه توانا ییشو داشتم خودمو باید نجات میدادم! ناچار

همه چیز و سپردم به خدا و توی دلم واسش دعا کردم. اگه اون کشته نمیشد واسه منم خیلی خوب بود. با درموندگی رو به رابرت گفتم:

-حالا چی میشه؟ من باید چیکار کنم؟

به اتاقی که رو به روی سالن بزرگ خونه بود اشاره کرد و گفت:

-تو میری توی اون اتاق می مونی و به راحتی هم میتونی از چشمی در بیرون و بیینی و هم صداها رو بشنوی و تا تموم شدن کارمونو رفتن دنیل هم هیچ حرکتی نمیکنی.

بعد نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و جووری که انگار دیرش شده با عجله گفت:

-اوه...دیگه الاناست که دنیل برسه..

بعد با اشاره ی دست گفت که برم توی اون اتاق. ناچارا راهمو کج کردم سمت اون اتاق. خیلی به صدلی دختره نزدیک بود و راحت میتونستم همه چیزو ببینم. توی اتاق که وایستادم با نگاهم اطراف و تفتیش کردم. خبری از محافظ و بادیگارد نبود. انگاری همشونو واسه قرار مهم امروزشون نیاز داشتن. همونطور که دور و اطراف و نگاه میکردم صدای بسته شدن در و شنیدم و رفتم سمتش که بازش کنم اما چرخش کلید و توی سوراخ قفل دیدم. با دستام کوبیدم به در و گفتم:

-رابرت...چرا در و قفل کردی؟

صداشو از پشت در شنیدم:

-منو ببخش ناتالیا.. اما مجبورم. همین که اینقدر بهت اطمینان کردم و نگفتم دهنتمو ببندن باید خدا رو شکر کنی! پس همونجا بمون و چیزی نگو تا کارم تموم شه.

رابرت چش شده؟ فکر میکرد ممکنه من بپریم وسط و بگم که من ناتالیام نه اون دختره؟ اینطوری که مطمئن بودم اگه دنیل هم منو نکشه خود

رابرت یا بقیه ی سهامدارا میکشن! چرا باید میرفتم بیرون؟

بی حوصله و نگران نشستمو به در تکیه دادم. حالا چی میشه... نمیخواستم به این فکر کنم که دنیل کارول و میکشه. اینطوری ثابت میکرد که من

پشیزی براش ارزش ندارم و نه تنها نقشه های رابرت رو هوا میرفت بلکه این همه توهم هایی که توی این مدت زدم و فکر میکردم واسه دنیل

یه فرقی با بقیه دارم، داغون میشد

اما آگه این کارو هم نمیکرد بازم بد بود. اینبار واسه خودش. چون یه مشت عوضی اون بیرون وایستادن تا شکستشو به چشم ببینن. کاش ته این دوره یه سخت، من قرار نداشتیم. حتی آگه کارول و هم نمیکشت و حتی آگه اونطوری که همه میگفتن من واسش مهم بودم، قطعا بعد از این ماجرا از من منتظر میشد چون بعد از همه ی اینا، هرچی که داشت و از دست میداد.

با شنیدن صدای چندتا ماشین پشت سر هم دست از فکر کشیدن برداشتمو رفتم سمت پنجره. ارتفاعش خیلی زیاد نبود پس میتونستم راحت ببینمشون و صداشونو بشنوم. مثل همیشه از دوتا ماشین پشت سری چندتا بادیگارد پیدا شدن و بعد هم راننده ی ماشین اولی پیاده شد و در و برای دنیل باز کرد. یکی از ماشینا هم که دیرتر از بقیه رسید و جکسون ازش پیاده شد. حالا که دنیل و میدیدم تازه میفهمیدم تو همین دو روز هم بازم چقدر دلنگش شدم. یکی از محافظا که سرشو بالا آورد تا نگاهی به دور و اطراف بندازه، از ترس اینکه نکنه منو ببینه سریع از پشت پنجره کنار اومدمو برگشتم سمت در و منتظر موندم. چند دقیقه بعد، که سر و صداها زیاد شد فهمیدم همه اومدن. یکم قد بلندی کردم تا بتونم از چشمی در بیرون و ببینم. تعدادشون با وجود افراد دنیل و رابرت چقدر زیاد شده بود! تو دلم به خودم گفتم :

هیچوقت فکر میکردی این همه ادم بخاطر تو به جا جمع شن؟!

الانم که جمع شدن واسه چه کاری جمع شدن! میخوان با اسم من گند بزنن به همه چیز!

همینطوری که بیرون و دید میزدم رابرت شروع کرد به حرف زدن. یهو یه بادیگارد گنده اومد و دقیقا جلوی در وایستاد و شروع کرد با تلفنش بلند بلند صحبت کردن! دیگه نه میداشت بیرون و ببینم نه صداها رو بشنوم. تا وقتی که اون تلفن کوفتیشو قطع کرد و به جمع پیوست چیزی حدود 20 دقیقه از مکالماتشون رو از دست دادم و نشنیدم. مرتیکه ی گنده بک میتونست از اولم بره یه جای دیگه با تلفن حرف بزنه و جلوی منو نگیره. خوب که به بیرون دقت کردم دنیل و دیدم که جکسون هم کنارش ایستاده بود. دنیل نه تنها نگران و اشفته به نظر نمیرسید، برعکس قیافه و لحنش طوری بود که انگار همه ی این نقشه هاشونو به مسخره گرفته. حرفهای ابتدایشونو نشنیدم و فقط جواب دنیل و شنیدم که با یه پوزخند مسخره رو به همشون گفت :

پس... این نقشه ی طبهکارانه ایه که کشیدین؟!

کسی جواب نمیداد و فقط بهش نگاه میکردن. رو به رابرت گفت :

بازم این نمایش مسخره رو تو راه انداختی نه؟! دفعه ی قبل برات کافی نبود که بازم جرات کردی منو امتحان کنی؟!

حدس میزدم همون قضیه ای رو میگفت که از رابرت و جکسون شنیده بودم.

رابرت به چندتا از مردا اشاره کرد و گفت :

-این بار تصمیم من تنها نبود. همه ی سهامدارا میخوان بدونن کسی که این همه قانونای بی سر و ته و مزخرف براشون میذاره، خودش به

قانوناش عمل میکنه یا نه؟!

-اینطوری میخوان بفهمین؟! به دختر و طعمه کردین؟!

بعد از اینکه اینو گفت خودشو همه ی بادیگاردش انگار خیلی این حرف خنده داره، هر هر زدن زیر خنده.

این حرف، خودش نشون دهنده ی این نیست که میخواد کارول و بکشه و همشونو ضایع کنه؟!

یهو از خندیدن دست کشید و بادیگاردش که هرکاری اون میکرد انجام میدادن، دیگه نخندیدن.

لحنش جدی شد و درحالیکه به کارول که مثلا من بودم اشاره کرد و گفت :

-چی باعث شد فکر کنین که این دختر اینقدر برام مهمه؟!

و بعد همشونو خطاب قرار داد و با فریاد گفت :

-چی باعث شد فکر کنین نمیکشمش

درست میشنیدم... همون دنیلی که انتظارشو داشتیم... نمیخواستیم اینو بشنوم اما منتظر نبودم چیز دیگه ای هم بشنوم. از اولم به رابرت گفتم این

نقشه احمقانست. از حرفاش دلم شکست. پس واقعا واسش مهم نبودم و اگه پاش میرسید به همین راحتی منو میکشت... حیف اون همه فکر و

خیال خام که فکر میکردم ممکنه دنیل عوض شه و مثل اون دفعه که توی بیابون نجاتم داد این بارم روی انسانی و آدمیزادی خودشو نشون

بده! اما افسوس که همه ی اونا یه مشت خیال پوچ و واهی بودن و امکان نداشت دنیل، بخاطر من این بازی رو ببازه.

زاویه ی اتاقی ک توش بودم طوری بود که هم میتونستم کارول و ببینم هم دنیل رو. دختره با اینکه ناشنوا بود اما انگار از دیدن اون همه اسلحه به

دست خوف کرده بود و فقط گریه میکرد و کلمات نامفهومی که پشت اون پارچه خفه میشدن و به زبون میاورد و این خواه ناخواه باعث میشد که

صحنه خیلی طبیعی تر به نظر برسه. من که بعید میدونستم کوچکترین شک و تردیدی به این ماجرا داشته باشه و حتی به ذهنش برسه که اون من نیستم.

کم کم ناراحتی و غم داشت کل وجودمو میگرفت و نمیدونستم بعد از کشته شدن کارول چطور باید با خودم کنار بیام؟

بعد از سکوت طولانی ای که توی اتاق حاکم بود، صدای رابرت و شنیدم :

- ما بیخودی تصمیم به انجام کاری نمیگیریم دنیل! اگه همه ی اعضای گروه این کار به ذهنشون رسیده، معنیش اینه که همه فهمیدن تنها کسی که واسه ما مهمه ناتالیاست. همه ی ما که اشتباه نمیکنیم، میکنیم؟!

دنیل با همون لحن همیشگیش یکی دو قدم به دختره نزدیک شد و مثل همیشه این جمله رو تکرار کرد :

- شاید اشتباه نمیکنین...

این حرف و که زد به وضوح میشد برق پیروزی رو تو چشمای بعضی سهامدارا دید. دوباره یه قدم به دختره نزدیک تر شد و ادامه داد :

- شایدم میکنین...

میدونستم اینو میگه! میدونستم که الان همشون وحشت زدن که نکنه دنیل منو بکشه و همه ی زحماتشون به باد بره.

هر قدمی که دنیل به دختره نزدیکتر میشد، تپش قلب منم بالاتر میرفت. انگار دقیقا داره به خودم نزدیک میشه و انگار قصد داره خودمو بکشه.

تو یه قدمی کارول و ایستاد. کارول از ترس گریه میکرد.

کاش میشد برگرده عقب و بگه قبول! من باختیم. کاش میشد بگه اره حق با شماست، ناتالیا برای من مهمه. کاش میشد یه کاری کنه، یه حرفی بزنه

تا من یه جوابی واسه دلتم پیدا کنم و بگم که بیخودی دوستش نداشتم. اما افسوس که اینا همه انتظارات زیادی بود.

دنیل صورت دختره رو که سرشو از ترس پایین انداخته بود بلند کرد و درحالیکه سعی داشت لحن شو خیلی خونسرد جلوه بده گفت :

- پس تو کسی هستی که میخواد باعث سقوط من بشه؟!

ترس و تو چشمای رابرت و بقیه میدیدم. انگار نقشه شون اونطوری که انتظار داشتن پیش نرفته بود. دنیل صورت دختره رو به کل جمع گرفت و

جوری که من حس میکردم با فشار دستاش الاناست که فک دختره رو بشکنه رو به همشون گفت :

-این دختر، شاید یه نابودگر باشه! اما کسی رو که نابود میکنه من نیستم. شماها این

بعد رو به یکی از محافظا کرد و درحالیکه به کارول اشاره میکرد گفت :

-از شرش خلاص شین.

خواست از کنار محافظه رد شه و بره که صدای رابرت نگاهش داشت :

-اگه میخوای بمیره، پس خودت باید بکشیش.

دنیل واسه چند لحظه سرجاش وایستاد.

یعنی تردید داشت؟ اگه خودش میتونست منو بکشه پس چرا از بادیگاردش خواست این کارو بکنن؟

برگشت سمت رابرت و با قدمای بلند و کشیدش بهش نزدیک شد و درست رو به روش ایستاد و اون لحن تحقیرآمیزی که همیشه نسبت به من

داشت و دوباره به کار برد :

-داری به من دستوری میدی؟!

رابرت که کاملاً مشخص بود گند خورده به نقشه اش، اما خودشو نباخت و گفت :

-این خواسته ی من نیست. خواسته ی همه ی افراد گروهه.

وقتی گفت افراد گروه به اون چندتا مرد اشاره کرد. اونا هم با تکون سر حرف رابرت وتایید کردن. دنیل یه دور همشونو از زیر نظر گذروند و بعد

اهسته و قدم زنان رفت سمتشون. جلوی یکیشون وایستاد و گفت :

-مایکل، تو اینو میخوای؟!

طرف هیچ حرکتی نکرد و تکونی نخورد. رفت سمت نفر بعدی و با همون لحن از بعدی هم پرسید :

-تو چی کلارک؟! توهم تو این نقشه ی به ظاهر ماهرانه دست داشتی؟!

اونم چیزی نگفت. همشون مثل سگ ازش میترسیدن و اینو به وضوح میتونستم حس کنم! اونا که میدونستن دنیل غیرقابل پیش بینی و اینقدرم

ازش میترسیدن نباید این کارو میکردن. دنیل رو به همشون گفت :

-پس همتون همینو میخواین؟! خیلی خب. بیاین این نمایش کسل کننده رو زودتر تموم کنیم.

دوباره برگشت سمت کارول و رو به روش و ایستاد. نگاهی به سر تا پاش انداخت. دستشو رو سمت عقب دراز کرد و گفت :

-اسلحه.

جکسون انگار تردید داشت اما وقتی قاطعیت دنیل و دید اسلحه ی خودشو از روی کمرش کشید و گذاشت تو دست دنیل.

اسلحه رو که طرف دختره نشونه گرفت تپش قلب من دیگه رفت رو هزار. نمیتونستم ببینم اما انگار یه چیزی دو دستی سرمو چسبیده بود و

مجبورم میکرد نگاه کنم. مجبورم میکرد درهم شکستن رویاهامو به چشم ببینم، که باور کنم و اشش هیچم.

دستشو روی ماشه تفنگ و گذاشت و همونطوری که با نگاه تحقیر آمیز به کارول، منو بیشتر ازار میداد زیر لب گفت :

-این احمقا در مورد من چی فکر کردن؟!

و بعد... بوم!! ماشه رو کشید و فقط از ترس جلوی دهنمو گرفتم که جیغ نکشتم.

واقعا... واقعا شلیک کرد؟

اصلا نفهمیدم چطور گریه ام گرفت... دیدن اون صحنه به حدی درد اور بود که نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم. وقتی دیدم سر کارول بی چون

روی شونه ش خم شد و همونطوری ازش خون فواره میزد، میخواستیم از ته دل جیغ بزنیم اما نمیتونستم. دیگه هیچ راهی برام نمونده بود. اگه تا

پنج دقیقه ی قبلم میتونستم نقشه رو لو بدم الان که مطمئن شدم دنیل راحت میتونه منو بکشد دیگه نمیتونستم.

دنیل سر خم شده و غرق خون کارول و یه تکون داد و با خیال راحت مشغول تفتیش کردن صورت اون جنازه شد و بعدم با یه پوز خند پیروز مندانه

گفت :

-امروز خیلی وقتمو تلف کردی دختر جون.

بعد سرشو ول کرد و اون جسم بی چون هم همونطوری بی حالت سرش دوباره خم شد

در حالیکه اون نیشخند کج گوشه ی لبش بود اسلحه رو از سمت لوله اش گرفت سمت جکسون و جکسون هم از دستش گرفت. قیافه ی جکسون کاملاً تعجب زده بود انگار اونم انتظار نداشت دنیل منو بکشه... اما همه اشتباه میکردن. دستمو جلوی دهنم گرفته بودم که صدای هق هقم بیرون نره.

دنیل که دهنشو باز کرد تا تهدیدهاشو واسه اونا شروع کنه دیگه حس میکردم چیزی نمیشنوم. نمیخواستم که بشنوم. همه چیز واسه من تموم شده بود. انگار منم با کارول مردم.

با گریه تکیه مو به در دادمو همونجا نشستم. حالا باید چیکار میکردم؟ کجا می موندم؟ این به جهنم. جواب خودمو احساسمو چطور میدادم؟

تو دلم به خودم گفتم ناتالیا! هیچوقت فکرشو میکردی اینطوری عاشق شی و اینطوری بمیری؟!

همیشه تو دهنم از عشق یه تصور دیگه داشتیم. به فکر منم نمیرسید که یه روزی ممکنه به دست کسی که عاشقش کشته شم...

اما نه... دیگه نشستن و گریه کردن و دست رو دست گذاشتن کافیه.

دیگه نمیتونم یه جا بشینم تا ببینم میخوان منو به همدیگه پاس بدن. من از اینجا میرم. به هر قیمتی که شده.

از جام پاشدم و از پنجره پایین و نگاه کردم. در کمال تعجب هیچکس اون پایین نبود. به نظر میرسید همه ی محافظا اون بالان. اما اگه همینطوری میزدم بیرون خیلی مشکوک به نظر میرسیدم. مخصوصاً با اون لباسا.

باید خودمو یکم تغییر میدادم. اره همین کارو میکنم.

رفتم سمت کمده که توی اتاق بود. به نظر میرسید اونجا اتاق یکی از بادبگارد است. کمدشو بهم ریختم تا یه چیزی که وقتی میپوشمش از تنم

نیوفته رو پیدا کردم. هرچند همونم به تنم زار میزد اما میشد باهانش کنار اومد.

لباس مردونه های چند ایکس لارجی که پیدا کردم پوشیدم. موهامو همه محکم بستم و زیر یه کلاه پنهونش کردم. من از اونجا فرار

میکردم... مهم نبود چطوری اما دیگه نمیخواستم تحملش کنم.

از سر و صدا های دنیل و بقیه متوجه شدم که اونا هم دارن میرن. باید قبل از اینکه دم در شلوغ پلوغ میشد میزدم به چاک....

نباید اینقد راحت تسلیم سرنوشت مسخرم میشدم. باید از اونجا میرفتم. تو اینبه به خودم نگاه کردم. شاید این شخصیت و ظاهر جدیدم باشه

شاید اگه تنوم بر گردم روسیه، هویت خودمو بعنوان یه دختر مخفی کنم و خودمو یه پسر جا بزنم

اما واسه اینا بعدا تصمیم میگیرم. فعلا باید از اینجا بزنم بیرون.

یه بار دیگه از پنجره به بیرون نگاه کردم. خبری نبود نه از بادیگاردانها نه از دنیل و بقیه. ارتفاع پنجره هم اونقدری نبود که نتونم برم. شاید در حالت عادی میترسیدم از اونجا پایین ببرم اما الان موقعیت خیلی متفاوت بود و وقتی پای اجبار وسط بود دیگه نمیتونستم کاری کنم. موقعیت و با اون وضعیت روحی داغونم نمیتونستم خیلی خوب مدیریت کنم اما مجبور بودم یه ارزیابی معمولی از ارتفاع داشته باشم. اگه دستامو میزاشتم لب پنجره و پاهامو یکم به جلو مایل میکردم راحت میتونستم ببرم. همین کارو کردم. دستامو که لب پنجره گذاشتم سرمو برگردوندم و واسه آخرین بار به اون اتاق نگاه کردم. شاید دیگه آخرین باریه که این خونه رو میبینم. از اینکه دیگه نمیتونم رابرت یا خونشو ببینم سر سوزنی احساس ناراحتی نداشتم و خودم خوب میدونستم این غم اوار شده روی قلبم بخاطر اینکه که مجبورم بی خدافظی و واسه همیشه از دنیل دل بکنم. با اندوه نگاهمو از در گرفتم و یکی از پاهامو از پنجره گذاشتم بیرون و واسه اینکه پشیمون نشم یا نترسم چشمامو بستم و پریدم.

چار دست و پا مثل گربه ها روی زمین فرود اومدم! از برخورد پاهام با اون شدت به زمین دردم گرفت و زیر لب آخی گفتک

اما صاف پاشدم ایستادم و دستای خاکی مو تکوندم. کف دستامو یکم از برخورد بازمین پوستش کنده شده بود اما میشد تحملش کرد. همونطوری که داشتم با صورت از درد جمع شده به زخم کف دستم نگاه میکردم، صدای حرف زدن و پاهایی که از پشت سرم اومد باعث شد متوجه شم که دنیل و افرادی دارن میان بیرون. هراسون و وحشت زده به دور و اطراف نگاه کردم. دقیقا جلوی در بودم و اگه پاشونو بیرون میزاشتم سریع منو میدیدن. یه کامیون همون نزدیکی دقیقا جلوی ماشینای دنیل و بادیگاردانش پارک شده بود. سریع دویدم سمتش. خواستم پامو بزارم رو بلندی کامیون و ببرم توی بارش اما اولین نفر و که دیدم اومد بیرون فهمیدم فرصت کافی واسه اینکار ندارم و ناچار خم شدم و خزیدم زیر

ماشین. امیدوارم بودم یه وقت سر و کله ی راننده اش پیدا نشه چون اونطوری قطعاً از روم رد میشد و لهم میکرد

با همه ی این شجاعتایی که از خودم به خرج داده بودم اما هنوز داشتم گریه میکردم. صدای قدم ها و حرف زدنا که نزدیکتر شد ترس منم بیشتر میشد.

کم کم پاهاشونم اطراف کامیون میدیدم! همش فکر میکردم الاناست که یه نفر یه چیزی رو از دستش بندازه و واسه برداشتنش خم شه و منو

ببینه.

جلوی دهنمو گرفتم تا صدای وحشت زده و گریه ی عجزم از اون زیر شنیده نشه. صدای جکسون و شنیدم که انگار داشت جواب یه حرفی رو به

دنیل میداد :

-اما رییس...این غیر ممکنه.

دنیل که چهره اش دیده نمیشد اما صدایش به گوشم میرسید با لحن فریاد گونه ای به جکسون جواب داد :

-همین که بهت گفتم. تا همین امشب وقت دارین.

جکسون : اما رییس...من مطمئنم اون خود ناتالیا بود.

از پاهای دنیل که چرخید سمت جکسون به نظر میومد باهانش دست به یقه شده! و بلند تر از قبل داد زد :

-بهت گفتم اون ناتالیا نبود. همین امشب پیداش میکنین. زنده.

یکی دیگه از افرادش گفت :

-ولی...ولی رییس اگه رابرت بلایی سرش آورده باشه چی؟

دنیل فریاد گوش خراشی کشید که همون زیر هم باعث شد حس کر شدن بهم دست بده و گفت :

-اونوقت من همتونو میکشیم...

چی میشنیدم؟! یعنی دنیل میفهمید که اون دختر من نیستم؟ واسه همین انقد راحت کشتش؟ و الانم بخاطر من داشت افرادشو تهدید

میکرد؟! نه...باور نمیکنم...

با بهت به ادامه ی حرفاشون گوش دادم. دنیل تهدید امیز ادامه داد :

-نه رابرت و نه هیچکدوم دیگه از سهامدارا نباید بفهمن دارین دنبالش میگردین. بزارین اونا فکر کنن ما گول خوردیم. اگه رابرت بویی ببره

خودتون میفهمین چه بلایی سرتون میارم.

جکسون پرسید :

-رییس از کجا انقدر مطمینی که اون ناتالیا نبود؟ من که اصلا به این موضوع شک ندارم.

-اونش به تو ربطی نداره... تو فقط اونو زنده به من برمیگردونی... وگرنه خودتم میمیری...

اینقدر مطمئن بود که من زنده بودم اینطوری سرش شرط بندی کنه؟! چطور اینقدر زورگو بود؟! آگه رابرت منو کشته بود انوقت جکسون و

بقیه ی افراد بیچارش باید چه خاکی تو سرشون میریختن که تو اتیش خشم ریسیشون نسوزن؟!!

شاید میخواستم از اون زیر برم بیرون و خودمو نشون بدم اما یه چیزی مانع میشد. جکسون و بقیه دیگه چیزی نگفتن و انگار به این فکر

میکردن که یه جوری ماجرا رو رفع و رجوع کنن. شاید فکر میکردم باید از سر دلسوزی واسه اونا پیام بیرون و خودمو نشون بدم اما ته دلم خوب

میدونستم آگه این کارو بکنم بخاطر خودمه نه از ترس کشته شدن اونا.

نمیدونم چه احساس کاذب و زودگذری بود که مانع بیرون اومدنم از اون زیر شد و حتی تا لحظه ای که

ماشیناشونو روشن کردن و رفتن همش با خودم درگیر بودم و بعد از رفتنشون تازه فهمیدم که همه ی ارزوهایم... همه ی چیزی که از زندگی

داشتم و میخواستم... همه ی قلب و احساسم رفت و شاید دیگه نتونم بدستش بیارم.

بعد از رفتنشون خدا میدونه که چقدر پشیمون شدم اما دیگه چه چاره ای داشتم؟

با اندوه غیر قابل وصفی که توی قلبم بود دستای زخمی روی زمین گذاشتم و از زیر ماشین اومدم بیرون. با حسرت به ماشین دنیل نگاه میکردم

که انتهای خیابون دیگه داشت از نقطه ی دید من خارج میشد. کاش زودتر به اون حس مزخرف غلبه میکردم میومدم بیرون...

آگه همونجا می ایستادمو به گریه کردن ادامه میدادم حتما بازم طعمه ی افراد رابرت میشدم. با دستای لرزونم اشکامو از روی گونه هام پاک

کردم از اون کامیون، از اون خیابون و خونه و از اون محل دور شدم.

چقدر خیابونای لندن نفرت انگیز و کسل کننده به نظر میرسیدن... شهر رویاهام اون روز از هر قفسی برام تنگ تر و از تر زندانی برام ازار دهنده

تر جلوه میکرد. بی هدف خیابونا رو طی میکردم. حتی به نگاه تعجب امیز و گاهی تحقیرآمیز عابرابی که به سر و وضع مسخرم اشاره میکردن هم

توجهی نمیکردم. حالا کجا برم؟ بی هدف... بی سر پناه... بی هیچ کسی که منتظرم باشه. توی مملکتی که غیرقانونی توش نفس میکشیدم! کجا باید

میرفتم وقتی کسی و نداشتم؟ وقتی همه ی قلب و احساسمو توی اون ماشین جا گذاشتم؟!!

یه چیزی رو قلبم سنگینی میکرد. نمیتونستم تحملش کنم.

صدای رعد و برق و پشت بندش رگبار شدیدی که همیشه هوای لندن و مورد لطف خودش قرار میداد باعث شد بازم به اشکام اجازه ی جاری شدن بدم...

زندگی تلخم روز به روز تلخ تر میشد. شاید دردی که میکشیدم از حماقت خودم بود. اما اگه میومدم بیرون و بازم خودمو گیر اون ادما مینداختم چه تضمینی بود که به راحتی کارول کشته نشم؟

اینقدر اون لباس و شلوار به تنم زار میزد که مجبور بودم همش با دست نگهشون دارم. اما دیگه بهشون احتیاجی نداشتم. یه گوشه ی خلوت و ایستادم همه ی اون اضافیا رو دراوردمو با اون کلاه مسخره پر تشون کردم تو سطل اشغال. بازم خودم شدم. شاید یه تاپ رکابی مناسب اون هوای رگباری نبود اما دیگه کی اهمیت میداد؟

هرچی هوا تاریک تر میشد و خیابون خلوت تر، بیشتر این فکر به سرم میزد که واقعا تا کی قراره اواره و سرگردون خیابونا و کوچه ها بشم؟ اونم بدون هیچ سرپناهی.

از اول عمرم تنها و بدون خونه بودم اما هیچوقت تنهایی و بی کسی رو اینطوری با گوشت و استخونم حس نکرده بودم.

انگار تازه داشت عظم سر جاش میومد... من نمیتونم به این راحتی دنیل و از دست بدم. حتی اگه اون یه ادمه بده... حتی اگه یه عوضیه بازم برای من همه چیزه. برای من معنی خونه ست. معنی امنیت. مخصوصا وقتی فهمیدم داره دنبالم میگردد، چرا خودمو قایم کردم؟ چطور میتونستم انقدر بد باشم؟ نه بد با دنیل! بد با خودم. بد با قلبم. چطور اینقدر عوض شدم؟

....

یه رعد و برق دیگه آسمون و روشن کرد. انگار بارون امشب قرار نیست به هیچ بی خانمانی رحم کنه!

نمیدونم چطور و کی سر از رودخونه ی تایمز دراوردم! بیخودی نبود که اونجا شدت بارون بیشتر حس میشد. بدنم از سرما داشت کرخ و بی حس میشد. دستامو دور بازو هام حلقه کردم و تکونشون دادم. هوا واقعا داشت سرد میشد. چرخ و فلک چشم لندن از قسمتی که من روبه روش و ایستاده بودم، بر فراز رود تایمز خیلی زیبا و با شکوه به نظر میرسید. چقدر همه خوشحال بودن! یعنی این وسط فقط من بودم که شهر رویاهام برام انقدر بی معنی و بی جاذبه شده بود؟ کاش حداقل میتونستم یه بار سوار چشم لندن شم و از ارتفاع چندصد متری کل لندن و ببینم. اما 30 دلار پول بلیط واسه یه بی خانمانه بیچاره مثل من خیلی زیاد به نظر میرسید!

با افسوس راهمو کشیدم و از کنارش گذشتم.

دیگه نه به خیابونا و چراغ راهنمایا توجهی داشتم نه ماشینایی که تو اون بارون با سرعت رد میشدن و موقع گذشتم از خیابون مجبور بودن با

بوق زدن منو متوجه خودشون کنن. به این فکر میکردم که حتی اگه بهم بزنن هم واقعا اهمیتی نداره

خودمو از وسط خیابون کنار کشیدم و بغل دست یکی از اون باجه تلفن های قرمز رنگ و معروف، روی زمین خیس و سرد نشستم. دیگه نای بی

هدف قدم زدن و نداشتم. حس یه بازنده رو داشتم که هیچی نداره. دیگه هیچ چیزی برای ادامه دادن و جنگیدن نداشتم. به چه امیدی باید زندگی

میکردم؟

چشمام به برج بیگ بن (برج ساعت لندن) افتاد. ساعت 11:30 شب و نشون میداد.

به این فکر نکردم که چطور باید تا صبح سر کنم.

اما... اما هنوز دیر نشده بود. شاید هنوزم فرصت واسه برگشتن بود. اگه میتونستم خونه ی دنیل و پیدا کنم خیلی خوب میشد. همونطوری که یهویی

تصمیم به ناپدید شدن و فرار کردن گرفتم. همونطورم یهویی تصمیم به برگشتن گرفتم. این تصمیم عاقلانه تری بود. از هر زاویه ای بهش نگاه

میکردم میدیدم اگه برنگردم نمیتونم زندگی کنم. با اینکه کاملا گلی و خیس بودم اما اهمیتی ندادم و از روی زمین بلند شدم. پیدا کردن خونه ی

دنیل توی کشور غریبه و اون شهر درندشت یه جورایی غیر ممکن به نظر میرسید اما باید فکرمو به کار مینداختم. دستمو روی شقیقه هام گذاشتم

و سعی کردم فکرمو متمرکز کنم. اسم خیابونی که خونه ی دنیل توش بود و باید به یاد میاوردم. اگه اسم خیابون و یادم میومد میتونستم اونجا رو

پیدا کنم و بعدم راحت تر دنبال محله و خونه اش بگردم. یادم میاد که یه خیابون معروف بود.. اولش با "ت" شروع میشد انگار...

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و بیشتر فکر کردم... اها یادم اومد... ترافالگار! آره همینه...

چشمامو باز کردم و هیجان زده از اینکه اسمشو یادم اومده جلوی اولین رهگذری که رد شد و گرفتم و پرسیدم :

بیخشید... خیابون ترافالگار از کدوم طرفه؟

انگار از لحن شتابزده ی من تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورد و با دستش سمت راستمو نشون داد و گفت :

-از اون طرف.

سرمو به نشونه ی تشکر خم کردم و بعد هم شروع کردم به دویدن طرف جهتی که گفت.

ممکن بود گم شوم اما باید حواسم جمع میکردم و دقیق همون خیابون و پیدا میکردم. وسط راه از چند نفر دیگه هم ادرس و پرسیدم و هربار از هر کدوم دیگه هم میپرسیدم پیاده چقد تا اونجا راهه و هربار با جواباشون میفهمیدم مسیر و درست اومدم و راه داره هر لحظه برام کوتاه تر میشه.

از دویدن خسته شده بودم اما نمیتونستم ازش دست بکشم مخصوصا اینکه میدیدم دیگه چیزی تا رسیدن به اونجا نمونده. بیخیاله خستگی و خیزی بدنم شدم و دوباره به دویدن ادامه دادم. اینقدر تا اصلی ترین و مشهور ترین میدون لندن جلوم ظاهر شد.

وقتی میدون ترافالگار و دیدم فهمیدم که مسیر و کاملا درست اومدم و به خیابون مورد نظرم رسیدم. نفس نفس زنان واسه چند لحظه خم شدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم تا یکم حالم جا بیاد.

همونطوری که نفس نفس میزدم یه نگاه گذرا به اطراف انداختم... آه از نهادم بلند شد... صاف ایستادمو بهت زده و با دقت بیشتری نگاه کردم... خدای من... از بین این همه ساختمان و بنای معروفی که توی این خیابونه... از نگارخانه ی ملی لندن گرفته تا کلیسای سنت مارتین... پیدا کردن خونه ی دنیل تو همچین محله ی توریستی و پر جاذبه ای مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه می مونه... چقدر ساده و احمقانه فکر میکردم که اگه خیابون و پیدا کنم خونه رو هم پیدا میکنم... اونجا که یه روستا نبود... ناسلامتی بریتانیای کبیر بود! نمیدونم گاهی چرا و چطور اون افکار احمقانه به سرم میزد.

خسته راه افتادم سمت یکی از نیمکتای وسط میدون و با ناراحتی روش نشستم. با نهایت ناامیدی به کبوتراپی نگاه میکردم که دور حوضچه های وسط میدون از دست مردم دونه میخوردن... کاش منم یکی از اون کبوترا بودم...

درمونده بودم... چه کاری از دستم برمیومد؟ غیر ممکن بود بتونم پیداش کنم. از طرفی دنیل فقط بین خلافکارا مشهور بود و نمیتونستم از مردم عادی انتظار داشته باشم که بدونن خوش کجاست!

بلند شدم و بی هدف میدون و دور زدم. ساختمونا و موزه های بلند بالا رو

از زیر نظر میگذروندم اما انگار اصلا نمیدیدمشون. به نظرم اونجا دیگه اخر راه بود. دیگه کارم تمومه.

داشتم از سر یه کوچه رد میشدم پام تو یه گودال پر از اب و گل فرو رفت... همینو کم داشتم.

با بی حوصلگی همون وسط وایستادمو مشغول پاک کردن پاچه ی شلوار و کفشم شدم.همونطور که زیر لب غر میزدم و زمین و زمان و لعنت میکردم یهو نور شدیدی به چشمم خورد و بعدم صدای بوق بلندی که از فاصله ی خیلی نزدیک شنیدم و باعث شد فکر کنم ماشین داره بهم میزنه و جیغ بکشم و از ترس چشمامو ببندم.

چند ثانیه که گذشت و حس دردی نداشتم اروم چشمامو باز کردم و همونطوری که خم شده بودم دستمو حایل چشمام کردم تا بهتر ماشین و ببینم.

راننده که انگار وقتی زده بود رو ترمز موبایلش از توی شیشه پرت شده بود توی همون گودال اب و گل، با عصبانیت از ماشینش پیاده شد و گوشیشو که به نظر میومد شکسته رو با حرص از توی اب درآورد و درحالیکه دستاشو تکون میداد تا ابی که روی دستا و گوشیه رو بتکونه، بدون اینکه به من نگاه کنه گفت :

—خواست کجاست خانوم...

من که فقط نگاهم رو گوشیش ثابت شده بود زیر لب عذرخواهی کردم و گفتم :

—بخشید... فکر نمیکردم از توی این کوچه ماشین بیاد...

همونطوری عصبانی جواب داد :

—باید خسارتشو...

حرفشو نیمه تموم گذاشت. حدس زدم که منظورش اینه که باید خسارتشو بدی. پولم کجا بود؟ به من چه که موبایل ضد اب و مقاوم به ضربه

نخریده؟! اما چرا حرفشو نیمه تموم گذاشت؟ تو همین فکر بودم که صدای تعجب زده شو شنیدم :

—ناتالیا... تویی؟!!

از این حرف حسابی جا خوردم. این کی بود؟ منو از کجا شناخت؟ چون جلوی نور ماشین وایستاده بود چهرش کاملاً تاریک بود و نمیتونستم

ببینمش. دوباره دستمو حایل چشمام کردم تا بتونم بهتر ببینمش. یارو که انگار صداش ذوق زده تر شده بود دوباره گفت :

—یاورم همیشه... واقعا خودتی؟!!

یکم از نور فاصله گرفتمو از سمت دیگه بهش نگاه کردم. چقدر آشنا بود... اها! یادم اومد. یکی از افراد و درواقع محافظای خونه ی دنیل بود که همیشه دم در وایمیستاد و اطراف و میپایید! از دیدنش انقدر ذوق زده شدم که انگار یکی از بهترین افراد زندگیمو دیدم! با ذوق گفتم :

-توماس!

انگار درست گفتم. اونم به نظر میومد از دیدن من خوشحاله. با نیشی که تا بناگوش باز شده بود گفت :

-خدا رو شکر اینجا پیدات کردم... وگرنه رییس هممونو میکشت...

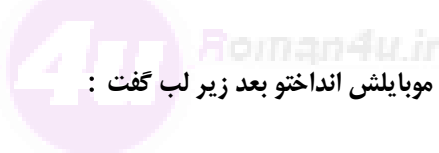
به ساعت مچی دستش نگاه کرد و بعد با عجله ادامه داد :

-سوار شو... دیر وقته...

من که انگار تو اون لحظه بهترین اتفاق زندگیم افتاده بود، مطیعانه سوار ماشین شدم. تو دلم گفتم توماس! تو فرشته ی نجات منی!

شایدم بارون و گل فرشته ی نجاتم شد! حداقل اون همه دویدن تا این خیابون بی ثمر و بی فایده نبود.

توماس با سرعت سر کوچه رو دور زد و دوباره مسیری که اومده بود و برگشت. به نظر میومد اونم جزو افرادی بوده که باید دنبال من میگشته!



نگاهی به صفحه ی شکسته و خاموش موبایلش انداختو بعد زیر لب گفت :

-باید به رییس خبر میدادم... اما با این دیگه نمیتونم.

موبایل و پرت کرد روی داشبورد.

داشتیم از سرما میمردم. حالا که اون همه سختی رو تحمل کرده بودم تازه میتونستم سردی هوا رو حس کنم! دستامو دور بازو هام چندبار تکون دادم.

توماس که متوجه شد سردمه، دستشو سمت صندلی عقب دراز کرد و یه پتو که اصلا نفهمیدم چرا اونجاست و بهم داد. پتو رو روی شونه ام

انداختم. توماس درحالیکه بخاری ماشین و روشن میکرد گفت :

-کاملاً خیس شدی دختر... تا الان کجا بودی!؟

-توی خیابون!

از حرفم جا خورد.

-خیابون؟! همه فکر میکردن رابرت بلایی سرت آورده.

پتو رو سفت تر دور خودم پیچیدمو جواب دادم :

-فرار کردن از خونه ی رابرت اونقدرام سخت نبود.

توماس لبخندی زد و گفت :

-انتظار داشتم اگه اینطوری ازاد و بدون قید و بند ببینمت، واسه برگردوندنت به خونه مجبور باشم از زور استفاده کنم! فکر نمیکردم با پای خودت برگردی پیش رییس.

شاید حق داشت اینطوری فکر کنه! چون توماس یکم از افراد دورتر دنیل بود خیلی از مسایل توی خونه خبر نداشت و نمیدونست اوضاع پیچیده ست! در جوابش فقط لبخند زد.

جلوی در خونه که رسیدیم دیگه اون همه اندوه و ناراحتی رنگ باخت. دیگه خبری از اون غم اوار شده روی قلبم نبود. توماس در کنترلی رمزی رو باز کرد و با ماشین رفت توی حیاط. یهو از توی ایینه که عقب و نگاه کرد انگار که چیز مشکوکی دیده باشه سرشو برگردوند بعد برگشت و درحالیکه دز ماشین و باز میکرد گفت :

-تو همینجا بشین من الان برمیکردم.

با تکون سر تایید کردم. چیز غیر عادی ای نبود. چون کار توماس همین بود که هر مورد مشکوکی رو اون اطراف بررسی کنه زیاد ترس به دلم راه ندادم.

بخاری ماشین و زیاد کردم و منتظر موندم. از توی ایینه دیدم داره با یکی دیگه از محافظا حرف میزنه.

دیگه داشت زیادی طولش میداد.

با اینکه قول داده بودم منتظر بمونم اما چرا باید این کارو میکردم وقتی اینقدر به دنیل نزدیک بودم؟! مگه این همه سحتی نکشیدم تا به اینجا

برسم؟! پس دیگه دلیلی نداشت منتظر بمونم. بازم از تو ایینه نگاه کردم. توماس

حواسش به من نبود. در ماشین و باز کردم و واسه اینکه منو نبینه پاورچین پاورچین از ماشین دور شدم و وقتی مطمئن شدم منو ندیده دویدم سمت ساختمون.

وای خدا... چقدر دلم واسه این خونه تنگ شده بود. محافظای دم در ورودی اتاق هم نبودن انگار همه رو فرستاده دنبال من! باورم نمیشد اینقدر واسش مهمم.

در اتاق و بی تردید باز کردم. از دور سالن و میدیدم.

دنیل جکسون و چند نفر از افرادشون مشغول حرف زدن بودن و طبق معمول دنیل فقط داد میزد و اون بیچاره هام چاره ای جز گوش دادن نداشتن!

با تحکیم رو به یکی از افرادش گفت :

-بگو خیابونای اطرافشم بگردن... به من ربطی نداره که اونجا نبوده.

جکسون جواب داد :

-اما رییس اونا گفتن هیچ خیابونی اون دور و اطراف نمونده که نگشته باشن. شاید واقعا رابرت بلایی سرش آورده.

دنیل یقه ی جکسون و گرفت و فریاد کشید :

-دیگه نمیخوام اینو بشنوم. تا صبح نشده پیداش میکنین.

ترسیدم که نکنه یه وقت جکسون و بزنه! اون بیچاره چه تقصیری داشت! صدام از سرما گرفته بود. پتو رو دور خودم سفت تر کردم و با همون صدای گرفته صدا زدم :

-دنیل؟!!

اونا که تا همون لحظه اصلا متوجه اومدن من نشده بودن با صدای من سر همشون چرخید به سمتی که بودم...

واسه چند ثانیه فقط من به اونا که درواقع فقط به دنیل و اونا هم به من زل زده بودن! انگار انتظار نداشتن خودم با پاهای خودم برگردم.

اما حالا که برگشته بودم! دنیل که اومد سمتم اون چند نفرم پاشدن تو جاشون و ایستادن. هیچکس نمیدونست میخواد چیکار کنه. مخصوصا با اون

احمی که روی صورتش بود میگفتم الانه که با مشت و لگد زیرم کنه و بگه تو باعث و بانی تمام بدبختیای منی!

با اون عصبانیتی که اون داشت چیزی هم غیر از این انتظار نمیرفت! رو به روم که و ایستاد برعکس همیشه که هر دو مون نگاهمونو از هم

میدزدیدیم این بار نه من و نه اون انگار اصلا نمیخواستیم از نگاه کردن بهم دیگه دست برداریم! با تمام دلتنگی ای که نسبت بهش داشتم فقط

تونستم تو چشمش زل بزنم... ای کاش خودش حرفای ناگفته تو دلمو بفهمه...

دست راستشو روی شونه ام گذاشت و سر تا پامو خوب نگاه کرد. انگار اطمینان نداشت که منم! همونطوری که نگام میکرد گفت:

— واقعا خودتی؟! —

معلومه که خودم... وگرنه کدوم احمقی دوباره برمیگرده اینجا... کدوم احمقی جز من؟! اینبار جهت نگاهشو دوباره از پایین تا بالا کشید و روی

صورتم متوقف شد. بازم به چشمم زل زد و به وضوح دیدم که اون اخم غلیظ روی پیشونیش یهو باز شد. همونطوری که انگار یه چیز جالبی تو

چشمم داره میبینه زیر لب گفت:

— آره... خودتی! —

و تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم یهو دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش! اولین چیزی که دیدم تعجب پشت سریا بود. اونام مثل من انتظار

این کار و نداشتن! اما اونا که نمیتونستن درک کنن من چه حسی تو اون لحظه داشتم! میتونستن؟! —

اگه واسه دنیل مهم نیست که جلوی بقیه احساساتشو بروز بده چرا واسه ی من مهم باشه؟! من که نگران نبودم کسی از احساسم چیزی

بدونه... بی تفاوت به نگاه تعجب زده ی جکسون و بقیه سرمو روی سینه اش گذاشتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم. صدای تپش قلبش تو اون

لحظه برام از هر اهنگی شنیدنی تر و خواستنی تر بود. ای کاش اونروز صبح اونقدر احمق نبودم و این اغوش امن و که واسم یه دنیا بود از خودم

دریغ نمیکردم.

دستام ناخودآگاه پیرهن مردونشو تو خودش مشت کرد و اینبار بدون هیچ بغضی اشکام جاری شد... شاید چون اشک شادی بود بغضی نداشت!

صدای نگرانشو شنیدم که پرسید:

— خوبی؟! —

هیچوقت لحنشو اینقدر اروم نشنیده بودم. اولین بار بود که ذلیل همیشه عصبی با اون صدایی که ولومش هیچوقت پایین نمیومد، داشت انقدر اروم و نگران حرف میزد! آگه اونم به من حسی نداره پس نگرانش برای چیه؟ مگه میشه فقط یه بازیچه باشم این همه ادمو واسه پیدا کردنم بسیج کنه؟ نه... رفتارای ضد و نقیضش اینو نشون نمیداد... که من فقط یه عروسک خیمه شب بازی باشم. حتی آگه نمخواست اعتراف هم کنه اینو همه فهمیده بودن که یه چیزی فراتر از این حرفا هست.

حاضر نبودم ولش کنم. سرمو محکم تر به قفسه سینش فشار دادم. آگه به من بود که میخواستم اون لحظه تا ابد متوقف شه.

سرمو از روی سینش بلند کرد تا به چشمام نگاه کنه.. دوباره گفت:

-فکر نمیکردم به این زودیا ببینمت.

بین اون اشکای شوق لبخندی زدم و گفتم:

-منم همینطور.

انگار میخواست یه چیزی بگه اما باهانش درگیر بود که بگه یا نه.. تو همین حین صدای قدم هایی که بهمون نزدیک میشدن باعث شد کلا از حرفش منصرف شه. صدای بلند و بشاش جکسون و شنیدم که گفت:

-من که فکر میکردم دیگه هیچوقت نمیبینمت!

انگار تازه یادم افتاد که چند جفت چشم اون پایین به ما زل زدن! جکسون که بهمون رسید خودمو از ذلیل جدا کردم در حالیکه تند تند اشکامو پاک میکردم جواب دادم:

-اشتباه فکر میکردی! میبینی که اینجام؟! صحیح و سالم!

جکسونم مثل ذلیل از فرق سر تا نوک پامو تو یه نگاه از نظر گذروند تا مطمئن شه خودمم و همونجوری گفت:

-انگار ریسی بیخودی مطمئن نبود که تو زنده ای.. هرچند جلوی چشمای هممون تو رو کشت!

بعد در حالیکه سرشو به طرفین تکون میداد گفت:

-من که گیج شدم! مثل فیلم ترسناک می مونه..

بعد با یه لبخند موذیانه رو به دنیل ادامه داد:

-رییس نمیدونستم انقدر با احساس و رمانتیکی!

وقتی کلمه ی با احساس و رمانتیک و گفت با همون لبخند موذیانش با ابروهایش به من اشاره کرد.

از حرف جکسون هم خندم گرفت هم حس کردم گونه هام داره قرمز میشه! سرمو انداختم پایین و خندمو تو یه لبخند کوچیک خلاصه کردم. دنیل

صداشو صاف کرد و جویری که دوباره میخواست اون لحن مقتدر و به خودش بگیره گفت:

-اینقدر مزخرف نگو جکسون... برو به بچه ها زنگ بزن بگو دیگه نیازی نیست بگردن. بگو برگردن خونه.

جکسون مطیعانه سر تکون داد و برگشت پیش بقیه. دنیل تا لحظه ی اخر رفتن اونو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد صدامونو نمیشنوه سرشو نزدیک

گویشم آورد و اروم ولی جدی گفت:

-امروز خیلی برام درس درست کردی.

نمیشد اینو نگو؟! احتما باید غرور و جذبه ی خودشو اینجوری حفظ میکرد؟! اما مهم نبود... اون نگرانی و ذوق اولیه اش همه چیز و لو داد! لب پایینمو

گزیدمو زیر لب گفتم:

-باید بابتش عذرخواهی کنم؟!!

سرشو نزدیکتر آورد. نمیدونست با این کارش من چه حسی پیدا میکنم! تو فاصله ای خیلی نزدیکتر از قبل و با لحن اروم تری جواب داد:

-نه... باید خوشحال باشی که تو یه نفر همیشه از زیر مجازات کارات در میری!

یکم سرشو عقب تر کشید و ادامه داد:

-وگرنه مجازات چنین درس بزرگی...

پریدم وسط حرفشو سرمو که تا اون لحظه پایین بود و بالا آوردم مثل اینکه یه نکته ی جدید و کشف کرده باشم گفتم:

-مرگه؟!!

نگاهم مستقیم به اون چشمای سبز ایش بر خورد کرد...چرا تا حالا به رنگ اون چشما دقت نکرده بودم؟! چشمایی که روز اول بهشون میگفتم
گرگینه ای! شاید هنوزم بود! اما نظر من با روز اول خیلی فرق کرده بود... سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-اگه هرکس دیگه ای بود مجازاتش مرگ بود.

هنوز نمیتونستم نگاهمو از چشماش بگیرم. مثل ادمای مسخ شده همونطور که بهش زل زده بودم گفتم:

-پس من باید خیلی خوش شانس باشم.

-حتما همینطوره!

جکسون که صدایش زد سرمو چند بار به طرفین تکون دادم تا بتونم نگاهمو ازش بگیرم. دنیل رفت پیش جکسون و بقیه تا ببینه چیکارش دارن. اونا که شروع به صحبت کردن منم راه افتادم سمت اتاقم.

چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود. اگه میتونستم دیگه هیچوقت از اونجا نمیرفتم.

*** **

بعد از اینکه یه دوش مختصر گرفتمو اون لباسای گلی و خیس و عوض کردم، یکی از خدمتکارا اومد و گفت که رییس باهات کار داره. کی میتونست دنیل و منتظر بذاره؟! واسه همین حتی موهامو هم خشک نکردم و از اتاق رفتم بیرون.

خیلی دیر وقت بود. تقریبا ساعت 3 صبح بود. دنیل و جکسون توی سالن روی مبل نشسته بودن اما از بقیه خبری نبود. سرفه ی الکی زدم تا متوجه اومدن من بشن. جکسون به صندلی کنارش نشست و گفت:

-بیا بشین.

اصلا انگار نه انگار که جکسون به کجا اشاره کرده من رفتمو دقیق کنار دنیل روی همون مبل نشستم! جکسون فقط به حرکات تابلوی من لبخندای
موذیانه میزد!

دنیل بی مقدمه شروع کرد:

- بردن تو از این خونه به تصمیم احمقانه بود که نتیجه شم نقشه ی احمقانه ی رابرت بود! هرچند رابرت و بقیه ی اون عوضیا تاوان کارشونو پس

میدن اما احتمال اینکه همچین اتفاقی بازم بیوفته خیلی زیاده.

نیم نگاه گذرای به من انداخت و ادامه داد:

- مخصوصا اگه بفهمن تو بازم اینجایی. واسه اینکه بیشتر از قبل همه چیز قابل پیش بینی نباشه باید به کاری کنیم که اونا فکر کنن تو از وقتی از

خونه ی رابرت فرار کردی کاملا گم و گور شدی و کسی ازت خبر نداره.

دستامو زیر چونه ام زدمو درحالیکه با دقت به حرفاش گوش میکردم پرسیدم:

- چطوری؟ اگه بازم همونایی که محل خونه قبلی رو لو دادن بازم لو بدن که من اینجام چی؟

- واسه همینه که نمیخوام تو اینجا باشی.

با تعجب و در عین حال ضدحال شدیدی که بهم خورده بود دستمو کشیدمو و با لب و لوجه ی اویزون گفتم:

- چی؟ بازم باید از اینجا برم؟

به جای دنیل جکسون جواب داد:

- چاره ی دیگه ای نداریم. مجبوریم تا حد ممکن تو رو از همه چیز دور نگه داریم.

- اما مگه دفعه ی قب ندیدیم نتیجتش چی شد؟ اگه همینجا بمونم بهتر نیست؟

جکسون در پاکت کاغذی که روی میز بود و باز کرد و چندتا کارت کاغذی کوچیک شبیه کارت شناسایی و پاسپورت و این چیزا از توش درآورد و

درحالیکه اونا رو به روی من گرفته بود گفت:

- واسه همینه که رییس تصمیم گرفته این بار خیلی از اینجا دورت کنه! نه یه خیابون و به محله! شاید مجبور باشی یه کشور یا یه قاره از اینجا دور

شی!

بهت زده به جکسون و دنیل نگاه کردم و منتظر بودم دنیل حرفشو تایید کنه که گفت:

- شلوغش نکن جکسون.

بعد رو به من ادامه داد:

– فعلا برت میگردونم روسیه تا اوضاع رو به راه شه.

آه از نهادم بلند شد... روسیه؟ واقعا مجبورم اینقدر از اونجا دور شم؟ سرمو با ناراحتی پایین انداختم. کی میتونه مخالفت کنه... بعدشتم مگه خودم نبودم که اون همه اصرار داشتم دنیل منو برگردونه؟ آگه الان مخالفتی میکردم خیلی مسخره بود. بعدشتم کی به مخالفت من اهمیتی میده؟ اینا هر تصمیمی بخوان میگیرن...

دستای دنیل که موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت:

– صورتتو خیس کرده.. چرا خشکشون نکردی؟!

باعث شد به خودم پیام. اما حرفی برای گفتن نداشتم. با ناراحتی به مدارک توی دست جکسون نگاه کردم. بازم صدای دنیل و شنیدم:

– چیه؟ دوست نداری بری؟!

سرمو تند تند تکون دادمو گفتم:

– نه اینطور نیست... آگه مجبورم برم... پس میرم...

سرشو تکون داد و زیر لب گفت :

– خوبه.

مدارک و از دست جکسون گرفت و بهم نشون داد و گفت :

– توی این چند روز چون اطمینان داشتم برمیگردی، دادم بچها واست مدارک و جور کردن تا راحت تر بتونی بری. فردا تا قبل از ظهر وسایلت و جمع کن که تا عصر فرودگاه باشی.

با اینکه واقعا ناراحت بودم اما راهی جز قبول کردن حرفاش نداشتم و ناچارا با تکون سر هرچی میگفت و تایید کردم.

حرفاش که تموم شد جکسون ادامه داد :

– خوشحال باش! حداقل اینطوری بازم برمیگردی به کشور خودت و پیش دوستان که معلومه دلت براشون خیلی تنگ شده.

دل‌م بر اشون تنگ شده بود! اما از دل‌تنگی برای دنیل بیشتر می‌ترسیدم. لب‌خند کاملاً مصنوعی روی لب‌م نشوندم و زیر لب جواب دادم :

—آره... دل‌م بر اشون تنگ شده.

صبح اونروز با نهایت ناراحتی و ناامیدی از خواب بیدار شدم. علی رقم میل باطنیم مجبور بودم از اونجا دل بکنم و برم. هیچوقت فکرشو نمی‌کردم که خطری که منو تهدید میکنه از سمت رابرت باشه. حالا بخاطر اون مجبور بودم از دنیل جدا شم. با اینحال دل‌م نمی‌خواست دنیل بخاطر مجازات کردنش، بلایی سرش بیاره. هرچند این کاری که کرد یه نوع سواستفاده از من بود اما نمی‌خواستیم یه ادم قدرشناس بودم چون قبلاً به اندازه‌ی کافی بهم کمک کرده بود.

حوصله‌ی چمدون بستن نداشتم، هرچی دم دستم اومد و تو یه چمدون کوچیک ریختم و زیشو بستم.

همون چمدون کوچیکم کلی سنگین به نظر می‌ومد. خوبه خیلی پرش نکردم و گرنه حتی نمیتونستم روی زمین بکشمش!

ساعت و نگاه کردم. تقریباً 4 بعد از ظهر شده بود. انگار خیلی دیر بیدار شده بودم و تازه فکر می‌کردم صبحه!

دنیل بهم گفته بود باید تا قبل از عصر فرودگاه باشم. با توجه به دوری فرودگاه و شلوغی خیابونا پس باید زودتر راه می‌وفتادم.

برای آخرین بار اتاقمو نگاه کردم. معلوم نیست چقدر طول بکشه تا بازم برگردم اینجا. تو دل‌م حتی از اون اتاق هم خداحافظی کردم و اومدم

بیرون.

برای همه اونروز یه روز عادی مثل همیشه بود. هیچکس نه ناراحت بود نه خوشحال نه حالت خاصی تو چهرش دیده میشد. همه مشغول کارای

روزمرشون بودن و تنها کسی که مثل همیشه غم رو دلش اوار شده بود من بودم.

خبری از جکسون و دنیل نبود. باید از شون خداحافظی می‌کردم. طبق چیزی که بهم گفته بودن از خدمتکارا و بقیه‌ی افراد خدافظی نکردم چون

ممکن بود هر کدومشون جاسوسی رابرت و بکنن و این قضیه فقط بین منو جکسون و دنیل بود.

از خونه رفتیم و بیرون و توی حیاط با چشمام دنبالشون گشتم.

راننده‌ی مخصوص دنیل کنار ماشینش ایستاده بود و مثل همیشه پیپ دود می‌کرد!

رفتم طرف ماشین و ازش پرسیدم :

-دنیل کجاست؟

با اشاره ی دستش پشت سرمو نشون داد. برگشتمو دیدم جکسون و دنیل دارن میان طرف ما. چمدون و روی زمین گذاشتم و منتظرشون

موندم. نزدیک که رسیدن جکسون گفت :

-خب...انگار دیگه بار و بندیتو بستى!

چیزی نگفتم. یه نگاهی به ساعت مچیش انداخت و ادامه داد :

-بلیطتو واسه ساعت 8وکی کردم. الان که تقریبا ساعت پنجه.

دنیل هم گفت :

-تا برسیم ممکنه دیر شه.

تعجب زده پرسیدم :

-برسیم؟!

جکسون و راننده هه هم مثل من تعجب کردن. دنیل بی توجه به تعجب ماها راننده رو از بغل ماشین کنار زد و همونطور که پشت فرمون مینشست

گفت :

-خودم میرسونمت فرودگاه.

چشمام گرد شد. راننده هه و جکسون یه نگاهی بهم انداختن و بعدشم جفتشون با من به دنیل زل زدن!

دنیل که چشمای گرد شده ی مارو دید حق به جانب گفت :

-چیه؟! فقط نگرانم دوباره سر و کله ی افراد رابرت پیدا نشه. اینجوری خیالم راحت تره.

بعد رو به من ادامه داد :

-چرا معطل میکنی؟ سوار شو.

سرمو تند تند تکون دادمو چمدون و رو صندلی عقب گذاشتم و خواستم سوار شم که جکسون صدام زد :

–ناتالیا؟!–

برگشتم سمتش و دستای به طرفین باز شده و لبخند پت و پهنشو دیدم که گفت :

–میخوای بدون خدافظی بری؟!–

دلبراش تنگ میشد. جکسون واقعا مهربون ترین ادمی بود که میشناختم. رفتم سمتشو محکم بغلش کردم. ادم تو بغل جکسون حس خفگی میکرد! تو دلبر گفتم : دلبر برات تنگ میشه خرس مهربون. از تصور اسمی که واسش گذاشتم لبخند رو لبم نشست اما اینم چیزی از ناراحتیم کم نکرد.

با لحن دلسوزانه ای گفت :

–ناتالیا، خیلی مراقب خودت باش. نگران دنیلیم نباش من اینجا حواسم بهش هست.

–میدونم تو مراقبشی. دیگه نگران نیستم.

وقتی میدیدم یه نفر هست که نگرانمه و مثل یه خونواده هوامو داره و حالا هم دارم ازش دور میشم بغضم میگرفت.

بازوهای پف کرده شو کشیدم عقب و با خنده ی مصنوعی گفتم :

–جکسون..منو خفه کردی...–

عذرخواهی کرد و یکم کشید عقب. حس میکردم خیلی ناراحته. شاید اندازه ی من! با لحن غمناکی گفت :

–تو منو یاد دخترم میندازی...اگه زنده می موند الان پنج شیش سال از تو کوچیکتر بود.

میدونستم جکسون وقتی خیلی جوون بوده ازدواج کرده و میدونستم که زن و بچشو هم خیلی زود از دست داده. اما فکر نمیکردم انقدر سن بالا

باشه! همیشه فکر میکردم فقط چندسال از دنیل بزرگتره اما حالا رازشو لو داده بود!

علی رقم بغضی که تو گلوم بود لبخندی رو لبم

نشوندم و گفتم :

-مطمینم اون از توی بهشتم به پدری مثل تو افتخار میکنه.من که بهش حسودیم میشه!

-امیدوارم همینطور باشه.

خواستم جوابی بدم که صدای دنیل بلند شد :

-بجیب...دیر به پرواز میرسی.

زیر لب از جکسون که واسه اولین بار انقدر ناراحت میدیدمش خدافظی کردم سوار شدم

نمیدونم دنیل چطوری از اون اسب غرورش پیاده شده بود و به بهونه ی اینکه منو از افراد رابرت دور نگه داره خودش میخواست برسوتتم!شاید

گاهی احمقانه فکر میکردم اما هیچوقت اونقدر ابله نبودم که نفهمم این فقط یه بهانه ست!

یکم از مسافت تو سکوت طی شد.هرچقدر مسیر کوتاه تر میشد بیشتر بغض میکردم.کاش میشد نرم.اما نمیشد...با این حال پرسیدم :

-هیچ راهی جز اینجوری فرار کردنم وجود نداره؟!

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد :

-این راحت ترین راهه.

-آه راه دیگه ای هم هست چرا اونو امتحان نکنیم؟

-برای تو چه فرقی میکنه؟تو فقط باید از جو حاکم توی این محیط دور باشی.باقیش مربوط به منه.

زیر لب جواب دادم :

-فرق میکنه...

یکم مکث کرد و بعد گفت :

-همین خوده تو نبودی که واسه ی برگشتن به کشورت منو تهدید به خودکشی میکردی؟!حالا کسی که اینجا نشسته کیه که نمیخواه برگرد

روسیه؟!

بغضمو قورت دادمو گفتم :

-اونموقع همه چیز فرق میکرد.

چیزی نگفت. به نیمرخش نگاه کردم. یه چیزی دلمو چنگ میزد. اخه چطور میتونم ازش خدافظی کنم؟ اونم وقتی نمیدونم تا چند وقت دیگه

نمیبینمش؟ شایدم دیگه هیچوقت... نه... بازم میبینمش... مطمئنم... دوباره پرسیدم :

-کی میتونم برگردم؟

-معلوم نیست.

اینکه جواب قطعی نمیداد داشت منو میترسوند. با صدای لرزون ناشی از بغض گفتم :

-یعنی... یعنی ممکنه هیچوقت نتونم برگردم؟

بلافاصله جواب داد :

-گفتم که چیزی معلوم نیست...

واسه اینکه دیگه چیزی نپرسم صدای ضبط ماشین و زیاد کرد. اهنگ اشنایی بود. یکی از اهنگایی که جکسون بهم داده بود و شنیده بودم. شاید

دنیل فکر میکرد چون یونانیه من متوجه نمیشم. اما یه حسی بهم میگفت همه ی احساسشو اون اهنگ به زبون میاره. وگرنه چه دلیلی داشت

همچین اهنگی رو بشنوم؟!

با شنیدن اون چشمامو از دنیل گرفتمو سرمو به شیشه ی سرد و طبق معمول بارون زده ی ماشین تکیه دادمو بی صدا اشک ریختم...

MOU LEEI KATI

STO PROSOPO SOU

POS PIA DEN PAIZO

STO ONEIRO SOU

STA SCHEDIA SOU DEN EPENVAINO

چیزی در چهره ات

به من میگوید

که من نقش بازی نمی کنم

بیش ازین در رویاهایت نیستم

و در نقشه هایت حضور ندارم



KATALAVAINO

DE THA SPASO ME TI SIOPI SOU

KI EGO DE THELO POLLA MAZI SOU

STIN AKRI KANE KAI PATA FRENO

KATALAVAINO

می فهمم

سکوتت را نخواهم شکست

من هم بیش ازین از تو چیزی نمی خواهم

کناری بمان و خرد شدنم را ببین

می فهمم



بازم نگاهم بهش افتاد... یعنی اونم قد من ناراحته؟ کاش یه حرفی میزد... وقتی میدید دارم میسوزم... دارم میمیرم و نمیخوام از پیشش برم چرا

اصرار داشت که برم؟ آگه اون نگرانی جاشو به فراموشی میداد چی؟

اشکای سردمو پاک کردم دوباره به صدای دلنشین اون ترانه ی یونانی گوش دادم :

KOKKINO FANARI

STAMATAME

PRASINO KI AN GINEI

POU NA PAME XERO POS TI MACHI ECHO CHASEI

ECHEIS PIA APENANTI PERASEI

چراغ قرمز

ما می ایستیم

حتی اگر چراغ سبز شود،



کجا می توانیم برویم؟ می دانم که همه چیز را باختم

تو اکنون از جاده گذشتی

KOKKINO MAS GIANEI

THA S'AFISO

THELO STI VROCHI NA PERPATISO

O AERAS NA ME ARROSTISEI

[۱۰:۳۱ ۲۳.۰۵.۱۶ not for sale,]

چراغ قرمز را رد کردیم

تو را ترک خواهیم کرد

دلَم می خواهم در باران قدم بزنم

دلَم می خواهد باد مرا مریض کند

و دلَم می خواهد صدايت را قبل از ناپدید شدن بشنوم

بیش از من چه کسی می تواند عاشق تو باشد

MOU LEEI KATI

POS ECHEIS FYGEI

DE MOU TO EIPES KI AUTO ME PNIGEI

N' ALLAXEIS GNOMI

DEN PROLAVAINO

KATALAVAINO

چیزی به من میگوید

که تو رفتی

اینرا به من نگفتی و من خفه شدم

برای به هم زدن قرار وقتی ندارم

می فهمم

MOU LEEI KATI

POS ALLA CHERIA



چیزی به من می گوید

دستان بیگانگان



تابستان را از ما خواهد گرفت

و من اصرار نخواهم کرد

که آنها را پیدا کنم

می فهمم...

نفهمیدم کی به فرودگاه رسیدیم. فقط وقتی جلوی فرودگاه هیترو نگه داشت آخرین روزی که جسی رو دیدم برام تداعی شد. همون اطراف بود که

یه مرد گنده با دستمال اغشته به اتر بیهوشم کرد و منو برد تو اون زیر زمینی که بهمون دستبندارو دادن و جسی رو واسه همیشه ازم گرفتن.

تقریباً یک سالی از همه ی اون ماجراها میگذشت، اما با همه ی سختی هایی که داشت حالا که داشت تموم میشد انگار همین یک هفته پیش بود که اومدم لندن... قرار بود یه نوازنده بشم اما سر از نایت کلاب های انچنانی دراوردم و آگه رابرت به دادم نمیرسید معلوم نبود چی به سرم میومد. بعد از اینکه دنیل هم منو با خودش برد، هیچوقت انتظار نداشتم این همه مدت دووم بیارم و زنده بمونم. حالا هم که خودش داشت منو برمیگردوند. داشت یکی از قوانین خودشو زیر پا میذاشت.

با افسوس به هواپیماهایی که پشت سر هم رو اسمون دیده میشدن نگاه کردم. تو دلم اهی کشیدم. آغاز همه ی ماجراهای زندگی من همین فرودگاه بود...

یه هواپیمای دیگه پرید... هر هواپیمایی که از بالای سرمون رد میشد بیشتر با این حقیقت رو به رو میشدم که دیگه مجبورم از ش جدا شم. شاید واسه یه مدت کوتاه، شاید هم برای همیشه.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی فرودگاه. خیلی با کارای فرودگاهی آشنا نبودم، کارای مربوط به پاسپورت و بلیط و همه رو دنیل انجام داد و من فقط با گریه روی یکی از نیمکتا نشسته بودم.

اما نه... انگار راهی جز رفتن نداشتم.

کارای اصلی که انجام شد دنیل اومد سمتمو بلیطمو دستم داد و گفت:

-دیگه کم کم باید بری برای بازرسی و بعدم سوار شی.

نفسمو با صدا بیرون دادم و با تکون سر تایید کردم. منتظر بودم یه چیزی غیر از این حرفا بزنه. بگه کاش میشد بمونی... حتی آگه نمیتونستم بمونم بازم دلم میخواست بشنوم که از صمیم قلبش نمیخواه من برم و این فقط یه اجباره. اما چیزی نمیگفت.

لب پایینمو گزیدم و وقتی سکوتشو دیدم گفتم:

-پس... پس من دیگه میرم.

فقط سرشو تکون داد.

همین؟! یعنی ته احساساتش همینه؟ حتی لیاقت یه خدافظی معمولی و دوستانه شبیه همون خدافظی که جکسون هم نداشتم؟! اینقدر خشک و سرد فقط سر تکون داد که خودم جرات خدافظی کردن باهاش و از دست دادم.

بغض توی گلومو قورت دادمو فقط زیر لب گفتم:

-امیدوارم اینجا همه چیز خوب پیش بره و اتفاقی نیوفته.

چیزی نگفت. ادامه دادم:

-من حتی...هیچ شماره تلفنی از تو یا جکسون ندارم که بتونم از تون خبری بگیرم.

خیلی سرد جواب داد:

-نیازی نیست.

دل‌م شکست. حتی نمیخواه من کوچکترین خبری ازش داشته باشم؟! آگه همینطوری بذارم برم دیگه هیچوقت نمیتونم برگردم انگلیس. نه پول کافی

واسه اینکار دارم نه حق پناهندگی نه هیچ چیز دیگه آگه این یک بارم تونستم پیام قاچاقی و به لطف ایزابلا بود! اما حالا آگه خوده دنیل برای

برگشتم فکری نکنه دیگه هیچوقت نمیتونم برگردم. از فکرش بدتر گریه ام میگرفت. با صدای لرزونم گفتم:

-دل‌م برات تنگ میشه.

خواست چیزی بگه که صدای اپراتور توی بلندگوهای فرودگاه پیچید:

-پرواز شماره 571 به مقصد مسکو...

انگار حرفی که میخواست بزنه رو بیخیال شد و فقط گفت:

-داره دیر میشه...شماره ی پرواز تو خوند.

خوند.

تو دل‌م گفتم آخ مسکو! کاش الان اسمتو نمیشنیدم...بلیط و از حرص تو دستم مچاله کردم و سرمو تکون دادم و جوری که نمیخواستم بیشتر از

اون خودمو بشکنم فقط مختصر گفتم:

-خدافظ.

اونم زیر لب همین کلمه رو تکرار کرد.

ازش فاصله گرفتم و اسه اینکه بیشتر از این نبینم بخاطرش گریه میکنم با عجله رفتم سمت درای اتاق بازرسی. مسئولای بازرسی چمدونا رو گرفتن یه بازرسی مختصر بدنی هم انجام دادن اما همینجا حدود 20 دقیقه ای وقت و تلف کرد و بعد هم که از در پشتی خارج شدم. حتی دیگه نیم نگاهی هم به پشت سرم ننداختم. حالا که اینقدر اصرار داشت برم پس منم میرم. باشه.. با همه ی سختی هاش سعی میکنم تو رو هم به خاطرتم بسپریم دنبال. چون میدونم دیگه برنمیگردم. میدونم دارم واسه همیشه میرم. وقتی با قطعیت میگی نمیدونم کی میتونی برگردی، منظورت اینه که هیچوقت! من اینو خوب درک میکنم.

بینیمو با هق هق بالا کشیدمو بلیط مچاله شده رو نگاه کردم. دیگه تمومه. این بلیط اخر همه ی ارزوهای منه. اخر سفر بلند و در عین حال کوتاه من به شهر ارزو هام. لندن! با همه ی بی رحمیش نسبت به من، هنوزم واسم نهایت رویاهام بود. هنوزم دل کندن ازش با همه ی ادمای جدیدی ک باهاشون آشنا شده بودم واسم مثل مرگ میموند. اما باید باهاش کنار میومدم.

اشکامو با پشت دست پاک کردم همونطور که پشت در شیشه ای انتهایی فرودگاه منتظر بودم تا برای اخرین بار شماره ی پرواز و بخونه زیر لب با خودم گفتم:

-ناتالیا... این یه خواب کوتاه بود. همه ی تلخ و شیرینیشو فراموش کن. تو متعلق به اینجا نیستی. از اولم سرنوشتت این بود که توی اون

پرورشگاه بزرگ شی و بمیری. این سفر اجباری قشنگترین اتفاق زندگیت بود حتی با اینکه جسی و از دست دادی. اما حالا... چطور بدون جسی برمیگردی؟! جواب مدیر پرورشگاه و چی میدی؟! با تخت خالیست توی اتاق چطور کنار میای؟

عکس یادگاریشو از توی جیب بارونیم دراوردم و بهش دست کشیدم. جسی... متاسفم که حتی نتونستی پیش پدر و مادرت خاک شی... متاسفم که

حتی نتونستم جسد بی جونتو از شون پس بگیرم. اما جسی! خوشحال باش! توی بهشت پدر و مادرتو میبینی. چون میدونی اونا کین. تو اوضاع از

من بهتره. حداقل کسی و داری که برگشتی پیشش! به من فکر کن... منی که دارم همه ی احساسمو پشت درای این فرودگاه میذارم بازم

برمیگردم به جایی که هیچکس منتظرم نیست. جسی میدونی چه حسی داره وقتی 21 سال توی یه پرورشگاه باشی و هیچکس سراغت

نیاد؟! میدونی چه حسی داره وقتی از تنهایی و بی کسی عاشق کسی میشی که شکنجه گرت بوده؟! و اخر سر هم مجبور میشی تنها فرد زندگیتو

ترک کنی؟! نه نمیدونی... تو خوش شانس بودی که قبل از اینکه چیزی از این زندگی بی رحم بفهمی از اینجا رفتی...

دوباره صدای اپراتور اومد:

-پرواز شماره ی 571 به مقصد مسکو...

نفس عمیقی کشیدم و عکس جسی رو برگردوندم توی جیبم. درای شیشه ای باز شدن و مسافرای عازم مسکو سوار ون های بلندی شدن که تا پای هواپیما همراهی بشون میکرد.

لبامو از حرص رو هم فشار دادم. دیگه کافیه. وقتی راه برگشتی نیست این همه غصه خوردن چه فایده ای داره؟

چمدون و روی زمین کشید و سوار ون شدم. خدا حافظ لندن! خدا حافظ رویاهای دور و درازم... خدا حافظ جان... جکسون... رابرت! و خدا حافظ دنیل... برای همیشه...

ون که جلوی هواپیما نگه داشت

آخر از همه پیاده شدم. چمدون که جلوتر از ما سوار شده بودن!

واسه اینکه دیگه گریه نکنم چشمامو بستم پامو روی اولین پله ی هواپیما گذاشتم. باد سردی از سمت راست میومد. هوا مثل همیشه ابری و بارونی بود اما انگار پروازا پا برجا بودن و قصد کنسل شدن نداشتن!

پامو روی پله ی دوم گذاشتم... واقعا دارم میرم! دل بکن دیگه احمق... دیگه تموم شد... پله ی سوم... هنوز چشمام بسته بود و انگار نمیخواستم برم بالاتر. یه نفر بهم تنه زد و رد شد. بازم چشمامو وا نکردم. بیهو یه نفر از بالاتر مچ دستمو و گرفت و در حالیکه سعی داشت منو بکشه بالا گفت: -جلوی راه مردم و ایستادی... بیا بالا.

بهت زده مثل برق گرفته ها چشمامو باز کردم تا ببینم صدا رو درست شنیدم یا توهم زدم؟!

درست میدیدم... خودش بود! اینجا چیکار میکرد؟ با چشمای گرد شده اما همچنان گریون گفتم:

-دنیل... اینجا چیکار میکنی؟ فکر کردم دیگه رفتی.

همونطوری که میکشیدم بالا و با بلیط توی دستش دنبال شماره ی صندلی میگشتم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-تو لحظه ی آخر یادم اومد تا حالا مسکو نرفتم. دوست دارم روسیه رو از نزدیک ببینم.

بلیط منو از دستم کشید و مشغول چک کردن شمارش با شماره ی بالای صندلیا شد. بازم داشت بیهونه میاورد؟! دلش میخواد مسکو رو ببینه؟! یا

اونم حس منو داره؟ اصلا بیهو از کجا بلیط گیر آورد... اشکام دیگه نمیومد اما چشمام هنوز قرمز بود. لبخند پت و پهنی زدمو گفتم:

- واقعا میخوای بیای روسیه؟ چطوری اینقدر یهویی تصمیم گرفتی؟!

اصلا نگاهم نمیکرد. کنار یکی از ردیفای دوتایی صندلی و ایستاد و همونطوری که مچ دستمو همچنان محکم گرفته بود هدایتهم کرد سمت صندلی کنار پنجره و گفت:

- نکنه انتظار داشتی بتونی پیش بینی کنی؟

روی صندلی نشستیم و با ذوق گفتیم:

- نه! مثل همیشه... غیر قابل پیش بینی و غافلگیر کننده!

خودش کنارم نشست و بدون هیچ لبخند یا هیچ تغییری توی لحنش جواب داد:

- جو زده نشو... فقط میخوام مسکو رو ببینم.

همش اصرار داشت رفتاراشو اینطوری توجیح کنه. با لحن مودیانه ای گفتیم:

- اما سن پترزبورگ قشنگ تره... اگه دوست داری روسیه رو بگردی اول باید اونجا رو ببینی... از مسکو بهتره!



انگار که کل ذوق و لحن مودیانمو نادیده گرفته باشه گفت:

- میخوام برم سیبری رو ببینم... خودم میدونم کجا قشنگتره.

هنوز نمیتونستم دست از لبخند زدن بکشم. جواب دادم:

- سیبری که خیلی سرده. واسه کسانی که اولین باره میان روسیه بهتره سیبری رو بیخیال شن!

زیر لب ادامه دادم:

- البته از تو سرد تر نیس...

برگشت سمتمو یه نگاهی بهم انداخت که لبخندم سریع جمع و جور شد و پرسید:

چیزی گفتی؟!

سرمو تند تند به نشونه ی نه تکون دادم.

صدای مهماندار که اول خوشامد گفت و بعدم نکات ایمنی رو گوشزد میکرد باعث شد دیگه ساکت شم....

به محض رسیدنمون به مسکو،هیچ معطلی و تاخیری نداشتیم و بعد از تحویل گرفتن تنها چمدونی که داشتیم که اونم مال من بود دنیل با سرعت

از فرودگاه رفت بیرون.انقدر تند تند راه میرفت که مجبور بودم بدوم تا بهش برسم!یکی از تاکسیای بیرون فرودگاه و نگه داشت.چمدون و به

تاکسی دار دادمو سوار شدیم.دهنشو باز کرد که یه چیزی به راننده بگه اما من زودتر گفتم :

راننده های اینجا خیلی انگلیسیشون خوب نیست.چی میخوای بهش بگی؟

میخوام بگم بره به بهترین هتلی که میشناسه.

با تعجب پرسیدم :

هتل؟! چرا هتل؟

نکنه انتظار داری گوشه ی خیابون بمونم؟

بعد یه نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و ادامه داد :

ساعت حدودا یازده ست.وقت گشتن دنبال یه هتل خوب و ندارم.

حرفشو که شنیدم یه لحظه خندم گرفت.دنیل که همیشه باهوش بود چطور فراموش کرده بود؟!خندمو که دیدم اخم کرد و گفت :

به چی میخندی؟

با اشاره ی ابرو هام ساعت ماشین و نشون دادمو گفتم :

بیخشید...ولی دیگه تو لندن نیستیما...!اینجا ساعتش دو ساعت جلوتره...ساعت دو نصف شبه ☺

یه نگاه گذرا همزمان به ساعت دستشو ساعت ماشین انداخت و بعد با خونسردی انگار که اصلا سوتی نداده گفت :

چه بدتر...بگو بره سمت یه هتل.

ملتسانه گفتم :

-من بعد از یک سال برگشتم به کشور خودم...این نامردی نیست که نتونم بازم محل زندگی قبلی رو ببینم؟ چرا نریم پرورشگاه؟

انگار که سوال بدی پرسیدم

با یه لحن تهاجمی گفت :

-پرورشگاه؟؟؟؟

از طرز سوال کردنش تو صدلی فرو رقتمو مظلومانه گفتم :

-آ...آره پرورشگاه...چرا داد میزنی...

با همون لحن قبل ادامه داد :

-واقعا از من میخوای پیام تو پرورشگاه بمونم؟چطور همچین فکر احمقانه ای به ذهنت رسید؟



حالم گرفته شد.مگه پرورشگاه چشمه؟ادامه دادم :

-این همه مدت من توی خونه ی تو زندگی کردم...حالا فکر کن میخوام جبران کنم.شاید مثل یه هتل پنج ستاره به نظر نیاد و نسبت به جایی که

تو زندگی کردی خیلی حقیرانه و کوچیک باشه.اما من از صمیم قلب دلم براش تنگ شده.

سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت :

-میخوای جبران کنی ها؟

با سر تایید کردم.اینبار اون ساعت و به من نشون داد و گفت :

-ساعت دو شب میخوای برگردی پرورشگاه؟

انگار تازه یاد ساعت افتادم.حالم بدتر گرفته شد و زیر لب گفتم :

-اره...خیلی دیر وقته...

اما یهو یه فکری به سرم زد.لبخندی رو لبام نشست و پرسیدم :

-بیا امشب نه هتل بریم نه پرورشگاه.

طوری که انگار حرفمو مسخره کرده جواب داد :

-اره.به نظرم تو تاکسی بمونیم.

-نه!دلم میخواد یه جایی رو بهت نشون بدم.

قبل از اینکه فرصت مخالفت کردن پیدا کنه ادرس و به روسی به راننده گفتمو اونم راه افتاد.با همون لحن خشکش گفت :

-چیزی از خستگی سفر سرت نمیشه نه؟

-من خودمم با تو توی سفر بودم!اما احساس خستگی نمیکنم.

دیگه چیزی نگفت.حالا که اینقدر تابلو کرده بود که اونم به من بی احساس نیست و این همه راه و بخاطرم اومده بود،چرا بازم اینقدر اصرار

داشت غرورشو حفظ کنه و اینطور رفتار میکرد؟اگه اون اخماشو باز میکرد اسمون به زمین میومد؟!

تاکسی که نگه داشت فهمیدم رسیدیم.به ذنیل گفتم پیاده شو.

پیاده که شدیم واسه چند لحظه فقط با چشمای گرد شده به نمای رو به روش نگاه میکرد و منم از اینکه به مکان مورد علاقم آورده بودمش لبخند

رو لبام بود.واسه چند لحظه فقط خیره به رو به نگاه میکرد و بعد دوباره یه اخم ظریف روی پیشونیش نشوند و پرسید :

-منو چرا آوردی اینجا؟به من میخوره یه ادم مذهبی باشم؟

حق داشت اینو بپرسه.اما حتما نیازی نبود که یه ادم مذهبی باشی تا به اینجا بیای.

نگاهی به نیمرخش که هنوز به کلیسای سنت باسیل خیره بود انداختم و جواب دادم :

-نه اصلا...اما...

پرید وسط حرفمو همونطور که نگاهش و از کلیسا میگرفت گفت :

-نکنه منو آوردی اینجا تا از خدا برای گ*ن*ا*هام طلب بخشش کنی؟!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادمو گفتم :

-نه...اینجا برای من نماد آرامش و در عین حال شکوه و عظمته...اوردمت اینجا تا شاید توام بتونی یکم از اون آرامش و حس کنی.

یه پوزخند زد که گوشه ی دندوناش معلوم شد و بعد همونطور که میخواست برگرده سمت خیابون و بره گفت :

-نکنه انتظار داری الان برم به دست و پای مریم مقدس بیوفتم و بگم منو اروم کن؟!

انگار جدی جدی داشت میرفت!دستشو از پشت سر کشیدم .تو جاش وایستاد.از اینکه حاضر نبود پاشو تو کلیسا بزاره احساس ناراحتی

میکردم.با لحن مظلومانه ام گفتم :

-من چنین انتظاری ندارم.فقط میخواستم بهترین مکان زندگیمو بهت نشون بدم.من تمام طول ماه و خارج از پرورشگاه کارای پاره وقت انجام

میدادم،شیر تحویل میدادم گاهی تبلیغات پخش میکردم حتی روزنامه میفروختم!و پولاشو جمع میکردم تا هروقت دلم گرفت و اوضاع برام تنگ

شد پول ورودیه ی کلیسا رو داشته باشم.تو بدترین اوضاع زندگیم اینجا برام آرامشبخش بود.

صدام ارومتر شد.واقعا برای اون کلیسا حس دلتگی داشتم.ادامه دادم :

-فقط دلم میخواست یه بار دیگه برم اون تو...کاش میتونستم.

یکم سکوت کرد.انگار داشت فکر میکرد.دستشو

ول کردم که اگه میخواد بره.یه قدم ازم دور شد.ناامید شدم با افسوس به کلیسا نگاه کردم و دستامو به حالت صلیب به پیشونی و شونه هام

زدم و رفتم طرفش که باهانش برم.یهو برگشت سمتم که باعث شد غافلگیرانه تو جام وایستم و بعد با همون اخم قبلی گفت :

-فقط همین یه بار.

مثل خنگا پرسیدم :

-ها؟!!

انگشت شو به نشونه ی تذکر دادن یه چیزی بالا آورد و گفت :

-فقط همین دفعه ست...بار اخرت باشه که منو همچین جایی میاری.

قبول کرد؟!قبول کرد که باهام بیاد توی کلیسا؟!ذوق زده لبخندی زدم و تشکر کردم.با ذوق راه افتادم سمت کلیسا اونم پشت سرم اومد.من که پولی نداشتم پس ناچاراً ورودی کلیسا رو هم دنیل داد.

هرچند اونجا به علت معماری و بنای خیره کنندهش بیشتر به یه مکان توریستی تبدیل شده بود و خیلی مکان مناسبی برای دعا کردن نبود،اما من هنوزم به هر کلیسایی ترجیحش میدادم.

از لحظه ی ورود فقط مشغول نگاه کردن به دور و اطراف بود.هرچقدرم ادم بی ذوق و خشکی به نظر میومد،بازم هیچ توریست تازه واردی نمیتونست از کلیسای سنت باسیل چشم برداره!شنیدم که زیر لب با خودش میگفت اینجا واقعا قشنگه!انگار فکر میکرد من نمیشنوم.

جلوی مجسمه ی بزرگ مسیح مقدس ایستادیم.من به نشونه ی احترام کف دستامو بهم چسبوندمو سرمو خم کردم.از گوشه ی چشمم نگاهی به دنیل کردم.هیچ ادای احترامی هیچ حسی!امیدوار بودم یه وقت پدر روحانی نبینه که اونطوری مثل درخت صاف اون جلو ایستاده و تکون نمیخوره!

ادای احترامم که تموم شد دوباره با دستام روی پیشونیم و شونه هام صلیب زدم.دنیل انگار که کار منو به تمسخر گرفته باشه پرسید :
-این همه احترام میزاری...برات کاری هم کرده؟!
4U Roman4u.ir

این حرفش به خودی خود زشت بود.وای بحال اینکه توی کلیسا هم زده میشد.نگاهی به اطراف کردم که یه وقت کسی نشنوه و بعد دستمو روی لبم گذاشتمو گفتم :

-هیش!نکنه میخوای ایوان مخوف هر دومونو دار بزنه?!

یه تای ابروشو بالا داد و پرسید :

-ایوان (Ivan)مخوف?!

*توضیح نویسنده : دوستان درسته مخوف یه اسمو حتی فامیلیه روسی هست اما این مخوف همون مخوف فارسیه خودمون به معنیه

ترسناکه!بخونید : ivane makhoof***

به پدر روحانی سفیدپوشی که با ابروهای تو هم گره خورده اش اون گوشه وایستاده بود اشاره کردم و گفتم :

-همه میگن اون از نوادگان ایوانه مخوفه!چون همیشه ع*ب*و*س*ه و داد میزنه!

-ایوان مخوف کیه؟!

در حالیکه به سقف و دیوارای کلیسا اشاره میکردم جواب دادم :

-چار قرن پیش،وقتی که کلیسای سنت باسیل و میسازن،تزار روس که به ایوان مخوف معروف بوده دستور میده چشمای سازندشو از حدقه

دربارن تا دیگه نتونه بنایی به این زیبایی بسازه.

اروم به شونه اش زدمو ادامه دادم :

-حالا که دقت میکنم انگار تو هم یکی از نوادگان ایوان مخوفی!

فقط سرشو تکون داد.دیگه چیزی نگفتم.بعد از یه ادای احترام کوچیک دیگه راه افتادیم سمت حیاط پشتی کلیسا که رو به میدون سرخ معروف

روسیه بود.

انگار کلی وقت اونجا تلف شده بود.از خستگی روی یکی از نیمکتای حیاط نشستیم دنیل هم در کمال تعجب شروع به داد زدن و غر زدن نکرد و

همونجا نشست.

مثل همیشه بدون هیچ مناسبت خاصی اطراف کلیسا اتیش بازی بود.بی هیچ حرفی محو رنگای مختلف اتیش بودم که روی هوا دیده میشد.بعد از

مدت خیلی خیلی طولانی بازم حس آرامش داشتم.اما اینبار فرق میکرد.اولین بار بود با کسی که دوستش داشتم پامو اونجا میزاشتم.کاش مطمئن

بودم که اونم احساسی به من داره.

چشمامو با دستام مالیدم. چقدر احساس سرما می‌کردم. چشمام که توی یه جفت چشم سبز ابیه گرگینه ای باز شد تعجب زده و غافلگیر سرمو

بلند کردم و تازه فهمیدم که سرم رو شونش بوده. نگاهی به اطراف انداختم. هنوز رو به روی کلیسا بودیم اما هوا روشن شده بود. صدای نسبتا

عصبی دنیل و شنیدم که بدون اینکه سرسوزنی شوخی توی لحنش پیدا باشه گفت :

-اگه تا یک دقیقه دیگه بیدار نمیشدی، سرتو میکوبیدم به نیمکت.

از شنیدن این حرفش یکم خودمو از ش دور کردم تو فاصله ی دورتری روی نیمکت نشستیم و با یه لبخند مصنوعی جواب دادم :

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

بعد وقتی یادم اومد که چشمامو رو شونه ی اون باز کردم تعجب زده پرسیدم :

-تو که تمام شب و اینجا نشستی؟!

-نه. من تمام شب و روی تخت هوشمند و گرم و راحت توی هتل پنج ستاره خواب بودم.

از جاش پاشد و با حرصی که ناشی از معطلی بیش از حدش تو اون کلیسا بود ادامه داد :

-من میرم هتل. دیگه یه دقیقه هم وقتمو اینجا تلف نمیکنم.

راه افتاد که بره یهو مثل برق گرفته ها پاشدم و جلوش و ایستادم با صدای بلند گفتم :

-نه نه نه! پرورشگاه تو همین خیابونه. پیاده هم میتونیم بریم...

فرصت مخالفت بهش ندادم و دستشو کشیدم و کشون کشون بردمش طرف خیابون! عجیب بود که با وجود عصبانیتش بازم چیزی نمیگفت! فقط

بی هیچ حرفی اطراف و دید میزد. شانس اوردم که پرورشگاه نزدیک بود وگرنه دوباره میزد به سرش که بره هتل!

از دور سر و صدای بچه ها رو شنیدم. انگار بازم تو حیاط کوچیک پرورشگاه مشغول بازی بودن. نزدیکتر که شدیم خودشونو هم دیدم.

سریع تر رفتم سمت حیاط. حواسشون به بازیشون بود، دستمو از حصار فلزی دور پرورشگاه تو بردم و قفلش که همیشه به همین راحتی قابل

دسترسی بود و باز کردم. دنیل در حالیکه به تابلوی پوسیده و کج شده ی پرورشگاه اشاره میکرد با یه لحن خاص پرسید :

-اینجاست؟

سرمو تکون دادم و پشت سر خودم کشیدمش تو خیلی از بچه‌ها جدید به نظر میومدن انگار تو این یک سال کلی بچه بی خانواده شدن...چشم‌ام به "وکتور" پسر بچه ی بامزه و شادی افتاد که از قبل هم میشناختم. فکر میکردم زودتر از اینا یه خانواده به فرزند ی قبولش کنن و ببرنش اما هنوز اونجا بود و مثل قدیم فقط دروازه بان تیم فوتبال چند نفرشون بود! همه انقدر سرگرم فوتبال بازی کردن بودن که متوجه نشدن دو نفر اومدن تو حیاط پرورشگاه. دستامو دور دهنم حلقه کردم و تقریبا داد زدم :

-وکتور...

وکتور که نمیتونست دروازشو ول کنه و برنگشت تا دنبال صاحب صدا بگرده دستاشو تو هوا تکون داد و بدون اینکه نگاهی کنه گفت :

-الان نمیتونم پیام.

خوب بود دنیل روسی نمیفهمید وگرنه کلی ضایع میشدم و میگفت چقدر تحویلت میگیرن! البته وکتور حق داشت چون هنوز منو ندیده بود. بعدش بچه بود دیگه...چه انتظاری میشد ازش داشت؟!

تو همین فکر بودم که صدای بچگونه ی جیغ ماندی اسممو صدا زد و تا برگشتم سمت صدا یهو دیدم یه چیزی چسبیده به پام. تعجب زده پایین و نگاه کردم و دیدم آنا دختر چار پنج ساله ی مو بلوند و دوست داشتنی که قبلا خیلی باهام خوب بود دو دستی چسبیده به پام. از دیدنش لبخند رو لبام نشست. دستامو رو موهاش کشیدمو گفتم :

-آنا! هنوز اینجایی؟!

از صدای پر شور و ذوق آنا یهو کل بچه ها برگشتن سمت ما و وکتور هم با دیدن من کلا دروازه رو ول کرد و دوید سمت من! تو یه چشم بهم زدن دور تا دورم پر از بچه های دوست داشتنی ای شد که واقعا دلم برانشون تنگ شد.

آنا رو که قدش به زور تا زانوم میرسید و از روی زمین بلند کردم. بعد از اون نوبت وکتور بود که محکم بغلم کرد و با ذوق گفت :

-ناتالیا...خوشحالم که برگشتی.

با دست ازادم موهای سیخ سیخی کوتاهشو نوازش کردم و جواب دادم :

-منم خوشحالم!

صدای همشونو میشنیدم که شلوغ پلوغ و باخوشحالی میگفتن دلشون برام تنگ شده و خوشحالن منو دوباره میبینن.

انتظار چنین استقبال گرمی رو نداشتم! دلم میخواست همشونو بغل کنم اما دستام جا نداشت!

وکتور واسه چند لحظه ازم جدا شد و رفت توی پرورشگاه و بعد از چند لحظه درحالیکه یه نوزاد تو بغلش بود دوباره دوید سمت من. رو به روم

وایستاد و همونطور که اون نوزاد بامزه رو بهم نشون میداد گفت :

-ناتالیا... بیین... اینو دو روز پیش توی حیاط پرورشگاه پیدا کردیم! فکر کنم مادرش ولش کرده و رفته. هنوز اسم نداره.

از اینکه میدیدم یه نفر با بی رحمی تمام بچه ی نوزادشو ول کرده و رفته اونم همچین بچه ی معصوم و نازی قلبم به درد میومد. جوری که وکتور

ناشیانه اون بچه رو گرفته بود احتمال میدادم هر لحظه ممکنه بندازتش! شتابزده انا رو گرفتم سمت دنیل تا اون انا رو بگیره و منم بچه رو از وکتور

بگیرم اما دنیل همچین مثل برق گرفته ها خودشو عقب کشید که جا خوردم! چرا همچین کرد؟! مگه این بچه ترس داره! تعجب زده انا رو روی

زمین گذاشتم و بچه رو از وکتور گرفتم.

با توجه به اون فصل سرد پتویی که دور اون طفلک پیچیده بودن خیلی نازک بود حالا هم که وکتور آورده خودش توی حیاط. سعی کردم بچه رو با

یه دستم بگیرم و با دست ازادم مشغول درآوردن بارونیم شدم که دنیل پرسید :

-چیکار میکنی؟

من که هنوز تو تعجب این بودم که چرا از انا فرار کرد زیر لب جواب دادم :

-میخوام بارونیمو بندازم روی این بچه. هوا خیلی سرده.

هنوز با دستم که توی استین بارونی گیر کرده بود درگیر بودم که یهو دیدم دنیل، سویشرت ورزشی که مثل همیشه تنش بود و درآورد و همونطور

که با فاصله از منو بقیه ی بچه وایستاده بود گرفتش سمتم! این کی انقدر فداکار شد که من نفهمیدم؟! لبخندی زدم و سویشرت و ازش گرفتم و

انداختمش روی بچه.

وکتور قد بلندی میکرد تا اونو بهتر توی بغل من ببینه و موهای کم پشت و کم رنگشو ناز کرد و گفت :

-میبینی چقدر خوشگله?!

سرمو تکون دادم. وکتور دست از پا بلندی کردن برداشت و با کنجکاوی ادامه داد :

-راستی...این همه مدت کجا بودی؟ سیندرا کلی دنبالت میگشت...پس جسی کجاست؟

اسم جسی که او مد اه از نهادم بلند شد. چطور باید به همه میگفتم که چه اتفاقی واسش افتاده؟ نفس عمیقی کشیدمو در حالیکه خم میشدم بچه رو

سمت وکتور گرفتمو جواب دادم :

-بعدا همه چیز و بهتون میگم. فعلا این بچه رو ببر تو هوا واسه ی این خیلی سرده.

وکتور مطیعانه به حرفم گوش کرد

و اون نوزاد بیچاره که هنوز اسم هم نداشت رو برگردوند توی پرورشگاه. دنیل به انا که همه ازش دور تر وایستاده بودن و باهانش کاری نداشتن

اشاره کرد و پرسید :

-چرا این بچه انقدر عجیبه؟

انا که دور تر وایستاده بود و دوباره بغل کردم و همونطوری که موهای توی صورتشو کنار میزدم جواب دادم :

-کجاش عجیبه؟ چون به نظرت عجیب میومد ازش فرار کردی؟

با اخم جواب داد :

-من از بچه ها متنفرم. از دیدنشون حالم بد میشه چه برسه به لمس کردنشون.

از بچه ها متنفره؟! چطور کسی میتونه از بچه ها متنفر باشه؟!

متقابلا اخم کردم و گفتم :

-چرا؟ چون انقدر قلبت سیاهه که نمیتونی پاکی یه بچه رو درک کنی؟

جوابی نداد. انا که انگلیسی نمیفهمید و نمیدونست من دارم به دنیل چی میگم با تعجب به من خیره شده بود و انگشت شستشو میمکید!

اخممو غلیظ تر کردم و همونطور که دستشو میکشیدم گفتم :

-انا...چند بار بهت گفتم انگشتتو نخور؟

و رو به دنیل ادامه دادم :

-من دلم برای انا میسوزه چون همیشه تنهاست و هیچکسی باهاش کاری نداره. واسه همین عجیب به نظر میاد. اون پدر و مادرش مبتلا به ایدز بودن واسه همینم مردن و بعدش اون به پرورشگاه منتقل شد. به درمانای ویژه ای نیاز داره اما پرورشگاه پول کافی واسش نداره و تنها کاری که میتونه بکنه اینه که به بقیه ی بچهها بگن از انا فاصله بگیرن!

دنیل چشماشو تنگ کرد و با لحن عجیبی پرسید :

-میخواستی یه بچه ی مبتلا به ایدز و بندازی تو بغل من؟

طلبکارانه جواب دادم :

-چیه؟ میترسی از بغل کردنش ایدز بگیری؟

زیر لب ادامه دادم :

-کسی که از خوابیدن با هیچ زنی هراسی نداره چطور میتونه نگران ایدز گرفتن از یه بچه باشه.

میدونم شنید اما به روی خودش نیاورد!

با دیدن سیندرا-مدیر پرورشگاه- که انگار از سر و صدای بچهها متوجه بیرون شده بود و به سمت مون میومد دیگه رشته ی کلام از دستم خارج شد و چیزی نگفتم...

سیندرا همونقدر که از دیدن من خوشحال شد، همونقدر هم از شنیدن ماجرای جسی ناراحت شد. بهش گفتم که چه اتفاقی افتاده چطور گول خوردم و بین یه باند بزرگ خلافکار گیر افتادمو تا آخرین لحظه هم واسه نگه داشتن جسی تلاش کردم اما زورم بهشون نرسید. باورش نمیشد که من همچین شرایط سختی رو تجربه کرده باشم و بازم دومم آورده باشم!

همه چیز و در عین حقیقت و رو راستی بهش گفتم اما نتونستم بگم که دنیل رییس اون باند بزرگه. نمیخواستم به سیندرا دروغ بگم اما چاره ای نداشتم. اگه جوگیر میشد و تحویلش میداد به پلیس بین الملل من باید چیکار میکردم؟!!

واسه همین وقتی سیندرا در مورد دنیل پرسید من چون میدونستم اون متوجه حرفامون نمیشه، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگم اون دوست پسرمه!

اگه میفهمید همچین دروغی در موردش گفتم کلاهم پس معرکه بود!

بعد از اینکه همه چیز و برای سیندرا توضیح دادم بهم گفت از سال پیش تا حالا کلی بچه های جدید اونجا اومدن که باعث شده با کمبود جا مواجه شن اما تا مدتی که من قراره اونجا بمونم اتاق قدیمی خودمو خالی میکنه تا منو دنیل بتونیم اونجا بمونیم.

اینکه سیندرا برام یه مدت خاص و تعیین کرد نشونه ی این بود که بیشتر از یه مدت زمان کوتاه نمیتونم اونجا بمونم. این یعنی که اگه دنیل منو با خودش برنمیگردوند به زودی حتی توی پرورشگاه هم جایی واسه موندن نداشتمو باید دنبال یه سقف میگشتم که شبا بتونم اون زیر بخوابم.

وقتی دنیل اتاق درب و داغون زیر شیرونی که از وقتی چشم باز کردم جام اونجا بود و دید نمیدونم دلش واسم سوخت یا اینکه به این فکر میکرد چرا باید تو همچین جای نفرت انگیزی بمونه؟! چون برای چند لحظه فقط به در و دیوار نمود و پوسیده ی اتاق خیره شده بود. همونطور که با اون

نگاه ترحم امیز همه جارو از زیر نظر میگذوند اومد توی اتاق. حتی تخته های چوبی کف اتاق هم زیر پا فیژ و فیژ میکردن!

لبخند مصنوعی زدم و دستامو از هم باز کردم همونطور که اتاق نیمه جیبی رو با دستام نشون میدادم گفتم؛

-خب، به خونه ی من خوش اومدی!

همچنان با نگاهش سقف و دیوارای فرسوده رو تفتیش میکرد.

چمدونمو روی تخت گذاشتم و گفتم :

-میدونم اینجا به نظرت شبیه یه لونه ی سگ میاد چون تو هیچوقت توی همچین مکانی نبودی...

پرید وسط حرفمو گفت :

-از کجا میدونی نبودم؟

تعجب زده پرسیدم :

-یعنی بودی؟!!

-از این بدتر شو هم دیدم.

متعجب تر از قبل گفتم :

-من فکر میکردم تو توی یه خونه ی مجلل شبیه همونی که دیدم به دنیا اومدی و بزرگ شدی.

سرشو تکون داد و گفت :

-اره. تو یه خونه ی مجلل شبیه همونی که دیدی به دنیا اومدم. اما جاهایی مثل اینجا هم بودم.

من که گیج شدم...شونه ای بالا انداختم و مشغول بهم ریختن لباسای توی چمدونم شدم و بعد یکی از لباسای دنیل و که قاچاقی از کمدش کش

رفته بودم و دراوردم و یه لبخند پت و پهن مصنوعی زدم و گفتم :

-اگه فعلا احتیاج به لباس داشتی خواستم بگم من اینو همراهم دارم!

یه نگاهی به منو لباس توی دستم انداخت و بعد لباس و کشید و پرسید :

-این دست تو چیکار میکنه؟

-این دست تو چیکار میکنه؟

سرمو انداختم پایین و با لحن

خجالت زده ای گفتم :

-چون فکر میکردم ممکنه به این زودیا نبینمت...اینو بعنوان یادگاری با خودم اوردم!

یه پوز خند موزیانه زد و زیرلب گفت :

-یادگاری ها؟!

کاش لو نمیدادم...اینجوری احساس خجالت زدگی میکردم!

واسه اینکه جو عوض شه گفتم :

-راستی...دوست دارم یه چیزی رو نشونت بدم. حالا که لباستو به اون بچه ی بی اسم دادی همینو بیوش و باهام بیا. من بیرون منتظرت می مونم.

منتظر جوابش نمودم رفتم بیرون و پشت در منتظرش شدم...

یه مدت کوتاهی طول کشید. فکر میکردم بهم ضدحال میزنه و نمیداد اما اومد! بی هیچ حرفی راهی حیاط پشتی پرورشگاه شدم اونم بدون حرف پشت سرم میومد.

کنار حصار فلزی پرورشگاه و ایستادم و اونم همونجا ایستاد. با یه لبخند دو تا دستامو اروم روی شونه هاش گذاشتمو گفتم:

-خب! همینجا ایستا

با چشمام روی زمین دنبال بیلچه ی کوچیک باغچه گشتم. یه گوشه افتاده بود. برش داشتم و مشغول کردن یه تیکه کوچیک از زمین خیس و گلی زیر حصار شدم. دنبال یه چیزی میگشتم. دنبال خاطرات بچگی. دنبال همه ی چیزی که داشتم! دلیل دست به کمر بهم نگاه کرد و گفت:

-داری چیکار میکنی؟

-دارم دنبال یه چیزی میگردم.

با حس کردن اینکه بیلچه ی کوچولو به یه چیزی برخورد کرد دست از کندن برداشتم و با دستام خاک باقی مونده رو کنار زدم. پلاستیک کوچیک و خیزی که توی زمین بود و بیرون اوردمو با ذوق گفتم:



-پیداش کردم.

پلاستیک و از دورش باز کردم و همونطور که دوربین عکس فوری ارزون قیمتی که تو بچگی با جمع کردن چند سال پس انداز خریده بودم و با دوتا عکس کوچیکی که کنارش بود بیرون اوردم. پرسید:

-اینا چیه؟

رفتم سمتشو همونطور که سعی داشتم قطره های اب ریخته شده روی دوربین و پاک کنم گفتم:

-اینا با ارزش ترین خاطرات بچگیه منه! از کسی برام به جا نمونده. واسه این برام با ارزشه که تنها چیزی که داشتم این دوربین بود! که اونم با چندسال پول جمع کردن خریدم.

بعد دوتا عکس کوچیکی که تو دستم بود و بهش نشون دادمو گفتم:

-بین... اینا مال وقتی که 8 سالم بود. منم درست به اندازه ی انا و جسی تنها بودم. همیشه مجبور بودم خودم از خودم عکس بگیرم!

به نقاشی هایی که روی عکسا کشیده بودم اشاره کرد و گفت:

-پس اینا چیه!؟

روی یکی از عکسا که نقاشی یه زن و کنار خودم کشیده بودم و روی یکیشون نقاشی یه مرد و! بهشون اشاره کردم و گفتم:

-این قرار بود مامانم باشه که کنارم عکس گرفته... این یکی هم بابام. اَخه میدونی؟ من هیچ عکس خونوادگی ندارم. اینطوری میخواستم یه عکس


خونوادگی برای خودم درست کنم!

-چرا نقاشیای رو جدا جدا کشیدی؟ نمیخواستی خونوادت تو یه کادر باشن!؟

به فکر احمقانه ای که توی اون سن و سال توی ذهنم بود لبخندی زدم و جواب دادم:

-به این فکر میکردم که حتما یکیشون باید عکس میگرفت و دو نفرم تو کادر میبودن! همیشه درگیر این قضیه بودم که هیچکس نیست یه عکس

از من بگیره! حتی توی نقاشیام!

-اینقدر این مسئله مهم بوده؟! 

-وقتی هیچکس و نداشته باشی حتی همچین مسئله ی کوچیکم واست تبدیل به یه دغدغه ی بزرگ میشه.

سرشو تکون داد و یهو دوربین و از دستم کشید و به کنار حصارا اشاره کرد و گفت :

-اگه انقدر مهمه برو اون کنار و ایستا تا بزرگ ترین دغدغه ی زندگیت حل شه!

حدس میزدم که میخواد چیکار کنه! ذوق زده رفتم و کنار حصارا و ایستادم. نگاهی به اون دوربین قدیمی انداخت و بعد که اگر تازه طرز کارشو

فهمیده بود دکمه شو فشار داد و بلافاصله عکس کوچیک دور سفیدی از قسمت پایینی دوربین اومد بیرون!

با ذوق عکس و ازش گرفتم و کنار دوتا عس دیگه گذاشتم و گفتم:

-این دوتا هم دقیقا همینجا بوده. ممنون! و ارزوی هشت سالگیمو برآورده کردی!

-ارزوی هشت سالگیت ها؟! از هشت سالگی همچین ارزوی احمقانه ای داشتی!؟

بی توجه به اینکه به این کارم گفت احمقانه پلاستیکی که توی دستم بود و تکوندم و مازیک رنگی که توش بود و دراوردم. کنار همین عکس جدید هم یه نقاشی بچگونه کشیدم اما این نقاشی فرق میکرد! قدش از من بلندتر بود. ریش داشت موهاش کوتاه بود و لباس ورزشی هم تنش بود! و برخلاف نسخه ی اصلش داشت لبخند میزد!

همونطور که مشغول پر رنگ کردنش بودم پرسید:

-داری چیکار میکنی؟

دارم نقاشی یه نفر و میکشم که همه چیزش جز لبخندش

واقعیه!

عکس و رو به روی صورتش گرفتم و گفتم:

-اسمشم دنیله! همیشه یه نفر باید عکس و بگیره مگه نه؟!

به این کارم پوز خند زد. مهم نبود اگه مسخرم میکرد چون من حتی همین حرکت بچگانه رو هم از صمیم قلبم انجام دادم. سه تا عکسارو کنار هم گذاشتمو به نقاشیاش اشاره کردم و گفتم: Roman4u

-پدر و مادر برای من همیشه مثل یه افسانه می موندن. اما خانواده نه... اگه این سه تا عکس و کنار هم بذارم حس میکنم که واقعا یه خانواده دارم.

با لحن متعجبی پرسید:

-تو فکر میکنی من برات مثل یه خانواده ام؟

همونطوری که عکسارو برمیگردوندم تو پلاستیک جواب دادم:

-تا وقتی که همیشه تنها بودم هیچوقت نمیدونستم حس داشتن خانواده چطوره. شاید هنوزم نمیدونم. اما وقتی بهش فکر میکنم به نظرم حس داشتن خانواده درست مثل همین حسیه که همونقدر که تو نگران یه نفری اونم نگران باشه و وقتی با اونی احساس امنیت کنی. مهم نیست که راه چقدر دور باشه یه خانواده همیشه همراسته و تنهات نمیذاره! حتی اگه این کارش به ضرر خودش تموم شه. شاید اشتباه میکنم! اما به نظر من داشتن خانواده چنین حسی داره.

منتظر بودم بزنه تو ذوقم و بازم ضایع کنه. منتظر بودم بازم بگه هوا برت نداره فقط تا اینجا اودم مسکو رو ببینم! نگرانت نبودم و فقط

میخواستم غیرقابل پیش بینی باشم! اما برخلاف انتظارم اینبار هیچکدوم از این حرفا رو نزد و یه لبخند خیلی کمرنگ رو لبش نشست و جواب داد:

-نه اشتباه نمیکنی. یه خونواده دقیقا همینطوریه.

خیلی برام جالب بود که واسه یه بارم که شده حرفمو تایید کرد! لبخندم پر رنگ تر شد. هوا کم کم داشت تاریک و سردتر میشد. خواستم دوباره

پلاستیک و برگردونم توی خاک که دنیل گفت:

-چرا چیزی که برات مهمه رو خاک میکنی؟! چرا پیش خودت نگهش نمیداری؟

راست میگفت... من چرا بازم داشتم برشون میگردوندم اون تو؟! بی هدف جواب دادم:

-نمیدونم.. شاید چون عادت کردم همه ی خاطراتمو خاک کنم... چون به از دست دادن عادت کردم و مطمئن نمیتونم چیزی رو پیش خودم نگه

دارم!

جوابی نداد. پلاستیک و محکمتر گرفتم و همونطور که به ساختمون اشاره میکردم که بریم ادامه دادم:

-اما اینبار امتحان میکنم!

جلوتر از من راه افتاد طرف ساختمون.

بعد از اینکه اون شام بدمزه ی پرورشگاه رو با اکراه خورد هر لحظه منتظر بودم کلافه شه و راهشو سمت یه هتل کج کنه! اما انگار اونقدری هم که

من فکر میکردم نسبت به پرورشگاه حس نفرت نداشت. با اینکه اونم کنار من پشت میز بلندبالای توی سالن نشسته بود اما همش سعی میکرد

از اون بچه ها دور شه و کوچکترین برخوردی باهاشون نداشته باشه. دلیل این همه نفرتشو نمیفهمیدم. مگه بچه های بیچاره چیکارش کردن؟!

شام و که خورد زودتر از من روونه ی اتاق خواب شد.

بعد از مدت ها دور بودن از هر نوع کاری، اون شب تا دیروقت به سیندرا و کارگرای اشپزخونه تو جمع کردن و شستن ظرفها کمک کردم و حدوا

یک ساعت بعدش به اتاق برگشتم. فکر میکردم دنیل خوابه اما روی تخت نشسته بود و با موبایلش ور میرفت.

نمیدونم چرا با گذشت این همه مدت و همه ی چیزایی که بینمون اتفاق افتاده بود بازم ازش خجالت میکشیدم! بی سر و صدا پیرهن سفید خوابمو

برداشتم و پشت در اون لباسای خیس شده ی ناشی از ظرف شستن و عوض کردم.

دوباره برگشتم توی اتاق. لباسارو از حصار پنجره اویزون کردم و کنارش روی تخت نشستم. بدون اینکه نگاهم کنه همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت:

-جگسون میگه دلش برات تنگ شده.

-فقط دو روزه از اونجا دور شدیم به این زودی؟!!

-بهش بگم تو دلت برات تنگ نشده؟

-نه! بگو دل منم برات تنگ شده!

یه سوال از عصر تو ذهنم بود. اینکه اون خانواده ای نداره؟! اگه داره پس چرا ولشون کرده؟ اون بچه ای که ازش حرف میزد کی بوده یا چرا انقدر از اینکه من شبیه مادرشم احساس عجیبی داره؟

یه مدت دیگه با گوشیش ور رفت و بعدم قفلش کرد و گذاشتش روی میز کنار تخت. بی مقدمه سوالی که توی ذهنم بود و اینجوری شروع کردم:
-میشه ازت یه چیزی بپرسم؟

سرشو تکون داد. نمیدونستم چطوری بپرسم اما حس کنجکاوی خیلی بهم فشار میاورد! با من و من گفتم:

-تو... تو خانواده ای نداری؟ منظورم اینه که... یادمه درمورد مادرت و یه پسر بچه به اسم دنیس باهام حرف زدی... درموردشون کنجکاو شدم.

یه نگاهی بهم انداخت و که باعث شد رومو برگردونم. شاید نباید میپرسیدم. جوابی نداد. مکث طولانیشو که ددم گفتم:

-سوال سختی پرسیدم؟

بازم چیزی نگفت. پوفی کردم و ادامه دادم:

-باشه اگه نمیخوای جواب نده. منم دیگه فضولی نمیکنم.

پاشدم که برق و خاموش کنم که بخوابم؛ صداشو شنیدم:

-خونواده داشتیم. خیلی سال پیش. الان خیلی وقته که ندارم.

از خاموش کردن برق پشیمون شدم. برگشتم سمتشو گفتم:

-از دستشون دادی؟ یا ولشون کردی؟

-هر دو!

دوباره برگشتم روی تخت و کنجکاوانه پرسیدم:

-یعنی چی؟

-یعنی وقتی ولشون کردم، از دستشون دادم.

-خب چرا ولشون کردی؟ من اگه یه خونواده داشتم...هیچوقت ولشون نمیکردم حتی با اینکه منو اینطوری به حال خودم رها کردن..

-چون چاره ای نداشتم.

از اینکه اینطوری نصف و نیمه حرف میزد بیشتر کنجکاو میشدم. اروم گفتم:

-اگه...اگه اشکالی نداره...دوست دارم در موردش بدونم.

-چرا میخوی بدونی؟

-چون میخوام در مورد تو بدونم...اینم یکی از چیزاییه که میخوام در موردت بدونم. میخوام بدونم که چطوری از دستشون دادی و چطوری تونستی

احساساتو اینطوری کنترل کنی که دیگه به هیچ چیز حسای نداشته باشی.

دوباره بهم نگاه کرد. چشماتشو تنگ کرد و گفت:

-فکر میکنی اگه میتونستم احساساتمو کنترل کنم تبدیل به چیزی میشدم که الان هستم؟

شونه مو بالا انداختم. روشو برگردوند و دستاشو تو هم گره کرد. نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

-وقتی بعد از از دست دادن جسی دیدم که چطور دیوونه شده بودی یاد خودم افتادم. یاد اینکه اگه منم میتونستم احساساتمو توی چارتا مشت و

لگد زدن به یکی مثل رابرت خلاصه کنم خیلی خوب میشد! اما بعضی وقتا میل به گرفتن انتقامه بلایی که زندگی سرت آورده از بقیه، خیلی فراتر از

مشت و لگد زدن میره. اونوقته که حس میکنی واسه اینکه از شر ادما خلاص شی فقط باید اونا رو بکشی. فقط کشتنشون ارومتم میکنه فقط خون

و خونریزی بهت آرامش میده! تو به این میگی کنترل احساسات؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم. زیر لب عذرخواهی کردم و منتظر بقیه ی حرفاش شدم. ادامه داد:

-پدر من یکی بود درست عین من. با این تفاوت که در کنار همه ی عوضی گری هاش ،ادم نمیکشت. هرکاری میکرد اما قاتل نبود. یه خلافکار معروف بود که همه جا میشناختنش! چیزی نبود که بهش افتخار کنه اما همینقدر که برخلاف بقیه اهل کشت و کشتار نبود باعث میشد یه ضعف داشته باشه. وقتی همه جا تو رو به اسم یه عوضی میشناسن دیگه نباید انتظار داشته باشی که مردم به چشم یه ادم عادی ببینت! پدرم تنها کسی بود که از بین همه ی همکاراش زن و بچه داشت. گاهی وقتا اینقدر مست میشد که من مجبور بودم با چاقو یا هر چیزی که توی خونه بود تهدیدش کنم دست از کتک زدن مادر و برادرم برداره! با همه اینا بازم مارو داشت. مادرمو... منو برادر کوچیکترمو.. این بزرگترین نقطه ضعفش بود. چیزی که همیشه به من میگفت! عشق و وابستگی و اعتماد بزرگترین نقطه ضعف هر کسیه! وقتی کسایی رو داری که برات مهم باشن پس خیلی راحت قابل پیش بینی میشی. پدرم تا آخرین لحظه ای که مرد بهم گوشزد میکرد که تنها ضعف هر کسی عشق و اعتماد.

یکم مکث کرد. پرسیدم:

-پدرت چطور مرد؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و با یه لحن جدی و تحکمی گفت:

-من کشتمش.

بهت زده بهش نگاه کردم و یکم توی تخت فرو رفتم. چطور کسی میتونه پدر خودشو بکشه؟

-تو... تو کشتیش؟! چرا؟

انگار از یادآوری اتفاقی که میخواست حرفشو بزنه داشت عذاب میکشید. فکش منقبض شده بود. بازم نگاهشو به زمین دوخت و ادامه داد:

-چون یه عوضی بود... انقدر توی کفایتای زندگیش غرق شده بود که مادرمو خیلی راحت فراموش کرده بود. شاید انتظار داشت با همه ی کفایت کاریاش بازم مادرم یه زن وفادار و ساکت بمونه! اما وقتی شنید که اون با یکی از خلافکارای باندش رابطه داشته دیوونه شد. اون یارو تهدیدش کرده بود که اگه مادرمو ول نکنه هممونو میکشه. من برادرم... پدرم! اونم یه روز دیوونه وار اومد خونه. من بچه ی بزرگش بودم به من شک نداشت. اول از همه رفت سراغ دنیس که فقط 5 سالش بود. نمیدونستم میخواد چیکار کنه اما صدای جیغ زنای مادرمو میشنیدم که سعی داشت

جلوشو بگیره.مادرم که مانعش شد با مشت و لگد به جونش افتاد.اینقدر زدش که دیگه نای بلند شدن نداشت.بعدم دنیس و کشون کشون برد سمت حیاط خونه.

فقط صدای التماسای مادرم و گریه کردنای برادر پنج سالمو میشنیدم.نمیتونستم مادرمو اونطوری ببینم اما از طرفی نمیدونستم چه بلایی داره سر دنیس میاد.وقتی رسیدم توی حیاط دیدم که پدرم با یه چاقو به جون اون بچه ی پنج ساله افتاده!طول نکشید تا فهمیدم خیلی راحت دنیس و کشته.حتی با اینکه اون مرده بود بازم چاقو رو روی بدنش فرود میاورد و مته دیوونه ها داد میزد:

-اون بچه ی یه مرد دیگه ست...حاصل اعتماد غلط منه...تو باید بمیری حرومزاده...

دست از سر جسم بی جونش برنمیداشت.از دیدن اون صحنه شوکه شده بودم.با وحشت و در عین حال نفرت دستای غرق خون پدرمو گرفتم و از کنار دنیس دورش کردم.نمیتونستم باور کنم برادر کوچیک و بی گ*ن*هم بخاطر مستی های بیش از حد و عوضی گری های پدر احمقم مرده.سعی میکردم با تکون دادنش وادارش کنم چشماشو باز کنه اما تلاشم بی فایده بود.تو همون دقیقه های که من شوک زده و بی حرکت بالای سر برادرم نشسته بودم دوباره صدای جیغ مادرمو شنیدم.حدس میزدم که میخواد همین بلا رو سر اونم بیاره.تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که برم توی زیر زمین جایی که میدونستم پدرم یه اسلحه مخفی کرده.حتی مطمئن نبودم چطور شلیک میکنه اما فقط میخواستم باهانش تهدیدش کنم تا دست از سر مادرم برداره.نفهمیدم چطوری برگشتم بالا.اما دیر رسیدم.فقط دیدم که پدرم دقیقا همونطوری که دنیس و کشت بازم داره با چاقوی بزرگی که تو دستشه مادرمو حتی بعد از اینکه بی حرکت افتاده میزنه!و فریاد میزد که بمیر خ*ا*ی*ن!

ساکت شد.عرق سردی روی پیشونیش نشسته بود.از این همه خشونتی که با چشم خودش دیده بود زبونم بند اومد.من که هیچوقت نمیدونستم داشتن پدر و مادر چه حسی داره اما از شنیدن چنین چیزی بغض گرفته بود.میخواستم بهش بگم اگه واسش خیلی اذیت کنندست دیگه ادامه نده اما قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد:

-من اون موقع 18 سالم بود...خوب معنی خ*ی*ا*ن*ت و میفهمیدم اما همونقدر که مادرم مقصر بود پدرمم بود.

.این انصاف نبود که اینطوری کشته بشه.با دستای لرزونم اسلحه رو سمت پدرم نشونه گرفتم و فریاد زدم که مادرمو ول کنه.منو که اونطوری دید دست از سر اونکه حالا حتی دیگه نفس هم نمیکشید برداشت.با اون چاقو و دستای خونیش سعی کرد برام توضیح بده که همه ی این کارارو بخاطر من کرده!تا من ببینم و عبرت بگیرم سزای ادم خ*ا*ی*ن*چیئه.که ببینم خ*ی*ا*ن*ت کردن چطور یه ادمو زمین میزنه.پدرم میگفت حالا که دیدم چطوری عزیزترین افراد زندگیم جلوی چشمم جون دادن خیلی راحت تر میتونم زندگی کنم بدون اینکه به کسی وابستگی داشته

باشم! اون یه دیوونه بود. میگفت حالا که دیدم چطور مادر و برادرم مردن میفهمم به هیچکس نزدیک نشم به هیچکس اعتماد نکنم... اون کار حیوونی که انجام داده بود و میچسبوند به من میگفت میخوام پسر قوی بار بیاد! حالا که پسرم این چیزا رو دیده مثل یه مرد برخورد میکنه... دیگه نمیخواستم مزخرفاتشو بشنوم. تو یه لحظه دیوونه شدم و دستمو روی ماشه گذاشتم و پدرمو که داشت با اون چاقوش بهم نزدیک میشد و درجا کشتم. شاید نمیخواستم بکشمش اما تو اون لحظه فکرم بهتر از این کار نمیکرد. در عرض کمتر از یک ساعت فقط من موندم و خونه ی خالی ای که صدای خنده های برادرم توش خفه شده بود و دیگه مادرم بهش نمیگفت که نزدیک پریش برق نشه!

پوز خند تلخی زد و ادامه داد:

- و پدری که دیگه اونو حرومزاده صدا نمیزد!

خدای من... باورم نمیشد اینقدر سختی کشیده باشه... همیشه فکر میکردم هیچکس بیشتر از من تو زندگیش سختی نکشیده! اما وقتی داستان زندگی دنیل و شنیدم به کل غمای خودمو فراموش کردم. انگار نداشتن و ندیدن پدر و مادرم قابل تحمل تر از اینطوری دیدنشون بود. با شنیدن این حرفا طبیعی بود که گریه ام بگیره. اونطوری که اون مادر و برادرشو از دست داده بود... من هیچوقت اینطوری درد از دست دادن و تجربه نکردم... اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم :

- متاسفم اگه یاداوریش باعث ناراحتیت شد.

بی تفاوت به حرفی که زدم گفتم :

- بعد از اون اتفاق زد به سرم. یک سال توی بیمارستان روانی آتن بستری شدم. حتی چندبار به دکترها حمله کردم چند بار هم اتاقیامو تا حد مرگ کتک زدم به حدی که انداختنم توی یه اتاق انفرادی. آخرش با هر سختی بود از اونجا فرار کردم و رفتم انگلیس. خیلی سال گذشت تا تونستم اون خوی وحشی گری رو با ازار و اذیت کردن دیگران کنترل کنم! این چیزی که الان هستم هزاران بار بهتر از چیزی که قبلا بودم!

اگه تا حالا فکر میکردم اون یه حیوون بی احساسه حالا میفهمیدم جای تعجب نداره که اون تبدیل به همچین آدمی شده. با اینکه توی بیمارستان روانی بستری بوده اما بازم نمیتونستم اسم دیوونه روش بزارم! اون فقط به یه چیزی احتیاج داشت تا این حس انتقام جویی از خودشو سرکوب کنه شاید راهشو غلط انتخاب کرده.

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم :

-من بهت حق میدم که اینطوری رفتار کنی...اما..نمیخواهی به این فکر کنی که تا کی ادمای بی گ*ن*ا*ه دیگه قراره تاوان گ*ن*ا*ه پدر تو

پس بدن؟!

صورتشو به سمتم برگردوند و بهم نگاه کرد.چشماتش رو به سرخی میزد اما هنوزم اون لحن جدی و به ظاهر خونسرد خودشو حفظ میکرد.اروم

پرسید :

-واقعا بهم حق میدی؟!

با تکون سر تایید کردم.ادامه داد :

-حتی بعد از همه ی بلایی هایی که سرت اوردم؟!

بین گریه هام لبخندی زدم و گفتم :

-در عوض همه ی اونا،تو بهم احساس امنیت و تعلق و دادی.احساسی که هیچوقت نداشتم.اولش وقتی میگفتی تو یکی از دارایی های منی و فقط

متعلق به منی ناراحت میشدم و دلم میشکست اما بعدش به این فکر میکردم این بهترین جمله ایه که میتونستم بشنوم!اینکه به یه نفر تعلق

داشته باشی...این برای کسی که هیچوقت کسی رو نداشته،نهایت خوشبختیه!

میدونستم حرفام خیلی عجیب و مسخره به نظر میاد اما عین حقیقت بود!این دقیقا احساسی بود که من داشتم.اگه اون احساس منو میفهمید

میتونستم بهش این اطمینان و بدم که عشق و وابستگی اونقدر هم که اون ازش ترسیده ترسناک نیست و اعتماد کردن هم اونقدری که اون

ازش حرف میزنه سخت نیست.میتونستم بهش بگم که من هیچوقت بهش خ*ی*ن*ت نخواهم کرد و همیشه بهش وفادار می مونم.اینا

حرفایی بود که توی ذهنم داشتم و میخواستم بهش بگم.اما انگار اونموقع اونقدر شناخت کاملی از خودم نداشتم که بدونم چه کارایی ممکنه ازم

سر بزنه و اونو کاملا به حرفای پدرش مطمئن کنه!انگار نمیدونستم که منم بعدا همچین بلایی سرش میارم...

یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد.بی مکث پرسیدم :

-راستی...اسم مادرت چی بود؟!

-چرا میپرسی؟

-برام مهمه بدونم!

مکتی کرد.نگاهشو ازم گرفت و زیر لب گفت :

-لورا.

شصتامو مثل جکسون بالا اوردمو گفتم :

-خوبه!اسم اون بچه ای که چند روز پیش پیداش کردن و میزاریم لورا!انظرت چیه؟!

در جواب فقط یه نیشخند زد.اینو گزاشتم به حساب موافقتش.شاید اینطوری میتونست با بچهها اشته کنه!حالا دلیل فرارش از بچهها رو بهتر درک

میکردم...حدس میزدم بخاطر اینکه که اونا ذنبیل رو یاد دنیس میندازن و اون نمیخواست بیشتر از این خاطره ی تلخش براش تداعی شه.

سکوت طولانیشو که دیدم گفتم :

-اما اعتماد کردن اونقدرها هم که فکر میکنی سخت نیست.فقط باید بدونی به کی داری اعتماد میکنی.عشق هم همینطور.پدر تو احتمالا تحت تاثیر

چیزی بوده که چنین خاطره ی تلخی از عشق و اعتماد و برات به جا گذاشته.باید این طرز فکر و عوض کنی.

پاشد رفت سمت پنجره ای که نیمه باز بود.کاملا بازش کرد .باد سردی اومد توی اتاق.همونطوری که از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت :

-چطور میتونم عوضش کنم وقتی این همه سال باهانش زندگی کردم؟

-میتونی عوضش کنی...فقط کافیه که بخوای.اونوقت یه شخص مورد اعتماد که مطمینی هیچوقت به اعتمادت خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه رو پیدا

کن.باور کن اینطوری زندگی خیلی برات راحت تر میشه.

جوابی نداد.پنجره رو بست و برق رو هم خاموش کرد.انگار دیگه نمیخواست درموردش حرف بزنه.چراغ خواب پایه کوتاه کوچیک روی میز و

روشن کردم.

چهره ی گرفتشو تو اون نور کم هم میتونستم تشخیص بدم.برگشت سمت تخت.همچنان رو تخت نشسته بودم و به حرکاتش نگاه

میکردم.کاش بازم یه بار دیگه مثل روزی که بازم برگشتم به خوشن باهام مهربون میشد!

طبق عادت همیشه اش هرچقدم که هوا سرد بود لباسشو درمیآورد و با زیرپوش رکابیش میخوابید.

این بارم مثل همیشه لباسشو درآورد و انداخت یه گوشه. کلا ادم مرتبی نبود! همه چیزو پرت میکرد!

همونطوری که مشغول دید زدنش بودم یهو پرسید :

—چیه؟؟!

سرمو تند تند تکون دادمو گفتم :

—هیچی... فقط اینجا خیلی سرده... سرما میخوری!

اشاره ای به خودم که اون پیرهن نازک و رکابی تنم بود کرد و جواب داد :

—درمورد خودت سرما رو حس نمیکنی نه؟!!

راست میگفتا! چرا خودم حس نکردم سرده؟! برعکس خیلی هم گرمم بود!

الکی دستامو دور بازوهام تکون دادمو گفتم :

—منم سرده! واسه همین گفتم ممکنه سردت شه...

ناخودآگاه همش بهش نگاه میکردم. اینکه یه حسی ترغیبم میکرد که نگاهش کنم انگار دست من نبود. حتی خیره موندن نگاهم به تک تک

حرکات ریز و درشتش هم بی اختیار بود.

نگاهم از سمت چشمای سبزش که تو اون نور کم هم میدرخشید به پوست برنزه اش که پر از خالکوبیای ریز و درشت بود کشیده شد. این همه

خالکوبی رو چطوری تحمل کرده؟! حتما کلی درد داشته... حتی دیده بودم که روی کمرش هم یه طرح عجیب و غریب تتو کرده. روی

بازوهانش... روی گردنش... اخه اینا واسش چه معنی داشت؟!!

لبه ی تخت که نشست ناخواسته یکم بهش نزدیکتر شدم و کنجکاوانه پرسیدم :

—داشتن این خالکوبیا چه حسی داره؟!!

—قراره چه حسی داشته باشه؟! مثل پوست بدن بهم چسبیده... حس خاصی نداره.

ناخودآگاه دستم بالا اومد و تتوی عنکبوت گنده ای که بین گردن و کتفش زده بود و لمس کردم و گفتم :

-از این همه چیز چرا عنکبوت؟! من از عنکبوت متنفرم!

بعد یهو یادم اومد کارم خیلی ضایع بوده دستمو کشیدم عقب. نگاه موذیانه ای بهم کرد و گفت :

-چون عنکبوت موذین!

لحنش یه جوری بود. خودمم نمیدونستم امشب چم شده و چرا اینقدر مثل چشم چرونا رفتار میکنم! نگاهمو ازش گرفتم و به در و دیوار دوختم. با

همون لحن قبلی ادامه داد :

-حالا چطور امشب انقدر در مورد این خالکوبیا کنجکاو شدی؟!

-فقط به نظرم جالب اومد...

-مگه بار اولیه که اینا رو میبینی!

چه دروغ تابلویی گفتم! کالا دیگه راه در رو نداشتیم! البخند مصنوعی زدمو گفتم :

-تا حالا بهشون دقت نکرده بودم.

بعد برای اینکه بیشتر از اون سوتی ندم مشغول باز کردن پتو شدم و شتابزده گفتم :

-خب من دیگه میخوابم.

تو جام نیمخیز شدم که دراز بکشم اما یه لحظه نتونستم جلوی اون حس سرکش و بگیرم و خم شدم سمتشو یه *ب*و*س*ه ی اروم و سریع

روی گونه اش نشوندم و شتابزده گفتم :

-شب بخیر!

دوباره برگشتم سمت بالش که بخوابم که یهو میج دستمو گرفت و مانع شد. خیلی هم تعجب نداشت اما به چشمم رنگ تعجب دادمو منتظر

موندم تا یه چیزی بگه. خیلی منتظرم نداشت و گفت :

-چرا فرار میکنی؟!

خودمو به اون راه زدم و پرسیدم :

-از چی؟!

یکم کشیدم نزدیکتر و گفت :

-از من.

سرمو تکون دادمو گفتم :

-نه! فرار نمیکنم!

-مطمینی?!

-مطمینم!

اینو که گفتم حس کردم بازم یکم کشیدم جلوتر! سرشو یکم نزدیک آورد و منم به همون میزان سرمو کشیدم عقب. به حرکت سرم اشاره کرد و

گفت :

-دیدی؟! داری فرار میکنی!

داشتم فکر میکردم که چه جوابی بدم! اگه بگم اره چه دلیلی باید براش میاوردم و اگه بگم نه چه توجیهی برای این کارم داشتم؟!

حس میکردم صورتم داغ شده. همونطوری تو چشمام زل زده بود و منتظر جواب بود.

با دستی که دور کمرم حلقه شد همه ی فکرا از سرم پرید!

گرمای دستاش... حس حمایتی که بهم میداد... باعث میشد دیگه نتونم به چیزی فکر کنم.

اگه بازم میخواستم فرار کنم بعد از اون *ب* و *س* ه ی شیرینش دیگه نمیتونستم! هرچقدرم که ادم سرسختی بودمو همیشه از همه چی در حال

فرار بودم اما دنیل تنها کسی بود که در مقابلش کاملاً خلع سلاح و بی اراده بودم!

و اینطور وقتا حتی اگه نمیخواستم، بی اختیار همراهیش میکردم!

و اینطور وقتا حتی اگه نمیخواستم، بی اختیار همراهیش میکردم!

صورتشو نزدیک گوشم آورد و اروم پرسید :

-اون فردی که قراره بهش اعتماد کنم... میتونی تو باشی؟!

انگار با این سوالش دنیا رو بهم دادن! انگار منتظر بودم فقط همینو بشنوم! لبخند گرمی روی لبم نشوندمو پیشونیمو به سرش تکیه دادمو گفتم :

-معلومه که میتونم... بهت قول میدم هیچوقت به اعتمادت خ*ی*ا*ن*ت نکنم... قول!

اون شب از صمیم قلبم به حرفایی که میزدم مطمئن بودم. اما ای کاش میتونستم هیچوقت قولی رو که نمیتونم نگهش دارم و ندم...!

سفرمون به مسکو خیلی کوتاه بود. کمتر از یک هفته طول کشید و بعد از اون دنیل گفت که اوضاع تو لندن اروم شده و میتونیم برگردیم. اونطوری

که من از حرفاش برداشت میکردم به نظر میومد که رابرت و همه کسانی که تو اون ماجرای دزدیدن من نقش داشتن کلا از باند اخراج

شدن. باورم نمیشد رابرت اون همه جاه و جلال خونه ی خفن و خدمتکار و بادبگاردو... و... و همه رو از دست داده! اما بقول دنیل این گوری بود

که خودش با دست خودش کند و مقصر هیچکسی نیست که اون قربانی زیاده خواهی هاش شده.

هرچند بخاطرش احساس تاسف میکردم اما همین که فهمیدم دنیل نکشتش خیالم راحت شد با اینکه میتونستم بفهمم اگه رابرت تا اونموقع

فقط بخاطر یه خورده حساب و کینه ی قدیمی اینقدر از دنیل متنفر بود و حتما بعد از این ماجرا هم نفرتش بیشتر میشه هم اتیش انتقامش تند تر

با این تفاوت که حالا دیگه خیلی بزرگ و قدرتمند نبود که بتونه با زور و تهدید کاری کنه. مطمئنا سلاح های دیگه رو به جای گروگان گرفتن

انتخاب میکرد و من برعکس دنیل همیشه ادم خوش بینی بودم. نمیتونستم به کسی شک کنم و همه رو مثل خودم ساده میدیدم. به ذهنم نمیرسید

کسی که همه چیزشو از دست داده ممکنه به راحتی برای دوباره بدست آوردنش هرکاری بکنه! و من ترس و دوری از رابرت و نمیفهمیدم و تو

ذهنم اونو بعنوان یه مرد خوب که منو نجات داد و باعث اشناییم با دنیل شد حک کردم و خاطره ی تلخی که میخواست از منو اسم من برای از

بین بردن دنیل سواستفاده کنه فراموش کردم...

بعد از برگشتنمون دیگه نیازی به اون همه مخفیانه کار کردن و فراری بودن از نگاه همه نبود. یکم ازادی بیشتری داشتیم! دیگه دنیل نگران این

نبود که کسی بازم منو بدزده و بخاطر رابطش به کسی توضیحی بده!

البته هنوزم اسم رابطه ی ما همون بود... با همه ی این حرفا هیچوقت کسی به من به چشم دوست دختر یا عشق دنیل نگاه نکرد! هنوزم همه منو همون ف.ا.ح.ش.ه میدونستن اما نظر دیگران واسم مهم نبود. چون کاملا به این پی برده بودم که واسه ی دنیل فقط همین نیستم! شاید روزای اول و ماه های اول بودم اما بعد از اون خیلی چیزا بینمون اتفاق افتاد که همه چیز عوض شد.

در کنار همه ی اینا یکم ازادی بیشتری هم پیدا کرده بودم. اگه تا قبل از سفرمون به روسیه فقط میتونستم توی اتاقم ول بچرخم بعد از اون گاهی که خیلی این وضعیت بهم فشار میاورد اجازه ی اینو داشتم که با جکسون و اگه اونم نبود با یکی از افراد مطمین دنیل برم بیرون. خودش که هیچوقت نبود... معمولا فقط شبا توی خونه پیداش میشد!

کاش میشد دست از همچین کار و تجارتي برداره. برام یکم سخت بود که عاشق یه تاجر بدبختی ام! این تنها اسمی بود ک میتونستم برای کارش بزارم. اما هنوز توی موقعیتی نبودم که ازش بخوام دست از این کارش بکشه. شاید بهتر بود بزارم یکم رابطه مون پیشرفت کنه! شاید اونموقع بهتر میتونستم در این مورد باهش حرف بزنم.

حدود یک هفته بعد از برگشتنمون طبق معمول سر و کله ی یکی از اون مهمونیای بی دلیل پیدا شد! اما این بار خیلی خلوت تر از همیشه به نظر میرسید. انگار نصف اون ادمایی ک همیشه اینجا میومدن، توی ماجرای گروگان گیری نقش داشتن و دنیل هم دم همشونو چیده بود! اما فقط جای خالی رابرت به چشم میومد. کاش هیچوقت خودشو قربانی توهماتش نمیکرد و باعث نمیشد که تمام انتظاراتش برعکس پیش بره!

بهرحال کاری از دستم برایش برنمیومد و امیدوار بودم یه راهی پیدا کنه تا بتونه برگرده. یه راه بدون انتقام گرفتن از دنیل!

با چشمام دنبال یه آشنا میگشتم. کسی رو نمیدیدم. کنار اوپن که رسیدم یادم افتاد توی آخرین مهمونی همینجا ایستاده بود و دنیل و بخاطر اون

کلمه ی یونانی مسخره میکرد! حالا که خوب فکر میکنم اون کلمه سراغاز همه ی شک و شبیه ی رابرت و افرادش بود! اگه دنیل به جای

ممنون، بهم نمیگفت عاشقتم اینقدر در دسر درست نمیشد و رابرت هم به این زودی شک نمیکرد!

از یاداوریش ناخواسته لبخندی روی لبم نشست.

توی همین فکر بودم که دیدم یه نفر داره برام دست تکون میده. چشمامو تنگ کردم و از دور دیدمش. جان بود. ذوق زده شدم! شاید

درمورد اون اهنگ یهویی و ناگهانی که ضبط کردیم میخواست چیزی بگه!

با دیدنم بی مقدمه گفت :

-فاتالیا! خیلی وقته ندیدمت! کجا بودی تو دختر؟!

راست میگفت... از آخرین دفعه که همدیگرو دیده بودیم خیلی میگذشت.

-اره انگار خیلی وقت شده! یه اتفاقاتی افتاد که حسابی از اینجا دورم کرد.

-چند بار دنبالت گشتم اما پیدات نکردم. میخواستم نسخه ی خام اهنگی که خوندی رو بهت بدم اما نبود.

-نسخه ی خام؟! مگه قرار نبود تنظیمش کنی؟!

-تنظیمش که هنوز تموم نشده!

دستامو از هم باز کردم انگار که خیلی داره طولش میده گفتم :

-اووووه! یک ماه گذشته مگه یه تنظیم چقدر وقت میبره؟!

انگشتاشو به نشونه ی عالی بودن چیزی بالا آورد و گفت

_هر موقع که شنیدیش میفهمی تنظیم کردنش چرا انقدر زمان برده! قراره از اون اهنگ اماتوری یه اهنگ حرفه ای بسازم! حالا صبر کن و ببین.

لبخندی زدم و جواب دادم :

-ببینیم و تعریف کنیم!

-میبینی!

صنای جکسون حرفام.ن. قطع کرد:

-جان! میبینم که باز م اینجا یی!

جکسون و جان که به نظر میومد طی اون نقشه ای که برای مجبور کردن من به خوندن اون اهنگ کشیدن خیلی باهم رفیق شدن، سفت و محکم

همدیگرو تو اغوش کشیدن و بعدشم صدای جکسون و دوباره شنیدم که

گفت :

حواسمو از حرفای اونو به موزیکی که پخش میشد پرت کردم. جالب بود! تو بعضی ماجراها باعث آشنا شدن گروه با افراد جدید میشدم و تو بعضیا باعث میشدم افراد اصلی و قدیمی تر اخراج شن! خودمم هیچوقت انتظار نداشتم که یه تنه اینقدر کار انجام بدم و میونه ی خیلیا رو ناخواسته بهم بزیم! اما انگار سرنوشت برام اینجوری میخواست! میخواست به زور بدنامم کنه حتی اگه تقصیری نداشتم!

نگاهم سمت دنیل کشیده شد. کنار راه پله و ایستاده بود و با چندتا مرد حرف میزد.

چقدر خوب بود که دیگه مجبور نبودم احساسمو ازش پنهون کنم. چقدر از اینکه دارمش خوشحال بودم! از اینکه بهم اعتماد کرده از اینکه من اولین نفری بودم که اینطوری وارد زندگیش شدم. تو دلم گفتم قول میدم همیشه باهات بمونم!

همونطوری که مشغول توضیح دادن چیزی بود نگاهش از دور به من افتاد که بهش خیره بودم. وقتی دیدم اونم بهم نگاه میکنه بهش لبخند زدم. لبخندی از سر عشق!

فقط دیدم که گوشه ی لبش رفت بالا که همینم لبخند کم رنگ و زیر پوستیشو نشون میداد! دوباره روشو سمت اونا برگردوند و ادامه ی حرفاشو از سر گرفت. همچنان بهش نگاه میکردم که یهو یکی زد رو شونم که باعث شد یکم از جام بیروم چون زیادی تو افکارم غرق بودم! جکسون بود. از دیدن این حالت خنده اش گرفت. صدای جان و شنیدم :

-هیچ معلومه حواست کجاست!؟

نگاه گذری دیگه ای به دنیل انداختم و مثل خنکا پرسیدم :

-ها!؟

به جای اون جکسون رو به جان جواب داد :

-معلومه دیگه! حواشش پیش ریسه!

خودمو یکم جم و جور کردم و

از جان پرسیدم :

–بخشید نشنیدم. چیزی گفتین؟!

جکسون دستاشو بالا آورد و گفت :

–باشه بابا! مثلا ما نفهمیدیم حواست پیش ریسه!

چشم غره ی مصنوعی و الکی به جکسون رفتیم! خودش میدونست از این کار قصد و غرضی ندارم و فقط میخوام اینطوری حرف زدن و تموم کنه.

دوباره دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت :

–باشه باشه! اونطوری نگاه نکن! اصلا تنها تون میذارم!

اینو گفت و از منو جان فاصله گرفت.

جان هم مثل بقیه همه ی ماجرا رو شنیده بود و از قضیه ی منو دنیل خبر داشت اما زیاد فضولی نمیکرد و فقط یه خنده ی کمرنگ از حرفای

جکسون رو لبش بود که بعد از رفتن جکسون همونم محو شد.

جان توی جیب کتش دنبال یه چیزی میگشت. هردو جیبشو که گشت، از توی یکیشون یه فلش مموری درآورد و بهم داد و گفت :

–این نسخه ی خامیه که بهت گفتم.

فلش و ازش گرفتم و با تکون سر تشکر کردم. ادامه داد :

–حالا بعد از اینکه نسخه ی اصلی آماده شد میتونی مقایسهشون کنی! اونوقت میفهمی این همه انتظار برای ادیت این اهنگ کم بوده!

–حالا حتما باید گوشزد کنی که کارم اینقدر بد بوده؟!

–نه نه! منظورم این نیست که کارت بد بوده! منظورم اینه که میخوام این اهنگ کاملا آرتیستی و حرفه ای بشه.

خواستم جوابی بدم که یه نفر از پشت سر جان و صدا زد. زیر لب عذرخواهی کرد و رفت طرف اون مردی که صداس میزد.

فلش و کف دستم نگاه کردم.خب!حالا اولین کار من توی این فلشه!حتی بدون تنظیم و ادیت هم برام خیلی با ارزشه.واسه شنیدن همون نسخه ی خام هم هیجان زده بودم.همونطور که داشتیم بهش نگاه میکردم دست کشیده و لاک زده ای فلش و از کف دستم برداشت و پشت بندش صداشو شنیدم :

-خب...خب!انگار ف.ا.ح.ش.ه.ای ک تا دیروز میخواست زیر دست من کار کنه،قراره به این زودیا معروف شه!

برگشتم و اسکیلر و دیدم که فلش و از بند کوتاه تهش اویزون گرفته بود و با تحقیر منو نگاه میکرد.

این دیگه چرا اینجاست؟فکر میکردم اونم گورش گم شده اما اشتباه میکردم.اخمی رو پیشونیم نشوندم و دستمو بردم جلو که فلش و ازش بگیرم اما دستشو عقب کشید و فلش و توی مشتش نگه داشت و با یه پوز خند گفت :

-از اینکه این همه ادم بخاطرت تو در دسر افتادن چه حسی داری؟خوشحالی نه؟!

بی تفاوت به سوالی که پرسیده دستمو بردم جلو و امری گفتم :

-فلشمو پس بده.

اسکیلر با همون لحن تحقیر امیزش به دختری که عین خودش به هیچی مغرور بود و بغل دستش و ایستاده بود گفت :

-میبینی؟!میبینی این ه**ر**ز**ه چطوری ادم شده؟!

دختره هم یه نگاهی به سر تا پای من انداخت و یه پوز خندی زد.چشمام از این همه وقاحت گرد شد.خوبه خودم اینجا و ایستادمو اینطوری درمورد حرف میزنه!

اخممو غلیظ تر کردم و گفتم :

-بهتره حرف دهنتمو بفهمی.

اسکیلر نگاهشو از دختره گرفت و به من دوخت.متقابلا اخم کرد و گفت :

-داری منو تهدید میکنی؟!

-هرچی میخوای اسمشو بزار.حالا هم فلش منو پس بده.

اسکایلر که حرصی شده بود دوباره فلشو از بندش تو هوا اویزون

گرفت و گفت :

-اینو میخوای ها؟!-

تا دستمو بردم که ازش بقاپمش فلش و انداخت روی زمین و با اون کفشای پاشنه بلند مسخرش رفت روش! با اینکه خورد و خاکشیر شد اما دست از لگد کردنش نمیکشید.

معنی این کار احمقانه و عقده ای وارانه اش رو نمیفهمیدم. اما حسابی ازش عصبانی شدم. به دلیل صدای بلند موزیک کسی صدامونو نمیشنید. با عصبانیت اروم هولش دادم و گفتم :

-چیکار میکنی دیوونه؟-

خم شدم روی زمین و خورده هاشو از روی زمین جمع کردم. دیگه به درد نمیخورد. حیف از اون همه ذوقی که برای شنیدن اهنگم داشتم

دوباره توی جام وایستادم. اسکارلت که تا چند دقیقه پیش پوزخند میزد و به نظر میومد به زور داره خودشو کنترل میکنه و از یه موضوعی بدجوری عصبانیه حالا کاملا اخم کرده بود. بی مقدمه شروع کرد به جیغ جیغ کردن :

-شک نکن به همین زودی خودتو اینطوری زیر پاهام خورد میکنم. دختره ی اشغال. تو باعث و بانی تمام این دردمسراییه. اگه سر و کله ی توعه عوضی پیدا نمیشد الان رابرت مجبور نبود بزازه بره. همش زیر سره توعه. تویی که همه ی وجودت مایه ی دردمسره. چرا گورتو گم نمیکنی و از اینجا نمیری؟-

انگار خیلی دلش پر بود و فقط منتظر یه تلنگر بود تا اینارو بریزه بیرون! با خونسردی گفتم :

-رابرت قربانی زیاده خواهی خودش شد. به منو تو ربطی نداره!

-اسم رابرت و رو زبون کثیف نیاره. *ر* *ز* *ه ی عوضی. اگه اون دلش برای زندگی سگی تو نمیسوخت این بلا سر خودش نمیومد. باید ولت میکرد تا مته یه سگ زندگی کنی و مثل یه سگم بمیری.

از حرفاش حسابی بهم بر خورد. هم عصبانی شدم وهم دلم شکست. اینکه زندگی من چطور بوده نباید دستاویزی برای مسخره شدن از طرف

اسکایلر میشد. اینکه یه دختر که به هیچیش مینازه و فقط بحاطر اینکه تو ناز و نعمت بزرگ شده به من فخر بفروشه برام خیلی سخت و دردناک

بود. اصلا دلم نمیخواست مثل یه دختر لوس رفتار کنم و جلوی اسکایلر بزنم زیر گریه! واسه همین تمام ناراحتیمو توی صدام جمع کردم و با تمام

جدیتی که از خودم سراغ داشتم گفتم :

-اگه یک بار دیگه اینطوری درمورد من حرف بزنی...

یهو پرید وسط حرفمو گفتم :

-چه غلطی میکنی ها؟! نکنه فکر میکنی اگه بری پیش دنیل چارتا ناز و عشوه بیای منو هم مثل بقیه از گروه بیرون میکنه؟! اگه اینطور فکر میکنی که کور خوندی.

اسم دنیل که میومد بدتر ناراحت میشدم. نمیخواستم هیچکس جز من حس کنه برای دنیل مهمه! اسمش حسادت بود یا هرچی، من اینطوری بودم!

با عصبانیت جواب دادم :

-میتونی امتحان کنی.

اسکایلر چشمانشو تنگ کرد. یه قدم بهم نزدیک شد. همینجور بيشم مثل غول می موند حالا که با اون کفشای پاشنه بلند همقد جکسون شده بود! با

همون چشمای تنگ کردش گفتم :

-میخواهی امتحان کنم؟! منو تهدید میکنی ه*ر*ز*ه* ی کوچولو؟! میخواهی یه شبه کاری کنم که برت گردونن به کلاب دیوید؟! منو دست کم گرفتی

ها؟!!

با توجه به اینکه اونجا هیچ کاری از هیچکس بعید نبود ادم باید از هر تهدیدی میترسید! به روی خودم نیاوردم که از حرفاش چه حسی دارم و

جواب دادم :

-یه بار دیگه بهت میگم! بهتره دهننتو ببندی و فاصله تو هم با من حفظ کنی!

بی توجه یه قدم دیگه اومد نزدیک و مثل گردن کلفتا و قلدرها بهم نگاه کرد و گفت :

-وگرنه چیکار میکنی؟!!

خواستم یه حرفی بزنم که یهو دستشو بالا برد و با تمام قدرت زد توی گوشم.

انتظارشو نداشتیم واسه همین تعادل بهم خورد و پخش زمین شدم. باور نمیکردم اون عوضی بهم سیلی زده. بغضم گرفت. فقط همین یه نفر و کم داشتیم که منو بزنه! تا خواستیم پاشم و به خودم مسلط شم با لگد به جونم افتاد و بهم بد و بیراه میگفت. اون دختره دوستش مثل تنه ی درخت صاف صاف اونجا و ایستاده بود و هیچ کاری نمیکرد! اینقدر غافلگیر شده بودم که نمیتونستم از زیر دست و پاش بلند شم.

حس میکردم کفشای پاشنه بلندش هر آن ممکنه بدنمو سوراخ کنه!...

دستامو حایل سر و صورتم کردم تا فقط اون ضربه های وحشیانش به صورتم نخوره.

چون غافلگیرم کرده بود اینطوری و به این راحتی تسلیم کتکاش شده بودم و نمیتونستم بلند شم و گرنه ادم ساکت و بی دست و پایی نبودم که به این راحتی و ایستم تا یه نفر منو بزنه! تا جایی که یادم بود حتی اینطوری ساکت و مظلوم و ارانه زیر دست مایک و دنیل هم نبودم. اما در مقابل دیوید و اسکایلر همیشه مظلوم واقع میشدم.

اسکایلر همونطوری که با اون کفش پاشنه بلند و مسخرش با حرص به من لگد میزد با حرص هم میگفت :

-بهت گفتم تو رو هم مثل اون فلش مموری زیر پاهام له میکنم... نگفتم؟ تو لیاقت همینه که زیر پاهای من له شی ه*ر*ز*ه ی عوضی...

نمیدونم چقد طول کشید تا بالاخره جکسون متوجه منو اون دختره ی دیوونه شد و شتابزده اسکایلر و از من جدا کرد. میدیدم که اسکایلر و گرفته تا دوباره هجوم نیاره سمت من اما اون همچنان مثل وحشیا تو هوا دست و پا میزد و سعی داشت خودشو از دست جکسون خلاص کنه و بازم به من حمله کنه!

جکسون که با اسکایلر درگیر بود و نمیتونست ولش کنه. فقط تو اون هیری ویری جان به داد من رسید به من که کوفته و درب و داغون روی زمین افتاده بودم کمک کرد تا بلند شم.

کمکم کرد بشینم روی صندلیه کنار اوپن.

با نگرانی پرسید :

-ناتالیا...؟ حالت خوبه؟

به نفس نفس افتاده بودم و هنوز سالم درست و حسابی جا نیومده بود. فقط با تگون سر تایید کردم.

دیدم داره دنبال یه چیزی میگردد. دور اطراف جایی که نشسته بودم و چندبار تفتیش کرد و بعد هم دستمال رولی که اون کنار بود برداشت و یه

تیکه بلند ازش جدا کرد و گرفت سمتم و گفت :

-بینیت داره خون میاد.

چطور خودم حسش نکرده بودم؟! دستمال و ازش گرفتم و روی صورتم فشارش دادم.

مشتمو باز کردم و به فلش خورد و خاکشیر شده نگاهی کردم و همونطور که گریه ام گرفته بود زیر لب گفتم :

-دیگه نمیتونم اون اهنگ و بشنوم.

جان خورده های فلشو از دستم گرفت و جواب داد :

-مهم نیست... یکی دیگه واست میارم.

خواستم جوابشو بدم که یهو دنیل و دیدم که انگار تازه متوجه این طرف شده بود و شتابزده و عصبی میومد سمت اون همه ای که به پا شده

بود

به ما که رسید چون هنوز از چیزی خبر نداشت پرسید :

-اینجا چه خبره؟

بعد تازه منو با اون سر و صورت خونی دید و سریعا اومد سمتم. نگران پرسید :

-حالت خوبه؟

فقط سرمو تکون دادم.

با نگاهش اطرافو تفتیش کرد و انگار دنبال مسبب اون ماجرا میگشت. نگاهش رو اسکیلر که هنوز با جکسون درگیر بود متوقف شد. همه اون

اطراف حواسشون از مهمونی پرت شده بود و هرکسی یه چیزی میگفت و سر و صدا از قبلم زیاد تر شده بود. اسکیلر هم هنوز جیغ و جیغ

میکرد. با فریادی که دنیل زد و گفت :

-یه دقیقه خفه شین

در عرض یه ثانیه کل جمع ساکت شدن و فقط صدای موزیک میومد. بلندتر از قبل داد زد :

-یکی اون اهنگ و خفه کنه.

نمیدونم کی اون اطراف بود که سریع دستگاه پخش و خاموش کرد.

اسکایلر هم دست از دست و پا زدن برداشت و همونطوری وایستاد.

دنیل رو به جکسون گفت :

-ولش کن.

جکسون مطیعانه دستای قفل شده ی اسکایلر و ول کرد. دنیل دستوری گفت :

-یک دقیقه بهت وقت میدم افتضاحی که به بار آوردی رو توضیح بدی.

اسکایلر حق به جانب و با همون حرص گفت :

-کارم خیلی عجیبه که میخوام حق اون دختره رو بزارم کف دستش؟

دنیل نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت :

-57ثانیه!

اسکایلر بدتر حرصی شد. با عصبانیت جواب داد :

-چیبه؟ میخوای منو هم مته رابرت مجازات کنی؟! بخاطر اون؟!

وقتی میگفت اون به من اشاره میکرد. دنیل بی تفاوت به حرفاش بازم گفت :

-50 ثانیه.

تمام جمع در سکوت فقط بهشون نگاه میکردن. من که دلم میخواست پاشم و دقیقا همون بلایی که اسکایلر سر من آورد و سرش بیارم اما تو

اون موقعیت حتی حال اینکه از جام بلند شم و نداشتم و ترجیح میدادم کنترل این اوضاع رو به دنیل بسپرم! میدونستم این کارشو بی جواب

نمیزاره. اسکارلت بازم جیغ زد و گفت :

-مگه اون دختره ی ه*ر*ز*ه چی داره که بخاطرش این کارارو میکنی؟وقتی تو اینطوری ازش حمایت میکنی معلومه که هوا برش میداره و یادش میره یه سر راهیه بدبخته که لیاقتش همون زندگی سگی ای بود که داشت نه این زندگی ای که تو و رابرت بهش دادین.

همینطوری پشت سر هم جلوی اون جمعیت داشت بهم توهین میکرد.دلم از این بدتر میشکست که چرا باید منو سر و راهی خطاب کنه؟!اونم جلوی اون همه ادم...مگه بزرگ شدنم توی پرورشگاه یا اینکه نمیدونستم پدر و مادرم کین،گ*ن*ا*ه من بود که بخاطرش باید تحقیر میشدم؟
دنیل چند قدمی که با اسکایلر فاصله داشت و طی کرد و درست رو به روی اسکایلر وایستاد و تهدید امیز پرسید :

-میخوای به مزخرف گفتنت ادامه بدی؟

اسکایلر بازم به من اشاره کرد و با داد گفت :

-مزخرف میگم؟!مگه اون چیزی غیر از یه ه*ر*ز*ه ی سر راهیه؟!

بعد از خودم پرسید :

-خودت بگو...تو چیزی غیر از اینی؟!

همه میدونستن دنیل از کتک زدن و کشتن و کلا بدرفتاری کردن با زنا هیچ ترس و خجالتی نداره!همه میدونستن که اون یه جنتمن نیست که احترام گذاشتن به

یه زن سرش بشه!اما با این حال وقتی که بعد از این حرف اسکایلر دنیل جلوی اون جمعیت یه مشت جانانه مهمون صورتش کرد،صدای حیرت زده و متعجب همه بلند شد!حتی خود اسکایلر هم شوکه شده بود.شاید منم اولش تعجب کردم اما بلافاصله ته دلم خوشحال شدم!حتی با اینکه خودم داشتم گریه میکردم .اسکایلر که هم از شدت ضربه هم از ضایع شدن پیش اون جمعیت سرش رو یه طرف خم شده بود،با چشمای قرمز و از عصبانیت ورم کرده سرشو بلند کرد و دهن باز کرد که یه چیزی بگه که دنیل انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت :

-این واسه این بود که حرف دهنتو بفهمی.

و در کمال تعجب و درمقابل چشمای حیرت زده ی همهو اللخصوص اسکایلر بازم یه مشت دیگه این بار مهمون طرف دیگه ی صورتش کرد که باعث شد اسکایلر بیوفته روی زمین.دیگه حتی روش نمیشد سرشو بلند کنه.دنیل بازم انگشت اشاره شو بالا برد و ادامه داد :

-اینم واسه اینکه به چیزی که مال تو نیست دست زدی!

از بالای سر اسکایلر کنار اومد و رو به بقیه ی جمع گفت :

—همه میدونن سزای کسی که به افراد من نزدیک میشه چیه.اما هیچوقت خوش نداشتم تو مهمونیا م ادم بکشم.

رو به اسکایلر ادامه داد :

—توأم شانس آوردی که تو همچین موقعیتی گیرم افتادی!وگرنه فرقی نمیکرد زن باشی یا مرد،کوچیک باشی یا بزرگ.در هر صورت میمردی.حالم هم پاشو و گورتو از اینجا گم کن.

اسکایلر که بدجوری ضایع شده بود دستشو روی صورتش گرفته بود و همونطوری سرشو رو زمین خم کرده بود.هیچکس از جاش تکون

نمیخورد.حتی منم ترسیده بودم.اما اینکه این کارش بخاطر حمایت از من بود و اینکه اینبار منو یکی از افرادش خطاب کرد،حس خوبی بهم

میداد!

انگار از این خبر نداشتم که این حسای خوب در نتیجه ی دیدن همچین صحنه هایی داره چه بلایی سرم میاره.بی اینکه خودم بفهمم داشتم

تبدیل به یه هیولای سنگدل میشدم که دیدن صحنه ی کتک خوردن و مردن یه نفر برام اذیت کننده نبود و برعکس،اگه این کار به نفع من بود

ازش خوشحالم میشدم.نمیتونستم باور کنم این منم که اینقدر بد شدم...اما بیخیال و فارق از این افکار بد،فقط به این فکر میکردم که چقدر من

خوشبختم که دنیل و دارم!

دوباره صدای فریادشو شنیدم :

—مگه کری؟پاشو گم شو بیرون.

دوست اسکایلر زودتر از همه به خودش مسلط شد و سریع رفت طرف اسکایلر و سعی کرد بلندش کنه.

از اینکه میدیدم اینقدر خجالت زده و سرشکسته داره اشک میریزه نه تنها دلم نمیسوخت،احساس خوبی هم داشتم!

همش فکر میکردم دوتا فرشته ی خوب و بد روی شونه ی چپ و راستم باهم درگیرن تا هرکدوم منو تبدیل به یه ادم خوب یا یه ادم بد

کنن! دست اخرم فرشته ی بد برنده میشد!

همونطوری که داشتیم نگاه میکردم اسکایر چطور میخواد اون صحنه رو ترک کنه و حواسم فقط به اون بود، یهو دیدم دنیل دستمو گرفت و منو پشت سر خودش کشید سمت اتاقمون. از وقتی به این خونه اومده بودم همیشه یه گندی به جشنای و مهمونیاش میزدیم! اکثر مواقع هم بی تقصیر بودم اما دردمی که درست میشد بخاطر من بود.

تو اتاق که رسیدیم در و محکم بست. امیدوار بودم از دست من عصبانی نباشه.

قبل از اینکه حرفی بزنه رفتم سمت ایینه و دستمال و برداشتم. دیگه خون نمیومد اما همچنان ورم کرده و قرمز بود.

شونه مم حسابی درد میکرد. یکم شونه مو کج کردم سمت ایینه و یقه ی لباسمو کنار زدم. بدجوری زخم شده بود. حتما بخاطر اون کفشای پاشنه

بلندشه... همونطور که تو دلم به اسکایر بد و بیراه میگفتم صدای دنیل و شنیدم :

-خوبی؟!

برگشتم سمتش و زیر لب گفتم اره.

یه نگاهی به صورت ملتهب و نسبتا خونی شده ام انداخت و دوباره گفت :

-نمیفهمم این عوضی چطور جرات کرده تو خونه ی من دست رو کسی بلند کنه. نکنه فکر کرده میرم تشویقش میکنم؟!!

دستمال کاغذی رو توی سطل اشغال انداختم و گفتم :

-من اصلا نمیفهمم مشکلتش با من چیه... هر وقت منو میبینه از اینکه منو عذاب بده لذت میبره.

-دیگه نگران نباش. مطمئنا تا زنده ست پاشو اینجا نمیزاره.

نفس عمیقی کشیدمو جواب دادم :

-امیدوارم...

چند تا لکه ی خون روی لباسم افتاده بود واسه همین مجبور بودم عوضش کنم. توی کمند دنبال یه چیزی میگشتم که بازم بتونم باهانش برگردم به مهمونی. آخر سر هم یه پیرهن سورمه ای رنگ برداشتم و چیزی که تنم بود و عوض کردم. دنیل که زخم روی شونمو دید اصرار داشت که یکی از خدمتکارا بیا پانسمانش کنه اما من مانعش شدم چون واقعا نیازی به پانسمان نداشت. هرچند جاش میسوخت اما بدون پانسمان بهتر بود.

دنیل اون روز خیلی مهربون شده بود! مدام حواسش به من بود که نکنه بخاطر کتکای اسکایلر بلایی سرم اومده باشه! این همه اهمیت دادن به کسی از دنیل بعید بود اما کم کم داشتیم بهش عادت میکردیم. شاید اوایلش برای منو بقیه ی افراد خونه رفتارای مهربون و گاهی فداکارانه ی دنیل نسبت به من عجیب به نظر میرسید. اما با گذشت زمان کم کم داشت عادی میشد و میفهمیدیم که دنیل هم اگه بخواد میتونه خوب باشه و دست از بد بودن بکشه.

بعد از عوض کردن لباسم، به مهمونی برگشتیم.

اسکایلر که دیگه رفته بود و با توجه به رفتاری که دنیل داشت، هیچکس جرات ادامه دادن به بحث در مورد اون اتفاق و نمیداد.

اما جکسون و جان همچنان نگران بودن که من حالم خوبه یا نه؟! و منم علی رقم اینکه یکم احساس بدی داشتم بازم میگفتم خوبم.

به جز بینی و شونه ام که زخمی شده بودن کلا یه حال بدی هم داشتم که نمیدونستم اون دیگه چه ربطی به کار اسکایلر داشته؟

از موقع رفتن اسکایلر سعی میکردم اون حس و نادیده بگیرم اما لحظه به لحظه میدیدم که حالم بدتر میشه ولی نمیخواستم به روی خودم

بیارم. شاید قند خونم اومده بود پایین. همیشه وقتی فشار عصبی بهم وارد میشد سرگیجه میگرفتم و اینطوری حالمم بد میشد. حتما الانم بخاطر

همونه...

اصلا گشنه ام نبود برعکس خیلی هم سیر به نظر میومدم! اما چون احتمال میدادم حال بدم بخاطر افت فشاره ترجیح دادم منم با بقیه شام

بخورم.

دیگه کم کم با بلند شدن صدای موزیک و آماده شدن غذاها و رسیدن موقع شام، همه اون اتفاق یکی دو ساعت پیش و فراموش کردن و

چسبیدن به مهمونی.

از بین همه ی اون غذاها ناچارا یه تیکه مرغ سوخاری برداشتم چون بقیه شون به نظر حال بهم زن میومدن.

با اکراه یه تیکه شو گاز زدم. مزششم یه طوری شده بود.

شاید من خیلی لوس شده بودم!

یه جورایی تلخ و بدمزه به نظر میومد. زیر لب گفتم : اه...

کسی اون اطراف نبود که حواسش به من باشه. گفتم شاید اون تیکه این مزه رو میداده، واسه همین تیکه دیگشو هم گاز زدم اما بدتر از دفعه ی

قبل بود و یهو با حس اینکه اون تیکه مرغ داره حالمو بهم میزنه، با حالت تهوع دویدم سمت دستشویی.

همیشه از اینکه حالت تهوع داشته باشم فراری بودم به نظرم هیچ دردی بدتر از این نبود! حالا هم که نمیدونم چه مرگم شده بود.

فک کنم اسکایر یه بلایی سرم آورده بود که به معده و اعضای داخلیم آسیب رسیده بود!

وقتی اینطوری میشدم حالم از خودم بهم میخورد! از این وضعیت متنفر بودم.

یکم که حالم خوب شد، خوب که نه، در واقع بهتر شد، یه اب به دست و صورتم زدم تا اون حس مزخرف از سر و کله ام بیره و از دستشویی اومدم

بیرون...

حدودا هفت هشت روز از اون ماجرا میگذشت و من همچنان اون حس بد و داشتم. نمیدونستم چم شده. دنیل چندبار اصرار کرد که منو ببره پیش

دکتر شاید بلایی سرم اومده اما هربار الکی میگفتم خوبم و چیزی نیست. یه حس بی هم میگفت اگه با دنیل نرم دکتر خیلی بهتره! هرچی بود

خودش خوب میشد...

اما علاوه بر اون، یه سری علایم دیگه هم داشتم که بدجوری نگرانم میکرد. اینکه همش احساس خستگی میکردم اصلا دلم نمیخواست از تخت

بیام بیرون همش سرم گیج میرفت. بعید میدونستم همه ی اینا به اون شب مربوط بشه... نکنه جدی جدی یه مریضی سراغم اومده بود؟

اون روزم مثل همه ی روزایی که حوصله ی جدا شدن از تخت و نداشتم همونطوری تا عصر توی تختم لم داده بودم و پتو رو روی سرم کشیده

بودم. به این فکر میکردم که خیلیم شبیه مریضی نیست... امیدوار بودم چیزی نباشه که فکرشو میکنم اما وقتی به همه چیز فکر میکردم میدیدم

زیادی هم دور از انتظار نیست...

هراسون و شتابزده پتو رو از روی خودم کنار زدم و تقویم روی میز چ برداشتم. صفحه هاشو ورق زدم تا به تاریخ مورد نظرم رسیدم. چرا بهش

توجه نکردم؟ خیلی وقته از اون تاریخ میگذره ولی... با اون ماجراهایی که هر دفعه پیش میومد دیگه کدوم دختری یادش می موند به این چیزا

توجه کنه...

اصلا چطور به اینکه بیشتر از دوماهه اون قضیه ی کذایی سراغم نیومده توجه نکرده بودم؟! شاید از خدامم بود و میگفتم چه بهتر که تو این ماجراها و بزن بکش ها و فرار کردنا، حداقل مجبور نیستم اون درد مزخرف ماهانه رو تحمل کنم...

اما الان عجیب بود. واقعا عجیب بود و وقتی همه رو کنار هم میزاشتم به یه نتیجه ای میرسیدم که باید خیلی زودتر میرسیدم!

اما هنوز مطمئن نبودم. باید مطمئن میشدم و بعدشم دنبال یه راهی میگشتم تا یه خاکی توی سرم بریزم.

واسه همین با عجله و شتابزده حاضر شدم و رفتم پایین. انقدر بهویی فکر کردن به این موضوع منو ترسونده بود که باعث میشد هرکی نگام

میکنه بفهمه من یه چیزیم شده!

دنبال جکسون میگشتم. توی حیاط پیداش کردم. انگار داشت یه چیزایی رو به محافظای توی حیاط تذکر میداد. دویدم طرفش و نفس نفس زنان

صداش زدم :

جکسون... جکسون!

از دیدن من که اونقدر جن زده و به نظر ترسیده میومدم انگار تعجب کرد. حرف زدن با اون محافظ و تموم کرد و پرسید :

چی شده؟

دستامو روی زانو هام گذاشتمو یکم خم شدم تا نفسم جا بیاد و بعد صاف و ایستادمو ملتسانه گفتم :

جکسون... میشه منو ببری بیرون؟

یه نگاهی به منو بعد به دور و اطراف انداخت و بعد پرسید :

بیرون؟! الان؟ چرا؟ کسی دنبالت کرده؟!

تو هر موقعیتی میخواست همه چیزو به شوخی بگیره. همونطوریشم اعصابم خورد بود. لحنم یکم جدی تر شد و گفتم :

من باید برم بیرون... همین الان.

بعد وقتی حس کردم خیلی دستوری باهانش حرف زدم خودم احساس خجالت کردم و ادامه دادم :

خواهش میکنم... منو ببر بیرون.

جکسون کاملا متعجب شده بود. شاید حق داشت هر کسی هم بود فکر میکرد رفتار من خیلی عجیبه... دوباره ملتسانه گفتم :

جکسون.. لطفا منو از اینجا ببر بیرون. فقط واسه نیم ساعت!

جکسون با تردید بهم نگاه میکرد. اما وقتی دید من خیلی اصرار دارم گفت :

باشه بریم. اما خیلی زود برمیگردیم.

ازش تشکر کردم و همراه باهاش سوار ماشین شدم.

توی ماشین یه مدت ساکت بود اما دست اخر فضولی نداشت بیشتر ساکت بمونه و بی مقدمه پرسید :

چی شده که اینقدر اصرار داری بری بیرون؟!

فقط حوصلم سر رفته بود.

چون حوصلت سر رفته اینقدر رنگت پریده؟

به قیافم اصلا دقت نکرده بودم. خودمو تو آینه ی ماشین نگاه کردم. حق با جکسون بود. دستامو روی گونه هام گذاشتم و با لحن تابلویی گفتم :

ر... رنگم؟! نه نپریده.

انگار لحنم خیلی تابلو و مسخره بود واسه همین جکسون زد زیر خنده و گفت :

چی شده؟! اگه گندی زدی بگو تا من برم به رییس التماس کنم بلایی سرت نیاره.

چه گندی زدم؟

من از کجا بدونم؟! اما قیافت شبیه کساییه که یه گندی زدن!

بی تفاوت به حرفش گفتم :

حالا ولش کن. برو داروخونه.

داروخونه؟ چرا داروخونه؟

-میخواهم بستنی بخرم...خب کار دارم. برو دیگه...

اینقد این جمله رو با حرص گفتم که دیگه سوالی نپرسید و راه و کج کرد سمت یه داروخونه.

وقتی رسیدیم کنار داروخونه پارک کرد و گفت :

-خب...چی میخواستی؟

با عجله از ماشین پیاده شدم و سرمو بردم تو ماشین و دستمو دراز کردم سمتشو گفتم :

-کارت اعتباریتو بهم میدی؟ لطفا؟

جکسون حسابی از این کارای من مخش هنگ کرده بود!نگاهی به من و بعد به دستم که به سمتش دراز شده بود انداخت.هیچ چی هم نمیپرسید

اما حدس میزدم سوالش چیه واسه همین خودم گفتم :

-من پول ندارم...باید یه چیزی بخرم...میشه کارتتو بهم بدی؟

جکسون همیشه برام مته یه پدر مهربون بود و همه کارامو انجام میداد و هیچوقت نمیزاشت که خودم

کاری رو انجام بدم هرچی هم میخواستم خودش برام میخرید واسه همین این بار یکم تعجب کرد و گفت :

-اگه چیزی میخوای خب بهم بگو...من واست میخرم.

جوری با عصبانیت گفتم :

-جکسون...شاید من بخوام یه وسیله ی شخصی و زنونه بخرم...

که خودش از حرفی که زده بود پشیمون شد و کارتشو از تو جیبش درآورد و با دهن از تعجب باز مونده گرفتش سمتم.

از توی دستش کشیدمش و محکم در ماشین و بستم و دویدم توی داروخونه.خیلی شلوغ نبود

از متصدی داروخونه خواستم یه بیبی چک بهم بده.کارت اعتباری جکسون و هم دادم بهش.

بیبی چک و که گرفتم واسه اینکه جکسون نبینتش گذاشتمش توی جیب پالتوی کوتاهم و با عجله برگشتم سمت ماشین.سوار که شدم در

حالیکه داشتم در و میبستم گفتم :

جکسون دیگه نتونست تحمل کنه و این بار بدون هیچ لحن شوخ و بشاشی پرسید :

-تو امروز چت شده؟ مطمینی حالت خوبه؟

-خوبم ..فقط زودتر برگرد خونه...

کار تشو بهش پس دادم. همچنان با یه تردید خاصی بهم نگاه میکرد. اگه به اینطوری رفتار کردنم ادامه میدادم مطمینا دنیل هم میفهمید یه چیزیم

شده اما دست خودم نبود. وقتی یه اتفاقی میوفتاد نمیتونستم اروم باشم و به روی خودم نیارم.

جکسون که راه افتاد سعی کردم یکم تو ذهنم با خودم کار کنم تا دست از این رفتارای تابلو بکشم. تو دلم گفتم امیدوار باش...اون چیزی که تو

فکر میکنی نیست! امیدوار باش که چنین چیزی نیست....

به خونه که رسیدیم بدون اینکه حتی لباسامو عوض کنم دویدم توی دستشویی.

خیلی استرس داشتیم. اگه واقعا حامله بودم چی؟ اونوقت باید چیکار میکردم؟ حالا که باید دو ساعت بخاطر اون بیبی چک مسخره صبر میکردم! اخی

دو ساعت؟ کسی که این ماسماسک و اختراع کرده به این فکر نکرده ک ممکنه یه نفر خیلی برای فهمیدن این موضوع عجله داشته باشه؟

اگه واقعا همینطوری بود...اونوقت باید به دنیل چی میگفتم؟ اون که امکان نداره با چنین موضوعی کنار بیاد. حتما منو میکشه...نه...اگه باشه نمیتونم

بهش بگم...اصلا نباید این اتفاق بیوفته...توی دلم دعا میکردم که اینطوری نباشه...اگه الان مسکو بودم جای اینکه اینطوری دو ساعت توی یه

دستشویی مته دیوونه ها و ایستیم، حتما میرفتم سنت باسیل و دعا میکردم...مطمین بودم اونجا ارزوم برآورده میشه. اما حالا...تو این

موقعیت...خدایا چیکار باید میکردم؟!

اینقدر هم اون دستشویی بزرگ بود که راحت میشد یک ساعت سر تا تهشو قدم زد!

منم همین کارو میکردم...اون یکی دو ساعتی که مثل یه قرن گذشت و سر تا ته اونجا رو قدم میزدم و به این فکر میکردم که اگه چقدر دعا

کنم، مورد قبول واقع میشه و این بلا از سرم رفع میشه؟!

هر از گاهی هم به ظرف کوچیکی که بیبی چک و توش گذاشته بودم سرکی میکشیدم اما خبری نبود...امیدوارم تا اخرش همینطوری بمونه...

وقتی مدت زمان نوشته شده روی بروشور تموم شد، هراسون بیبی چک و برداشتم و بهش نگاه کردم...

آه از نهادم بلند شد...دوتا خط انتهایی قرمز بود..

ای کاش اشتباه میدیدم..ای کاش مشکل از اون بیبی چک بود...با حرص و ناراحتی انداختمش تو سطل اشغال.سرم داشت درد میگرفت.دستامو روی سرم گذاشتمو زیر لب به خودم گفتم :

-اون خراب بود!به یه بیبی چک که همیشه اعتماد کرد...حتما همینطوره...

با همین حرفا خودمو قانع میکردم.مجبور بودم.

شاید فردا هم باید دوباره میرفتم داروخونه...اما نه...اگه بازم همین کارو تکرار میکردم دوباره میخواستم خودمو گول بزنم که اشتباه شده...که اون بیبی چک خرابه!

اینطوری نمیتونستم مطمئن شم...باید میرفتم ازمایشگاه.اما چطور؟اگه کسی متوجه میشد چی؟اگه دنیل میفهمید و قصد کشتنمو پیدا میکرد چی؟

تو سرم پر بود از هزار و یک سوال بی جواب...حس میکردم سر دردم هر لحظه داره بیشتر و بیشتر میشه.

ای کاش یه نفر بود که تو این شرایط بحرانی کمک میکرد یا حداقل یه راهی جلوی پام میذاشت.اما در این مورد با هیچکس نمیتونستم حرفی بزنم ، با هیچکس...

فردای اونروز دوباره مجبور شدم برم سراغ جکسون و با خواهش و تمنا ازش بخوام که منو بازم ببره ظیرون.اما این بار نمیخواستم برم داروخونه میخواستم برم ازمایشگاه!

فقط در مقابل کنجاوی های بیش از حد جکسون تونستم بگم که به یه مریضی شک کردم و نمیخوام به دنیل چیزی بگم چون نمیخوام بفهمه من مریضم و اینکه هنوزم از باباش مطمئن نیستم.

جکسون اولش شک داشت اما خواهشای منو که دید قبول کرد اصلا بالا نیاد و توی ماشین بشینه و به دنیل هم چیزی نگه.به جکسون اعتماد داشتم اما نمیتونستم اصل ماجرا رو بهش بگم.

چون بدون نوبت قبلی رفته بودم یکم معطل شدم اما بالاخره نوبتم شد.انقدر استرس داشتم که انتظار داشتم هرلحظه فشارم بیوفته و همونجا از حال برم و دستم واسه همه رو شه!

بعد از اینکه دکتر ازم خون گرفت، اینقدر اصرار و التماس کردم و گفتم که عجله دارم و اصلاً به این اهمیت نمیدادم که بهر حال بررسی آزمایش

یه خورده طول میکشه تا بالاخره دکتر راضی شد تو مدت کمتری جواب آزمایش و بهم بده.

توی سالن انتظار نشسته بودم و توی دلم دعا میکردم که جواب منفی باشه. اما اگر مثبت بود که من کاری از دستم برنمیومد.

دستم تو هم گره زده بودم زیر چوئم گذاشته بودم و با چشمای بسته زیر لب با خودم حرف میزدم که اسممو صدا زدن.

با استرس زیادی که داشتم رفتم طرف مسءول آزمایشگاه. تا لحظه ی اخر هم که اون جلو رسیدم هنوز امید داشتم که منفی باشه اما وقتی لبخند

اون دختری که بر گه ی آزمایش دستش بود و دیدم و پشت بندش شنیدم که گفت :

-تبریک میگم خانوم، شما باردارین...

به جای خوشحال شدن دنیا توی سرم خراب شد. برعکس هر زنی که این خبر و میشنید و از صمیم قلب خوشحال میشد، من با شنیدنش احساس

خوبی نداشتم. چون میدونستم هر چقدرم که من بخوام یه بچه داشته باشم و با عشق ازش مراقبت کنم، با وجود دلیل نمیتونم. آگه میفهمید، که حتما

هم میفهمید، چه بالایی سر منو بچم میومد؟

حس کردم کل آزمایشگاه داره دور سرم میچرخه. دختره رو تار میدیدم. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و چندبار پلک زدم تا بهتر ببینمش. باید

جلوی فشار عصبی مقاومت میکردم و از حال نمیرفتم. باید با هر مکانیسم طبیعی توی بدنم هم مقابله میکردم. چاره ای جز این نداشتم.

عقب عقب یه قدم برداشتم و روی صندلی که اون نزدیکی بود نشستم. دختره که رنگ و روی پریده و حال و روز داغونمو دید از پشت کامپیوترش

کنار اومد و نگران اومد طرفمو پرسید :

-خانوم.. خانوم حالتون خوبه؟

فقط سرمو تکون دادم.

یه لیوان اب از افسرد کن توی سالن برام آورد و کنارم روی صندلی نشست و سعی کرد اب و به خوردم بده.

اب و که خوردم یکم حالم بهتر شد، اما بلافاصله زدم زیر گریه. آخه چرا سرنوشت باهام سر ناسازگاری داشت؟

دختره که هم تعجب کرده بود هم نگران به نظر میرسید، لیوان اب و از جلوی لبام کنار برد و پرسید :

-خوشحال نشدین؟! یا دارین اشک شوق میریزین!؟

چه سوال احمقانه ای... اشک شوق... چطور میتونم خوشحال باشم؟! اصلا نمیتونستم بهش جوابی بدم. دوباره پرسید :

-اگه حالتون خوب نیست تا دکتر و خبر کنم.

دستم به نشونه ی نه بالا اوردم و گفتم :

-نه ممنون. خوبم.

دختره که فهمید خیلی تمایلی به حرف زدن در این باره ندارم و حالم به نظر بهتر میومد، بی سر و صدا برگشت سر کارش.

دنیا توی سرم اوار شده بود. نمیتونستم باید چیکار کنم. توی برزخی گیر افتاده بودم که نه راه پس داشت نه راه پیش.

نفس عمیقی کشیدم و از سالن انتظار زدم بیرون.

اگه خیلی وقت ازش نگذشته باشه شاید بتونم این بچه رو از بین ببرم. قبل از اینکه دنیل این کارو بکنه... خوب که بهش فکر میکردم با توجه به

علایم فکر میکردم باید دو ماهی بگذره... بعد از اون شبی که تهدید کردم خودمو میکشم و بعدش...!

احتمالا از همون موقع ست... خیلی سرم از سقط جنین و این چیزا در نمیرفت اما هیچوقت جرأت جراحی و اینجور چیزا رو نداشتم. ممکن بود به

هر چیزی تن بدم غیر از این. چون درمورد دردی غیرقابل وصف و ضررهاش شنیده بودم.

اما... اما من چطور میتونستم اینقدر بد باشم؟! مگه من نبودم که همیشه میگفتم ارزوم اینه که یه بچه داشته باشم و براش یه مادر خوب بشم که

هیچوقت حسرت داشتن یه پدر و مادر خوب و نکشه؟ مگه من نبودم که ارزو داشتم همه ی ارزوهای برآورده نشده ی خودمو، همه ی سختی های

بی پدر و مادر بزرگ شدنمو برای بچم جبران کنم؟ مگه از بچگی رویام این نبود؟! حالا

که داره اتفاق میوفته، چطور میتونم با دستای خودم بچه مو بکشم؟ اگه من همچین هیولای ترسناکی باشم، پس چه فرقی با پدر و مادری میکنم که

منو ول کردن و همیشه توی دلم از شون شاکی بودم؟

توی همین فکر بودم که چشمم به مرکز سونوگرافی که دقیقا بغل دست از مایشگاه بود افتاد... به تردید افتادم.. شاید بهتره برم و ببینم چند

ماهه.. شاید بتونم از یه دکتر بهتر در این مورد مشورت بگیرم و شاید راه حل و درمان دارویی هم وجود داشته باشه.. از توی راه پله دیدم که

جکسون همچنان توی ماشین نشسته و با گوشیش ور میره. حالا که ندیده بودم راحت تر میتونستم

فراریا تند و سریع از جلوی ماشین رد شدم و رفتم توی اون مرکز سونوگرافی

بازم یکم معطل شدم اما علی رقم همه ی حس ترسی که داشتم بازم یه حسی ترغیبم میکرد که برم و یه چیزی از این بچه بفهمم...من که حتی

نمیفهمیدم چند ماهشه یا جنسیتش چیه...

نوبتم که رسید شتاب زده رفتم توی اتاق.

از رنگ پریده و چشمای گریونم هرکسی بود میفهمید که چقدر این مهمون ناخونده برام ناخوشاینده!

بارداری های ناخواسته اینقدر زیاد بود که دیگه کسی خیلی از ناراضی بودن کسی تعجب نکنه،اما مورد من خیلی متفاوت بود.من رو مرز مرگ و

زندگی بودم و خواستن یا نخواستنم خیلی اهمیتی نداشت.

دکتره یکم تو مانیتور رو به روش زل و زد و یه چیزایی رو هی از روی مانیتور و برگه ی آزمایش روی میز چک میکرد و بعد از چند دقیقه متفکرانه

گفت :

—حدودا هشت هفتهشه...



درست حدس زده بودم...همون دوماهی که خودمم قبلا با خودم گفته بودم...همچنان نمیتونستم جلوی گریه مو بگیرم...بازم سرشو توی مانیتور

فرو برد و عینکشو یکم زد بالاتر.

میتونستم یه چیزایی رو توی مانیتور ببینم اما برام خیلی واضح و قابل تشخیص نبود.اما به همون تصویر غیر قابل تشخیص بند انگشتی هم با

حسرت نگاه میکردم.چی میشد منم مثل همه یه زندگی عادی داشتم و برای هرچیزی نمیخواستم این همه حسرت بخورم؟!حتی برای چیزی که

مال منه...از گوشت و خونمه...

دکتره سرشو برگردوند سمتمو از بالای عینکش بهم نگاه کرد و پرسید :

—چرا گریه میکنی؟! اینقدر از دست یه بچه ی فسقلی شاکی هستی؟!

از شنیدن اسم بچه ی فسقلی یه لبخند محو نشست روی لبام.دوباره پرسید :

-میخواهی صدای قلبشو بشنوی؟!

قبل از اینکه تصمیم بگیرم مخالفت کنم یا بگم که میخوام بشنوم، دکتره کار خودشو کرد!

خدای من... باورم نمیشد دارم صدای یه قلب دیگه رو از توی وجود خودم میشنوم... باورم نمیشد که حالا مسولیت یه موجود کوچولوی دیگه رو هم دارم... این صدای قلب... قلبه پاک و بی گناه... چرا باید تاوان گناه پدر و مادرشو پس بده؟! چرا باید به دست من کشته بشه؟ مگه چه خطایی ازش سر زده؟ نه... من نمیتونم یه قاتل باشم.. اونم قاتل بچه ی خودم...

تو دلم به خودم نهیب زدم... ناتالیا! تو مجبوری! چاره ای جز این نداری. باید قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه کارشو تموم کنی...

اشکامو تند تند پاک کردم و از دکتره پرسیدم :

-میتونم بدون دکتر و جراحی سقطش کنم؟ فقط با کمک دارو؟

-چرا میخوای سقطش کنی؟

اشکامو تند تند پاک کردم و از دکتره پرسیدم :

-میتونم بدون دکتر و جراحی سقطش کنم؟ فقط با کمک دارو؟

-چرا میخوای سقطش کنی؟!

-دلیلشو نمیتونم توضیح بدم. فقط میدونم که نمیتونم نگاهش دارم.

عینکشو دوباره بالا زد و گفت :

-وانسه تونستنش که میتونی.. اما این تخصص من نیست. باید از یه جراح یا متخصص زنان بپرسی.

ملتمسانه گفتم :

-من نه فرصت نه پول نه موقعیت رفتن به یه دکتر زنان و دارم. خواهش میکنم اگه میدونین بهم بگین.

دستاشو بغل گرفت و به صدلی پشت بلندش تکیه داد و گفت :

-خیلی پریشون به نظر میرسی دختر جون! اون فقط یه بچه ست... هیولا که نیست!

چطور میتونستم بهش توضیح بدم. اونکه نمیتونست موقعیت و درک کنه اونکه نمیتونست بفهمه بچه ای که پدرش دنیل باشه نمیتونه زنده بمونه!

برای بار دوم با گریه و لحن التماس گونه بهش گفتم :

-از تون خواهش میکنم بهم کمک کنین. اگه دارویی هست بهم بگین. خواهش میکنم... این موضوع برای من خیلی حیاتیه..

یکم رفت توی فکر. حق داشت درموردش تردید کنه. چون نه تخصصش این بود نه اونجا یه مرکز سقط جنین بود!

اما بعدش که گریه های بی وقفه و التماسای مکررمو دید یه کاغذ و خودکار از روی میزش برداشت و همینطوری که یه چیزی روش مینوشت

گفت :

-من اسم چندتا قرص خوراکی و غیر خوراکی رو برات مینویسم که احتمالاً توی داروخونه ی طبقه ی پایین بتونی پیدا بشون کنی. با توجه به اینکه

تازه توی هفته ی هشتم هستی امکانش زیاده که با همین قرصا هم کارت راه بیوفته

ساکت شد و دوباره مشغول نوشتن شد و بعد ادامه داد :

-اما خیلی از خانوما قرصای سقط جنین روشون تاثیری نداره و در نهایت مجبور به راه حل پزشکی و جدی ترش میشن! که امیدوارم از اون دسته

نباشی.

نوشتنش که تموم شد برگه رو گرفت سمتمو گفت :

-اما گرفتن زندگی یه موجود بی گ*ن*! *ه خیلی تلخه! حتی اگه فکر میکنی هنوز توانایی پذیرش مسولیت های مادر شدن و نداری، بازم بهش

فکر کن.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

دستمو بردم که برگه رو ازش بگیرم اما یهو برگه رو کشید عقب و دوباره مشغول نوشتن یه چیزی شد و بعدشم دادش بهم و گفت :

-اسم چندتا ویتامین مکمل بارداری هم که توی ذهنم بود و برات نوشتم. شاید نظرت عوض شد و ترجیح دادی به جای قرصای سقط جنین، اونا رو

بخری!

زیر لب ازش تشکر کردم و کاغذ و توی کیفم گذاشتم.

بعنوان جمله ی اخرش گفت :

-اما تو باید حتما بری پیش یه دکتر زنان.من فقط بعنوان یه زن که شاید توی موقعیت سختی گیر کرده باشه،سعی کردم به هم نوعم کمک کنم!بهرحال حتما باید بری پیش یه متخصص.

با اینکه میدونستم دیگه نمیتونم سر جکسون و کلاه بزارم تا منو ببره یه دکتر دیگه ،اما لزومی نمیدیدم به این دکتري که واقعا در حقم مهربونی کرده بود توضیحی بدم واسه همین

فقط با تکون سر حرفشو تایید کردم و با یه خدافظی و تشکر کوچیک،از مطبش زدم بیرون و رفتم توی داروخونه ی طبقه ی پایین.

کاغذ و دراوردم و بهش نگاه کردم..حالا کدوم و بخرم!؟

هنوزم نمیدونستم واقعا قصد دارم اون بچه رو بکشم یا نه.توی دو راهی سختی قرار داشتم.بالاخره باید تصمیم میگرفتم.اما...اما میتونستم هر دوشو بخرم و هروقت رفتم خونه سر فرصت و کامل بهش فکر کنم.اونوقت میتونستم تصمیم بگیرم که قصد دارم از کدومش استفاده کنم.

اره...این بهترین فکره...

همه ی قرص هایی که اون خانوم دکتر بهم گفته بود و خریدم و از داروخونه زدم بیرون.

جکسونه بیچاره همچنان توی ماشین منتظر بود...

همین که هنوز یه ناپدری مهربون مثل جکسون و داشتم باید خداروشکر میکردم!اگه اون نبود زندگی برام خیلی سخت تر میشد...

بعد از اینکه رسیدیم خونه،از سر خستگی و درگیری ذهنی زیادی که داشتم رفتم یه دوش مختصر گرفتم.حوصله ی این ک چی بپوشم و نپوشم و

نداشتم!همیشه برام مهم بود که به نظر دنیل خوب و خوشگل بیام!اما اونروز و توی اون موقعیت دیگه به این موضوع اهمیتی نمیدادم.

اولین چیزی که جلوی دستم اومد یه پیرهن رکابی که درواقع لباس خواب بود و برداشتم و پوشیدم.

نشستم روی تخت و کیسه پلاستیکی داروها رو هم خالی کردم.

رفتم تو فکر. دو راه که بیشتر وجود نداشت. یا باید قید دنیل و عشقی که بهش داشتم و میزدم و از اونجا فرار میکردم که این خودش غیر ممکن بود چون امکان نداشت بتونم از دست دنیل فرار کنم!

راه دوم هم خلاص شدن از این بچه بود که هنوز نمیدونستم دختره یا پسر.

از یادآوری صدای قلب کوچیکش، لبخند روی لبم مینشست. اخه کدوم ادمی، کدوم مادری حاضره اینطوری بچش و دستی دستی بکشه؟ خیلیا رو دیده بودم که بی دلیل بچه شونو میندازن اما من اگه سر دوراهی مرگ و زندگی نبودم هیچوقت دست به چنین کار احمقانه ای نمیزدم...

اصلا تا قبل از این بهش فکر نکرده بودم که اگه بخوام همیشه با دنیل بمونم، باید قید همه ی ارزوهایی که داشتم و میزدم. باید ارزوی داشتن یه بچه مثل همه ی مردم، یه زندگی عادی و معمولی، یه خانواده ی شاد، همه شو به گور میبرد... مگه من تمام عمرم و اینطوری بزرگ نشدم؟! بدون خانواده بدون شادی و خوشحالی بدون چیزی که واقعا مال من باشه...

یعنی هنوز هم حقم نبود که یه زندگی عادی داشته باشم؟ تمام عمرم در رویای همچین ارزویی گذشت حالا که دارم بهش میرسم، بخاطر

خودخواهی یه نفر دیگه ازش دست بکشم؟! نه... این کار من نیست... اگه دنیل میتونه اینقدر خودخواه باشه که نزاره من به چیزی که میخوام برسیم، چرا من همینقدر خودخواه نباشم؟!

چرا پا روی همه ی ارزوهای دور و درازم بذارم و یه بچه ی بی گناه و بکشم؟!

با تردیده همه ی داروهایی که اون جلو روی تخت ریخته بود نگاه کردم... اگه میخوام واسه یه بارم که شده حق خودمو از زندگی بگیرم، پس دیگه نباید تسلیم شم.

این زندگی، این بچه، این بچه ای که قراره خونوادم بشه مال منه و نمیزارم کسی اونو از من بگیره.

چشماتو بستم حرفاتو توی ذهنم مرور کردم. اره... من دیگه نمیتونم مثل یه دختر ضعیف و تو سری خور رفتار کنم... بالاخره یه جا باید حقمو از زندگی بگیرم...

چشماتو باز کردم و دستمو بردم سمت مولتی ویتامینا. از اون طرف هم به قرصای سقطی که روی تخت بود نگاه میکردم. نباید هیچ تردیدی تو دلم راه میدادم. باید اون بچه رو به هر طریقی که ممکن بود نگه میداشتم. حالا هر اتفاقی که میخواد بیوفته.

تو همین فکر کردی که یهو صدای باز شدن در باعث شد غافلگیر شم و با عجله و هراسون همه ی داروها رو بریزم زیر تخت.

کاملاً با دیدن دنیل که اومد توی اتاق رنگ از صورتم پرید و هنوزم از حرکتی که انجام داده بودم یکم نفس نفس میزد.

دنیل که قیافه ی اشفته و جن زده ی منو دید تعجب زده پرسید :

چیزی شده؟

تند تند سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

مدام دور و اطراف و نگاه میکردم که نکنه چیز مشکوکی اون دور و بر باشه که این حرکت خودش زیادی تابلو بود.

اینکه همینطوری بیکار و دست به بغل اما نفس نفس زنان روی تخت نشسته بودم به خودی خود عجیب بود!

اومد نزدیکتر و رو به روم و ایستاد و بازم پرسید :

چرا انقدر بهم ریخته ای؟! به نظر میاد چیزی شده.

بلافاصله و با لحن وحشت زده ای گفتم :

بهم ریخته؟! نه... گفتم که چیزی نشده..

همین که باهش حرف میزدم چشمم به پشت سرش روی پاتختی افتاد... وای خدا... برگه ی آزمایش... من چرا اونو انقدر جلوی چشم گذاشته

بودم.. از اون بدتر با ترس و وحشتم بهش خیره شده بودم و انگار حرفی زد که نشنیدم.

باید اونو سریعاً از روی پاتختی برمیداشتم. اگه سرشو برمیدادند راحت میدیدش.

مثه برق گرفته ها از جام پریدم و درست رو به روش و ایستادم. خودمم نفهمیدم این دیگه چه کاری بود... اما تو عمل انجام شده مونده بودم و

راهی نداشتیم. یهو یه سوال مسخره اومد تو ذهنمو همونطوری احمقانه پرسیدم :

راستی... جان این ورا نیومده؟! قرار بود نسخه ی خام اون اهنگ و برام بیاره.

سرشو تکون داد و زیر لب گفت :

نه. نیومده.

اگه سوالی نمیبیرسید بازم طرز نگاهش مشکوک بود. اینقدری باهوش بود که بفهمه اون قیافه ی یه ادم عادی نیست و حتما چیزی شده! اما انگار منتظر بود تا خودم با زبون خوش بهش بگم.

نگاهم از چشمای پر از شک و تردیدش دوباره به پشت سرش به اون برگه ی آزمایش افتاد اما سریع نگاهمو ازش گرفتم که تابلو نشه.

دوباره یه سوال مسخره ی دیگه به ذهنم رسید و با من و من گفتم :

-از اسکایلر چه خبر؟ بعد از اون شب دیگه پیداش نشده نه؟

بازم سرشو تکون داد و گفت :

-نه. پیداش نشده.

کاش یه نفر پیدا میشد و صداش بزنه که بره بیرون یا خودش یاد یه کاری میوفتاد و حداقل واسه چند لحظه از اونجا دور میشد.

دیگه نمیدونستم چی بگم اما بی هدف و از روی نفهمی پرسیدم :

-جکسون کجاست؟! میخواستم در مورد جان ازش یه چیزی بیروم.

بدون هیچ مکثی صداش تو گوشم پیچید :

-امروز چه مرگت شده؟

لحنش محکم بود. انگار مطمینه که چیزی هست و من دارم ازش پنهون میکنم.

نگاهی کوتاه به صورت همیشه عب*و*سش انداختم انگشتامو تو هم گره کردم.

بی شک رنگم پریده بود. صورتمو ازش گرفتمو با صدایی که نامحسوس میلرزید گفتم :

-چیزیم نشده که..

اگه تا حالا یه درصدم شک داشت که چیزی نشده حالا دیگه کاملا مطمئن شده بود.

فاصله ی چند سانتی متریش باهامو کمتر کرد و درست رو به روم و ایستاد و با چشمای تنگ کرده گفت :

-این دو روز خیلی مشکوک با جکسون میری و میای و هربارم که ازش میپرسم اون از زیر جواب دادنش در میره. کجا رفتی؟

-فقط تو خونه حوصله سر رفت و ارزش خواستم بریم بیرون.

دستاشو به کمرش زد و مشکوک تر از قبل گفت :

-فقط رفتی بیرون گردش ها؟!!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

-کارت اعتباری جکسون و میخواستی چیکار؟

بدتر از قبل رنگم پرید. چرا جکسون بهش گفته بود؟ قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش ادامه داد :

-من حساب همه ی افرادمو پر میکنم واسه همین حق دارم چک کنم ببینم چه پولی رو کجا و چرا خرج میکنن. پولی که خیلی خیلی کم هم نبوده

امروز از کارت جکسون کم شده و جکسون میگه که تو کارتشو گرفتی تا یه وسیله ی شخصی بخری!

باز قضاوت کردم... اون بیچاره هم باید جواب همه کاراشو به دلیل پس بده... بعضی وقتا واقعا یه عوضی میشم! تو ذهنم دنبال یه جواب

میگشتم، باز صداشو شنیدم :

-اینجا چیزی کمه؟ آگه چیزی میخواستی که توی اون خونه نبوده میتونستی به خوده جکسون یا من بگی. چرا دزدکی کار میکنی؟

زیر لب گفتم :

-آخه... خیلی شخصی بود!

-چی اونقدر شخصیه که از من پنهونش میکنی؟

لبامو کج و کوله کردم و جوابی ندادم. چرا نمیرفت بیرون... اصلا چرا اومد توی اتاق...

دوباره نگاهم افتاد به پشت سرش. ای کاش اونجا نمیذاشتمش...

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به برگه نگاه کردم. اما حواسم نبود که دنبال داره از فاصله ی چند سانتی متری منو نگاه میکنه و همه ی حرکاتمو

میبینه.

انگار رد نگاهمو گرفته بود چون دقیقا سعی داشت جهت نگاهمو دنبال کنه و من که اینو فهمیدم بلافاصله چشمامو از پاتختی گرفتم اما انگار خیلی دیر این کار و کردم و دنیل برگه رو روی میز دید.

همین که سرش به اون سمت چرخید مثل احمقا دویدم جلوی میز و دستامو از پشت سر روی برگه ی آزمایش گذاشتم و با یه لبخند کاملا تصنعی گفتم :

-فکر کنم یه عذرخواهی به جکسون و تو بدهکارم. از این به بعد هر چیزی بخوام بهتون میگم.

دیگه رسما از این همه مسخره بازی من عصبانی شد. اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و تهدید امیز گفت :

-میگی چه خبره یا ترجیح میدی خودم بفهمم؟

یکی از دستامو از روی میز پشت سر برداشتم و تو هوا تکون دادمو گفتم :

-باور کن خبری نیست..

یهو همون دست معلقم تو هوا رو از میج گرفت و درحالیکه مشکوک تر از قبل شده بود، نگاهی به دستم انداخت و بعدم بهش اشاره کرد و

پرسید :

-این چیه؟

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم...وای...اصلا حواسم به این نبود..روی رگ دستم کاملا کبود شده بود و هر احمقی میتونست تشخیص بده اون جای سوزنه آزمایشه!

با ترس دستمو از دستش بیرون کشیدم و دوباره پشت سرم روی میز گذاشتم و گفتم :

-چه میدونم..حتما به در و دیوار خورده..

روم خم شد و تو چشمام زل زد. منم عقب عقب روی میز خم شدم. دوباره چشمای گرگینه ایش مثل روز اول ترسناک شده بود. حس میکردم از استرس دارم یکم میلرزم اما به اندازه ی کافی تابلو کرده بودم. فقط همین یکی کم بود.

با لحنی که میخواست بگه خر خودتی! بازم پرسید :

-در و دیوار، ها؟!-

اب دهنمو به سختی قورت دادم و با تگون سر تایید کردم.

بیشتر از قبل خم شد و دستاشو کنار دستای من روی پاتختی گذاشت. انقد رو عقب خم شده بودم که میگفتم الانه که سرم بخوره به پاتختی!

تهدید امیز تر از قبل ادامه داد :

-نمیگی چه خبره نه؟-

نفشاش مستقیم به صورتم میخورد. داشتم سخته میکردم و حتی قدرت جواب دادن نداشتم... حس میکردم تپش قلبم حتی از روی لباس هم معلومه.

سعی کردم صورتمو به یه سمت دیگه مایل کنم تا از زیر اون نگاه پر از شک و پر از تهدید فرار کنم. اما همین که سرمو یکم کج کردم، یکی از

دستاشو از روی پاتختی برداشت و چونه مو محکم گرفت و تو چشمم زد و تقریبا فریادگونه گفت :

-جواب سوال منو بده.

آخه بهش چی بگم؟ چه دروغی بسازم که باورش کنه؟ حالا که تا این حد شک کرده قطعاً تا ته ماجرا رو در نیاره بیخیالش نمیشه. اما من که نمیتونم بهش بگم.

آخه بهش چی بگم؟ چه دروغی بسازم که باورش کنه؟ حالا که تا این حد شک کرده قطعاً تا ته ماجرا رو در نیاره بیخیالش نمیشه. اما من که نمیتونم بهش بگم. همینجوریشم بی اعصابه و واسه هر چیز کوچیکی قشقرق به پا میکنه. این که دیگه موضوع کوچیکی هم نبود..

دستامو

از پشت سر اروم بردم سمت کاغذ آزمایش تا مطمئن شم هنوز زیر دستمه و سعی کردم یکم تو دستم مچالش کنم شاید احتمال اینکه دنیل بیینتش کمتر شه اما وقتی یه دست دیگرو روی برگه حس کردم، چشمم از تعجب و وحشت گرد شد و دنیل هم که دقیقاً همین قیافه ی وحشت زده رو میخواست تا مطمئن شه هرچی هست، به همون کاغذی که زیر دستشه مربوطه، قبل از اینکه من به خودم مسلط شم یا کاری کنم برگه رو از زیر دستم کشید و صاف تو جاش وایستاد.

حسابی رفتیم تو شوک حرکت سریع و غافلگیرانش، اما سریع صاف ایستادمو دستمو بردم جلو که برگه رو از دستش بکشم که فقط انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد و با اینکه چیزی نگفت، خودم خوب از این علامت میفهمیدم که اگه دست به برگه نزنم به نفع خودمه! بی حرکت سر جام و ایستادمو دستمو عقب کشیدم و اب دهنمو با ترس قورت دادم. نگاهی از سر عصبانیت و همچنین پیروزمندی بهم انداخت و بعدم تکونی به برگه داد تا صاف شه و نگاهشو از من گرفت و به ازمایش دوخت.

دیگه کارم تمومه... دیگه چیزی نمونده تا منو هم مثل بقیه دخترایی که اینجا بودن بکشه.. اون برگه ی ازمایش برای من مثل سند مرگ می موند. دستامو از استرس تو هم پیچ و تاب میدادم.. یعنی چی میشه..

برگه رو تا اخرش تو به نگاه خوند. فقط میدیدم که چشمانش خیلی داره از قبل ترسناکتر میشه و بیشتر رنگ عصبانیت به خودش میگیره. باید انتظار هر چیزی رو داشته باشم. حتی اینکه همون لحظه اسلحه شو بکشه و به تیر خالی کنه تو مخم.

فکش منقبض شد. خوندنش که تموم شد همونطور که برگه تو دستش بود تند تند سرشو تکون داد و همونطوری گفت :

-حامله ای ها؟!

دیگه وقتی خودش همه چیز و خونده بود جواب دادن من چیزبو عوض نمیکرد. اگه خودم بهش میگفتم حداقل موضوع فقط همین بود. اما حالا با سه تا موضوع رو به رو بودم. هم اصل ماجرا وسط بود هم پنهون کاریم و هم اینکه بهش دروغ گفتم. مجازات حتی یه دونه از اونا هم مرگ بود. وای بحال هر سه تاش.

دوباره اومد نزدیک و رو به روم و ایستاد. برگه رو جلوی صورتم گرفت و پرسید :

-این وسیله ی شخصیت بود نه؟!

جرات نگاه کردن تو چشمای به خون نشسته شو نداشتیم. نگاهمو به زمین دوختمو سرمو اروم تکون دادم. برگه رو از همون بالا ول کرد. تو هوا

معلق شد و چندتا تکون خورد و افتاد روی زمین. صداشو اروم تر از قبل شنیدم :

-چطور جرات کردی چنین چیزی رو ازم مخفی کنی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم زیر لب و ترسون جواب دادم :

-خودم همین امروز فهمیدم..

بی تفاوت به حرفمو انکار که اصلا نشنیده چی گفتم ادامه داد :

-و چطور جرات کردی درموردش بهم دروغ بگی؟

همونطوری که نگاهم روی زمین سرگردون بود بریده بریده جواب دادم :

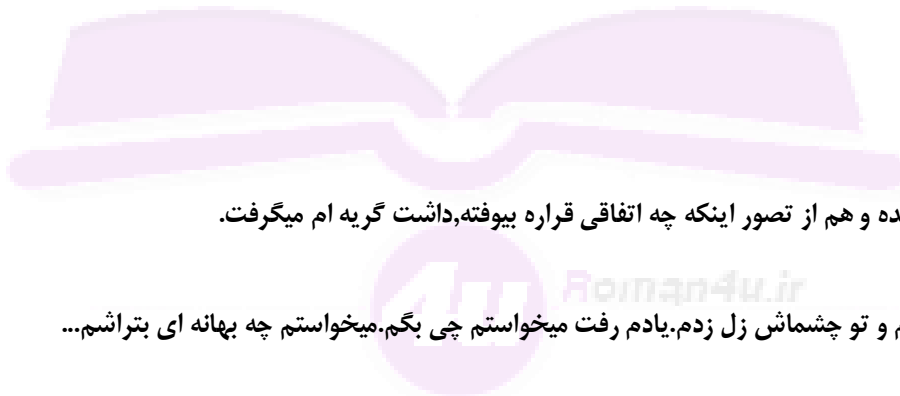
-از..از واکنشت میترسیدم...میدونستم عصبانی میشی..واسه همین...

پرید وسط حرفمو تحکمی و با فریاد گفت :

-منو نگاه کن.

خوب میدونست جرات نگاه کردن تو چشماشو ندارم واسه همین مجبورم میکرد بهش نگاه کنم تا ببینه بازم میتونم الکی دروغ بگم و بهونه

بتراشم؟



هم خجالتزده بودم هم ترسیده و هم از تصور اینکه چه اتفاقی قراره بیوفته، داشت گریه ام میگرفت.

با درموندگی سرمو بالا اوردم و تو چشماش زل زدم. یادم رفت میخواستم چی بگم. میخواستم چه بهانه ای بتراشم...

حالا که مجبور بودم بهش نگاه کنم دیگه نمیتونستم حرف بزنم. زبونم بند اومده بود و از طرفی جرات اینو هم نداشتم که دوباره نگاهمو به زمین

بدوزم.

سکوت طولانی مدتم بیشتر از پیش عصبانیش کرد و عصبی گفت :

-واسه همین چی؟ فکر میکردی میتونی به من دروغ بگی؟ فکر میکردی با یه احمق طرفی؟

با لحنی که سعی داشتم کارمو توجیح کنم جواب دادم :

-نمیخواستم بهت دروغ بگم ولی...

بازم پرید وسط حرفمو جمله ی قبلشو ادامه داد :

-فکر کردی میتونی چیزی رو از من مخفی کنی؟ نکنه داشتی نقشه ی فرار هم میکشیدی؟

بازم خواستم جوابی بدم که صداشو بالا برد و داد زد :

-فکر کردی میتونی از دست من خلاص شی؟!

از اینکه نمیذاشت حرفمو بزnm بدتر حرصم میگرفت.هرچند حرفی هم برای گفتن نداشتم ،با این حال بازم این کارش بدتر از قبل باعث میشد

گریه ام بگیره!تا همینجاشم خیلی خودمو کنترل کرده بودم.

چشمام پر از اشک شد و با صدای لرزون جواب دادم :

-من میترسیدم بهت بگم.واسه همین ازت مخفیش کردم.

چشماشو تنگ کرد و پرسید :

-میترسیدی؟این دلیل موجهی برای دروغ گفتن به منه؟

معلومه که به نظر اون موجه نمیداد..اما منم برای خودم یه ادم بودم.حق داشتم از ترس جونم خیلی کارا انجام بدم!

یه قدم ازش فاصله گرفتم و گریون گفتم :

-موجه نیست؟اینکه یه نفر از ترس جونش بهت دروغ بگه موجه نیست؟

-هیچ دلیلی برای دروغ گفتن به من موجه نیست!

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد :

-نه بعد از اینکه برای اولین بار بهت اعتماد کردم.

شاید اونم یه خورده حق داشت.چون تنها کسی که بهش اعتماد کرده بود من بودم و حالا منم ازش چیزمو مخفی کرده بودم که خیلی هم کوچیک

و بی اهمیت نبود!اما خودش باعث این مخفی کاری شده بود.اگه همیشه اونقدر رفتارش باهام بد نبود و سابقه اش توی کشتن ادمای بی

گ*ن*ا*ه و نمیدیدم،دیوونه نبودم که بهش نگم.

با اینکه گریه میکردم اما،قیافه ی حق به جانبی هم به خودم گرفتم و گفتم :

-وقتی میدونستم اگه بهت بگم جون خودمو بچم در خطره،چطور میتونستم بهت بگم؟

از شنیدن حرفم یه پوز خندی زد و گفت :

-بچم؟! خیلی زود جو مادر بودن گرفتی! نکنه فکر کردی اونقدری زنده می مونه که بخواد مامان صدات کنه؟!

همونطور که حدس میزد... قصدش همین بود... میدونستم اگه بفهمه میخواد که بچه رو سقط کنم. اما من تصمیم گرفته بودم و این کار و نمیکردم.

یه قدم رفتم عقب تر و همونطوری که بهش اشاره میکردم گفتم:

-دیدي؟! حالا میفهمی چرا کسی نمیتونه باهات رو راست باشه؟ چون تا حقیقت و میفهمی میخوای از شرش خلاص شی.

دوباره پوز خند زد. جوری که گوشه ی دندوناش معلوم شد و گفت :

-میتونیم از شرش خلاص نشیم. مثل یه زوج خوشبخت یه گوشه بشینیم و بچه مونو بزرگ کنیم، فکر خوبیه نه؟!

منو مسخره کرده بود؟ فکر میکرد با اون حال و روز دارم شوخی میکنم؟ از اینکه زورم به هیچی نمیرسید و اینطوری هم مورد ظلم و حتی تمسخر واقع میشدم، دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار!

دیگه نمیدونستم چه جوابی بهش بدم. واسه اینکه دیگه اون قیافه ی حق به جانبشو نبینم دستامو روی صورتم گذاشتم و به گریه کردنم ادامه دادم!

بازم اون حالت تهدید امیز مسخره رو به خودش گرفت و گفت :

-قبل از اینکه کسی از این قضیه بویی بیره، از شرش خلاص میشیم. همین فردا.

حتی براش مهم نبود که من قراره چه زجری رو تحمل کنم! جسمیش به جهنم، اینکه یه ادم تنها و بی کسی مثل من بخواد دست به همچین قتل

عمدی بزنه، چه اسیبی به روحش وارد میشد؟

دستامو از روی صورتم برداشتم و بهت زده گفتم :

نزاقت حرفمو بزخم و جدی و امری ادامه داد :

-همین که گفتم.

یکم مکث کرد و رفت تو فکر و بعد گفت :

-اگه تو یکی مثل بقیه ی اون دخترا برام بودی، خیلی راحت از شر هردوتون یه جا خلاص میشدم. اما حالا به لطف تو و اینکه برام فرق

میکنی، مجبورم منته یه مرد احمق برم و دنبال مرکز سقط جنین بگردم!

حرفش که تموم شد دوباره پوزخند مزخرفی روی لبش نشست.

تازه به نظر خودش داشت در حقم خیلی لطف میکرد! به نظر اون همین که به من اجازه میده نفس بکشم یعنی خیلی لطف بزرگی در حقم

کرده.. این چجور دوست داشتن و عشقی بود؟! تا حالا بهش اعتراف نکرده بود اما هر احمقی میتونست اینو بفهمه.

با همه ی این حرفا، بخاطر حفظ غرور و جذبه ی خودش حاضر بود پا روی هرچی بزاره و از همه چیز بگذره. حتی از بچش!

معتراضانه گفتم :

-من نمیخوام سقطش کنم. میخوام نگهش دارم.

یه قدم اومد جلو و تحقیرآمیز پرسید :

-من نظرت و پرسیدم؟!!

اشکامو با حرص پاک کردم و جواب دادم:

-همونقدر که تو در موردش حق داری منم دارم. من که خودم تنهایی باعثش نبودم. این بچه ی توام هست، اگه تو اینقدر بی رحمی که میتونی به

این راحتی از بین ببریش، من نیستم. من نه میخوام و نه میتونم بچه ی خودمو بکشم.

شونه ای بالا انداخت و در نهایت بی تفاوتی گفت :

-برام مهم نیست که تو چی میخوای. کاری رو میکنی، که من میگم.

سرشو یکم نزدیک آورد و کنار گوشم ادامه داد :

-چون راهی جز این نداری.

دستامو از حرص مشت کرده بودم و نمیتونستم جوابی بدم. سرشو کشید عقب و همونطور که

میرفت سمت در گفت :

-هر مشکلی داری تا فردا با خودت حلش کن! فعلا از شر اون خلاص میشیم، بعدش میرسیم به دروغا و پنهون کاریات.

در و باز کرد و خواست بره بیرون اما دستش روی دستیگره متوقف شد، سرشو برگردوند و ادامه داد :

-و یادت نره که ازت درخواست نکردم!

قبل از اینکه فرصت پیدا کردن جوابی برای حرفشو داشته باشم در و بست و رفت بیرون.

بعد از رفتنش تا چند دقیقه درمونده و گریون سرجام مونده بودم.

این همه خودخواهی و زورگویی از کجا میاد؟

صدای هق هقم اتاق خالی رو برداشته بود. روی تخت نشستمو صورتمو توی دستام گرفتم.

یهو پام به یه چیزی برخورد کرد. دستامو کنار زدم و زیر تخت و نگاه کردم. قرصا بودن. دیگه به چه دردی میخوردن؟ باید همشونو میریختم دور.

از زیر تخت بیرون اوردمشون و برشون گردوندم توی کیسه پلاستیکی تا بندازمش توی سطل اشغال. بعدش باید یه فکری میکردم تا از زیر

دستوره خودخواهانه ی دنیل فرار کنم.

در سطل و که باز کردم یهو یاد یه چیزی افتادم.

این قرصا.. اینا میتونستن جونمو بخرن. کیسه رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم. فکری به سرم زد. اگه دنیل و راضی میکردم که از به زور بردن من

به مرکز سقط جنین منصرف شه، اونوقت میتونستم بهش بگم با همین قرصا سرشو کم میکنم و اگه راضی میشد دیگه قرصا رو نمیخوردم!

پامو از روی پدال سطل برداشتم و دارو ها رو برگردوندم توی کیفم.

به این فکر میکردم که بهتره دیگه گارد گرفتن و حق به جانب بودن و تموم کنم و تا جایی که میتونم سعی کنم اروم باشم و عاقلانه رفتار کنم.

اما اون شب انقدر خسته و داغون بودم که حتی قبل از برگشتن دنبال خوابم برد.

فردای اونروز، با تمام توانی که از خودم سراغ داشتم سعی کردم با منطق و دلیل دنبال و راضی کنم که میتونم با اون قرصا هم بچه رو سقط

کنم. بازم فکر میکرد دارم بهش دروغ میگم اما وقتی بهش همه ی قرصا رو نشون دادمو گفتم از هر جا که بخواد میتونه تحقیق کنه و بفهمه اینا

الکی و دروغی نیستن، انگار یکم خیالتش از بابت راستگویی من راحت تر شد، اما همچنان بیخیال رفتن به اون مرکز سقط جنین نمیشد. نمیدونم

دیگه باید چطوری باهانش حرف میزدم تا دست از یه دندگی و خودخواهیش برداره. همیشه سلاحم گریه و التماس بود. این بارم مجبور بودم از

سلاح تکراری همیشه استفاده کنم. باید جواب میداد...

هر چند حرفش یکی بود و ازش منصرف نمیشد اما منم هنوز دست از گریه و التماس بر نمیداشتم. بعد از حدود یک ساعت خواهش و تمنا کردن

بازم از حرفش برنگشت و گفت :

–دیگه حوصله ی بحث کردن باهات و ندارم. یا خودت راه بیوفت یا مجبورت میکنم.

هیچ واکنشی نشون ندادم و خسته از التماس بیهوده تو جام و ایستاده بودم. اونم که انگار حوصلش از سر و کله زدن با من سر رفته بود بازم

پرسید :

–چیکار میکنی؟

منظورش این بود که بالاخره خودم میرم یا منتظر میشم به زور منو ببره؟!

بازم واکنشی نشون ندادم. فقط ملتسانه بهش نگاه میکردم. میدونستم نمیتونه در مقابل اون نگاه دووم بیاره! اون چشمای خیس از اشک و پر از

التماس و که دید، نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت در و گفت :

–فقط پنج دقیقه بهت وقت میدم که حاضر شی و بیای پایین.

انگار فقط میخواست از زیر همه چیز در بره. نمیخواست باهانش رو به رو شه.

وقتی دیدم اگه بره بیرون منم راهی جز این ندارم که تا پنج دقیقه دیگه باهاتش برم، نتونستم همونطوری بی حرکت سر جام وایستم و خودمو بهش رسوندم و از پشت سر دستشو گرفتم و از ته دل زار زدم و التماس کردم :

-خواهش میکنم بزار خودم باهاتش کنار بیام... فقط همین یه بار ازت چیزی میخوام... فقط همین یه بار بهم اعتماد کن... بهت قول میدم... دیگه چیزی رو ازت مخفی نمیکنم...

خواست دستشو بکشه و بره بیرون. بی تفاوت به اینکه چطوری دارم از ناراحتی میمیرم... محکم تر از قبل دستشو گرفتم. دیگه نمیتونستم از شدت گریه حرف بزنم. اشکام میچکید روی دستش. برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت. با حق هق گفتم :

-التماس میکنم... فقط همین دفعه... قول میدم... قول میدم دیگه چیزی ازت نخوام.

بازم منو اشکایی که بی امون میریختن و از زیر نظر گذروند. یه مدت کوتاه ساکت بود و حرفی نمیزد. انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد.

دستشو از دستم کشید بیرون و مثل همیشه، اون حرکت تکراری که انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا میاورد و انجام داد و با چشمای دودل و نامطمین گفت :

-فقط همین یه بار... وقتی میگم همین یه بار، یعنی جز این دیگه نمیتونی هیچی ازم بخوای. چون جواب همه شون نه خواهد بود!

تند تند اشکامو پاک کردم و خواستم ازش تشکر کنم که ادامه داد :

-اما این بار اگه بفهمم بهم دروغ گفتی، به همین سادگی باهاتش کنار نیام. مطمئن باش اگه اون بچه به دنیا بیاد، جلوی چشمای خودت میکشمش. میدونی که میتونم.

میدونستم هیچوقت الکی کسی رو تهدید به چیزی نمیکنه. وقتی میگفت یه کاریو میکنم، حتما انجامش میداد. اما من که قصد داشتم بچه مو به دنیا

بیارم... حتما باید تا قبل از اینکه میفهمید چه نقشه ای واسه خودمو بچم داره از اونجا فرار میکردم. به هر طریقی هم که شده بود باید

میرفتم. شاید بعد از به دنیا آمدن بچه برمیگشتم پیش دنیل و اون بعد از دیدن بچه ی خودش نمیتونست اونو بکشه! اما حالا برای فکر کردن به این قسمتای دراماتیک و فیلم مانند خیلی زود بود. هر لحظه فقط باید برای همون لحظه تصمیم میگرفتم و چیزی رو پیش بینی نمیکردم چون ممکن بود همش غلط از اب دریاد.

واسه همین فقط سرمو تکون دادم.

منتظر بودم که بره و بیرون و طبق چیزی که من فکر میکردم بهم اعتماد کنه و بزاره خودم کنترل اوضاع و تو دست بگیرم! اما برای بار چندم بود که دنیل و ساده فرض میکردم و برخلاف من اونقدرام ساده و احمق نبود که به این راحتی دست از سرم برداره.

از پشت در کنار او آمد و رفت وسط اتاق و دستاشو از هم باز کرد و گفت :

-خب...حالا قرصا کجاست؟!

تعجب زده و مثل خنگا پرسیدم :

-ها؟!!

-پرسیدم قرصا کجاست؟

نمیدونستم میخواد چیکار کنه. رفتمو قرصای سقطی که از مولتی ویتامینا جداشون کرده بودم و از توی کیفم دراوادم. بهش نشون دادمو گفتم :

-اینها!

دستشو دراز کرد و امری گفت :

-بدشون به من.

کاری که گفت و انجام دادم. میخواست چیکار کنه؟

یکی یکی نوشته های روی بسته بندیاشونو خوند و گفت :

-خب...همینا کافیه؟! اگر نیست..برای محکم کاری چند مدل دیگه هم میخریم!

فقط سرمو تکون دادم. تو دلم میگفتم کاش زودتر بره تا من راحت تر بتونم به نقشه ای بکشم که چطور از اونجا فرار کنم!

دیدم که در یکی از قوطی های قرص و باز کرد و متفکرانه و همونطور که به قرصا نگاه میکرد گفت :

-با روزی چندتا کارش ساخته میشه؟! یکی؟دوتا؟سه تا؟

به اینکه داشت همه شونو میریخت کف دستش نگاه کردم و با دهنی از تعجب و استرس باز مونده گفتم :


-دو تا...!

همشونو که کف دستش ریخت،نگاهی گذرا بهشون که حدود 15تایی میشدن انداخت و بعدم دستشو رو به روی صورتم گرفت و گفت :

-مهم نیست!تو با روزی یه بسته شروع کن تا زودتر به نتیجه برسیم!

درست میشنیدم؟!میخواست جلوی چشم خودش همه ی اون قرصا رو به خوردم بده؟!اینطوری بچه که هیچ،خودمم میمردم.مات و مبهوت به

دستش که جلوی صورتم بود و بعدم به خودش نگاه کردم و بریده بریده گفتم :

-چی...؟!میخوای...میخوای منو بکشی؟! 

دستشو اروم تگون داد و گفت :

-میخوام اون بچه رو بکشم. 

امری ادامه داد :

-بگیر شون..

انگار چاره ای نداشتیم.با بغض و تردید همه ی اون قرصا رو ازش گرفتم.با تگون سر اشاره کرد که بخورمشون.حتی یه لیوان اب هم توی اتاق

نبود و داشت مجبورم میکرد هر 15تا قرص و همونطوری بخورم...یعنی نمیدونست اینطوری ممکنه خودمم بمیرم؟به این فکر نمیکرد که داره

زیاده روی میکنه؟شاید قصد داشت اینطوری پشیمونم کنه تا خودم با پای خودم برم برای سقط و به این قرصا فکر نکنم!اما نه.نمیخواستیم

تسلیم شم..همچنان با قیافه ی منتظر و نسبتا عصبی بهم نگاه میکرد.چاره ای نداشتیم.

چشمامو بستم و همه رو یه جا باهم خوردم.

بدون اب،اونم با اون تعداد زیاد،مثل زهرمار می موند!تلخیشون ته گلو رو ازار میداد.همشونو با بغض قورت دادم.

واقعا مثل یه شکنجه گر رفتار میکرد. انگار از دیدن اینطوری زجر کشیدیم لذت میبرد. با گریه گفتیم :

–حالا خیالت راحت شد؟

در جوابم فقط یه یوز خند زد و چیزی نگفت. چند دقیقه دیگه هم همونطوری و ایستاد تا مطمئن شه واقعا همشونو به خوردم داده و بعدم بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.

به محض اینکه از اتاق پاشو بیرون گذاشت، دویدم توی دستشویی. از کاری که میخواستیم انجام بدم اصلا خوشم نمیومد اما راه دیگه ای نداشتیم! کنار توالت فرنگی خم شدم و با انگشتم به ته زبونم ضربه زدم. بلافاصله ته گلویم احساس سوزش و زخمی شدن کردم اما همین که اون قرصا رو تونستم اینطوری از معدم خارج کنم و بالا بیارمشون خودش جای شکرگزاری داشت!

حالم از خودم بهم میخورد. اگه تا قبل از این ماجرا شک داشتیم که زندگیم نفرین شده و طلسم شده ست، حالا دیگه مطمئن شدم! اسم این زندگی، اگه زندگیه سگی نبود، پس چی بود؟ مگه خفت اورتر و دردناک تر از اینم وجود داشت؟

بعد از اینکه یکم سالم بهتر شد صورتمو شستم و از دستشویی اومدم بیرون و جای همه ی قرصای ضد بارداری رو با مولتی ویتامینا عوض کردم. اگه هرروز همینطوری میخواد وایسه و مطمئن شه که من قرصا رو میخورم، باشه! میزارم مطمئن شه!

دقیقا همونطوری که انتظارشو داشتیم، دنیل هر روز انقدر منتظر می موند تا مطمئن شه من قرصا رو خوردم و منم برای اولین بار توی عمرم زرنگی به خرج دادم و با عوض کردن اون قرصا، جون خودمو بچه مو خریدم! هرچند یکم نگران بودم که نکنه بخاطر روز اولی که اون قرصا رو خوردم، با اینکه تو بدنم نموند، اما مشکلی برای بچه بوجود اومده باشه.

خیلی نقشه ها کشیده بودم که چطوری از اونجا فرار کنم اما خودمم از صمیم قلبم نمیخواستیم که برم! خودمم نمیتونستم دنیل و ترک کنم، با همه ی اینا نه تنها خودم خودم خیلی دل و جرات رفتن و نداشتیم، دنیل انگار قصد و نیت منو پیش بینی کرده بود، چون بعد از اون اتفاق دوباره همه ی اون ممنوعیتایی که روزای اول ورودم به اونجا داشتیم، شروع شد و دیگه اجازه ی بیرون رفتن باکسی و نداشتیم و مجبور بودم تمام مدت توی خونه بمونم.

حداقل دلیم به این خوش بود که دنیل هنوز متوجه دروغ گفتنم درمورد قرصا نشده بود اونم بعد از گذشت یک هفته از اون موضوع!

انگار زندگی کردن با دنیل روی منم تاثیر گذاشته بود که اینطوری زرنگ بازی رو یاد گرفته بودم!

اما خب اینکه انتظار داشتیم هیچوقت نفهمه مسلما خیلی احمقانه بود و با توجه به اینکه همه ی نقشه های فرارم با شکست مواجه میشد، منتظرش بودم که یکی از همون روزاس که بفهمه.

تمام وقتمو توی بیکاری صرف فکر کردن به یه راه چاره میکردم، اما همه ی درها به روم بسته بود. نه طاقت و جرات فرار کردن از دست دنیل و داشتیم نه جرات موندن! نمیتونستم به این فکر کنم که اگه تهدیدشو عملی کنه چطور میخوام باهش کنار بیام...

*** **

یک ماه از اون ماجرا میگذشت و دیگه قرصا تموم شد و این بهانه ای بود تا دنیل بخواد برای مطمین شدن از اینکه قرصا کارساز بوده یا نه، منو بیره از مایشگاه!

اصلا قبل از تموم شدنشون به این فکر نکردم که ممکنه همچین اتفاقی بیوفته و بخواد مطمین شه که شر بچه از سرش کم شده.

واسه همین فردای روزی که بهم گفت باید بریم برای آزمایش، خودمو از صبح گم و گور کردم! اونقدری اون خونه بزرگ بود که نتونه به این راحتیا پیدام کنه.



توی کمد لباسای اتاق یکی از خدمتکارا قایم شده بودم! میدونستم هیچوقت به ذهنش نمیرسه که من اونجام اما این افکار احمقانه همیشه کار دستم میداد. یکی نبود بگه اخه احمق! تا کی میخوای قایم شی؟! فوقش یه روز! بالاخره که پیدات میکنه!

اما خب، یه روزم از زیر دستش یه روز بود. میدونستم این یه شوخی و بچه بازی نیست اما فکر میکنم هر کسی هم توی موقعیت من بود سعی میکرد هیچ راهی رو امتحان نکرده باقی نزاره.

اون شب از سر و صداهایی که بیرون میومد میفهمیدم که دارن دنبالم میگردن و اینو هم خوب میدونستم که اگه پیدام کنن تاوانی سخت تر از اینکه فقط درمورد قرصا بهش دروغ گفتم در انتظارمه.

اگه بازم مثل دفعه ی قبل که از خونه ی رابرت فرار کرده بودم، اون همه ادم و برای پیدا کردنم بسیج میکرد، مطمینم بعد از اینکه میفهمید تمام مدت توی یه کمد قایم شده بودم خیلی بیشتر عصبانی میشد! خودمم نمیدونستم هدفم از این کار چیه اما بازم یه کاری رو بدون فکر انجام داده بودم و حالا هم توش گیر کرده بودم.

نمیدونستم ساعت چند بود که خدمتکاره برگشت تو اتاقش تا بخوابه. از برقی که روشن شد فهمیدم!

مطمینا با لباس خدمتکاریش نمیخوابید!

دیدم که بتوی روی تختشو کنار زد. از گوشه ی در کمد میدیدمش.

بالشتشو صاف و سوف کرد و بعدم ساعت روی پاتختیشو برداشت و به نظر برای فردا کواش کرد!

وقتی دیدم اومد سمت کمد، از استرس سیخ تو جام و ایستادم! خوبیش این بود که کلی لباس جلوی من اویزون بود و احتمال اینکه بیبتم خیلی

زیاد نبود. مگه اینکه خیلی دقت میکرد!

در کمد و که باز کرد نور زیادی اومد تو اما نمیدونستم از بیرون چقدر مشخصه. خوش شانسی اوردم که در سمتی که من بودم و باز نکرد. دستش

اومد سمت یکی از لباسایی که رو به روی من بود. تکیه مو دادم به دیوار و نفسمو حبس کرد. اما دستش که از اونجا رد شد و لباس بغلیشو

برداشت، احساس راحتی خیال بیشتری بهم دست داد.

یکی از چوب لباسیای خالی رو برداشت و لباسی که تنش بود و به اون زد و گذاشت توی کمد و دوباره درشو بست.

خب مثل اینکه خطر رفع شد!

بعد از اینکه برق و خاموش کرد و رفت توی تختش، مطمئن شدم که دیگه خطری تهدیدم نمیکنه و با خیال راحتی نشستم روی زمین. در واقع

خیلی هم خیالم راحت تر نبود. چون بالاخره باید از اونجا میرفتم بیرون اما هنوز ایده ای برای اینکه چطوری این کار و کنم نداشتم!

چقدر من احمقم! چقدر کارای بچگانه و بدون فکر انجام میدم!

اگه این انرژی ای که برای قایم شدن تو اینجا هدر داده بودم و پای فرار از خونه میزاشتم، احتمال موفقیتیم بیشتر بود!

نمیدونم تا کی به هزار تا راه حل انجام نشدنی فکر کردم تا دیگه سرم درد گرفت. اگه به چند ساعت پیش برمیشتم، عمرا پامو تو این کمد

نمیزاشتم، حالا هم که گذاشته بودم دیگه راهی واسه بیرون رفتن نبود!

ایتقدر فکر کردم به جواب نرسیدم که کم کم پلکام سنگین شد و از شناس بد، خوابم برد...

با نوری که پلکامو اذیت میکرد، دستامو روی چشمم گذاشتم و چون هنوز خواب الود بودم کش و قوسی به بدنم دادم و همونطوری که خمیازه

میکشیدم با چشمای بسته گفتم :

-کی اون پرده رو کشید...

با صدایی که خیلی دستوری گفت :

-بیا بیرون.

چشمامو مثل جن زده ها باز کردم و دستایی که هنوز هرکدومش رو به طرف کش اومده بود و جمع کردم و خودمو کشیدم عقب که محکم خوردم

به دیوار و آخم بلند شد.

انگار همونطوری نشسته، توی کمد خوابم برده بود و حالا هم که دنیل نمیدونم چطوری پیدام کرده بود.

موهایی که تو صورتم ریخته بود و کنار زدم و اب دهنمو قورت دادم.

یه بار دیگه دستوری جمله شو تکرار کرد :

-گفتم بیا بیرون.

پاهامو که دراز بود توی کمد جمع کردم توی شکمم و بیشتر تو دیوار فرو رفتم. نمیخواستم برم بیرون.

چشمم به خدمتکاره و جکسون خورد که دم در کمد کنارش و ایستاده بودن! انکار خدمتکاره منو دیده بود و دنیل و خبردار کرده بود.

آخم غلیظی روی چهرش نشست و زیر لب غرید :

-بار اخریه که با زبون خوش ازت میخوام بیای بیرون.

سرمو به نشونه ی اینکه نمیخوام تکون دادم! نگاه ملتسم رو به جکسون دوختم بلکه یه کاری کنه اما نشونه ای که بالا انداخت نشون میداد که

نمیتونه کاری کنه.

دنیل یه نگاه گذرا به دور تا دور کمد انداخت و بعد هم نگاهش رو من متوقف شد. یه تای ابروشو بالا داد و گفت :

دستامو ضربدري روی قفسه ی سینه ام مثل کسایى که گارد گرفته بودن گذاشته بودم. بازم سرمو تکون دادم. یکم مکث کرد و چیزی

نگفت. میدونستم اونقدری مهربون و خونسرد نیست که تا من بگم نه اونم بگه باشه و بره بیرون!

تا دیدم خم شد توی کمد و هجوم آورد سمتم خودمو سفت به دیوار چسبوندم و یکی از دستامو به نشونه اینکه صبر کن جلو بردم و نفهمیدم اون

حرف با اون لحن تهدیدآمیز چطور از دهنم پرید :

-اگه مجبورم کنی پیام بیرون، به همه میگم واسه چی از دستت فرار کردم!

نه تنها دنیل و جکسون و خدمتکاره از حرفم جا خوردن، خودمم تعجب کردم! داشتم دنیل و تهدید میکردم؟! من!! چطور اینقدر با دل و جرات

شدم...

دنیل همونطوری که خم شده بود تو کمد، با چشمای از عصبانیت و تعجب گرد شده بهم نگاه کرد..

نه تنها دنیل و جکسون و خدمتکاره از حرفم جا خوردن، خودمم تعجب کردم! داشتم دنیل و تهدید میکردم؟! من!! چطور اینقدر با دل و جرات

شدم...

دنیل همونطوری که خم شده بود تو کمد، با چشمای از عصبانیت و تعجب گرد شده بهم نگاه کرد.

دیگه کارم ساخته بود. دقیقه به دقیقه داشت به جرایمم اضافه میشد! دروغگویی و پنهون کاری، فرار کردن، قایم شدن، حالا هم که تهدید کردن!

با اشاره ی دست گفتم :

-برو بیرون... خودم میام.

وقتی دیدم واکنشی نشون نداده و همونطوری مونده بازم اون لحن تهدید آمیز و به خودم گرفتمو گفتم :

-اگه نری به همه میگم که میخوای منو به زور کجا ببری...

انگار شنیدن این حرفا با این لحن اونم از زبون من حسابی متعجبش کرده بود! بدون اینکه هیچ تغییری توی حالتی که وایستاده بود ایجاد کنه

واسه چند لحظه رفت تو فکر و بعدم تند تند سرشو تکون داد و با فک منقبض شده از عصبانیت گفت :

-به همه میگی ها؟! اداری منو تهدید میکنی!؟

تا خواستم جوابی بدم دوباره به سمتم حمله کرد. خودمو با تمام توانم کشیدم عقب و محکم تر چسبیدم به دیوار و مته کولی ها شروع کردم به جیغ زدن. چون خیلی عقب بود و دستش مستقیما به خودم نمیرسید، جفت پاهامو گرفت و سعی کرد بکشتم بیرون! داشت موفق هم میشد! جیغ زنان دستم به هرچی میرسید که اکثرا هم لباس بودن و محکم میگرفتم تا حدی که چوب لباسی بالای سرم با همه ی لباساش ولو شد وسط کمد و دست اخرم با دستایی که جفت پاهامو محکم از مچ میکشید، از کمد افتادم بیرون و تا خواستم بلند شم و کاری کنم از روی زمین بلندم کرد و انداختم روی شونه شو همونطوری که میبردم بیرون گفت :

-بگو... به همه بگو... بزار ببینم کسی میتونه بهت کمک کنه!؟

لحظه ی اخر که از اتاق خارج شدیم فقط چهره ی از تعجب مات مونده ی جکسون و خدمتکاره رو دیدم.

رفت طرف راه پله. تمام مدت تقلا میکردم و سعی میکردم خودمو از روی شونه اش بکشم پایین اما سفت و محکم گرفته بودم و از پله میرفت بالا. حالا که چند جفت چشم از اون دور و اطراف حواسشون به همه چیز بود نمیتونستم به بلندی قبل جیغ بزنم اما معترضانه میگفتم :

-ولم کن... منو بزار پایین...

انگار اصلا نمیشنید. طبقه ی بالا که رسیدم در اتاق و باز کرد و رفتم تو. یهو پرتم کرد روی تخت. صورتم توش فرو رفت! با ترس و لرز سرمو بالا اوردمو موهامو از توی صورتم کنار زدم. دقیقا رو به روم جلوی تخت و ایستاده بود. عصبانیت تو چشماش شعله میکشید. صدای خشک و جدیش و شنیدم :

-خیلی دل و جرات پیدا کردی نه؟! که منو تهدید میکنی ها؟

به طرفم خیز برداشت، کشیدن بازوم همراه شد با جیغ بلندی که کشیدم و گلوم سوخت. بازومو فشار داد و نزدیک گوشم گفت :

-به این فکر نمیکنی که اگه دهننتو باز کنی و به کلمه حرف بزنی، چه بلایی سرت

میاد!؟

چشمامو ترسون بهش دوختم و سعی کردم بازومو بکشم. بلندتر از قبل تقریبا داد زد :

-نمیدونی سزای تهدید کردنه من چیه؟

همچین بازومو فشار داد که بازم جیغم هوا رفت! حس میکردم هر لحظه ممکنه دستم بشکنه.

ملتمسانه گفتم :

-توروخدا ولیم کن...نمیخواستم اون حرفا رو بزنم...ترسیده بودم...

با کشیدن بازوم بلندم کرد و رو به روی خودش نگاه داشت و فریاد زد :

-به چه جراتی فکر فرار به سرت زد؟ فکر دروغ گفتن به من؟ از چی فرار میکنی؟

دستم روی دستش که دور بازوم حلقه شده بود گذاشتمو سعی کردم بکشمش عقب. محکم تر گرفتش و با لحن مشکوکی گفت :

-اون قرصا دروغ بودن نه؟! بچه هنوز زنده ست؟! واسه همین از اینکه بیای از مایشگاه میترسی؟ مگه بهت نگفتم اگه به دنیا بیاد با دستای خودم

میکشمش؟

بالاخره که میفهمید بهش دروغ گفتم. میدونستم خیلی طول نمیکشه با این حال هنوز یک ماه دووم آورده بودم! اما از اینکه میشنیدم به این راحتی

درمورد کشتن بچه ی خودش، بچه ی من، حرف میزد حرصی و عصبانی میشدم. واسه یک بارم که شده بود میخواستم جلوش وایستم.

صدامو توی سرم انداختمو گفتم :

-از تو فرار میکردم... از تو که اینقدر سنگدلی که هنوزم میگی اگه بچت به دنیا بیاد میکشیش... اخی تو چچور ادمی هستی؟

با اخم باهات درگیر بودم و تقلا میکردم سعی داشتم دستمو از دستش بکشم بیرون و با حرص ادامه دادم :

-تا کی میخواوی به این وحشی گریات ادامه بدی؟ حتی یه حیوونم به این راحتی از کشتن بچش حرف نمیزنه اما تو از...

با سیلی ای که خوابوند زیر گوشم حرفم نیمه تموم موند و ساکت شدم. دوباره پرت کرد روی تخت. دست لرزون و یخ زدمو گذاشتم روی جای

سیلی. موهام یه طرف صورتم ریخته بود. صدام دیگه درنیومد و اما از حس خورد شدنی که این کار بهم داد گریه ام گرفت.

به اون حالت غمباد گرفته ی روی تخت دراز شده ام اشاره کرد و گفت :

فقط همین و میخوای تا خفه شی نه؟

چشماتو با حرص و گریه ازش گرفتم و جوابشو ندادم. زیرچشمی دیدم که رفت سمت اینه ی توی اتاق و کشوی زیرشو کشید و درحالیکه یه چیزی رو از توش دریاورد گفت :

نمیدونم کی و چجوری انقدر گستاخ شدی! شاید زیادی بهت روی خوش نشون دادم و داری سو استفاده میکنی.

اما عیبی نداره. حیوون، ها؟! بهت نشون میدم یه حیوون چیکار میتونه بکنه.

صدای پانث و که بهم نزدیک شد شنیدم اما نگاهش نکردم. دوباره که رو به روم روی تخت و ایستاد، سرمو بالا اوردم و دیدمش که با یه سرنگ توی دستش بالای سرم و ایستاده. میخواست چیکار کنه؟ تهدید امیز ادامه داد :

هنوز چیزی از وحشی گری های من ندیدی، اما به زودی میبینی.

به محض اینکه خم شد طرفم، جیغ گوشخراشی کشیدم و تو تخت فرو رفتم. دستامو بالا اوردم تا پیش بزنم و بره عقب اما یکی از دستامو روی هوا گرفت و تا خواستم بکشمش عقب، سوزن سرنگ و توی رگ دستم فرو کرد. هم از درد هم از وحشت بلندتر از قبل جیغ کشیدم. نکنه با اون دارویی که توی سرنگ بود میخواست منو بکشه؟ انگار بالاخره طاقتشو طاق کرده بودم و تصمیم به قتل گرفته بود.

تزریقش که تموم شد، دستمو محکم پس زد و با عصبانیت گفت :

به زندگی جدید خوش اومدی.

وحشت زده و گریون به دستم که یکمی خونریزی داشت و بعدم به دنیل نگاه کردم. با من چیکار کرده بود؟

خدایا... حالا بچم چی میشه؟

نمیدونم اون دارو چی بود که حتی بهم فرصت سوال کردن و نداد و قبل از هر حرفی با احساس سرگیجه ی شدید، چشمم بسته شد...

گلووم میسوخت. انگار زیادی جیغ زده بودم برای همین تارای صوتیم به مشکل برخورد کرده بودن و صدامم گرفته بود. چشمم وضعیتی بهتر از گلووم نداشتن.

دستامو روی چشمم گذاشتم و مالششون دادم. فکر کردم من چشمم نمیینه که همه چیز تاریک به نظر میاد. اما چند دقیقه که گذشت فهمیدم

جایی که هستم واقعا تاریکه. خیلی هم سفت و ناهموار بود.

سعی کردم پاشم تا ببینم اونجا کجاست اما دست و پاهام بسته بود.

کم کم یادم اومد که دنیل با اون سرنگ توی دستش بهم نزدیک شد و جمله ی اخری که ازش شنیدم این بود :

-به زندگی جدید خوش اومدی.

زندگی جدید؟ منظورش چی بود؟ حالا مفهوم اون طنابایی که دست و پامو محصور کردع بودن و بهتر میفهمیدم.

منو آورده اینجا که زندانیم کنه؟ مگه تا الان ک توی خونش بودم ازاد بودم؟! اما.. اما اصلا اینجا کجا بود؟

با نفس عمیقی که کشیدم، بخاطر بوی گندی که ریه هامو پر کرد نفس کش دارمو نصف و نیمه ول کردم و سرفه گرفتم.

این دیگه چه بویی بود؟ شبیه این بو رو تا حالا حس نکرده بودم. اینقدر غیرقابل تحمل بود که حالت تهوع گرفتم. به بوی نااشنا و واقعا بد که

شبیهشو هیچوقت حس نکرده بودم. دستمو روی دهن و بینیم گرفتم و وحشت زده به اون دور و بر که چیزی جز تاریکی دیده نمیشد چشم

دوختم. حالم واقعا داشت بهم میخورد. اون بو... بوی مرگ میداد! جوری بود که ادم ازش میترسید! دستای بسته شدم و روی زمین گذاشتم و سعی

کردم پاشم. حفظ کردن تعادل با دست و پای بسته یکم سخت بود اما میخواستم یکم نور پیدا کنم. خدا کنه بالای سر بچم نیومده باشه. احتمالا

اون دارو داروی بیهوشی بود که راحت تر منو به گوشه زندانی کنه. درد خاصی احساس نمیکردم واسه همین مطمئن بودم تو مدتی که بیهوش

بودم منو مرکز سقط نبرده و اگه بچه هم چیزیش شده باشه مطمئنا بخاطر اون داروعه که اگه اتفاقی واسش میوفتاد، هیچوقت دنیل و

نمیبخشیدم.

همونطوری که با پاهای بسته سعی داشتیم راهی به بیرون پیداکنم، پام به یه چیزی خورد. صدای تق تقی داد. خم شد و برش داشتیم. از فاصله ی

نزدیک میشد تشخیص داد یه چیزی شبیه چراغ قوه ست. دکمه شو زدم بالا اما روشن نشد. جلوی صورتم گرفتمش و تکونش دادم و چند بار به

قسمتی که باطریهاتش بود ضربه زدم. نور ضعیفی توی چشمم خورد. خیلی زیاد نبود اما لنگه کفش تو بیابون غنیمته!

بی هدف نور و روی در و دیوار انداختم و دنبال یه دری چیزی گشتم. اما دریغ از حتی یه پنجره ی کوچیک. اگه اینجا در نداشت، پس منو چطوری

آورده بود؟! از دیوار ردم کرده بود؟! بر گشتم و اون نور و روی دیوار پشت سرم انداختم.

نخیر خبری نیست. جای بی در و پیکر که می‌گن همینه ها...

نامیدانه دستمو پایین اوردم تا چراغ قوه رو خاموش کنم اما نور که روی زمین افتاده، از دیدن صحنه ای که رو به روم بود واسه چند لحظه نفسم حبس شد.

حدود 10-11 نفر که همشونم دختر بودن روی زمین افتاده بودن.. اما نه... نیوفتاده بودن! اونا اونجا مرده بودن. از رنگ سفید مثل گچشون و لبای بی رنگشون، چشمای بسته شون و بی حالت روی زمین بودنشون و اون بوی گند و ناشناسی که اون ناکجا اباد و برداشته بود هیچ نتیجه نمیشد گرفت جز اینکه اونا مردن. از تصور اینکه اینجا توی یه مکان تاریک و نامعلوم، با این همه جنازه تنهام مو به تنم سیخ شد و با ترس چراغ قوه رو پرت کردم روی زمین و شروع کردم به جیغ کشیدن.

خدایا... اینجا دیگه چه جهنمی بود... اون دخترا... هیچ جای زخم و گلوله ای روی صورت و بدنشون دیده نمیشد... حدس می‌زدم اینجا چه خبره... اون دخترایی که میگفتن ناپدید شدن... اونایی که سر به نیست شده بودن و کسی ازشون خبر نداشت، اونا همینا بودن... پس نقشه ی دنیل برای هرکی که از دستش خسته میشه اینه؟! اینقدر توی یه جای تاریک و بی اب و علف نگهشون میداره تا بمیرن؟! اینجوری میخواست از شر من خلاص شه؟

خودمو چسبوندم به یکی از دیوارا و با دستای بسته شدم کوبیدم بهش و با جیغ گفتم :

-کمک...کمک...یکی بهم کمک کنه...

هیچ صدایی نیومد. آخه از اون دیوار چه صدایی بیرون میرفت؟ واقعا اینجا در نداشت؟ دیگه جرات روشن کردن چراغ قوه رو نداشتم، نمیخواستیم چشمم به اون جنازه ها بخوره. از اسم جنازه بازم ترس وجودمو گرفت و محکم تر به دیوار کوبیدم و جیغ زدم :

-کسی صدامو میشنوه؟...کمکم کنین...من اینجا گیر افتادم!

همچنان سکوت محض...هیچ حرفی هیچ صدایی شنیده نمیشد. گاهی وقتا سکوت واقعا رعب انگیز و ترسناکه.

اون بوی منزجر کننده هر لحظه بیشتر حالمو بد میکرد. ادم عادی هم اگه اون بو به مشامش میرسید حتما بالا می‌آورد، وای به حال کسی که حامله باشه!

بازم به ذهنم رسید نکنه بلایی سر بچه اومده باشه. جفت دستامو روی شکمم که هنوز یه سانتی متر هم جلو نیومده بود گذاشتم و ترسون زیر لب

گفتم :

_ترسیا...! از اینجا میریم بیرون. هرطور شده میریم...

اولین باری بود که داشتیم با بچم حرف میزدیم! شاید چون تو اون موقعیت هیچکس و جز اون نداشتیم. گریه ام گرفته بود. از اون همه بی کسی و

تنهایی. از اون همه ظلمی که در حقم میشد. گ*ن*هم چی بود که اینطوری باید تاوان پس مید

ادم و اونطوری میمردم؟ اگه کسی پیدا نمیشد که نجاتم بده قطعاً منم یه گوشه مثل همون دخترا دراز به دراز میوفتادم و میمردم.

با یادآوری بدبختی بیش از حدم بدتر اشکم سرازیر شد و زیر لب با خودم ادامه دادم :

بهت قول میدم که میریم...

درمونده بازم چراغ قوه رو از روی زمین برداشتم و روشنش کردم. هیچ خبری از راه خروج نبود. دیگه چراغ قوه رو سمت عقب نمیگرفتم که دوباره

اونارو نبینم. حالا که راه خروجی رو پیدا نمیکنم، باید چه خاکی توی سرم بریزم؟

بازم روی زمین نشستیم و سرمو روی زانوم گذاشتم.

جز گریه چه کاری از دستم برمیومد؟ کاملاً احساس عجز و بیچارگی میکردم. اینجا دیگه ته خطه اگه کسی پیدام نکنه حتماً میمیرم.

شب و روز و که توی اون ناکجا اباد نمیشد تشخیص داد، اما با یه حساب سرانگشتی میفهمیدم که حدود سه روزه که تو اون دخمه گیر افتادم و

هیچکس هم سراغمو نگرفته. از گشنگی و تشنگی داشتیم میمردم. اینقدر بودن تو اونجا علی رقم همه ی حس ترس اولیه برام عادی شده بود که

حتی اون بوی گند هم دیگه حس نمیشد.

خیلی بی انرژی و خسته بودم. تاحدی که حتی نمیتونستم از جام پاشم و دوباره بیخ و داد کنم تا یه نفر به دادم برسه.

از بی حال سرمو به دیوار تکیه داده بودم و واقعا تسلیم شده بودم. دیگه باید باهانش کنار میومدم. با مرگ خودمو بچم! بالاخره دنیل کار خودشو کرد

و به همه نشون داد که تو کشتن هیچکس تردیدی به دلش راه نمیده و پاش بیوفته همه رو میکشه! حتی منو! حتی بچه شو.

تو دلم گفتم، دنیل، کاش اینقدر بد نبودی تا وقتی که دلم برات تنگ میشد مجبور نباشم به خودم فحش بدم! کاش اینقدر بد نبودی تا دلیلی برای دوست داشتنت داشته باشم. حتی با همه ی این کارایی که درحقم کردی، حتی وقتی که زنده زنده یه جا ولم کردی تا بمیرم، چرا باز نمیتونم از فکر کردن بهت دست بکشیم؟! چرا نمیتونم ازت متنفر شم؟

همونطوری که توی دلم مشغول حرف زدن با توهماتم بودم یه صدای عجیب و کم شنیدم. یه صدای "سسسسسس" ماند!

چشمای از تاریکی نسبتا کور شدمو جمع کردم و سعی کردم جهت صدا رو با نگاهم دنبال کنم. این چه صدایی بود؟

بازم شنیدمش "سسسسسس"!!!

دوباره ترس داشت وجودمو برمیداشت. با دستای لرزونم روی زمین دنبال چراغ قوه گشتم. پیدا شد. روشنش کردم و روی جهتی گرفتم که صدا رو

ازش شنیدم و با دیدن ماری که بهم نزدیک میشه، مثل ترقه از جام پریدم و جیغ زدن و شروع کردم.

تاحالا یه بار از این مارا به پستم خورده بود و اگه دنیل پیشم نبود میمردم. حالا تو این جهنم، تک و تنها با این مار چیکار کنم؟

شنیده بودم هرچی تکون

بخوری مار بهتر میتونه بینتت واسه همین خودمو کنار انتهایی ترین دیوار اونجا رسوندم و چسبیدم بهش چراغ قوه رو هم خاموش کردم و نفسم

و حبس کردم.

هنوز اون صدای سسسس ماندشو میشنیدم اما چون چراغ قوه خاموش بود نمیتونستم ببینمش.

این از کجا پیداش شد؟ چطور تو این سه روز خبری از جک و جونور نبود؟

با توجه به اون مار زنگی، میتونستم حدس بزنم تو یه منطقه ی مسکونی نیستی و اونجا باید یه جایی تو دل کوه و بیابون باشه.

از ترس نفسم بالا نمیومد اما میترسیدم همون دم و بازدم معمولی هم مار و بکشونه سمت من واسه همین دو دستی جلوی دهنمو گرفتم تا سر و

صدا نکنم...

همونطوری که از کنار دیوار میخزیدم تا یه راه در رویی از ماره پیدا کنم، حس کردم پشت کمرم به یه چیز سفت برخورد کرد و صدای کشیده

شدن اون چیزهم که به نظر فلز میومد، روی دیوار، به گوشم رسید.

مثل کورها، دستامو روی دیوار حرکت دادم تا ببینم چیه. اونطوری که لمسش میکردم به نظر یه پله میومد. در واقع یه نردبون. خدا میدونه چطور تو این سه روز متوجهش نشدم.

اصلا مکث نکردم و برگشتم سمت پله و تند تند از ش رفتم بالا. یکم که از زمین دور شدم چراغ قوه رو روشن کردم. ماره اون پایین بود. نور و سمت بالا انداختم. اینجا هم که سقفه... نردبون تا سقف؟ چه معنی داره؟! بازم نور و رو کل سقف حرکت دادم. اما نه... بیشتر شبیه یه در بود که از بالا باز میشد. انگار راه فرار همینه. خودمو رسوندم روی پله ی اخر نردبون و دستامو محکم به سقف کوبیدم. تو این سه روز اینقدر جیغ و داد کرده بودم که صدام دیگه در نمیومد اما با این حال تمام توانم و توی صدای گرفتم جمع کردم و همونطوری که میکوبیدم به در داد زدم :

-کمک... کسی صدامو میشنوه؟...کمک...

سکوت محض... هیچ دستگیره یا قفلی از طرفی که من بودم دیده نمیشد. احتمالاً دری بود که فقط از بیرون باز میشد. اما تسلیم نشدم و بازم صدا زدم :

-کمک... اون بیرون کسی هست؟... من اینجا گیر افتادم..

بازم سکوت. انگار واقعا کسی نبود و بیخودی داشتیم خودمو خسته میکردم. بعدش، آگه اینجا، یه نقطه ی دور افتاده نبود و کسی صدای جیغ داد میشنید، مسلماً اون دخترا اونطوری از گشنگی و تشنگی نیمردن و اینقدر جیغ میزدن تا یکی کمکشون کنه!

با دست و پاهای بسته، بالا رفتن از اون پله خیلی سخت بود، اما پایین رفتن دیگه غیر ممکن بود. نه میتونستم بشینم، نه میتونستم تکون بخورم، مجبور همونطوری صاف و بی حرکت همونجا و ایستم. اما تا کی؟

حالا که یه راه خروج اما بی مصرف و پیدا کرده بودم، بازم اون بوی تعفن و حس میکردم. چطوری سه روز با این بو سر کردم؟! از دیدنشون بازم احساس وحشت میکردم. اما نمیخواستیم به زودی منم یکی از همونا بشم. درمونده و گریون و ناامید بازم مشتامو به در کوبیدم و سعی کردم کسی و صدا کنم. اما هنوز هم جوابی نمیشنیدم. دیگه شونه هام هم از ضعف و هم از گریه میلرزید. صدامم داشت نامفهوم میشد و فقط ناامیدانه زیر لب میگفتم :

-یکی این در و باز کنه... خواهش میکنم...

حس کردم دوباره یه صدایی شنیدم. گفتم شاید باز صدای ماره باشه. اما نه... صدا از بالا میومد... درست میشنیدم؟ کسی اون بیرون بود؟ شایدم توهمه... اما نباید هیچ فرصتی رو از دست بدم. نفس عمیقی کشیدم و همه ی قدرت رو به پایانی که برام مونده بود و توی دستا و صدام جمع کردم و باز مشتامو بردم بالا که بگویم به در اما دستم نرسیده به در، تو هوا معلق شد. یه نفر در و از بیرون باز کرد! چون انتظارشو نداشتیم، هول شدم و تکونی روی نردبون خوردم و از خیزی که برداشتم و نزدیک بود بیرفتم جیغ کشیدم که یه دستی از بالا بازمو گرفت و کشیدم بالا. دستم درد گرفت اما ارزشش و داشت. بیرون از اون زیر زمینم تاریک بود و نمیشد چیزی و کسی و دید. عقب عقب روی زمین افتادم. در و محکم کوبید و فقط هاله ای ازش و میدیدم که داره میاد سمتم. از سر و صدا و نسیم خنک اطراف و صدای شاخ و برگا میشد حدس زد که اینجا جنگله. پس اون مار، خیلی هم بی دلیل اونجا نبود.

ولی کی نجاتم داد؟! ادهن باز کردم که یه سوالی بپرسم اما باز با یه دستم از روی زمین محکم بلندم کرد و کشید روی یه سمتی. از خشونتش هم نمیشد تشخیص داد، از بوی عطرش کاملاً میشد فهمید که دنباله!

دیوونه شده؟! خودش زندانیم میکنه، خودش نجاتم میده؟ صداشو توی اون تاریکی بغل گوشم شنیدم :

_خیلی سرسختی نه؟! اگه میمردی شانس میاوردی.

با همون صدای گرفتم جواب دادم :

-اگه میخواستی بمیرم باید میزاشتی بیشتر اون پایین بمونم. تو سه روز هیچکس نمیبره. یه قاتل مثل تو اینو خوب میدونه.

نمیدونستم داره کجا میبرتم. اما نمیتونستم از دستش خلاص شم. جواب داد :

-خوبه... انگار هرچی عذاب میکشی، جای اینکه ادب شی، پررو تر میشی! سرسخت تر میشی.

یکم بازمو کشیدم عقب تر اما ولش نکرد و همچنان داشت منو میکشید. با اینکه هنوز از وحشت لحظاتی که توی زیرزمین داشتم، داشتم گریه

میکردم، اما سعی میکردم صدام نلرزه. با کمترین لرزش توی صدام گفتم :

-این درسیه که خودت بهم دادی.. که از ضعفام قدرت بگیرم. مگه خودت نبودی که میگفتی هرچی بیشتر درد کشیدی، بی رحم تر شدی؟! به لطف

تو، من دیگه نمیترسم. از هیچی. نه از تو، نه از تاریکی، نه از تنهایی. پس انتظار بیهوده ای داشتی که فکر کردی من از ترس میمیرم.

حرفام که تموم شد تو جاش و ایستاد و منو هم سرجا نگه داشت. یه تکونی به دستم که همچنان درگیر بود دادم.

کشیدم رو به روی خودش. صورتشو نمیدیدم، اما از جهت صدا میفهمیدم درست رو به روشم. همونطور که محکم گرفته بودم گفت :

- پس یه تشکر بهم بدهکاری! فرستادمت تو اون زیرزمین تا بفهمی یه حیوون چه کاری از دستش برمیاد. اما حق با توعه. نمیخواستم بکشمتم

فقط میخواستم ببینی سزای کسی که منو احمق فرض میکنه چیه.

خواستم پیرسم اگه سزام اینه پس چرا آوردیم بیرون؟ اما پشیمون شدم. خودش ادامه داد :

- که دیگه از چیزی نمیترسی ها؟ انه از تنهایی... نه از تاریکی.. نه حتی از من؟!

قبل از اینکه جوابی بده محکم پرتم کرد روی زمین و گفت :

- پس یا فرار کن یا همینجا بمیر.

از برخورد صورتم با زمین، بخاطر برگای خیس کف جنگل، صورتم یکم خیس شد. دستای بستمو روی زمین گذاشتم و تو جام نیمخیز شدم. با تکون

سر موهامو فرستادم عقب و هراسون سرمو چرخوندم تا ببینمش. تاریک بود... خیلی تاریک. صدای قدمایی که از من دور میشد و میشنیدم. اما جز

اون... خیلی صداهای دیگه هم میشنیدم! سگ، گرگ، شغال! خیلی صداهایی که حتی نمیدونستم صدای چی هستن. از تصور اینکه بازم ممکنه خوراک

یه مار دیگه، توی اون جنگل بی سر و ته و تاریک بشم، مو به تنم سیخ شد.

میخواست ببینه من واقعا نمیترسم یا دروغ گفتم؟!

اما دروغ گفتم. میترسیدم. خیلی میترسیدم. کجا رفت که ندیدمش؟! اینجا تنهام گذاشت؟ تو این جنگل درندشت؟ که خوراک جک و جونورای اونجا

شم؟

با بدبختی از روی زمین بلند شدم. دور خودم چرخیدم. همه جا تاریک بود و اثری از دنیل دیده نمیشد.

لرزون گفتم :

- دنیل... دنیل کجا رفتی؟

هیچ صدایی جز صدای جغدی که به نظر روی یه درختی بالای سرم بود نشنیدم. واقعا رفت؟ با ترس بیشتری صدا زدم :

- دنیل... داری منو میترسی... کجا رفتی؟

صداتشو از پشت سرم شنیدم :

-ترس از چی؟ تاریکی؟ تنهایی؟!

سریع برگشتم سمت صدا. اما بازم ندیدمش. میخواستم قدم بردارم اما حواسم به طنابای پیچیده شده دور پام نبود. سکندری خوردم و تقریبا نزدیک بود بیوفتم اما انگار اونقدر فاصلش باهام نزدیک بود که روی زمین و اسمون گرفتم و همونطوری که روی دستاش خم شده بودم سرشو نزدیکتر آورد و بغل صورتم گفت :

-بهت فرصت فرار دادم. چرا فرار نمیکنی؟ مگه همینو نمیخواهی؟

مج دستاشو گرفتم و سعی کردم صاف و ایستم. تو اون چشمای سبز ابی که حتی توی تاریکی هم میدرخشیدن زل زدم و گفتم :

-اینطوری؟ با دست و پای بسته؟ توی تاریکی جنگل؟ اینجوری بهم فرصت فرار میدی؟

-این فرصت و اگه به هرکدوم دیگه از اون دخترای اون پایین میدادم الان زنده بودن! واسه کسی که از چیزی نمیترسه، بسته بودن دست و پا و

تاریکی جنگل، مانعی به حساب نمیاد.

مج دستاشو از دستم کشید بیرون و از کنارم رد شد و دوباره راه افتاد سمت جلو. اگه واقعا میخواست منو امتحان کنه پس حتما مطمئن بود که فرار نمیکنم. نه تنها نمیتونستم، بلکه نمیخواستم! من تحت هیچ شرایطی دنبال و ول نمیکنم مگه اینکه مجبور شم. حالا هم که اصلا راهی برای فرار وجود نداشت. با پاهای بسته، جای قدم برداشتن، تقریبا میبیریدم!

صداتش زدم :

-دنیل... وایسا.

چشمام یکم به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم بینم که تو جاش و ایستاد. خودمو بهش رسوندم و کنارش و ایستادمو گفتم :

-بهت گفتم ازت نمیترسم... اگه فرار کنم، معنیش این نیست که ترسیدم؟!

یکم مکث کرد و بعد برگشت سمتو طنابایی که به دستم بسته بود و باز کرد و گفت :

بهت زده بهش نگاه میکردم که برخلاف همیشه لحنش اروم بود. جوابی ندادم. توهم زده بودم یا واقعا از اینکه من فرار نکردم، خوشحال بود؟!

خم شد و دستشو برد سمت طنابای بسته شده به پامو ادامه داد :

-باشه...پس بعدا هر اتفاقی افتاد، یادت نره که خودتم توش مقصر بودی.

بی هیچ حرفی سرمو پایین اتداخته بودم و بهش نگاه میکردم که چطوری طنابا رو باز میکنه.

شاید از اینکه داشتم باهانش برمینگشتم، هر دو مون خوشحال بودیم اما به روی خودمون نمیآوردیم. شایدم علی رقم اینکه سعی میکردیم اون حس و کنمان کنیم، بازم طاقت جدا شدن از همدیگه رو نداشتیم.

با این حال، با تمام حس خوبی که از دوباره دیدنش داشتم اما، درست تو همون لحظه، یه فکری از سرم گذشت. یه فکر نسبتا شیطانی! آگه مجبور باشم بین دنیل و بچم یکی رو انتخاب کنم... اونوقت... اونوقت باید این فکر و برای خلاص شدن از دنیل عملی میکردم. آگه ته این دوراهی قرار بود به یکیشون برسم، با اینکه الان داشتم باهانش برمینگشتم ولی بازم، راهی که منو به بچم برسونه رو انتخاب میکردم. تو دلم گفتم، منو ببخش دنیل که مجبورم کاری رو کنم که اصلا ازش خوشم نمیاد...

اون شب بعد از برگشتن به خونه متوجه شدم که قصدش واقعا برای عملی کردن تهدیدش جدیه و اصلا شوخی هم نمیکرد! میگفت آگه بچه رو سقط میکردم اونطوری که لایقشتم سزای کارمو نمیبینم، وقتی به سزای کارم میرسم که بچه رو بعد از به دنیا اومدنش بکشه. آگه تا اون موقع شک داشتم که دیوونه ست، حالا دیگه مطمئن شدم. آگه دیوونه نبود که مدت ها توی یه تیمارستان روانی بستری نمیشد و بعدش فرار نمیکرد. از بخت بد منم از این همه ادم، باید عاشق یه قاتل بالفطره ی روانی میشدم که حالا قصد داشت بچه مو بکشه! حتی میگفت بهم تذکر داده که آگه برگردم هر اتفاقی بیوفته خودمم توش مقصرم. با این حرف سعی داشت گ*ن*ن*هاشو گردن منم بندازه. با همه ی عشقی که بهش داشتم اما مجبور بودم یه بار و برای همیشه خودمو از شر دیوونه باز یاش خلاص کنم. نقشه شو هم کشیده بودم. همون شب، توی جنگل، یه فکری به سرم زد. شاید من به تنهایی از پس دنیل بر نیام. اما کسی و میشناختم که خوب میتونست از پشش بریاد و برای انتقام گرفتن ازش فقط منتظر یه فرصت بود! آگه من این فرصت برای انتقام و بهش میدادم، هم جون بچمو میخریدم هم دردسری که برای اون شخص درست کرده بودم و جبران میکردم! آره... همین بهترین کاره. آگه با رابرت همکاری میکردم، میتونستم از دست دنیل فرار کنم. آگه اون شب تو جنگل فرار میکردم هیچ تضمینی وجود نداشت که یک دقیقه ی بعدش طعمه ی گرگ و شغالا نشم و حتی آگه از اونجا هم

جون سالم به در میبردم،

هنوزم یه پنهانده ی غیرقانونی بودم که اگه دست دولت بهم میرسید حتما زندانی میشدم! پس به ریسکش نمی ارزید. اما اگه یه پشتوانه مثل رابرت و قاطی ماجرا میکردم، میتونستم با خیال راحت از خونه ی دنیل برم و مطمئنا رابرت کمکم میکرد پناهندگی بریتانیا رو بگیرم. تنها راهی که پیش روم قرار داشت همین بود. هیچوقت دلم نمیخواست رابرت و دنیل رو به روی هم قرار بدم، اما بارها ناخواسته این کار و کرده بودم. این بار فرق میکرد. شاید اگه توی یه موقعیت متفاوت بود، رابرت هیچوقت قبول نمیکرد بر ضد دنیل کاری کنه، اما حالا که همه چیزشو از دست داده بود فرصت بهتری بود که در مورد انتقام باهاش حرف بزنم!

شماره موبایلشو از وقتی که توی خونه اش زندگی میکردم داشتم. برخلافه دنیل که هنوزم اگه خونشو گم میکردم، حتی راه برگشت و نمیتونستم پیدا کنم! واسه همین، تنها چیزی که کم داشتم یه موبایل بود و خوشبختانه زندگی کردن توی یه جماعت دزد و دلال مواد و قاتل، باعث شده بود دزدی هم یاد بگیرم و موبایل یکی از خدمتکارا رو بدزدم! به طور واضح و آشکارا، این کارم، به خ**ی**ان*ت علنی و غیرقابل بخشش به دنیل به حساب میومد که اگه میفهمید بدون شک این بار سرمو از تنم جدا میکرد و میدونستم این کار با دروغ گفتن و مخفی کاری خیلی فرق داره. اما ریسکشو به جون خریدم. برای نجات جون بچم هر کاری میکنم... حتی از مردی که عاشقشم میگذرم. مجبورم! قبلانم گفته بودم هیچوقت ترکش نمیکنم مگه اینکه مجبور شم. حالا هم اجبار پیش اومده بود. یاد قولی که بهش دادم میوفتادم. اینکه تا آخرش باهاش می مونم و هیچوقت به اعتمادش خ**ی**ان*ت نمیکنم. از فکرش عذاب وجدان میگرفتم. اما این اتیشی بود که خودش به پا کرده. اگه اینقدر بی رحم نبود منم تبدیل به یه کوه کینه نمیشدم.

این من نبودم که اینقدر گربه صفت رفتار میکردم! من نبودم که داشتم نقشه ی زمین زدن یا حتی قتل مرد مورد علاقمو میکشیدم. این ادمی بود که دنیل از من ساخته بود. ادم که نه، یه شیطان! یه اهریمن! هیچوقت نفهمیدم که کی و چطور تبدیل به اون موجود بد شدم. منی که از دیدن یه قطره خون از حال میرفتم! منی که دیدن صحنه ی کشته شدن کسی توی یه فیلم برام غیرقابل دیدن بود، منی که هیچوقت نمیتونستم ببینم کسی داره درد میکشه، حالا به جایی رسیده بودم که میخواستم دست به شراکت توی یه قتل بزنم. اونم نه قتل یه غریبه. قتل کسی که میپرستیدمش! شاید منم دیوونه شده بودم و استحقاق بستری شدن تو یه بیمارستان روانی رو داشتم! اما اون روزا، به نظر خودم این تصمیم خیلی عاقلانه میومد.

فکر میکردم میتونم یه بار و برای همیشه خودمو نجات بدم. به اینکه چطور با غم از دست دادنش میخوام کنار بیام فکر نکردم. به خیلی چیزای دیگه هم که ممکن بود پیش بیاد فکر نکردم! تصور میکردم این یه نقشه ی بی عیب و نقصه. درست مثل نقشه ی مسخره ی رابرت که میخواست با گروگان گرفتن من، دنیل و تهدید کنه! اما همه چیز برعکس شد.

با این حال منصرف نشدم و بهش زنگ زدم و ماجرا رو گفتم. اصلا باور نمیکرد که دنیل فهمیده من حاملمو هنوز منو نکشته! اما خب... اینم یکی دیگه از کارای غیرقابل پیش بینی دنیل بود!

بهش گفتم که قصد داره بچه مونو بکشه و من اگه قرار باشه یکی شونو از دست بدم، اون یه نفر بچه ام نیست!

رابرت که کاملا در جریان حس ی که بین منو دنیل وجود داشت بود، از اینکه میشنید حاضرم توی انتقام گرفتن از دنیل باهانش همکاری کنم، تعجب کرده بود. اما لحن قاطع و بدون شک من، باعث شد باور کنه که تو این تصمیم مصمم و جدی ام. قرارمون این شد. مطمئن بودم که

دنیل

روزی که قرار باشه بچه به دنیا بیاد منو از خونه میبره بیرون و قطعا هیچکدوم از محافظا و حتی جکسون رو هم با خودش نمیاره. چون این تنها موضوعی بود که نمیخواست هیچکس ازش باخبر شه.

و اگه اونروز تنها روزی بود که دنیل بدون بادیگارد و محافظ بیرون میومد، میتونست بهترین فرصت برای رابرت و همه ی کسانی که به خون دنیل تشنه بودن باشه تا بتونن هرکاری که میخوان باهانش بکنن... و اگه منم یکم به خودم میجنبیدم میتونستم فلنگ و بندم و در برم و بعدا رابرت و پیدا کنم!

در برم و بعدا رابرت و پیدا کنم!

البته ریختن طرح جز به جز این نقشه خیلی بیشتر از یک شب کار برد و حدودا تا پنج ماهگی بچه ای که هنوز نمیدونستم دختره یا پسر، من مجبور بودم هرشب و هرروز با رابرت حرف بزنم و راه های مختلف و مرور کنیم!

چه نقشه ی زیرکانه ای! چقدر احساس زرنگی میکردم! در بین همه چیزایی که بهشون فکر نکرده بودم، مهمترین موضوع از قلم افتاده بود. اینکه رابرت، به جلب توجه و اعتماد دنیل، خیلی بیشتر از جلب توجه و رضایت من نیاز داره! و من اصلا بهش فکر نکرده بودم که ادمی که همه چیزشو از دست داده، تا چه حد میتونه پست و خطرناک باشه...

وارد ماه شیشم که شدم و دیگه هر احمقی با نگاه کردن بهم میفهمید قضیه از چه قراره، دیگه کاملا از حبس خانگی، به حبس اتاقی ترفیح پیدا کردم! حتی اجازه ی بیرون اومدن از اتاق و هم نداشتم که نکنه کسی منو ببینه و بفهمه. رمز در اتاق رو هم عوض کرده بود که در نبودش، فکر بیرون رفتن از اتاق به سرم نزنه.

نه باهام حرف میزد، نه بهم نگاه میکرد و نه اهمیتی بهم میداد. فقط از کارا و رفتارش این اطمینان بهم داده میشد که اون تو تصمیمش مصممه و میخواد با کشتن بچه از من انتقام بگیره و منم مصمم تر میشدم تا نقشه ی خودمو عملی کنم.

با یه حساب سرانگشتی، حد و حدود ماه و هفته ی به دنیا اومدن بچه رو میتونستم تشخیص بدم و این اطلاعات همشون در اختیار رابرت هم بود، چون باید از چند روز قبلش میفهمید اون چه روزیه که دنیل تک و تنها از خونه میزنه بیرون!

اونقدری احمق نبودم که بدون استناد حرفی بزنم یا نقشه ای بکنم. از قبل، از حرفای دنیل متوجه شده بودم که قصد داره قایمکی از اونجا ببرتم بیرون. توی خونه که نمیشد... همه میفهمیدن! اما برای اطمینان کار خودشم که شده، حتی یه دکتر هم نرفتم که من بدونم بچم سالمه؟! دختره؟! پسره؟! دقیقا کی دنیا میاد و... و... هزاران سوال بی جواب دیگه.

هرچی روزا بیشتر میگذشت ترس و وحشت و اضطرابم بیشتر میشد. اگه یه وقت نقشه ام با رابرت لو میرفت، کارم تموم بود. حتی یه لحظه هم زنده ام نمیذاشت!

همه چیز خوب و طبق برنامه پیش میرفت. فکر همه جا رو کرده بودم و احتمال موفقیتیم توی نقشه خیلی بالا بود اما طبق معمول؛ هیچوقت همه چیز طوری که من انتظار داشتم نبود. همیشه باید یه اتفاقی میوفتاد که گند بزنه به همه چیز و این بار هم یه مهمون ناخونده توی راه بود که خیلی بی موقع فکر اومدن به سرش زد! نمیدونست با این کار، چه نقشه هایی رو داغون میکنه و ممکنه جون خودشو تو خطر بندازه!

اون روز از صبح یه دردای عجیبی داشتم که تا بحال تجربه شون نکرده بودم. نمیدونستم چم شده همش سردردای غیرقابل تحمل و وحشتناک داشتم و یه دردای عجیب غریبی هم سراغ شکم و کمرم میومد. میدونستم حالا حالا ها وقتش نیست اما این وضعیت منو میترسوند.

اینقدر فکرم درگیر بود و خودمم ترسیده بودم که اصلا اونروز یادم رفت به رابرت زنگ بزنم و چیزی رو یادآوری کنم.

توی این مدتی که دنیل دیگه حتی باهام حرف هم نمیزد، منو بچه خیلی صمیمی تر شده بودیم! تمام مدت تنها ییمو فقط با بچم حرف میزد. دوست داشتم پسر باشه که هر موقع بزرگ شد بتونه ازم حمایت کنه! اگه دختر بود... میترسیدم نکنه یه روزی مجبور باشه همه ی دردمندایی که من کشیدم و تجربه کنه... یه دختر همیشه مورد ظلم واقع میشه! اما اگه یه پسر بود، صدایش به همه جا میرسید. دیگه به این راحتی حقش ضایع نمیشد. شاید اگه خودم یه زن مستقل بودم که توانایی پشتیبانی از کسی رو داشتم، میتونستم یه دختر خوشگل و بامزه رو بزرگ کنم و بهش همه ی ارزوهای دخترونه ای رو بدم که برای خودم برآورده نشد! اما برای کسی که خودش هنوز نیاز به یه حامی و پشتوانه داشت این کار خیلی سخت بود. به این فکر میکردم که اگه وقتی دنیا اومد دیگه پیش دنیل نباشمو قرار باشه هیچوقت نبینمش؛ ممکنه اسمشو دنیل بذارم! شایدم دنیس که بازم بخاطر دنیل بود. اما در نهایت دوست داشتم اسم پسر کوچولوم جسی باشه. به یاد جسی عزیزم که دو سال قبل به طرز نامردانه ای از دست دادمش. اگرم دختر بود شاید اسمشو آنا میذاشتم... اما خب از هیچکدوم از این تصمیماتم با دنیل حرفی هم نمیزدم! چون علاقه ای به شنیدن اسم بچه ای که از نظر اون مرده محسوب میشد نداشتم! هر وقت که دنیل و میدیدم یه احساس عجیبی بهم دست میداد. یه چیزی شبیه حس گ*ن*! و عذاب وجدانی که داره توسط یه نیروی شیطانی سرکوب میشه! که انگار یه حسی ترغیبم میکرد همه ی عشق و علاقمو نسبت بهش نادیده بگیرم و زودتر از شرش خلاص شم. ای کاش اینقدر بد نبود که من مجبور به انجام چنین کاری بشم.

پرت کردن حواسم سمت این افکار خیلی کارساز نبود و اون دردا هر لحظه بیشتر و بیشتر بهم فشار میآورد تا حدی که داشت از محدوده ی تحمل خارج میشد. هر چند نمیشد نادیدش بگیرم اما با هر بدبختی ای بود تحملش کردم و چیزی نگفتم. دردی که تا شب ادامه داشت و خواب و از چشمم گرفته بود باعث شد نصف شبی فکر حموم رفتن به سرم بزنه تا شاید با یه دوش آبگرم یکم حالم بهتر شه. بهتر که نشدم هیچ... با دیدن خون ریزی مختصری هم که داشتم بدتر وحشت کردم و ترسیدم که نکنه بلایی سر بچه اومده و ناخودآگاه شروع کردم به جیغ کشیدن. حوله رو پیچیدم به خودم و بی اینکه هیچ کاری از دستم بریاد فقط جیغ میزدم و گریه میکردم. انگار از صدای جیغ من دنیل از خواب بیدار شده بود. محکم به در حموم میکوبید میگفت:

- نانا لیا... چت شده؟ حالت خوبه؟

قدرت تکون خوردن یا جواب دادن و نداشتم. وحشت کرده بودم. دستمو روی شکمم گذاشتم اما... چرا از صبح به اینکه بچه تکون نمیخوره توجهی نکردم؟ اینقدر فکرمو درگیر نقشه کشیدن علیه دنیل متمرکز کرده بودم که حتی یادم رفته بود تو ماه هفتمم و باید بیشتر بهش توجه کنم.

از اینکه یادم اومد اونروز اصلا حرکتی نکرده بدتر وحشت زده شدم و به اون سرگیجه و سردردی که داشتم اضافه شد. دوباره صدای مشت زدن دنیل به در و شنیدم:

-در و باز کن...

بچه که تکون نمیخورد. خونریزی هم که داشتیم. جز این وضعیتی که بدجوری منو ترسونده بود دردای عجیب غریبم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد که نفسمو بند میاورد. دنیل محکم تر از قبل کوبید به در و با داد گفت:

-چرا جواب نمیدی؟ اگه در و باز نکنی میشکنمش.. باز کن در و...

توان راه رفتن هم نداشتم. چشمام یه قدمی رو به زور میدید. شاید هم از درد بود هم از شوک. اصلا نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به در. مثل مار به خودم میپیچیدم. درک درستی از دور و اطرافم نداشتم و انقدر چشمام سیاهی میرفت که منتظر بودم هر لحظه بخورم زمین.

آخرین چیزی که بعد از باز کردن در دیدم چهره ی نگران دنیل بود که دیدن اونم خیلی طول نکشید و با سر گیجه ی شدیدی چشمام بسته شد...

** ** * ** ** *

چشمامو که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. یه پرستار هم بالای سرم مشغول تزریق یه چیزی تو سرم بود. خواست بشینم اما یه درد شدید توی شکمم باعث شد منصرف شم و دوباره سرمو برگردونم به بالش! پرستاره که تازه منو دید که چشمامو باز کردم گفت:

-به هوش اومدی؟!

نه هنوز بیهوشم دارم ادای به هوش اومده ها رو درمیارم... سوالای احمقانه ی مزخرف. دست از ادم که سرم بهش وصل نبود و از روی تخت برداشتم و بردم سمت شکمم. اما.. چرا انقدر ارتفاعش پایین بود؟! از احساس کردن اینکه دوباره شکمم مثل قبلانا به کمرم چسبیده مثل برق گرفته ها علی رقم اون همه درد، توی جام نشستیم که آخم بلند شد. وحشت زده پتو رو کنار زدم و با دیدن اون شکم صاف شده و بدون برآمدگی، ترسم چند برابر شد. اون لباس آبی-سفید و گشاد بیمارستان که تنم بود و یکم بالا زدم و با دیدن بخیه ی طویل ملتهبی که روی شکمم بود کاملا شکی که داشتیم به یقین تبدیل شد.

بچم به دنیا اومده بود؟ سرمو بلند کردم و با صدای بلند ناشی از وحشت از پرستاره پرسیدم:

-پس بچم کجاست؟

پرستاره که تزریقش تموم شد سرنگ و توی سطل اشغال کنار تخت انداخت و جواب داد:

-اینقدر برای دیدنش عجله داری؟!

بی توجه به لحن خونسردش تقریباً داد زد:

– پرسیدم بچم کجاست؟

از لحنم جا خورد. اما خم به ابروش نیاورد و گفت:

– چون هفت ماهه بود؛ دکتر توی

NICU

بستریش کرد. یه مدت باید اونجا بمونه.

هفت ماهه؟ یعنی بچه ام نارس به دنیا اومده؟ حالا که توی ان آی سی یو بود پس یعنی زنده ست...

اما..... اما دنیل کجا بود؟ نکنه بلایی سر بچه آورده باشه؟ از تصورش ترس برم میداشت. اصلاً برام مهم نبود که فعلاً نقشه ام با رابرت بهم

خورده. تنها چیزی که برام مهم بود دیدن بچه ام بود. البته اگه دست دنیل زودتر از من بهش نرسیده باشه!

لرزون و زیر لب پرسیدم:

– پسره یا دختر؟!

پرستاره تعجب زده جواب داد:

– مگه سونوگرافی بهت نگفت ه جنسیتش چیه؟!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. لبخند زد و گفت:

– پسر بود فکر کنم... خوب یادم نیست!

از اینکه دنیل اون دور و بر نبود، احساس ناامنی میکردم. پرسیدم:

– کی منو آورد اینجا؟ شما ندیدینش؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... شوهرت؟ دوست پسرت؟ برادرت؟! هرکی بود تا همین چندساعت پیش که بیهوش بودی اینجا بود. فکر کنم تازه رفته.

تازه رفته؟ کجا رفته؟ چطور اینقدر با خیال راحت نشستمو هیچ کاری نمیکنم؟! نمیتونم دست رو دست بزارم و ببینم که دنیل بچه مو میکشه. آگه

اینجا نیست، پس منم بچه مو برمیدارم و فرار میکنم! دیگه هم نیازی نیست که با رابرت نقشه ای برایش بکشم...

شتابزده پتویی که نصف نیمه روی پاهام بند شده بود و کنار زدم و از تخت پریدم پایین. نه کفشی نه دمپایی! اینجا هیچی نبود؟! از اینکه اونطوری

بیهوشی خودمو از تخت انداختم پایین کل بدنم تیر کشید که باعث شد واسه یه لحظه خم شدم و زیر لب اخ گفتم اما وقتی برای هدر دادن

نداشتم. پرستار از دیدن من که اونطوری وحشی وارانه از تخت پایین اومدم سعی میکردم سرم و از دستم بکشم، تعجب زده و با حالت تذکر به

سستم اومد و سعی کرد مانع بشه و گفت:

-تو تازه جراحی شدی.. نباید از تخت بیای پایین.

بی توجه به حرفش سوزن سرم و آنژوکت و محکم از دستم کشیدم و به درد و سوزشش هم توجهی نکردم. پرستاره دستمو گرفت و با چشمای

گرد گفت:

-داری چیکار میکنی؟ برگرد تو تختت..

حوصله ی جر و بحث با یه پرستار مثلا وظیفه شناس و نداشتم. از جلوی راهم پشش زدم و دویدم سمت در و قبل از اینکه دوباره پاشه حرفی

بزنه از اتاق دویدم بیرون.

هرکسی توی راه روی بیمارستان منو با اون سر و وضع اشفته و پا برهنه در حال دویدن میدید هم تعجب میکرد هم فکر میکرد دیوونم! اما برام

مهم نبود. سرمو بالا گرفته بودمو همونطوری که میدویدم تابلوهای راهنمایی که هر بخش و با فلش مشخص کرده بود و میخوندم.

چون سرم بالا بود متوجه رو به روم نبودم که محکم خوردم به یکی و باعث شد یه قدم برم عقب. نفس نفس زنان روی شکم شدمو دستم

روی شکمم گذاشتم و خواستم از کسی که بهش خوردم عذرخواهی کنم اما... به نظرم آشنا اومد... درسته، یکی از افراد دنیل بود... پس بازم

بادیگاردشو با خودش آورده بود؟ شایدم حالا که کار از کار گذشته و مطمئنم کسی چیزی نفهمیده اینو آورده اینجا... محافظه با دیدن من گفت:

-جایی میری با این همه عجله؟!!

صاف تو جام وایستادمو با حرص و اخم گفتم:

-به تو ربطی نداره. از سر راهم برو کنار.

بی توجه به حرفم به سمتی که اتاقم بود اشاره کرد و گفت:

-برگرد توی اتاقت و برای من دردسر درست نکن. رییس ازم خواسته نذارم از اتاقت بیای بیرون.

پس دنیل فکر همه جاشو کرده بود... فکر اینکه ممکنه فرار کنم.. اما میتونستم محافظه رو با یه حرکت غافلگیرانه همینجا جا بذارم و اول برم

بخش ان ای سی یو.

دستامو همونطوری که کنارم اویزون بودن مشت کردم و با حرص به اونکه مثل یه دیوار جلوم وایستاده بود و نمیداشت برم گفتم:

-بهت گفتم از سر رام برو کنار.

انگار نه انگار باهش حرف میزدم. بازم جمله ی قبلش و تکرار کرد و گفت:

-من نمیتونم برخلاف خواسته ی رییس کاری انجام بدم.

از حرص دندونامو رو هم فشار دادم و زیرلب گفتم:

-که رییس ازت خواسته،ها؟!!

تا خواست حرفی بزنه و کاری کنه ارنجمو بالا بردم و محکم کوبیدم پشت گردنش و چون غافلگیر شد اخ بلندی گفت و واسه چند لحظه دستشو

روی گردنش گذاشت و خم شد. همین مکث کوتاهش برای من کافی بو تا از کنارش رد شم و دوباره بدوم سمت راهرو. همونطوری که ازش دور

میشدم گفتم:

-سلام منو هم به رییس برسون!

و تا جایی که میتونستم سرعتمو زیاد کردم و واسه اینکه محافظه نتونه دنبالم بیاد، در یکی از اتاقای توی رهرا رو باز کردم و پریدم تو و خودمو

چسبوندم به دیوار. از شیشه ی پنجره ی کوچیکه روی در میدیدم که اونم مسیری که من دویدم و داره میدوئه و دور و اطراف و نگاه میکنه تا منو

پیدا کنه. اما کور خونده! پس که از خودم ضعف نشون دادم همه منو دست کم گرفته بودن... اما نه! من عوض شدم. ادیگه اون دختر ترسو و بی

دست و پا نیستم.

وقتی یارو صاف تو جاش و ایستاد و بازم دور و اطرافشو نگاه کرد کاملاً از چهرش مشخص بود از پیدا کردنم ناامید شده! از اینکه نتونست پیدام کنه خوشحال شدم. با خیال راحت کمرمو از دیوار جدا کردم و نگاهمو از پنجره گرفتم و برگشتم سمت جایی که توش بودم. اما با دیدن دو تا از محافظای دیگه ی دنیل که دقیقاً پشت سرم و ایستاده بودن، رنگ از صورتم پرید. انگار بدون اینکه روی در جایی که اومده بودمو بخونم، وارد دستشویی مردونه شده بودم! سرمو لرزون به سمت پنجره مایل کردم نیم نگاهی به بیرون که هنوز محافظه پشت در بود انداختمو دوباره نگاهم به اون دو نفر که دست به کمر بهم زده بودن افتاد.

نه راه پس داشتیم، نه راه پیش. با اون پاهای برهنه و دستی که هنوز از کشیدن سوزن سرم میسوخت، نفسی که از دویدن زیاد به شماره افتاده بود... مگه چقدر دیگه توان فرار کردن داشتیم؟! تازه فاکتور اینکه هنوز چند ساعت از زایمانم نمیگذشت و هنوز بخیه هام تازه بودن و کلاً نادیده گرفتم!

اب دهنمو از ترس قورت دادمو به این فکر کردم که کری خونی من اگه به گوش دنیل برسه چی میشه! اما همه ی اون اوضاع قمر در عقرب هم نمیتونست نظر منو برای رسیدن به اون بخش عوض کنه. اگه برای دیدن پسر، لازم باشه از این سه تا گول بیابونی رد شم... باشه! پس میشم...! اون یه قدمی که از در فاصله گرفته بودم و عقب عقب دوباره برگشتم و چسبیدم به در. انگار همه شون انتظار فرار کردن منو داشتن، مخصوصاً این قیافه ی جن زده و پای برهنه و نفس نفس زده و اون یکی محافظه که میتونستن از پنجره بینش کاملاً گویای این بود که من در حال فرارم! جواری رو به روم گارد گرفته بودن که اگه قدم از قدم برداشتم بتون بگیرن!

دستامو از پشت سر اروم گذاشتم روی در. لبخند کاملاً تصنعی زدم و با صدای لرزون گفتم :

—عهه... ببخشید... انگار اشتباهی اومدم توی دستشویی مردونه...

دستام که روی در سرگردون بود رسید به دستگیره. همونجا نگاهش داشتیم. کاملاً تابلو بود ک دارم دروغ میگم. اونا هم احمق نبودن که باورش کنن. یکیشون که یه قدم اومد جلو، اب دهنمو با ترس قورت دادمو گفتم :

—شما... شماها نمیدونین دستشویی زنونه کجاست؟!—

یکیشون یه پوز خندی زد و با یه لحن خر خودتی جواب داد :

_توی همه ی اتاقا دستشویی هست!

عجب سوتی ضایعی دادم...همونطوری با صدای لرزون،یه لبخند الکی و مصنوعی دیگه تحویلش دادم و گفتم :

-اے...؟!من دقت نکرده بودم...!

دستگیره رو اروم از پشت سر رو به پایین فشار دادم. صدای جیر جیر دستگیره خیلی واضح بود و مطمئن بودم به گوششون رسید چون بلافاصله بعد از اون خیز برداشتن طرفم اما تا قبل از اینکه دستشون بهم برسه در و هول دادم و پریدم بیرون! اون یکی محافظه که هنوز دستاش روی گردنش بود و سعی داشت جای ضربه ای که من بهش زدم و ماساژ بده، با صدای باز شدن در، سریع برگشت سمتم و تا منو دید دستاشو پایین آورد و انگار که میخواد انتقام بلایی که سرش آوردم و بگیره یه قیافه ی پیروزمندانه به خودش گرفت و دوید طرفم. اون دو نفرم چون بهویی از دستشویی زدم بیرون اولش غافلگیر شدن اما بلافاصله همراه با اون بادیگارد اولیه افتادن دنبالم. همزمان هم مجبور بودم بدو ام هم تابلوهای راهنمای بالای سرمو بخونم. به یکی از تابلو ها که رسیدم اه از نهادم بلند شد. فلشش رو به سمت بالا بود و شماره ی طبقه رو 5 زده بود. اسانسور و همین یه ثانیه پیش رد کردم. با افسوس و همچین اضطراب واسه یه لحظه سرمو برگردوندم و دیدم که اونا دقیقا رسیدن دم در اسانسور. از جاییم که ایستادم و اون تابلو رو با اون افسوس و رانداز کردم، کاملاً تابلو شد که میخوام کدوم طبقه برم. این مکث کوتاهی که داشتم باعث شد بهم نزدیک تر شن، واسه همین دیگه نتونستم وایسم و پاهای درب و داغون و نفس گرفتمو بیخیال شدمو ناچاراً دویدم سمت راه پله. نیم نگاهیم به عقب ننداختم. روی پله ی سوم یا چهارم بود که پام به پله ی بالا تر گیر کرد، سکندری خوردم و افتادم روی پله. از برخورد شکم با اون پله ی سفت، جیغم هوا رفت. اما نمیتونستم همینجا بشینم تا اونا بهم برسن. دستامو روی پله گذاشتم و به زور پاشدم. صورتم از درد جمع شد. دویدن و بالا رفتن از پله یکم برام سخت تر شد اما با اینکه سرعتم کمتر شده بود پشت سرم اونا رو ندیدم. یعنی گم کردن؟! یا بیخیالم شدن؟! با هر سختی ای که بود خودمو به طبقه ی پنجم رسوندم. بالا رفتن از اون همه پله، واقعا سخت و نفسگیر بود. حس میکردم دیگه کف پاهام از این همه دویدن زخم شده. طبقه ی پنجم به نظر یه بخش نسبتاً خصوصی تر میومد چون اصلاً کسی رو تو راهرو نمیدیدم. احتمالاً همشون توی اتاقا بودن. چند تا بخش توی اون طبقه بود. از دور انتهایی تریشونو دیدم. ان ای سی یو از همه دور تر بود.

یکم تلو تلو میخوردم اما حالا که اینقدر به پسرم نزدیک بودم، نمیخواستم تسلیم شم. دستامو واسه یه لحظه روی پیشونیم گذاشتم و مسیری که به سمت دیوار منحرف شده بودم و دوباره به وسط سالن طی کردم و سرمو چندبار به اطراف تکون دادم تا چشمام که از خستگی زیاد تار

میدید، بهتر ببین! یه دفعه ای روی شکم احساس سوزش دردناکی کردم که نگاهمو به پایین کشوند. از دیدن اون پیرهن سفید ابی و کوتاهه بیمارستان که درست وسطش ردی از خون دیده میشد، برق از چشمام پرید! انگار اون موقع که روی پله افتادم و بعدشم اون همه پله رو بالا اومدم، بر اثر فشار بخیه ها پاره شده بود. وحشت زده دوتا دستامو محکم روی شکم گذاشتم و مثلاً سعی میکردم با دستام جلوی خونریزی رو بگیرم. درست تو همون لحظه صدای متوقف شدن اسانسور توی اون طبقه رو شنیدم. با ترس سرمو بالا اوردم و از دیدن اون سه تا غول بیابونی که از اسانسور پیاده شدن، خشکم زد! آخه چرا دقیقاً اسانسور نزدیک اون بخش بود؟! این دقیقه آخری بیخیالش نمیشم... میرم و بچه مو از اون تو بیرون میارم. مهم نیست به چه قیمتی...

از نظر اونا که من کاملاً گیر افتاده بودم! اما از نظر خودم نه! چشمامو واسه یه لحظه از درد و سوزش بستم و لب پایینمو گاز گرفتم. هنوز جلوی اسانسور ایستاده بودن و حرکتی نمیکردن چون مطمئن بودن راه فراری ندارم. سعی کردم نادیده شون بگیرم و راه افتادم سمت اتاق. اونا هم همزمان با من راه افتادن و دقیقاً جلوی در اتاق ایستادن. رو به رو شون که رسیدم اصلاً شروع به بحث نکردم و فقط با لحن تهدید آمیزی گفتم :

-آگه همین الان از جلوی در نرین کنار انقدر جیغ میزنم تا همه بیان این بالا.

یه نگاهی بهم دیگه انداختن و بعد هم خیلی ریلکس دستاشون و به بغل گرفتن و تکون نخوردن.

میدونستم بار اول هم شنیدن اما برای تاکید بیشتر، بازم با لحن قبل گفتم :

-گفتم برین کنار.

انگار کر بودن... مگه با دیوار حرف میزدم؟ دوباره نگاهم به پایین افتاد. اکثر قسمتهای اون پیرهن قرمز رنگ شده بود. حتی انگشتایی که پیرهن و توی خودش مشت کرده بود هم از خون قرمز شده بود. یکم دستمو جا به جا کردم. چند قطره چکید روی زمین. دردش داشت وحشتناک میشد. نزدیک بود بازم بزیم زیر گریه. اینکه اون گنده بک ها هم به تهدیدم سر سوزن اهمیتی نمیدادن بدتر حرصیم میکرد. واسه همین چشمات رو بستم و دهنمو باز کردم و با تمام توان شروع کردم به جیغ زدن! فقط هم جیغ نمیزدم... لا به لاش کمک هم میخواستیم! به محض اینکه صدام بالا رفت، سه نفر بشون به سمت هجوم آوردن و اونیکه زده بودمش پشت سرم ایستاد و از پشت محکم دهنمو گرفت. اما همچنان به سر و صدا کردنای نامفهومم ادامه میدادم و بیخیالش نمیشدم. دستای قرمز شده مو بالا اوردمو محکم روی دستایی که دور دهنم حلقه شده بود گذاشتم و تلاش کردم از خودم جدانش کنم و همزمان داشتم پامو هم بالا میبرد که از پشت سر بگویم بهش اما یکی دیگه از اون عوضیا، اومد جلو و سفت

و محکم گرفتم و مانع دست و پا زدنم شد. احساس خفگی میکردم. از درد پاره شدن بخیه ها و گیر کردن تو دست اون عوضیا گریه ام گرفت. همچنان سر و صدا میکردم و خودمو تکون میدادم تا از دستشون خلاص شم.

یارو دیگه رسما داشت خفه ام میکرد. اون یکی هم که ولم نمیکرد تا بتونم اون دستای گنده بکشو از خودم جدا کنم.

چشمم فقط به اتاقی بود که فاصله اش باهام تو یه در بود! توی لحظه ای که داشتیم ناامید میشدم، یه صدایی رو از پشت سر شنیدم که فریادگونه و خشن گفت :

-ولش کنین.

بلافاصله یارو دهنمو ول کرد و اون یکی هم دستامو ول کرد و همزمان باهم برگشتیم سمت صدایی که میدونستیم صدای دنیله! با اخمای تو هم و شتابزده اومد سمتمون و با همون لحن قبلی رو به اونا گفت :

-دارین چه غلطی میکنین؟ کی بهتون اجازه داده بهش دست بزنین؟

یکیشون سرشو خم کرد و گفت :

-ببخشید رییس.

قبل از اینکه کاملا بهمون برسه، حالا که از دستشون خلاص شده بودم، سریع برگشتم سمت در و دو دستی دستگیره رو چسبیدم تا بازش کنم اما یکی از دستام از پشت سر کشیده شد. سرمو برگردوندم و با چشمای پر از حرص و کینه به دنیله که دستمو گرفته بود گفتم :

-ولم کن.

بی توجه به حرفم، یه خورده از در دورم کرد و رو به روم و ایستاد و پرسید :

-ولت کنم که چیکار کنی؟!

و قبل از اینکه جوابی بدم نگاهی به لباس خیس از خونم و قطره هایی که روی زمین میچکید کرد و انگار که خودم ندیدم تو چه وضعیتم گفت :

-انگار بخیه هات پاره شده.. باید برگردی اتاق عمل.

دستمو کشید و خواست از اونجا برترم اما با تمام زورم محکم سر جام و ایستادمو دستوری گفتم :

-ولم کن.میخوام برم بچه مو ببینم.

دیگه برام مهم نبود که بادیگاردا اونجان و میشنون.

خودشو به اون راه زد و گفت :

-بچه؟! کدوم بچه!

با حرص جواب دادم :

-دست از دروغ گفتن به خودت و بقیه بردار و ولم کن برم پیش پسر.

اصلا ولم نکرد. محکم تر گرفتم و خودشو بهم نزدیک تر کرد و با دندونایی که از حرص و عصبانیت رو هم فشارشون میداد و لحنی که سعی

داشت از بادیگاردا پنهون بمونه گفت :

-بچه ای در کار نیست...مزخرف نگو!

نکنه...نکنه واقعا قبل از من دستش بهش رسیده و تهدیدشو عملی کرده...چقد من احمقم...معلومه که دستش رسیده...صورت گریونمو از اخم

جمع کردم و محکم دستمو از دستش کشیدم و دویدم سمت در اتاق و بهش فرصت اینکه دوباره مانعم بشه رو ندادم و رفتم تو.

توی اون اتاق حدود هفت هشت تا انکوباتور توی اتاق دیده میشد که جز دوتاشون، همه خالی بودن. اما...کنار اون دوتا انکوباتور که نوزاد توشون

بود هم، دوتا زن که از لباسی که تنشون بود میشد فهمید مثل من تازه زایمان کردن، نشسته بودن. یعنی..یعنی مادر اون بچهها بودن؟

مثل دیوونه ها رفتم بالای سر یکی از نوزادا و دستمو بردم سمت دستگاه که زنی که کنارش نشسته بود، شتابزده بلند شد و جلوم ایستاد و

متعجب گفت :

-چیکار میکنی خانوم؟ با بچه ام چیکار داری؟

بچه ام...؟! این بچه ی اون زنه بود؟ پس حتما نوزادی که توی اون یکی دستگاهه بچه ی منه...دستمو دوباره روی سرم که گیج میرفت گذاشتم و

تا رفتم سمت دستگاه بعدی، اون یکی زنه هم مثل ترقه پاشد و جلوی دستگاه ایستاد و با قیافه ی گرفته ای پرسید :

-دنبال بچه تون میگردین؟! اینجا فقط همین دوتا نوزاد هستن!

قبل از جواب دادنم، صدای دنیل و از پشت سر شنیدم :

—بهت که گفتم بچه ای در کار نیست.

با دهنی باز مونده و اشکایی که بی امون میریخت و پاهایی که دیگه توان ایستادن نداشت، برگشتم سمت دنیل و با صدایی که از ته چاه در میومد

گفتم :

—دنیل...چه بلایی سر بچه مون آوردی؟ چیکارش کردی؟

اومد نزدیک و رو به اون زنا که از دیدن من با اون قیافه ی جن زده و کولی وار و دست و بدن خونی وحشت زده شده بودن

گفت :

—نترسین! اون فقط بچه شو از دست داده. واسه همین یکم شوکه ست. من میبرمش بیرون.

بچه مو از دست دادم؟! این چه دروغیه؟ پرستاره بهم گفت سالم به دنیا اومده. با حرفای دنیل گول نمیخوردم. نمیتونست بهم دروغ بگه. رو به من

کرد و با اشاره به لباسای خونیم بازم گفت :

—خونریزیت شدیده... باید برگردی پایین...

شونه هام میلرزید. کنترل دست خودم نبود. به زور چند قدمی که با دنیل فاصله داشتم و با قدمای بی جون طی کردم و رو به روش و ایستادم و با

همون صدای زیر و کم گفتم :

—باهش چیکار کردی؟ کجا بردیش؟

بی توجه به سوالم، دستاشو جلو آورد که دستامو بگیره و گفت :

—گفتم باید برگردی پایین.

دستامو عقب کشیدم و این بار با جیغ گوشخراشی که راهروی خلوت بیمارستان و پر کرد گفتم :

—گفتم با بچم چیکار کردی؟ کشتیش؟ بچه ی خودتو کشتی؟ قاتله عوضی... بچه مونو کشتی؟...

از اینکه اینطوری داشتم ازادنه جیغ میزدم و بهش میگفتم قاتل، عصبانی شد و با چشمایی که ازش خون میبارید اروم گفت :

-صداتو بیار پایین.همه دارن میشنون.

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و دوباره مثل دیوونه ها هجوم بردم سمت دستگاه های خالی و ملحفه هایی که روشن بود و یکی یکی کنار زدم و همونطوری با جیغ میگفتم :

-به جهنم...به جهنم که میشنون...من پسرمو میخوام...همین الان...

از ته دل هق هق میکردم و ملحفه ها رو روی زمین پرت میکردم و این جملات و پشت سر هم تکرار میکردم.برام مهم نبود که اون زنا و اون بادیگاردا دارن بهم نگاه میکنن.هیچی برام مهم نبود.بزار فکر کن

ن دیوونم.اگه اونام بچه شون به دست دنیل سر به نیست میشد،بازم همینطوری خونسرد یه گوشه وایمیستادن؟

دنیل از بالای سرم دستامو از پشت سر گرفت و مثل کسایی که سعی دارن یه دیوونه رو مهار کنن،برم گردوند سمت خودشو با عصبانیت گفت :

-از اولم بهت گفتم فکرشو از سرت بیرون کن.اونروزی که نقشه ی دنیا آوردنشو میکشیدی،باید انتظار همچین روزی رو هم میداشتی!بهت هشدار داده بودم.

از اینکه اینقدر بیخیال و ریلکس از کشتن یه نوزاد،اونم بچه ی خودمون حرف میزد،خون توی رگ هام به جوش میومد.نفهمیدم چطوری یکی از دستامو ازاد کردم بالا بردم و با تمام قدرتم یکی خوابوندم زیر گوشش!

صدای بهت و تعجب اون زنا و بادیگاردا رو شنیدم.مخصوصا برای بادیگاردا خیلی عجیب بود که یه نفر روی دنیل دست بلند کنه!

سرش برای چند لحظه از شدت سیلی یکم به سمت چپ مایل شد.همونم کافی بود تا صد برابر عصبانیش کنه.

تکونی به فک پایینش داد و سرشو برگردوند سمتم و با چشمای تنگ شده بهم نگاه کرد.با دوتا دستام محکم به قفسه ی سینه اش کوبیدم و مثلاً هلش دادم اما از جاش تکون نخورد.با جیغ گفتم :

-از جلوی چشم دور شو...قاتل...پست فطرت...نمیخوام ببینمت...

همون گارد قبلی رو گرفتم و خواستم دوباره هلش بدم اما جفت دستامو روی هوا گرفت و عصبانی گفت :

-این نمایش مسخره رو تموم کن.دیگه داره حوصلمو سر میبره.

هرچقدر تقلا کردم نتونستم ازش خلاص شم. بی توجه به جیغ زدنا و گریه کردنا کشوندم سمت در و من همچنان گریون و درمونده درحالیکه

سمت در خروجی کشیده میشدم، چشمامو به تختای خالی دوختم...

درست یک هفته بعد از اون ماجرا، توی بیمارستان بستری بودم چون علاوه بر خونریزی جزیی که خودم دیدم، بر اثر فشار زیاد، دچار خونریزی داخلی هم شده بودم.

توی اون مدت حتی یک بار هم دنیل و ندیدم و فقط بازم اون محافظای گنده بکش که دم در بودن و میدیدم. بعد از اونم دوباره با همون محافظا برگشتم خونه. اما این دفعه، مثل دفعه های قبل نبود که با میل و علاقه ی خودم برم. این دفعه پر بودم از کینه. نمیتونستم دنیل و ببخشم اما در عین حال، نمیتونستم واقعا بچه رو کشته یا نه.

بعد از برگشتنم، بازم تا یه مدت کوتاه ندیدمش. نمیتونم کجا بود اما در نبودش همه ی کارا به عهده ی جکسون بود. به هیچکس نمیگفت کجا رفته یا چیکار میکنه. منم دیگه اهمیتی نمیدادم. اگه میخواستم ببینمش فقط بخاطر این بود که درمورد بچه ازش بپرسم.

اینقدر افسرده و دلمرده شده بودم که حوصله ی خودمو هم نداشتم. تمام مدت یه گوشه کز میکردم و حتی با جکسون هم حرف نمیزدم.

اگه مطمئن بودم بچم و از دست دادم حتما خودمو هم بعدش میکشتم و واسه همیشه به زندگی سراسر نکبت و ذلتم پایان میدادم. اما هنوز یه کورسوی امیدی بود. یادمه موقعی که برای کشته شدن جسی، دنیل و محکوم کردم بهم گفت شاید یه حیوون باشه اما هیچوقت نباید تهمت کشتن یه بچه رو بهش بزنم چون اون هیچوقت یه بچه رو نمیکشه.

اگه اون بخاطر جسی اینقدر اشفته شد و خواست به من اطمینان بده که کشتن بچه ها تو رسمش نیست، پس اینکه یه حسی ته دلم میگفت پسرمون هنوز زنده ست، خیلی هم بیخودی نبود. وقتی نمیتونست تو کشتن جسی که یه بچه ی بی سرپرست و غریبه بود نقش داشته باشه، چطور میتونست پسر خودشو بکشه؟! اونم بعد از تجربه ی وحشتناکی که سر کشته شدن برادر کوچولوش داشته...

اما اگه هر اتفاقی برای بچم افتاده بود، دیگه نمیخواستم زنده بمونم. امیدم واسه زندگی فقط همون بود و اگه از دست میرفت، دیگه چی داشتم؟ من که هیچوقت حتی اسمم هم توی خونه دنیل از ف.ا.ح.ش.ه بودن تغییری نکرد! مگ تا چندساله دیگه میتونستم اینطوری دووم بیارم؟ بالاخره یه روزی ازم خسته میشد و میکشتم یا اگه خیلی بهم لطف میکرد، در نهایت پرتم میکرد تو همون زیرزمین تا خودم بمیرم! تا اخر عمرم که نمیتونستم یه ف.ا.ح.ش.ه.ه باقی بمونم، بالاخره یه جا باید تموم میشد و من هم فقط منتظر فرصت بودم تا خودمو از زندگی نکبت بارم خلاص کنم. اگه چند ماه پیش، خودکشی، یه تهدید تو خالی بود که باهش خودمو برای دنیل لوس کنم، اما الان برام تنها راه چاره بود.

احساس میکردم توی اون چند ماه، به اندازه ی چند سال پیر شدم. از چشمام فقط دو تا خط باریک روی صورتم دیده میشد! انگار به همین زودی

پیری سراغم اومده بود! اونم توی 23 سالگی!

همونطوری که بی هدف توی حیاط قدم میزدم و این حرفا رو توی ذهنم مرور میکردم، صدای جکسون سر جا نگه‌م داشت :

-ناتالیا... وایستا...

سرجام وایستادم تا جکسون که یکم ازم فاصله داشت بهم رسید.

رو به روم وایستاد و گفت :

-ناتالیا... میخواستم باهات حرف بزنم.

سرمو تکون دادمو زیر لب گفتم :

-میشنوم..

-جان، خیلی سراغتو ازم میگیره، همش حالتو میپرسه و میخواد ببینه خوبی؟!

دستامو به بغل گرفتم و گفتم :

-خب؟!

یکم مکث کرد و بعد با یه لحنی که برام ناشناخته بود ادامه داد :

-اما... خودم مطمئن نیستم تو خوبی یا نه!

-خوبم جکسون... بهش بگو که خوبم...

زیر لب با خودم ادامه دادم :

-چرا حال من برات مهمه با اینکه دیگه کاری باهم نداریم...

انگار جکسون شنید و با همون لحن شیطنت امیزی که همیشه اینطور موقعا به کار میبرد گفت :

-شاید تو گلوش گیر کردی!

اینقدر فکرم درگیر و داغون بود که حوصله ی اون نگاه سرزنش گری که همیشه جکسون و از حرفاش پشیمون میکرد رو هم نداشتم. برخلاف

اون من حتی نیمچه لبخندی هم نزدم، اونم لبخندش محو شد و اروم گفت :

-اگه رییس بشنوه همچین چیزی گفتم منو میکشه..

اسم رییس و که شنیدم بی مقدمه پرسیدم :

-تو میدونی دنیل کجاست؟

-نه...رییس این دفعه به هیچکس نگفت که کجا میره.

جکسون بهم دروغ نمیگفت. اگه میگفت نگفته پس حتما نگفته! سرمو با لب و لوجه ی اویزون انداختم پایین. پرسید :

-چیه؟! دلت براش تنگ شده؟!

از حرفش پوزخندی رو لبم نشست... تا نفهمم با بچمون چیکار کرده دلیم براش تنگ نمیشه... دیگه قلبم با شنیدن اسمش به تاپ تاپ

نمیوفته. اما هنوز دوستش دارم...

از روی ناچاری و افسوس، آهی کشیدم. اصلا حواسم به جکسون که روبه روم و ایستاده نبود. انگار بازم حرفی زده بود که من نشنیدم. دستاشو

جلوی صورتم تکون داد و گفت :

-ناتالیا... با تو بودم...

بی تفاوت سرمو به نشونه ی "چیه" تکون دادم.

تا حالا منو اینطوری بی حال و بی انرژی و بی حوصله ندیده بود واسه همین چهرش رنگ تعجب و نگرانی گرفت و پرسید :

-تو حالت خوبه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

-مطمینی؟!

بازم با سر تایید کردم. به این فکر میکردم که بهترین شخصی که توی زندگیم باهانش برخورد کردم جکسون بود. یه مرد مهربون و فداکار که همیشه با من مثل دخترش که از دست داده بودش رفتار کرد و من هیچوقت ازش تشکر نکردم. ای کاش توی

این موقعیت و توی همچین جایی باهانش آشنا نمیشدم. از اینکه گاهی واقعا عوضی وارانه باهانش رفتار کرده بودم از خودم بدم میومد. عوض تشکر از مردی که برام مثل پدر نداشتم بود، همیشه بهش میبریدم و باهانش بدرفتاری میکردم. اینقدر امید به زندگی توی من کم شده بود که میگفتم همین روزا میمیرم و واسه همین میخواستم قبلش از جکسون تشکر کنم! بی مقدمه گفتم :

جکسون... تو خیلی خوبی... اینو میدونستی؟!

اولش از اینکه بی مقدمه اینو گفتم تعجب کرد اما بعدش نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت :

چی شده که از من تعریف میکنی؟! نکنه بازم میخوای ببرمت بیرون؟!

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

نه... دیگه ازت چیزی نمیخوام...

خنده ی روی صورتش جمع شد و مشکوک پرسید :

منظورت چیه؟

به جای جواب دادن به سوالش، جمله ای که از قبل میخواستم بگم و گفتم :

همیشه به این فکر میکردم که حس داشتن پدر، چچور حسیه! تا قبل از دیدن تو حسش برام نا آشنا بود، اما از وقتی که اومدم تو این خونه تو باهام مثل دخترت رفتار کردی. هرچند من واقعا مثل یه بچه ی خوب نبودم و لیاقت محبتای تورو نداشتم، اما هنوزم یه تشکر بابت همه کارایی که برام کردی بهت بدهکارم.

حسابی از این طرز حرف زدن من که شبیه یه خدافظی میومد جا خورده و بیشتر نگران به نظر میرسید.

تو چت شده؟! چرا این حرفارو میزنی؟!

بی توجه به سوالش، صورتمو جلو بردمو اروم گونه اشو ب*و*سیدم و سرمو کشیدم عقب و گفتم :

-تو همیشه برام یه پدر خوب می مونی... ممنونم جکسون! بابت همه چیز!

جکسون که رسماً از تعجب دهنش باز مونده بود گفت :

-چرا تو اینطوری شدی؟! اداری تحت تاثیر قرارم میدی! نکنه میخوای همینجا مثل یه احمق گریه کنم؟!!

بازم یه لبخند مصنوعی و محو روی لبام نشست. جواب دادم :

_ فقط یه تشکر بود... نمیخواد تحت تاثیر قرار بگیری!

و قبل از اینکه جوابی بده، راهمو کج کردم سمت ساختمون...

سه چهار روز بعد، دنیل بالاخره برگشت اما بازم با هیچکس درمورد اینکه کجا بوده و چیکار میکرده حرفی نزد. از لحظه ای که دوباره دیدمش فقط

یه سوال و برای یک میلیون بار ازش پرسیدم و اون این بود که :

-بیچه ام کجاست؟!!

و هربار با بی تفاوتی و سکوتش رو به رو میشدم. از وقتی برگشته بود، طوری رفتار میکرد که انگار اصلاً منو نمیبینه، که انگار دارم با دیوار حرف

میزنم، اما من بیخیال نمیشدم و یه ریز و پشت سر هم فقط همین سوال و ازش میپرسیدم ولی یک بار هم جوابی نگرفتم.

هر راهی که میشد و امتحان کردم... هر لحنی که میشد و به کار بردم اما... اصلاً جوابمو نمیداد.

دیگه از همه چیز خسته و درمونده بودم. برام مهم نبود چی پیش میاد. دیگه از چیزی نمیترسیدم. توی اتاق بودیم. از سکوت مسخرش ذله شده

بودم. از حرص هر چیزی که دم دستم بود و محکم روی زمین میکوبیدم و میشکستم... دیوونه شده بودم... دیوونه وار رفتار میکردم. اما میخواستیم یه

جوابی بشنوم.

بالاخره بعد از اون همه مدت به این وحشی گری من واکنش نشون داد و به حرف اومد و عصبی گفت :

_ دست از این مسخره بازی بردار. میدونی که من اینقدر کسی رو تحمل نمیکنم...

یکی از ادکلنایی که روی میز بود و بالا بردم و همون طوری که زست به زمین کوبیدنشو گرفتم با جیغ گفتم:

-تحمل نمیکنی؟ به جهنم که تحمل نمیکنی...اگه جواب سوالمو بدی دیگه نیازی به تحمل نیست.

و در عرض کسری از ثانیه خورده شیشه های ادکلن کف زمین پخش بود!

دیگه چیزی روی میز به چشم نمیخورد که خورد نکرده باقی گذاشته باشم. اما بازم داشتم دنبال یه چیزی برای خورد و خاکشیر کردنش میگشتم.

چشمم به شیشه ی م*ش*ر*و*ب*گرون قیمت روی میز خورد. با حرص برش داشتم و رفتم که بکوبمش توی شومینه! بردمش بالای سرمو بازم

حالت پرت کردنشو به خودم گرفتم که دنیل اومد و دقیقا جلوی شومینه و ایستاد و چون یهویی بود، از دیدنش شوکه شدم و شیشه

م*ش*ر*و*ب*یکم تو دستم شل و شد اونم روی هوا گرفتش و با اخمای تو هم گره خورده گفت:

-با این کارات میخوای به کجا برسی؟! همه ی اینارو بشکنی خیالت راحت میشه؟

به ته مونده ی وسایل روی میز اشاره کرد و گفت:

-اگه راحت میشه پس ادامه بده.

انگار خیالش خیلی راحت بود و منی که اونطور داشتم اتیش میگرفتم و جیغ میزدم سر سوزنی برانش اهمیت نداشتم!

فکر میکنه اینطوری خونسرد اینجا وایسته من از دیوونه گری هام دست میکشتم؟ دوباره برگشتم سمت میز و ته مونده ی چیزایی که اون رو بود و

محکم پرت کردم پایین و گفتم:

-حق داری اینقدر خونسرد باشی...قاتل...بی رحم...تویی که اینقدر دیدن زجر کشیدن ادما برات اسونه..

وقتی دیدم اونطوری دست به کمر داره به جیغ زدنم نگاه میکنه از حرص چشمامو بستم و با گریه و هق هق داد زدم:

-د اخه لعنتی چرا جوابمو نمیدی...چرا نمیگی چه بلایی سر بچم آوردی...

با درموندگی با زانو هام روی زمین نشستم و صدامو پایین تر اوردمو همونطوری که پشت دستمو روی گونه ی خیس از اشکم میکشیدم ادامه

دادم:

-چرا نمیگی چیکارش کردی...چطور میتونی اینقدر بی رحم باشی...

...

دیگه چیزی نگفتم و فقط از ته دل زار میزدم. شونه هام تکون میخورد و صدای هق هقم حتی خودمو هم ازار میداد. در عین درموندگی صداشو

شنیدم:

-من باهاتش کاری نکردم.

از شنیدن حرفش دستامو از روی صورتم برداشتم و چرخیدم سمتشو واسه اینکه مطمئن باشم درست شنیدم گفتم:

-چی؟!

انگار از اینکه میخواست این حرف و بزنه اصلا خوشش نیومد چون هر لحظه اخمش غلیظ تر میشد. کلافه دستی توی موهای کوتاه و مشکیش

کشید و گفت:

-گفتم کاریش نکردم. اون زنده ست حالشم خوبه. دیگه هم دست از این مسخره بازیا بردار. دفعه ی بعدی اینقدر با ملایمت باهات برخورد

نمیکم!

با سرعت از جام پاشدم و با چشمای گرد شده و قلبی که حالا خیلی امیدوار شده بود اما هنوز نمیتونستم اشکامو کنترل کنم، بریده بریده گفتم:

-یعنی... یعنی نکشتیش؟!

صداش خشک و جدی توی گوشم پیچید:

-بهت گفتم حالش خوبه.

انگار یه خون تازه ای دوید توی رگهام. اما...اگه زندهست... پس کجاست؟ 1همین سوال و بلند ازش پرسیدم:

-پس کجا بردیش؟ تو که نکشتیش... پس چرا نیاوردیش توی خونه؟! یا نذاشتی منو اون بریم و برات مزاحمت درست نکنیم؟

برای یک ثانیه از شنیدن حرفم چشمامش یه حالت خاصی گرفت اما سریعا اون حالت رنگ باخت و عوضش یه پوزخند رو لباش نشست و گفت:

-بزارم بری ها؟! به همین راحتی؟

چیه... نکنه برایش سخته... چطور میتونه دل کندن از منو بچه ای که نمیخوادش برایش سخته باشه؟! خواستم بام چیزی بگم که راهشو کج کرد سمت در و همونطوری گفت:

-دیگه حتی نمیخوام در موردش یک کلمه بشنوم.


و بعد بازم انگشت اشارشو بالا آورد و ادامه داد:

-با اخریه که تذکر میدم.

با اینکه در ظاهر گریه میکردم اما تو دلم انگار میخندیدم... میدونستم... میدونستم دنیل نمیتونه یه بچه رو بکشه... اونم بچه ی خودش! اگه تا همینشم تونستم ازش بیرسم، حتما بقیه شو هم میتونم ازش بیرسم و بالاخره جواب میداد... شاید یکم سر سختی میکرد... اما بالاخره جواب میداد...

...

لحظه ی اخری که دیگه داشت از در خارج میشد یهو یاد یه سوالی افتادم. بلافاصله پرسیدم:

-براش اسم گذاشتی؟! 


جوابی نداد و دیگه داشت میرفت که بام ملتمسانه ادامه دادم:

-حداقل... حداقل اسمشو بهم بگو...

انتظار داشتیم اگه اسمی هم گذاشته باشه یه چیزی باشه که همونطوری الکی انتخاب کرده یا نهایتا بخاطر برادر کوچیکه خودش، اسمشو دنیس گذاشته باشه. اما صدای جدی اما ارومشو که شنیدم که گفت:

-جسی.

و بلافاصله از اتاق رفت بیون و در و بهم کوبید.

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست... بخاطر من این اسم و روش گذاشته بود؟! یعنی دنیل از درون انقدر با فکر و مهربون بود و فقط سعی داشت همیشه خودشو یه عوضی نشون بده؟! 

حالا که میفهمیدم بچه ام... یعنی جسی... زنده ست خیلی حس بهتری داشتم! اما تا نمیدیدمش و پشش نمیگرفتم خیالم راحت نمیشد. نمیدونستم

کجاست اما حتما دنیل به جایی قایمش کرده که اگه یکم زرنگ باشم احتمال اینکه پیداش کنم زیاده...

**

هرچند از زنده بودن جسی مطمئن شده بودم و میدونستم

با یکم صبوری جاش و هم از زیر زبون دنیل میکشتم اما هنوز یک ماه دیگه هم مقاومت کرده بود و چیزی نمیگفت!! حالا جسیه من یک ماهه شده

بود و من حتی یک بارم ندیده بودمش.

این که اون فقط زنده هست برام کافی نبود.

باید میدیدمش...

حقم بود...

بچه ام بود!!

چه دلیلی داشت که بخاطر خودخواهی و شایدم ترس دنیل ازم دور باشه?!

میدونستم از چی میترسه...

از اینکه جسی بشه بزرگترین نقطه ضعفش...

اگه تا حالا هم منو بعنوان یه نقطه ضعف بزرگش

نگه داشته بود واسه این بود که میدونست من از پس خودم برمیام.

اما یه نوزاد بی دفاع چطور میتونست بیاد توی این باند بزرگ خلافکارا و خیلی هم راحت مورد تهدید واقع بشه؟! من به این گندگی یه بار مورد

تهدید رابرت و افرادش قرار گرفتم...

اون که دیگه فقط یه بچه بود و دنیل یه کمی حق داشت بابتش نگران باشه.

بازم دلم نمیخواستم بخاطر این نگرانش ، من و بچم رو از هم جدا کنه...

این دلیل موجهی نبود...

میتونست بزاره من و جسی واسه همیشه از اونجا بریم.

میتونستم بهش قول بدم که پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم...

اما انگار نمیخواست...

انگار مشکلش با همین حرف من بود که میگفتم میرم و پشت سرمو هم نگاه نمیکنم!!

توی تراس و ایستاده بودم و همونطوری که دستم رو به نرده ها تکیه داده بودم ، داشتم هوای خنک بهاری رو با ولع به ریه هام میکشیدم که یهو

صدای یه چیزی باعث شد چند سانت تو جام بپریم!!

نفهمیدم که کی دستگاه پخش و توی طبقه ی پایین روشن کرد که یهو یه موزیک ، با صدای بلند و سرسام اوری ، توی کل خونه پیچید...

Easy come , easy go

بیخیال میای ، بیخیال میری

That's just how you live, oh

تو همینطوری زندگی میکنی

Take, take , take it all

هرچی دارم ازم میگیری

But you never give

اما هیچوقت بخشنده نیستی

Should've known you was trouble from the first kiss

از همون *ب* و *س* ه اول باید میدونستم یه مشکلی هست

Had your eyes wide open , why were they

open?!

آخه موقع ب*و*سیدن چشم هات کاملا باز بود.

اصلا چرا باید باز می بود؟!

Gave you all I had and you tossed it in the trash

هر چی داشتم بهت دادم و تو انداختیشون دور

You tossed it in the trash , you did

آره انداختی دور، تو کردی

To give me all your love is

all I ever asked

تنها چیزی که خواستم همه عشقت بود

Cause what you don't understand is

چون چیزی که تو نمیفهمی اینه که

I'd catch a grenade for ya

من برات یه نارنجک کنار گذاشتم!!

Throw my hand on a blade for ya

دستم رو با تیغ میبرم

I'd jump in front of a train for ya

بخاطرت حاضر بودم جلوی قطار هم بپریم!!

You know I'd do anything for ya , OOh

میدونی که بخاطرت هرکاری کردم

I would go through all this pain

همه ی درد ها رو به جون میخرم

Take a bullet straight through my brain

یه گلوله مستقیم به سرم شلیک میکنم

Yes , I would die for you, baby

آره حاضر بودم برات بمیرم

But you won't do the same

اما تو بخاطر من این کار رو نمیکنی

کی این اهنگ و با این صدای بلند گذاشته بود؟!

تعجب برانگیز بود چون میدونستم مهمونی و جشنی در کار نیست و اون ساعت تقریبا نزدیک

ده یا یازده ی شب ، هیچوقت کسی ه*و*س اهنگ گوش کردن اونم وسط خونه به سرش نمیزد!!

تعجب زده از تراس اومدم بیرون و رفتم سمت در.

همچنان صدای اهنگ کل خونه رو برداشته بود...

Black , black , black and blue , beat me 'til I'm numb

سیاه ، سیاه ، سیاه و کبودم کن و اینقدر بزنم تا از نفس بیفتم

Tell the devil I said , hey , when you get back to where you're from

وقتی برگشتی به همون جایی که ازش اومدی سلام من رو به شیطان برسون

Mad women , bad women , that's just what you

are , yeah

زن دیوونه ، زن بد اینا خصوصیات تو هست

You'll smile in my face then rip the brakes out my car

توی صورت تم میخندی و اما میزنی ماشین و درب و داغون میکنی!!

Gave you all I had and you tossed it in the trash

هر چی داشتم بهت دادم و تو انداختیشون دور

You tossed it in the trash , yes , you did

آره انداختی دور، تو این کار و کردی

To give me all your love is

all I ever asked

تنها چیزی که خواستم همه عشقت بود

Cause what you don't understand is

چون چیزی که تو نمیدونی اینه که

I'd catch a grenade for ya

من برات یه نارنجک کنار گذاشتم

Throw my hand on a blade for ya

دستم رو با تیغ ببرم

I'd jump in front of a train for ya

بخاطرت جلوی قطار میرم

You know I'd do anything for ya , OOh

میدونی هر کاری واست میکنم

I would go through all this pain

همه این دردا رو به جون میخرم

Take a bullet straight through my brain

یه گلوله مستقیم به سرم شلیک میکنم

Yes , I would die for ya , baby

آره حاضر بودم برات بمیرم

But you won't do the same

اما تو این کارو نمیکنی

If my body was on fire

اگه بدنم توی آتیش بود

Ooh , you'd watch me burn down

in flames



سوختتم تو شعله ها رو تماشا میکردی

You said you loved me , you're a liar

گفتی دوسم داری...

تو به دروغگویی!!

Cause you never , ever

ever did, baby

چون تو هیچوقت عاشقم نبودى عزیزم

But darling , I'd still catch a grenade for ya

اما عزیزم!!

من برات یه نارنجک کنار گذاشتم!!

Throw my hand on a blade for ya

دستم رو با تیغ ببرم

I'd jump in front of a train for ya

بخاطرت حاضر بودم جلوی قطار ببرم!!

You know I'd do anything for ya

میدونی برات هرکاری میکردم

I would go through all this pain

همه این درد ها رو به جون میخریدم

Take a bullet straight through my brain

یه گلوله مستقیم به سرم شلیک میکنم

Yes , I would die for you , baby

آره حاضر بودم برات بمیرم

But you won't do the same

اما تو این کارو نمیکنی

No , you won't do the same

نه تو این کارو نمیکنی

You wouldn't do the same

تو این کار رو نخواهی کرد

تو هرگز این کارو نمیکنی

No , No , No , No

نه ، نه ، نه ، نه

تمام طول پله ها داشتیم پایین رو نگاه میکردم اما همزمان صدای اهنگ رو هم میشنیدیم.

کسی که اون پایین نبود...

اصلا چرا خونه اینقدر خلوته؟!

صدای اهنگ دیگه داشت پرده ی گوشم رو پاره میکرد!!

جلوی دستگاه پخش که رسیدم ، قبل از اینکه اهنگ بعدی پلی بشه ، کنترل رو برداشتم و خاموشش کردم...

وای...

داشتم دیوونه میشدم!!

نفسی از سر راحتی کشیدم و ریموت رو روی میز گذاشتم که بیهو صدای دنیل و از پشت سرم شنیدم :

صداتش بلند بود!

سریع برگشتم سمتش و گفتم :

_اره ، خیلی بلند بود ، نمیدونم کی این موقع شب روشنش کرده...

بلافاصله و بدون اینکه تغییری توی حالت چهرتش ایجاد شه جواب داد :

_من

تعجب کردم

چرا دنیل این وقت شب یه همچین اهنگی رو با این صدای بلند گذاشته؟!

4u Roman4u.ir

نکنه ، نکنه منظوری داره؟!

زن دیوونه...

زن بد!!

سلام منو به شیطان برسون...

اینا یه خورده به نظرم معنا دار میومد!!

اما به روی خودم نیاوردم و کنترل و برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم :

_فکر کردم کار یکی از خدمتکارهاست ، ببخشید.

نیم نگاهی به دور و اطراف انداختم چرا هیچکس نبود؟! همیشه هر گوشه ی خونه یه نفر مشغول یه کاری بود!!

الان کل سالن خونه خلوت و بی سر و صدا بود، در حدی که اگه یکم بلند حرف میزدم ، صدام میپیچید!!

بی توجه به دنیل ، رفتم وسط اتاق و دور و اطراف و دید زدم.

انگار واقعا خبری نیست.

با چشمم حتی دورترین نقطه ای که به چشم میومد و هم تفتیش کردم ، اما هیچ جنبنده ای تکون نمیخورد!!

برگشتم سمت دنیل تا ازش سوالی بپرسم اما چون فاصله اش از چیزی که فکر میکردم خیلی باهام کمتر بود، یه لحظه شوکه شدم و دستم رو

روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و زیر لب گفتم :

_یه دقیقه پیش که اون ور بودی ، مثل روح می مونی...

قبل از اینکه بخواد در مورد این حرفم اظهار نظری کنه ، فاصله ی کمی که باهام داشت و نادیده گرفتم و پرسیدم :

_پس بقیه کجان؟!

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت ، مگه میشه ندونه؟! همه باهم که گم و گور نمیشن!!

نگاهم رو به ساعت پشت سرش دوختم و گفتم :

_خوابن؟!

ساعت که تازه یازده شبه...

بازم شونه ای بالا انداخت ، عجیبه...

واقعا عجیبه!!

اما حالا که هیشکس دور و برمون نبود ناخودآگاه بازم دهنم به حرفی باز شد که یک ماه تمام داشتیم راجع بهش حرف میزدیم!!

_حالا که کسی این اطراف نیست ، پس نگران نیستم کسی صدامو بشنوه ، میتونم یه چیزی بپرسم؟!

با تکون سر تایید کرد.

پرسیدم :

چرا نمیزاری جسی رو...

پرید وسط حرفم و با اخمی که بعد از شنیدن اسمش روی پیشونیش نشست گفت :

_نمیخوام ادامه ی جملت رو بشنوم

معتراضانه گفتم :

اما میخوام...

انگشتش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت :

حتی یه کلمه هم درموردش حرف نزن!!

با ناراحتی اخمام رو تو هم کشیدم و واسه اینکه دیگه اونجا رو به روش واینستم خواستم راهم رو کج کنم سمت اتاق جکسون تا یکم باهانش

حرف بزنم که پرسید :

کجا میری؟!

_میرم پیش جکسون

_جکسون خونه نیست

تعجب زده یه پایی که واسه رفتن جلو گذاشته بودم کشیدم عقب و پرسیدم :

پس کجاست؟!

دستاش رو از هم باز کرد و همونطوری که به دور و اطراف اشاره میکرد گفت :

میبینی که ، امشب هیچکس تو خونه نیست...

خودمم اینو دیدم!!

ولی جوابی نگرفتم که چرا کسی خونه نیست..._

تو همین فکر بودم که باز صدایش رو که این بار یه لحن عجیبی داشت ، تو فاصله ی نزدیک تری شنیدم :

_ فقط منم و تو!!

سرم که رو یه طرف کج بود و با تعجب بالا اوردم و با چشمای تنگ کرده بهش نگاه کردم...

همه رو از خونه بیرون کرده؟!

چرا؟!

ما که همینجوریشم کلی وقت برای تنها بودن داشتیم...

این چه کاریه؟!

هرچند از وقتی که قضیه ی بارداری سر جسی پیش اومد تا همون موقع کلا رابطه ای بینمون نبود و خیلی باهم سرد شده بودیم اما...

اینکه اینقدر خونه خلوت و ساکت بود باعث میشد یه حس خاصی بهم دست بده!!

سرم رو چند بار به طرفین تکون دادم که یه وقت فکر احمقانه ای به سرم نزنه و بعد هم نگاهم رو بازم به دور و اطراف دوختم و پرسیدم :

_ خوبه که همه رفتن بیرون ، میتونم با خیال راحت باهات حرف بزنم بدون اینکه نگران باشم کسی چیزی

بشنوه!!

دستام رو تو هم گره کردم و سرم رو انداختم پایین و همون طوری که رو به روش و ایستاده بودم ادامه دادم :

_ گفتمی درموردش حرف نزنم اما نمیتونم ، میخوام بازم ازت بپرسم که چرا نمیذاری جسی رو ببینم؟!

این حق منه که بچه م رو ببینم ، بعنوان یه مادر!!

اونوقت تو اینطوری ازم دورش میکنی؟!

بدون اینکه حتی یک بار دیده باشمش؟!

خیلی بی تفاوت جواب داد :

_ اینم حق منه که همه حق و حقوق های تو رو ازت بگیرم!!

میدونستی کشتنش برام کاری نداره حالا هم که اجازه دادم زنده بمونه سعی کن با کارا و حرفات نظرم رو عوض نکنی

_ اما این بی رحمیه ، تنها چیزی که توی دنیا واقعا مال من بوده و هست جسیه!!

چرا باید بخاطر تو اونو هم از دست بدم؟!

فقط شونه ای بالا انداخت

انگار بازم قصد داره یه مدت طولانی فقط با سر و کله مثل کر و لال ها جواب بده!!

همیشه از این کارش حرصم میگیره...

لب پایینم رو گاز گرفتم که یه وقت حرف احمقانه ای نزنم.

از کنار رد شدم و خواستم برگردم توی اتاق اما لحظه ی اخر کنار راه پله متوقف شدم و سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم :

_ بالاخره یه روزی میفهمی این کارت چقدر اشتباهه ، اگه جسی رو بدی به من ، دوتا بیمون باهم واسه همیشه میریم و هیچوقت هم برنمیگردیم و

تو هم لازم نیست نگران موقعیت باشی

با اخمای تو هم کشیده چند لحظه بهم خیره شد و بعدم با قدمای بلند اومد سمتم و بازم رو به روم و ایستاد و گفت :

_ یکی از دلایلی که هیچوقت به بچه ات نمیرسی همینه!! چون فقط فکر اینی که واسه همیشه بری!!

اینو نمیدونی که هرکی تو خونه ی من زندگی میکنه باید تا اخرش همینجا بمونه و بمیره؟!

چرا فکر میکنی میذارم بری؟!

ترسون اما اروم گفتم :

_ هیچوقت؟!

اخمس غلیظ تر شد و با فک منقبض شده جواب داد :

_ کدوم قسمت از اینکه نمیخوام درموردش چیزی بشنوم و متوجه نمیشی؟!

معترضانه گفتم :

_اِخه چرا!؟!

این نامردیه ، تا کی باید بخاطر ترسی که تو توی

نو جوونیت تجربیش کردی ، منو جسی از هم دور باشییم؟! اینطوری که نمیشه ، من حتی اونو یک بارم ندیدم.

_میدونستی هرچقدر بیشتر پافشاری کنی من بیشتر مصمم میشم ازت دورش کنم!؟!

حرصم گرفت.

دندونام رو بهم فشار دادم و زیر لب گفتم :

_تو خودخواه ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم

چرخیدم سمت پله تا برگردم توی اتاقم که کمرم رو محکم گرفت و منو چسبوند به دیوار!!

دستاش رو حلقه کرد دورم و اروم سرشو آورد پایین و کنار گوشم گفت :

_تنها کسی که باید درموردش فکر کنی منم..نه یه بچه نه هیچکس دیگه نباید باعث شه که فکر رفتن به سرت بزنه.تو فقط باید عاشق من

باشی!فقط من نه هیچکس و هیچ چیز دیگه!خودخواهی!؟!اره...من همینقدر خودخواهم!

وقتی که حرف میزد لباش به گوشم میخورد و باعث میشد چشمامو ببندم.داشت مورمورم میشد!نفساش که به گردنم میخورد یه حس عجیبی

بهم دست میداد...

اما نه...من تا وقتی که جسی رو پیدا نکنم،نمیتونم به دنیل روی خوش نشون بدم.حتی اگه خودمم بخوام باهش باشم،بخاطر جسی نمیتونم...

چشمامو مثل جن زده ها،سریع باز کردم و یه دستمو روی پیشونیم گذاشتم و با اون یکی دستم سعی کردم یکم هولش بدم عقب و فرار کنم!اصلا

از جاش تکون نخورد،برعکس نزدیکتر هم شد.سرمو چرخوندم یه ور دیگه تا نگاهم به اون چشمای سبز ابی و گرگینه ای نیوفته.

چونمو گرفت تو دستش و مجبورم کرد نگاهش کنم.اخماش توهم بود اما عصبانی به نظر نمیومد.همونطوری که صاف صاف بهم زل زده بود ادامه

داد :

-نکنه قولى که دادى و يادت رفته؟! که همیشه باهامی؟ يادت که نرفته ها؟! -

با چشماى گرد شده و مبهوت بهش نگاه میکردم. این دنیل بود که این حرفا رو میزد؟! نمیتونستم باور کنم داره از عشق و دوست داشتن حرف میزنه! آخه چطور ممکنه؟! اینطوری که حرف میزد فکر میکردم داره به جسی حسودیش میشه! درحالیکه من هنوز بچه مو ندیده بودم، به نظر میومد اون داره سر اینکه من عاشق کدومشونم رقابت میکنه! میخواستم همین حرف و بلند بگم اما پشیمون شدم و لب پاینمو گاز گرفتم. نگاهش به لبام افتاد. همزمان ولشون کردم. کاراش با یه خشونت خاصی همراه بود، دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و محکم لباشو گذاشت روی لبام! میخواستم مخالفت کنم اما نمیتونستم... چطور میتونم مخالفت کنم وقتی بند بند وجودم دنیل و میخواست؟! وقتی خودمم نسبت بهش کشش داشتم؟! آگه اینو هم نادیده میگیرتم، اصلا مگه کسی اونجا بود که از دست دنیل پیشش فرار کنم؟! -

لباش روی گردن و قفسه ی سینه ام حرکت کرد... تک تک سلول های بدنم گز گز میکرد! ناخواسته دستامو تو موهاش فرو بردم. سرشو بالا

آورد. نتونستم *ب* و *س* ه شو بی جواب بزارم و این بار من هم *ب* و *سیدمش... دستش دور کمرم باریک و محکم شد.

همونطوری که با عطش همدیگرو میب* و *سیدیم یه دستشو زیر پاهام انداخت و بلندم کرد و گذاشت روی مبلی که

وسط سالن بود.

روم خیمه زد. لباشو از روی لبام برداشت و همونطوری که تو چشمم زل زده بود دستش رفت سمت دکمه های لباش...
Roman4u.ir

با احساس صدای پیچ پیچی که از بالای سرم میومد، یکی از چشمامو یکم با پشت دست مالش دادمو از اون حالت دموی که افتادم یکم نیمخیز شدم تا ببینم چه خبره. با دیدن اون چند نفری که اکثرا خدمتکارا بودن و یکیشونم جکسون بود و همونطوری داشتن با یه خنده ی خاصی پیچ پیچ میکردن و بهم خبره شدن، خواستم سریع تو جام بشینم که حس کردم یه چیزی محکم شونه هامو گرفته و بدتر به پایین کشیده شدم و از دیدن صورت دنیل تو فاصله ی یک سانتی متری، فهمیدم قضیه از چه قراره! دیشب... همونجا تو بغل دنیل... روی مبل خوابم برده بود! اونم خواب بود و دستاش دور شونه های من حلقه مونده بود... حالا نمیدونم تو خواب چطوری اونقد محکم مونده... نمیتونستم پاشم فقط سرمو یکم بلند کردم با یه لبخند مصنوعی و ضایع به جکسون که با یه خنده ی معنی دار سرشو تگون میداد نگاه کردم!

حالا خوب بود دیشب تو اون هیری ویری پیرهن مردونه ی دنیل و تنم کردم... بهتر اینکه پیرهنش اونقدری به من بلند بود که تا یکمی از پایین

تنمو بیوشونه! خودشم فقط بالاتنش برهنه بود! اما این وضعیت یه خوردی زیادی ضایع به نظر میومد!

یکی از دستامو به زور بالا اوردمو اروم به قفسه ی سینه دنیل که دقیقا زیر دستم قرار داشت ضربه زدم و ارومتر گفتم :

-دنیل...دنیل پاشو صبح شده...!

با شنیدن صدام چشماشو باز نکرد فقط نفهمیدم زیر لب و نامفهوم چی گفت و بعد همونطوری که تو بغلش بودم، یه غلتی زد که کمرم چسبیده به

تکیه گاه مبل و از روش اوادمم پایین اما همچنان چسبیده بودم بهش و صورتش رو به روی صورتم بود!

اونو نمیدونستم چرا نمیرن و همونطوری اون بالا وایستاده بودن و پیچ میکردن! حس میکردم هر لحظه ممکنه اب شم و برم تو زمین! بازم اروم

زدم به شونه اشو به حالت پیچ پیچ گفتم :

-دنیل..پاشو...همه دارن نگامون میکنن!

اروم لای چشمامو باز کرد و نگاهشو بهم دوخت. یه لبخند تصنعی زدم که کلا نیشم تا بناگوش باز شد! و بعد با ابرو هام با بالای سرمون اشاره

کردم.

اروم سرشو چرخوند و تا چشماش به اون جماعتی که بالای سرمون بودن افتاد، یهو چشماش گرد شد و سریع دستاشو از دور کمر من کشید و تو

جاش نشست که با این حرکتش نیش همه ی اونو بسته شد و بلافاصله ساکت شدن!

حالا که دیگه نجسبیده بودم به دنیل، میتونستم بشینم! همونطوری تو جام نشستم و با دستام سعی کردم از بسته بودن دکمه های اون پیرهن

مردونه مطمئن شم...خب خداروشکر همشون بسته بودن!

دنیل بازم مثل همیشه یه اخمی رو صورتش نشوند و رو به خدمتکارا پرسید :

-شما اینجا چه غلطی میکنین؟!

بعد به جکسون اشاره کرد و ادامه داد :

-و تو؟!

جکسون اونو نیشخند نصف و نیمه اش هم جمع شد و با من گفت :

_رییس...خودت...خودت گفתי تا ساعت هفت برگردیم خونه!

یه نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و ادامه داد :

_الان که دیگه تقریبا ساعت هشته.

سرشو چند بار پشت سر هم تکون داد و زیر لب گفت :

-که خودم گفتم ها؟!...

قبل از اینکه کسی جواب بده این بار رسما داد زد :

-حالا هم میگم گم نشین سر کارتون.

اینقدر ازش حساب میبردن که اصلا نیازی به داد زدن نبود و یکی از همون نگاهای گرگینه ای براشون کافی بود! اما بالاخره در هر صورت باید

دادشو میزد! بلافاصله بعد از شنیدن این حرف همه مثل اینکه یکی دنبالشون کرده باشه از کنار میل دویدن و رفتن و در عرض چند ثانیه بعد

هیچکس اون اطراف نبود!

خندم گرفته بود... خیلی بد ضایع شدیم... اولین بار بود که اهالی خونه مارو اینطوری میدیدن! مثلا از خونه بیرونشون کرده بود که همچین چیزی

پیش نیاد! اما بدتر شد! نفهمیدم صدای خندم کی بلند شد! خیلی وقت بود نخندیده بودم...!

یهو سرشو برگردوند و با اون قیافه ی گرفته یه جوری بهم نگاه کرد که قلبم ریخت... انگار بازم عصبانی شده! همونطوری پرسید :

-به چی میخندی؟!!

نیشم سریع بسته شد و لب پایینمو گاز گرفتم که دیگه نخندمو چند بار سرمو به طرفین به نشونه ی "هیچی" تکون دادم!

حس میکردم زیر اون نگاه دارم ذوب میشم. یکمی هم خجالت زده بودم.. واسه همین سریع از جام پاشدم و همونطوری که لباسای روی زمین

افتادمو جمع میکردم، نگاهمو ازش گرفتم و تند تند رفتم سمت راه پله و فرار کردم توی اتاقم...

هنوز گوشه ی اون خدمتکاره که ازش دزدیده بودم دستم بود. میدونستم نیازم میشه. واسه پس گرفتن جسی هنوزم به رابرت احتیاج

داشتیم. نمیخواستیم یه خ*ی*ان*ت کار عوضی باشیم که شبها با دنیل میخوابه و روزا از پشت بهش خنجر میزنه! اما خودش باعث

میشد. خودخواهی اون منو به اینجا کشوند و وقتی قصد نداشت بچمو بهم پس بده، راهی جز این برام نمیزاشت که به زور پسش بگیرم!

هرروز بیشتر از قبل عذاب وجدان می‌گرفتم اما اجبارا و از روی ناچاری سرکوبش می‌کردم. آگه با زبون خوش خودش بچه مو بهم پس میداد، باعث نمیشد زیر زیرکی با رابرت رو هم بریزم!

رابرت بعد از اینکه جسی هفت ماهه دنیا اومد، یکم تو اجرای نقشه مون سست شد و داشت پا پس میکشید. میگفت نمیدونه چرا همه چیز طوری پیش میره که تهش به نفع دنیل تموم میشه و مثل همیشه غیرقابل پیش بینی و حتی بچه اش هم مثل خودش غیرقابل پیش بینی و همیشه چیزی رو درموردش حدس زد!

این برای من خیلی افتضاح بود... آگه رابرت نمیخواست کمکم کنه دیگه هیچ راهی برای پس گرفتن جسی نداشتیم.

اما حالا... به سلاح جدید داشتیم!

رابرت تا اون روز چندین بار چه وقتی که توی خونش بودم چه وقتی که منو دزدید و چه وقتی که تلفنی باهش در ارتباط بودم به صورت غیرمستقیم و به دفعات خیلی کمتری مستقیم، به اینکه به جسی نسبت به من داره اقرار کرده بود و من هر بار نادیدش می‌گرفتم. مخصوصا بعد از اینکه عاشق دنیل شدم دیگه همه ی حرفای رابرت و از به گوش میشنیدم و از گوش دیگه بیرون می‌کردم. ولی حالا... این ابراز احساسات مخفی و یواشکیه رابرت میتونست دست اویزی برای من باشه تا اینبار رضایتشو برای اجرای دوباره ی نقشه ی شکست خوردمون جلب کنم.

حدود یک هفته ی بعد، شنیدم که به مهمونی تو خونه ی یکی از اون سهام دارای باقی مونده دعوت شدیم و مثل همیشه دنیل سر دسته ی این مهمونای اسپشل و خاص بود! بعد از اینکه اون سهام دارایی که برای کشتن من نقشه کشیده بودن و اخراج کرده بود، دیگه منو هم با خودش به این مهمونیا میبرد. البته تو اون مدت یکی دو بار بیشتر پیش نیومده بود اما همون و هم با خودش منو برد و مثل اون دفعه که واسه تولد رابرت مجبورم کرد خونه بمونم، تمیزاشت تک و تنها توی خونه بمونم!

توی این دوسالی که بین اون همه ادم عجیب و غریب و خرافکار و دخترای خودنما و لوند زندگی کرده بودم، سبک زندگی و افکارم خیلی عوض شده بود! منم تبدیل به یه ادم خودنما شده بودم که سادگی رو مثل قبل دوست نداشتیم! دوست داشتم همش تو چشم باشم و دیگران ازم تعریف و تمجید کنن! شاید چون تو اون مدت زیادی ازم تعریف و تمجید شده بود توقعم رفته بود بالا!

یه لباس نقره ای رنگ نسبتا براق که بندش پشت گردنم میوفتاد و پوشیدم و با کفش طوسی رنگ پاشنه بلندی که قدمو بیش از پیش بلند نشون میداد ستش کردم. خط چشم کمرنگی هم کشیدم و از همه مهمتر ادکلن ملایم اما نسبتا تحریک کننده ای که عاشق رایحه اش بودمو برداشتمو

یکم ازش روی گردن و مچ دستم اسپری کردم. همینم کافی بود تا بوش کل اتاق و پر کنه! از بوی سرد و خنکش ته گلوی خودم یخ زد!

دلیل هم از قبل آماده شده بود و انگار توی حیاط منتظر من بود. خیلی معطلش نذاشتم و سریع رفتم پایین. راننده در لیموزین مشکی رنگی که در واقع ماشین تشریفاتیبه دلیل حساب میومد و برام باز کرد و من درست رو به روی دلیل توی ماشین نشستم.

نمیدونستم خونه ی کی میریم اما امیدوار بودم اسکایلر اون دور و بر نباشه. چون اون فقط از اومدن به خونه ی دلیل منع شده بود و دلیلی نداشت که تو مهمونیای بقیه حضور نداشته باشه.

مسافت خیلی طولانی نبود حدود نیم ساعت بعدش رسیدیم. از بدو ورود دقیقا همون کسی رو دیدم که اصلا دلم نمیخواست ببینم و میگفتم ای کاش اونجا نباشه! اسکایلر که با یه لباس سرمه ای بلند که روی زانوهای و پاهایش کاملا باز بود سعی داشت با اون نگاه فریبنده و حرکات پر از عشوه اش همه ی مردای جمع رو جذب خودش کنه، با دیدن منو دلیل که وارد جمع شدیم، سریعا اخماشو تو هم کشید و قبل از اینکه دلیل بیفتش از جلوی چشم دور شد.

یه نفر دم در اومد و کت دلیل و ازش گرفت تا بره و اویزون کنه. همراه باهم راه افتادیم سمت جایی که همه ی مهمونا بودن. به نسبت خیلی شلوغ به نظر میرسید. با اینکه نصفشون اخراج شده بودن اما هنوزم شلوغ و مجلل به نظر میومد!

چند دقیقه بعد از ورودمون یه مرد میانسال که به نظرم صاحب خونه بود اومد طرفمون و به دلیل خوش آمد گفت... هنوزم کسی منو بعنوان یه ادم به رسمیت نمیشناخت و به قولی ادم حسابم نمیکرد! از این رفتار حراصم میگرفت. به وضوح از رفتار دلیل میفهمیدم دیگه فقط برایش یه فاحشه نیستیم اما بقیه هنوزم منو اونطوری میدیدن. از اینکه اصلا توجهی نکرد و حتی خوشامد هم نگفت یه پوز خند محو زدم و اصلا به مکالماتشون گوش هم ندادم. از دور بازم چشمم به اسکایلر افتاد. کنار سه چهارتا مرد که چشمای پر از ه*و*س شونو بهش دوخته بودن و ایستاده بود و با خنده ی چیزی رو تعریف میکرد... خوبه به من میگفت ه*ر*ز*ه*... پس خودش چیه؟! قیافش خوب بود

.. اندامش همینطور... از من که بهتر بود! اما کلا به دل نمینشست! همون به درد اون دیوید پیر و خیکی میخوره...

یاد اون کتک جانانه ای که دلیل جلوی همه بهش زده بود که میوفتادم یه حس قدرت خاصی بهم دست داد!

پوزخندم پررنگ تر شد و چشمامو از اسکایلر گرفتم دور و اطراف اون خونه ی بزرگ چرخوندم. از بین اون همه ادم که خیلی هاشون هنوزم برام ناشناس بودن، هاله ای از یه چهره ی آشنا از جلوی چشمام رد شد. فکر کردم اشتباه دیدم واسه همین چشمامو تنگ کردم و با تمرکز بیشتری همون جهتی که قبلا نگاه میکردم و دنبال کردم. از دور دیدمش که رد شد و رفت سمت بارم*ش*ر*و*ب* و از نقطه ی دیدم محو شد... انگار درست دیدم... خودش بود؟! ابرت!؟

خواستم برم رو همون جهتی که رابرت رفت و فکر کردم دنیل حواسش بهم نیست چون داشت با صاحب خونیه حرف میزد. یه قدم ازش دور شدم اما از پشت سر مچ دستمو گرفت و حرفاشو با مرده قطع کرد و پرسید :

-کجا؟!-

انتظار نداشتم حواسش اینقدر به من باشه!نگاهی گذرا به همون بار م*ش*ر*و*ب و بعد هم به دنیل انداختم و جواب دادم :
-میخوام برم دستشویی.

انگار همیشه میفهمید کی دروغ میگم کی راست میگم،نگاهش کاملا مشکوک بود اما دستمو ول کرد و دوباره سرشو برگردوند سمت اون مرده و ادامه ی حرفاشو از سر گرفت. تند تند راه افتادم سمت همون بار.از پشت سر دیدم و شناختمش.مثل همیشه خوشتیپ به نظر نمیومد اما بازم جذاب بود!هنوزم خیلی باهائش فاصله داشتم،نرسیده بهش بازم راهشو رو یه سمت دیگه کج کرد.واسه اینکه بین جمعیت گمش نکنم،یکم گردنمو بلند کردم و هر طرفی که میرفت،منم میرفتم.

چقدرم که این خونه بزرگ بود!

همونطور ک با نگاهم دنبالش میگردم خوردم به یه نفر.سرمو واسه یه لحظه آوردم پایین و از زنی که شونه ام به شونه اش برخورد کرده بود عذرخواهی کردم و بازم سرمو بالا آوردم تا دنبال رابرت برم...اما تو جمعیت گمش کردم...همون جهت قبلی رو همونطور که دور و اطراف رو کاوش میکردم،دنبال کردم.

اصلا نفهمیدم کی رسیدم به یه محیط خلوت!!اینقدر مشغول گشتن بودم که حواسم از اینکه جمعیت دور و اطرافم یهوئی ناپدید شدن پرت شد. انگار اینجا یه سالن جدا و خلوت بود که کسی توش رفت و امدی نداشت.

وقتی هیچکس نیست خب یعنی رابرت هم نیست دیگه...!

پوفی کردم و با لب و لوجه ی اویزون خواستم دوباره برگردم به مهمونی.به محض اینکه سرمو برگردوندم یهو رابرت و پشت سرم دیدم و چون فضای اون اتاق یکم تاریک بود و منم انتظار کسی رو تو اون گوشه ی دنج و خلوت نداشتم واسه یه لحظه وحشت زده شدم و دستمو روی قلبم گذاشتمو یه قدم رفتم عقب.

همینطوری بیخود و بی جهت از همون لحظه ی اول یه لبخند پت و پهن رو لب رابرت بود و با همون لبخندش گفت :

دستی به قفسه ی سینه ام که از تپش قلبم بالا و پایین میشد کشیدم و سرمو تکون دادمو گفتم :

-خیلی!

زیر لب گفت :

-بیخشید.میخواستم غافلگیر شی.نمیخواستم بترسی.

دستم از روی قلبم برداشتمو جواب دادم :

-واقعا غافلگیر شدم!میخواستم من تورو سورپرایز کنم اما خودم سورپرایز شدم!فکر میکردم منو ندیدی.

نگاهی به سرتاپام انداخت و با همون لبخندش گفت :

-مگه میشه ندیده باشم؟!از لحظه ی اولی که وارد شدی حواسم بهت بود.

بعد همونطوری که نگاه سانت به سانت سرتاپامو ورنانداز میکرد،روی صورتم متوقف شد و چشماشو با یه خنده ی خاصی تنگ کرد جووری که

گوشه ی چشماش مثل حالت چشمک زدن چروک افتاد و بعد هم با اون لهجه ی بریتانیایی غلیظش گفت

-How charming! (چقدر فریبنده)

همیشه همینطوری سعی داشت با بازی با کلمات ازم تعریف کنه و منو تحت تاثیر قرار بده!اما این دفعه یکم متفاوت بود.چون منم قصد داشتم

تحت تاثیر قرارش بدم!

متقابلا یه لبخندی زدم و جواب دادم :

-تو همیشه ازم تعریف میکنی!

دست به کمر گفت :

-الکی که تعریف نمیکنم،میکنم!؟

خندیدم...الکی...بی دلیل...بزار به نظرش همیشه جذاب پیام...اینطوری خیلی بهتره!

پرسیدم :

-تو چطور اینجا ای؟ فکر کردم دیگه هیچوقت نمیبینمت...

-من فقط قراره از خونه ی دنیل دور باشم!دلیلی نداره که بخاطرش از همه جا فراری شم!

با تکون سر تایید کردم و باز پرسیدم :

-نگران نیستی که بیفتت؟!!

-هستم!واسه همین سعی کردم توی گوشه ی خلوت بینمت که دور از جمعیت باشیم.

-اگه میدونستم اینجا ای حتما قبل از اومدنم بهت زنگ میزد.

-مهم نیست.الان دارم میبینمت!همین خوبه مگه نه؟!!

بازم سرمو تکون دادم.سرکی به پشت سرش کشیدم.خدا روشکر کسی نبود.خوبه...فرصت کافی برای یکم ادا اطفار اومدن هست...لحنمو اروم و

نسبتا مهربون کردم و در ادامه ی حرفش گفتم :

-تقریبا هفت هشت ماهی میشه که ندیدمت...دلم برات تنگ شده بود!...

نگران بودم نکنه کسی بیاد و رابرت و بینه و به دنیل خبر بده.سرمو یکم کج کردم و بازم پشت سرشو نگاه کردم و تو همون حال ادامه دادم :

-حالا که با خیال راحت اومدی اینجا،معنیش اینه که اونقدرام از دنیل نمیترسی!

-منظورت چیه؟!!

سرمو تکون دادم و گفتم هیچی!

بعد نگاهمو از پشت سرش گرفتم و رو بهش پرسیدم :

-هنوز سر قرار ای که گذاشتیم که هستی؟!!

خودشو به اون راه زد و گفت :

-کدوم قرار؟!

چهرمو توهم کشیدم و گفتم :

-رابت! خودتو به اون راه نزن... خوب میدونی کدوم قرار..

دستی به پشت گردنش کشید و اروم سرشو تکون داد و زیر لب گفت :

-نقشه واسه دنیل ها؟!...!

حرفشو با سر تایید کردم. ادامه داد :

-خودت که میبینی همه چیز چطور پیش میره... سورپرایز کننده و غیرقابل پیش بینی! من واقعا نمیدونم چرا هیچکدوم از محاسباتم درست از اب درنیاد.

میدونستم از دنیل میترسه و به روی خودش نمیاره! اما برام مهم نبود... من به رابت احتیاج داشتم... باید باهام همکاری میکرد... لحنمو مهربوتر کردم و طوری که میخواستم بهش احساس اطمینان خاطر بدم گفتم :

-تو اگه بخوای، میتونی هر کاری کنی! دنیل اونقدر هم ترسناک نیست... میدونم که از پشش برمیای... فقط کافیه بخوای.

چشماش یه رنگی از تعجب به خودش گرفت...

-ناتالیا... باورم نمیشه تو ازم میخوای دنیل و بکشم! همه میدونن تو چقدر عاشق اون بودی، چطور ممکنه اینقدر عوض شی؟! یعنی یه بچه اینقدر روی تو تاثیرگذار بوده؟!

حق به جانب جواب دادم :

-ازت نمیخوام دنیل و بکشی... من فقط میخوام بچه مو پس بگیرم و مسولیت اتفاقی که برای دنیل میوفته رو به تو بسپرم. این تویی که تصمیم میگیری بکشیش یا نه! در ضمن... احساسات تغییر میکنه... ادما عوض میشن...

همه ی حرفام چرت و دروغ بود! خودم میدونستم از صمیم قلبم عاشق دنیلیم و فقط این حرفا رو برای خام کردن رابت میزنم... اما پسرمو هم دوست داشتم! از اولم تصمیممو گرفته بودم که اگه قرار باشه یکی شونو انتخاب کنم، جسی رو انتخاب میکنم...

تو همون لحظه، یهو یه پیشخدمت که معلوم نبود تا الان کجا بوده، درحالیکه با اون لباس سفید مشکی خدمتکاریش، یه پارچه هم روی دستش انداخته بود و دستشو روی سینه اش گذاشته بود و اون یکی دستشو بالا تر گرفته بود و یه سینی گرد کوچیک با چند تا لیوان ش*ر*و*ب*ا*ب خوردی لبالب پر رو داشت میبرد سمت اون یکی سالن... خداروشکر انگار اصلا منو نمیشناخت که نگران باشم چیزی به دنیل بگه... همین که خواست از سالن خارج شه یهو دستمو بالا بردم و صدا زدم :

-اقا... اقا...

تو جاش و ایستاد و سرشو برگردوند که ببینه چی میگم. از رابرت جدا شدم و سریعا خودمو به پیشخدمته رسوندم و دو تا لیوان از اون تو برداشتم و زیر لب تشکر کردم و برگشتم پیش رابرت.

کنارش و ایستادم و یکی از لیوانا رو گرفتم سمتشو با لحنی که خواهش توش موج میزد گفتم :

-این کار و انجام میدی؟! اصلا نه بخاطر منو بچه ام... به خاطر خودت... تو مگه همیشه تو فکر انتقام گرفتن از دنیل نبودی؟! دیدگه چه فرصتی بهتر از این؟!

لیوان م*ش*ر*و*ب*و از دستم گرفت و درحالیکه به اون یکی لیوان توی دستم اشاره میکرد گفت :

-تو که م*ش*ر*و*ب*و نمبخوردی!

اینطوری قصد داشت بحث و ادامه نده... اما کور خونده! خودشم دلش میخواد که دنیل و از سر راه برداره... فقط یه تلنگر و هول کوچولو نیاز داره...!

راست میگفت.. هیچوقت ش*ر*و*ب*و نمبخوردم... اما الان موقعیت فرق میکرد... خیلی فرق میکرد! لیوانمو به لیوانش زدم و با یه لبخند ملیح گفتم :

-به سلامتی نقشه مون!

و برای اولین بار لب به م*ش*ر*و*ب*و بی رنگی که به نظر گرون هم میومد زدم. یهو یه خیلی خودمو قلدر و خفن فرض کردم و محتویات لیوان و یه دفعه ای خوردم! اما از مزه ی تلخش، سریع لیوان و از دهنم دور کردم و به حالت نفرت انگیزی زبونمو اوردم بیرون! رابرت اولش یه نگاهی به قیافم که از تلخی مجاله شده بود انداخت و بعد سرشو با یه پوزخند کج تکون داد و اونم یه ضرب لیوانشو سر کشید.

صدای موزیک انقدری بلند بود که تا اون سالن خلوت هم برسه..فکری به ذهنم رسید.

یکی از دستامو بردم جلو و با اشاره ی چشمام حرفمو زدم!خودش میفهمید منظورم چیه..نیازی به کلمات نبود.تعجب زده پرسید :

-داری ازم درخواست رقص میکنی؟!

با لبخند فقط یه شونه ای بالا انداختم.سرشو یکم چرخوند و دور و اطراف رو نگاه کرد .انگار اونم میترسید نکنه کسی ببینه و به دنیل خبر بده!اما

بازم برگشت و دست من که جلوی صورتش به نشونه ی درخواست رقص،قرار گرفته بود و توی هوا گرفت و متقابلا بهم لبخند زد.

رفتیم وسط اون سالن خالی...اینقدر اهنگ اروم و ملایم بود که نمیشد باهانش خیلی خوب رقصید!اما اتفاقا برای هدف من خیلی خوب

بود!ملایم...فریبده...اروم...

هر دومون با دست ازادمون دستای همدیگرو گرفته بودیمو دستی که لیوان خالی م*ش*ر*و*ب توش بود پشت کمرمون قرار گرفته بود...دست

من پشت کمر اون و دست اون هم پشت کمر من...اگه حالا حالاها دنیل پیداش نشه،اوضاع خیلی بهتر هم پیش میره!اما اگه پیداش شه..خدا

میدونه چی پیش میاد...

نگاهمو تو چشمای آبی و دائما خمارش دوختمو



گفتم :

-هرچقدرم سعی کنی به روی خودت نیاری اما من میتونم از چشمات بخونم که چقدر تشنه ی انتقام از دنیلی!چرا از این فرصت استفاده نمیکنی؟!

یه پاشو سمت راست گذاشت و منم هماهنگ باهانش همین کارو کردم.نگاهش سرگردون بود.انگار نمیخواست در این مورد حرفی بزنه اما من

بیخیال بشو نبودم!ادامه دادم :

-تو همیشه بهم کمک کردی رابرت...چرا این بار پا پس میکشی؟!این کاریه که فقط از عهده ی تو بر میاد..من به توانایی تو اطمینان دارم.واسه

همین فقط از تو میخوامش!

نگاهشو که روی دیوارا سرگردون بود به من دوخت و با چشمای تنگ شده جواب داد :

-اره...همیشه بهت کمک کردم...اما چی نصیبم شد؟!

یکم ازم فاصله گرفت و یه چرخ کوچیکی بهم داد.اروم چرخیدم و دوباره دستشو گرفتم.نمیخواستم حق به جانب باشم با این حال گفتم :

-کمک کردن به من تو رو به این روز انداخته؟!یا سواستفاده از من؟!هرچند...دیگه مهم نیست...من الان یه فرصت خوب برات فراهم کردم که

هم بتونم باهات کمک هاتو جبران کنم هم بتونی انتقامتو بگیری...این وسط به منم کمک میکنی...اینکه فکر بدی نیست!

-میتونم به این زودی به نقشه ی جایگزین فکر کنم...اگه دنیل بفهمه،کار هر دو مون ساخته ست.

همونطوری که دور اتاق و اروم اروم چرخ میزدیم،رسیدیم به یه جایی که یه بلندی پیشخون مانند داشت.

واسه یه لحظه دستمو از توی دستش کشیدم بیرون...لیوان م*ش*ر*و*ب خالیه خودمو گذاشتم روی پیشخون.مال اونو هم ازش گرفتم و

همونجا گذاشتم.همه ی کارامو با یه ظرافت و عشوه ی خاصی انجام میدادم و همه سعی و تلاشم بخاطر تحت تاثیر قرار دادن رابرت بود!

دستامو این بار دور گردنش حلقه کردم.تعجب زده واسه چمد لحظه فقط مات و مبهوت بهم نگاه میکرد...بعدش اونم دستاشو دور کمرم حلقه

کرد و رقصیدن و از سر گرفتیم...خودمو بیشتر از قبل بهش چسبوندمو گفتم :

-اینقدر از نتونستن حرف نزن...معلومه که میتونی..تو هر کاری که بخوای میتونی بکنی..فقط کافیه بخوای!

از این لحن عجیب و غریب من که برای اولین بار به کارش میبردم انگار تعجب کرده بود!

حلقه ی دستامو تنگ تر کردم و ادامه دادم :

-فقط همین یه بار!قول میدم دیگه ازت چیزی نخوام..

مثل همون قولای ناپایداری که به دنیل میدادم و روی هیچکدومشون نمیومندم!

اما این یه قول واقعی بود...من کاری با رابرت نداشتم...فقط لنگ جسی بودم...اگه پشش میگرفتم واسه همیشه از زندگی دنیل و رابرت میرفتم

بیرون و با خورده حسابایی که با هم دیگه داشتن تنهانشون میذاشتم!هرچقد که میخواستن همدیگه رو میزدن یا هر کاری که میخواستن میکردن!از

اونجا به بعدش به من ربطی نداشت...من فقط جسی رو میخواستم و کاری با مشکلاتی که بعدش برای این دو نفر پیش میاد نداشتم...به قول

دنیل،اگه اسمش خودخواهی،اره!من همینقدر خودخواهم!

یکی از دستامو از پشت گردنش برداشتم و اروم پشت کمرش حرکت دادم. تو چشمام، تمام اون حالت عجیبی که همه از زیرش در میرفتن و

جمع کردم و با لحن کشداری بازم پرسیدم :

-میشه بهش فکر کنی؟! فقط همین یه بار! قول میدم دیگه ازت چیزی نخوام...

سرمو به نشونه ی سوال تکون دادم تا ببینم نظرش چیه... به وضوح دونه های عرق و روی پیشونیش میدیدم. باید جواب میداد... آگه رابرت این

همه مدت واقعا منو دوست داشت پس این حرکات تلنگر خوبی بود. با توجه به همه ی کارایی که برام انجام داده بود تقریبا مطمئن بودم حرفی

که قبل تر از علاقتش زده، دروغی و تظاهر نیست... درست برعکس من که داشتم به همه چیز تظاهر میکردم!

سرتشو اروم تکون داد و گفت :

-در قبالتش... چی به من میرسه؟!

-انتقام گرفتن از دنیل برات کافی نیست؟!

-ممکنه باز م یه اتفاق غیر قابل پیش بینی بیوفته... ممکنه موفق نشم... باید یه پاداش دیگه هم واسه کاری که میخوام انجام بدم داشته

باشم! اونطوری واسه انجامش مصمم تر میشم...

منظورشو فهمیدم... در لفافه حرف میزد اما اونقدری باهوش بودم که بفهمم چی میگه! آگه چیز دیگه ای هم میخواد... خب باشه! یه وعده ی سر

خرمن دیگه هم میدم! این همه قول و وعده ی الکی! اینم روش!

دستمو که همچنان پشت کمرش بود بالا اوردم. انگشتامو نوازش گرانه روی گردنش کشیدم... سرمو بردم نزدیک گوشش و تو فاصله ی نزدیک، با

صدای پچ پچ ماندنی گفتم :

-تو فقط به من کمک کن... هر جوری که بتونم جبرانش میکنم!

سرمو کشیدم عقب و تو چشمای بهت زدش خیره شدمو همونطوری ادامه دادم :

-هر طور که تو بخوای!

از خودم بدم میومد... نفرت انگیز بود که بخاطر بچم مجبور بودم اینقدر عوضی باشم.. اما وقتی چاره ای جز این نداشتم، باید چیکار میکردم؟! اب

دهنشو با سر و صدا قورت داد... با لحن خاصی پرسید :

-هر طور ها؟

یه لبخند مکش مرگ من تحویلش دادمو گفتم:

-هر طور!

موزیک که عوض شد و یه موزیک پر سر و صدای بیس دار گذاشتن، تازه برگشتم تو حال و هوای خودم و فهمیدم که کجام! تند تند موهایی که بر اثر رقص بهم ریخته بود و با دستام صاف کردم و شتابزده با دستام علامت تلفن و نشون دادمو همونطوری که از اتاق میدویدم بیرون گفتم :

-اکه نظرت عوض شد بهم زنگ بزن.

هنوز توی بهت بود! لحظه ی اخری هم که از اونجا خارج شدم بازم یه لبخند دلبرانه تحویلش دادم و از سالن زدم بیرون... خودم که احساس پیروزی میکردم... رابرت از اولم دلش میخواست این نقشه سر بگیره! فقط نیاز به یه محرک داشت و منم این محرک و براش بوجود آوردم! یه حسی بهم میگفت که رابرت به همین زودیا زنگ میزنه!

بیرون از اون سالن، چشممو به جایی که قبلا دنیل و ایستاده بود دوختم. ندیدمش. تا نیم ساعت پیش دنبال رابرت میگشتم... حالا مجبورم دنبال دنیل بگردم!

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. بازم چشمام به اون اسکایلر خودنما افتاد. داشت با اون صاحب خونجه میرقصید، حالا که دنیل و نمیدیدم مجبور بودم از اون بیروسم که کجاست. ناچاراً رفتم نزدیکشونو و زدم رو شونه ی صاحب خونه هه و گفتم :

-بخشید...

هردوشون و ایستادن. اسکایلر با دیدن من اون قیافه ی مسخره شو با یه اخم پر کرد و دستاشو به بغل گرفت تا ببینه چی میخوام. با نفرت نگاهمو از اسکایلر گرفتمو از صاحب خونجه پرسیدم :

-شما دنیل رو ندیدین؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد. زیر لب تشکر کردم و بعدم با طعنه رو به اسکایلر گفتم :

-ببخشید مزاحم شدم!

و از شون فاصله گرفتم. بازم چشمامو چرخوندم...چشمام به در خروجی، روی پله ها افتاد. از پشت سر هم میتونستم تشخیص بدم. سریعا خودمو رسوندم به در خروجی و رفتم سمت دنیل که پشت به من وایستاده بود. تا پشت سرش رسیدمو خواستم صدایش کنم. یهو بی برگشت که بره توی اتاق و همزمان منم از شوک این حرکتش تو جام وایستادم.


از همون لحظه ی اولی که چشماشو دیدم متوجه شدم طبق معمول عصبانیه! با اخم پرسید :

-یه دستشویی رفتن اینقدر طول میکشه؟

انگار شک کرده بود...راست میگفت...خیلی طول کشید! با لحنی که سعی داشتیم خودمو توجیح کنم سرمو به یه طرف چرخوندم و همونطوری که موهامو میزدم پشت گوشم جواب دادم :

-اوممم...دستشویی رو پیدا نمیکردم...تا پیداش کردم طول کشید.


چشماشو تنگ کرد و با یه قیافه ی کاملا مشکوک بهم نگاه کرد و بعد ساعت دستشو آورد بالا و ساعت مچی شو گرفت جلوی چشمم و گفت :

-چهل و پنج دقیقه طول کشید ها؟! 


اووو...چهل و پنج دقیقه شده بود...وای چقدر ضایع و تابلو...با من و من گفتم :

-اععه...چهل و پنج دقیقه شد؟! اصلا حواسم به ساعت نبود...

دستشو آورد پایین و سرشو تگون داد و اما با یه لحن خاصی پرسید :

-پس فقط دنبال دستشویی میگشتی؟! 

با تگون سر تایید کردم. بازم پرسید :

-داری راستشو میگی دیگه؟! 

اینقدر لحنش پر از شک و تردید بود که خودمم شک میکردم نکنه اون دقیقا کنار منو رابرت وایستاده بوده!

میترسیدم حرف بزنم و از لحن بریده و لرزونم بیشتر شک کنه واسه همین هرچی میبوسید فقط سرمو تگون میدادم. ادامه داد :

میدونستی اگه همیشه وقتی بهت یه فرصت دیگه برای گفتن حقیقت میدم، راستشو بگی، به نفع خودته؟!

یه قدم اومد نزدیکتر و تهدید امیزتر از قبل ادامه داد :

_و میدونی اگه من حقیقت و از قبل بدونم بهت یه فرصت برای اقرارش بدم و خودت نخوای ازش استفاده کنی، ممکنه چقدر برات گرون تموم

شه؟!_

نمیدونستم چرا این سوالارو میپرسه... نکنه منو رابرت و با هم دیده... اگه اینطوری بود که هیچکدوممونو زنده نمیذاشت... بعدشتم اون هیچوقت

اینقدر بخشنده نیست که فرصت برای اقرار کردن به کسی بده! اگه چیزی هم دیده بود و فهمیده بود، حالا که زدم زیرش و انکارش کردم

نمیتونستم دوباره بگم نه... دروغ گفتم... داشتم رابرت و خر میکردم تا علیه تو دسیسه بچینیم! مجبور بودم به انکار کردنم ادامه بدم... با صدای

لرزونی خودمو به اون راه زدمو گفتم :

-منظ... منظورت چیه??

شونه ای بالا انداخت و گفت :

-مهم نیست. فقط خواستم تذکر داده باشم...

حرفش که تموم شد، از بغلم رد شد و برگشت توی مهمونی..

بعد از رفتنش، از سر راحتی نفس عمیقی کشیدم و با ترسی که از قبل داشتم دستمو به نرده های حیاط تکیه دادمو چشمامو بستم... انگار

نفهمیده... خداروشکر...

باد خنکی به صورتم خورد. دستمو روی قلبم گذاشتم و توی دلم گفتم :

-جسیه عزیزم... به زودی پیدات میکنم!

بعد از برگشتنمون از اون مهمونی، دیگه اثری از اون همه شک و تردید دنیل باقی نمونه بود و برعکس، مثل دفعات کمی قبلا پیش اومده

بود، خیلی مهربون به نظر میومد!

خیلی خسته بودم اما تا وقتی که دنیل مهر بون بود باید از فرصت استفاده میکردم! از خودم متنفر بودم که باید از قدرت و فریبندگیم بعنوان یه زن، برای اینطوری گول زدن مردا استفاده میکردم. امن همچین ادمی نبودم! اما وقتی پای بچم وسط بود هر کاری میکردم... بعدشم... دنیل فرق میکرد... عشقم بود! مردی بود که دوستش داشتم و بعلاوه پدر بچه ای بود که این همه سنگشو به سینه میزدم... البته اگه فاکتور خ**ی*ا*ن*تی که قرار بود در حقش بکنم

و در نظر نمیگرفتم! که بهر حال اونم بخاطر بچه بود...

*** **

دو شب بعد، رابرت بهم زنگ زد و گفت که با نقشه موافقه نمیخواستم بدونم تصمیمش برای دنیل چیه چون میترسیدم اگه بفهمم قصد داره اونو بکشه، توی اجرای نقشمون سست شم... پیشمون که نمیشدم... اما برای جلوگیری از عذاب وجدانی ک ممکن بود درگیرش بشم، اصلا نمیخواستم بفهمم قصد رابرت چیه. اون همین که به من کمک میکرد تا من بچه مو بردارم و فرار کنم برام کافی بود!

این وسط فقط یه وظیفه رو دوش من بود. اونم تنهایی بیرون کشیدن دنیل از خونه بود! باید یه کاری میکردم که حاضر شه بدون محافظ و بادبگارد از خونه بیاد بیرون و چه بهانه ای بهتر از دیدن جسی؟! اما به این زودی نمیتونستم... باید صبوری میکردم و قدم به قدم پیش میرفتم... همین قدم به قدم پیش رفتنا و دست دست کردن حدود یک ماه دیگه از وقت و هدر داد!

جسیه بیچاره ی من... حالا دومین ماه از زندگیشو هم بدون اینکه مادرشو ببینه سر کرد.

*** **

با صدای جکسون که از توی حیاط داد زد:

–رییس چی شده!؟

هراسون پریدم پشت پنجره و دیدم که جکسون زیر شونه ی دنیل که تلو تلو میخوره رو گرفته و میارزش سمت خونه. فکر کردم مست کرده... اما از دور که دیدم یه طرف صورتش ورم کرده و کبود به نظر میاد، از اینکه ممکنه بلایی سرش اومده باشه ترسیدم و دویدم سمت در. وسط پله ها که رسیدم یهو جکسون هم پایین پله ها پیداش شد و دست دنیل هم دور شونه اش حلقه شده بود. خواستم برم پایین که جکسون با اشاره ی

سر گفت که برگردم و در اتاق و باز کنم. با عجله نصف راه پله رو که طی کرده بودمو برگشتم و در باز کردم. سه چارتا دیگه از افراد دنیل هم بدو بدو پشت سر جکسون و دنیل اومدن توی اتاق. جکسون به دنیل کمک کرد که روی تخت بشینه و بلافاصله هم با نگرانی پرسید:

—خوبی رییس!؟

دنیل که خیلی داغون به نظر میومد واسه یه لحظه تو جاش نیمخیز شد و چند تا سرفه زد و بعد دوباره سرشو محکم به بالش کوبیدگ

یکی دیگه از اون گنده منده ها که تو اتاق بود و اونم زیر چشمش یه بادمجون به چه گندگی دیده میشد پرسید:

—رییس...اگه حالت بده باید بریم بیمارستان.

یکی دیگشون ادامه داد:

—حق با مایکله رییس...نمیتونی همینطوری تو خونه بمونی...

از این قیافه ی دنیل و نگرانی بقیه من بدتر نگران شدم و از جکسون پرسیدم:

—چی شده؟!

نگاهشو از دنیل گرفت و رو به من گفت:

—انگار امروز تو یکی از معاملاتش، ش*ر*ا*بشو مسموم کردن و وقتی حالش بد شده ریختن سر خودش بادیگارد!...

تعجب زده پرسیدم:

—مسموم؟! اونوقت به جای اینکه ببرینش بیمارستان آوردینش خونه؟!

یکی از محافظا رو به من گفت:

—دکتره گروه یه نگاهی بهش انداخت و از حال و روزش تشخیص داد که سم خیلی قوی و کشنده نبوده و احتمالا خود به خود از بدنش خارج

میشه...رییس نخواست دکتر بیاد اینجا و راضی به بیمارستان اومدنم نمیشه...

تا وقتی که یارو حرف میزد نگاهم به اون بود...بعدش نگاهمو به دنیل دوختم...تا حالا اینقدر داغون ندیده بودمش. این حالتی که داشت واقعا منو

میترسوند. دوباره سرفه زد و بعدش با یه صدای گرفته گفت:

- کی بهتون اجازه داد موضوع رو بازگو کنین...

دوباره یه تک سرفه زد و با همون صدای گرفته و اروم ادامه داد:

- برین بیرون...

یکی از محافظا دهنشو باز کرد و معترضانه گفت:

- رییس...

تو جاش نیمخیز و شد و با داد گفت:

- گفتم گم نشین بیرون... همتون...

یارو ادامه ی حرفشو خورد و همشون تند تند همراه با جکسون رفتن سمت در خروجی. از دادی که زد منم ترسیدمو خواستم از کنار تخت برم و با

اونو برم بیرون که یهو میچ دستمو گرفت و با صدایی ک از ته چاه درمیومد گفت:

- تو کجا میری؟!

پس منظورش از همه، من نبودم؟!

جکسون ک منتظر بود منم برم، با دیدن این صحنه، بدون اینکه چیزی بگه در و بست و رفت بیرون....

بعد از رفتن جکسون و بقیه، روی تخت کنار دنیل نشستیم... خدا کنه طبق گفته ی دکتر، سم خود به خود از بدنش خارج شه... اخیه کدوم اشغالی

همچین بلایی سرش آورده؟! تو دلم به خودم گفتم یه اشغالی مته تو! هنوز سرفه میکرد. کمکش کردم تو جاش بشینه و نگران گفتم :

- اگه حالت خوب نیست باید بری بیمارستان. تو خونه موندن چه فایده ای داره؟

دستشو تو هوا به نشونه ی ``نه`` تکون داد.

نمیدونم چه اصراری داشت که توی خونه بمونه... اگه بلایی سرش میومد چی؟

درسته همه میگفتن دنیل هفت تا جون داره اما اونم یه ادم بود عین بقیه و اون سم فرقی بین دنیل با بقیه ی ادمای قایل نمیشد! کارش مسموم

کردن بود و اهمیتی نمیداد که فرد مسموم دنیل یا کسی دیگه! اما همین که دکتر گفته بود سمش خیلی قوی نبوده، خیالم راحتتر میشد...

دوباره دراز کشید. رنگش حسابی پریده بود و زرد به نظر میرسید. یکم که سرفه کردنای خشکش اروم تر شد، پتو رو بالا بردم که روش بندازم اما

دستم که به دستش برخورد کرد کلا پشیمون شدم چون دستاش به حدی داغ بود که تو اون برخورد کوچیک هم پوست رو میسوزوند! پتو رو کلا

کنار انداختم و نگران شتابزده خودمو رسوندم بالای سرشو بزم کمکش کرده بشینه و وقتی که نشست مشغول باز کردن دکمه های پیرهن

مردونش شدم. باید لباسشو درمیاورد. داشت توی تب میسوخت

داشتم دکمه هاشو باز میکردم اما یهو سرشو دیدم که بی حال و کج روی شونه اش افتاده. لباسشو بیخیال شدم و وحشت زده صدایش زدم. انگار از

هوش رفته بود. به محض اینکه شونه هاشو ول کردم افتاد روی تخت! دستپاچه شده بودم... اون حالتی که داشت خیلی ادمو میترسوند..

یکم نزدیکتر شدم و اروم صدایش زدم. اما جواب نداد. ارومتر با کف دستام زدم به دو طرف صورتشو گفتم :

-دنیل... خوابیدی؟!... حالت خوبه!-

بازم جوابی نداد. از ترس اینکه نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه آب دهنمو با سر و صدا قورت دادمو این بار محکم تر زدم به گونه هاشو گفتم :

-دنیل... میشنوی چی میگم!-

این سکوتش خیلی عذاب اور بود. اصلا نمیتونستم ساکت و بی حال بودنشو تحمل کنم. واسم غیر عادی

بود. انگشتمو گرفتم جلوی بینیش... از بازدمش متوجه شدم که داره نفس میکشه و تا حدودی خیالم راحت شد اما ریتم نفساش اینقدر نامنظم بود

که مطمئن بودم اگه واسش کاری نکنیم، حتما یه بلایی سرش میاد... تو همون لحظه ای که داشتم به اینکه واسش چیکار میتونم بکنم فکر

میکردم، یهو بدنش شروع به لرزیدن کرد و یه حالت تشنج مانند گرفت. واسه یه لحظه از ترس جیغ زدم اما سریع به خودم مسلط

شدم. نمیتونستم باید چیکار کنم فقط سعی داشتم جلوی تکون خوردنشو بگیرم و مدام صدایش میزدم اما جوابی نمیداد... از این مدلی دیدنش

گریه ام گرفته بود... اما این دست رو دست گذاشتن من که چیزی رو درست نمیکرد. ناچاراً از کنار تخت بلند شدم و رفتم بیرون و از بالای پله ها

شتابزده داد زدم :

-جکسون... جکسون... دکتر و خبر کن... دنیل حالش خوب نیست...-

جکسون که از همون لحظه ای که دنیل بیرونش کرده بود پایین پله ها و ایستاده بود با دیدن قیافه ی ترسون من اصلا دیگه سوالی نپرسید و خودش حدس زد که اوضاع چقدر میتونه بد باشه و با تکون سر، سریعا گوشیشو درآورد و مشغول گرفتن یه شماره شد. دوباره برگشتم تو اتاق. حدس زدم چرا همشون با بیمارستان رفتن دنیل مشکل دارن! مخصوصا خودش... احتمالا فکر میکردن اونایی که مسمومش کردن منتظر همین فرصتن تا توی یه فرصتی تک و تنها گیرش بیارن و اگه سم هم نکشتش، خودشون کارشو تموم کنن!

دیگه نمیلرزید اما همچنان با چشمای بسته و نفسای نامنظم افتاده بود روی تخت... با ترس رفتم نزدیکش. سعی کردم نبضشو بگیرم. دستش اینقدر داغ بود که دستمو میسوزوند... اما نبضش میزد. اونم مثل نفساش نامنظم بود. یاد این افتادم که وقتی توی پرورشگاه بچه ها.. مخصوصا جسی، مریض میشدن یا تب میکردن، سعی میکردم با یه پارچه ی نم روی پیشونیش تب شو پایین بیارم... این تنها کاری بود که از دستم برمیومد! با عجله رفتم توی حموم و یه حوله ی کوچیک رو با آب سرد خیس کردم و باقی مونده اب رو رو زمین چلوندم و تند تند برگشتم پیش دنیل.

حوله ی نم دار و با احتیاط روی پیشونیش قرار دادم و همزمان سعی کردم نبضشو هم چک کنم. حالش واقعا خوب نبود... خیلی بدجور نفس میکشید... باید تا موقعی که دکتر میرسید سعیم رو میکردم تا تبش رو پایین بیارم

و این تنها کاری بود که از دستم برمیومد!

با نگرانی دستامو دور تا دور صورتش میزاشتم تا بتونم دمای فرضی بدنشو چک کنم!.....

او مدن دکتر خیلی طول نکشید حدود نیم ساعت بعدش رسید. تا اون لحظه من بالای سرش بودم اما حتی یک ذره هم دمای بدنش تغییر نکرد. دکتر که رسید، نژانست هیچکس توی اتاق خواب بمونه و حتی منو هم بیرون کرد. بقیه که سرکار خودشون بودن، فقط منو جکسون درمونده و نگران پشت در اتاق منتظر و ایستاده بودیم. توی خونه همه چیز بود و اگر چه چیزی خاصی احتیاج میشد حتما بلافاصله یه نفر میرفت و میخرید! برای دنیل این دکتر خونگی با بیمارستان هیچ فرقی نمیکرد چون همون کاری که یه

دکتر میخواست توی بیمارستان انجام بده، همون دکتر خونگی ماهر انجام میداد! اما من هنوزم میگفتم ای کاش میبردیمش بیمارستان. اونطوری خیالم راحت تر میشد. ولی وقتی خودش پافشاری میکرد و افرادشم هم ترجیح میدادن از خونه خارجش نکنن، اصرار من برای بیمارستان رفتن بی فایده بود.

گریه ام گرفته بود... همیشه که ادم از زیر سرنوشتش نمیتونست فرار کنه و مرگ و گول بزنه... هر بار که برای دلیل اتفاقی میوفتاد همش این فکر به ذهنم میومد که اگه واقعا این دفعه بمیره چی؟ و اینکه اون قراره تاوان همه ی گ*ن*ها*هایی که کرده رو بالاخره چطوری پس بده؟ اگه این بلاهایی که سرش میاد، تاوان کاراییه که کرده... پس نباید انتظار خیلی خوبی داشت... جکسون چون خودشم نمیدونست چه اتفاقی میوفته زیاد سعی نمیکرد که منو الکی دلداری بده!

نمیدونم چند ساعت اون بیرون منتظر بودیم چندین بار هم دکتر به چند نفر از افراد دنیل یه سری چیزا رو گفت که اونا هم هرچی گفت و خریدن و برگشتن. بعد از انجام همه ی این کارا، دکتر از اتاق اومد بیرون که منو جکسون سریع از جا پریدیم تا ببینیم چی شد. قبل از من جکسون نگران

از دکتره پرسید :

– حال رییس چطوره؟

دکتره جواب داد :

– حالش خوبه... فعلا که خوابیده! من داروهای مورد نیاز و بهش تزریق کردم، احتمالا به زودی بهتر هم میشه. انگار مسمومیت با سیانور بوده و چون خیلی سریع متوجه شده اونقدری از سم به بدنش وارد نشده که کشنده باشه.

جکسون باز میخواست یه چیزی بگه که من زودتر دهن باز کردم با نگرانی پرسیدم :

– یعنی خطری تهدیدش نمیکنه؟

سرشو تکون داد و گفت :

– خطر که نه... اما به مراقبت نیاز داره. خصوصا اینکه نمیتونه بیمارستان هم بره!

رو به جکسون کرد و از اون پرسید :

– کسی هست که بتونه تا صبح بالای سرش بمونه و مراقبش باشه؟!

بازم قبل از جکسون من جواب دادم

دکتره یه نگاهی بهم کرد و بعد گفت :

-خوبه! خیلی مراقبت ویژه ای نیاز نداره فقط مراقب باشین دوباره تبش بالا نره. همونطوری که موقعی که من رسیدم داشتن تبشو کنترل

میکردین، بازم همون کارو انجام بدین و هر موقع بیدار شد، داروهایی که روی میز گذاشتم و بهش بدین.

با سر تایید کردم. تو یه نظر منو جکسون و از زیر نظر گذروند و بعد هم یه نگاه گذرا به در بسته ی اتاق انداخت و همونطوری که سرشو تکون

میداد گفت :

_اگه مشکلی هم پیش اومد بهم زنگ بزنین. هر مورد غیرعادی و غیرطبیعی دیدین به من خبر بدین، سریع خودمو میبرسونم.

بازم با تکون سر تایید کردم و دیگه منتظر ادامه ی حرفاش نشدم و ترجیح دادم اگه حرف اضافه ای برای گفتن داره اونا رو به جکسون بگه و

سریع برگشتم توی اتاق.

دنیل همچنان خواب بود و دکتر هم یه سرم بهش وصل کرده بود که بعد از تموم شدنش من از دستش کشیدم. خوب بود که دنیل همیشه یه ادم

باهوش بود و سریع دسیسه ها رو متوجه میشد! وگرنه ممکن بود یه وقتی بیشتر از اون م*ش*ر*و*به الوده به سیانور بخوره و بعدش من که معلوم

نبود چه اتفاقی میوفته... همیشه دور و برش پر از ادمایی بود که قصد داشتن بکشنش... همیشه در معرض خطر بود.. حتی از سمت خود من! منی که

بیشتر از هر کسی و هر چیزی توی دنیا دوستش داشتم و بازم قصد داشتم توی در دسر بندازمش.

چقدر اینطوری ساکت و بی حرکت بودنش عذاب اور بود.. اون مدلی داد زدن و دایما عصبانی بودنشو هزاران بار به سکوت و اروم بودنش ترجیح

میدادم! وقتی اینقدر ساکت و بی آزار بود یه حس بدی بهم دست میداد! حس اینکه اونم یه ادمه معمولیه که خیلی راحت ممکنه بمیره... و من

نمیخواستم اینو باور کنم. دلم میخواست دنیل همیشه با قدرت و نفوذ ناپذیر باشه! عین یه دختر بچه که همیشه پدرش بزرگترین قهرمانشه!

کاش زودتر بیدار میشد و منو از اون همه افکار بد نجات میداد. بدنش هنوز داغ بود اما نه به داغیه اون اول. طبق گفته ی دکتر با همون حوله ی نم

دار، مدام سعی میکردم حداقل صورتشو خنک نگه دارم!

علاوه بر اون، زیر یکی از چشماشم کاملا کبود شده بود. یه حوله ی دیگه رو هم پر از یخ کرده بودم و زیر چشمش گذاشتم تا بیشتر از اون ورم نکنه. اگه رابرت هم همچین تصمیمی برایش داشته باشه چی؟ وقتی من نمیتونم حتی یک روز دنیل و با این حال و روز تحمل کنم، چطور قراره با به عمر عذاب وجدانش کنار بیام؟!

بازم از تصور اون همه خ*ی*ان*تی که در حقش کرده بودم و بلایی که قرار بود سرش بیارم گریه ام گرفت.

حوله ها رو کنار گذاشتم و با افسوس به اون چهره ی خشنی که حالا تو خواب خیلی هم وحشتناک نبود نگاه کردم... ای کاش مجبور نبودم دنیل... ای کاش!

دستم ناخواسته برای لمس صورتش جلو رفت و روی شقیقه اش فرود اومد. نوازشگرانه دستمو روی صورتش حرکت دادم... انگشتم از روی پلک هاش گذشت و به گونه های گل انداخته از تبش رسید.

اگه از اینجا برم... چقدر دلم برای این چهره تنگ میشه! اون چشمای سبز ابی گرگینه ای! اون صورتی دایم عصبانی و گرفته!

انگشتم چونه شو رد کرد. به گردنش رسیدم... حتی این خالکوبیا! دلم برای همه چیز تنگ میشه...

کاش میتونستم هردوشونو باهم داشته باشم... هم جسی.. هم دنیل... ای کاش چاره ای غیر از این داشتم..

نگاهم به قفسه ی سینه اش که این بار دیگه منظم تر بالا پایین میرفت افتاد. چقدر خوشحالم که هنوز قلبش میزنه!

با گریه سرمو روی قفسه ی سینش گذاشتم و دستش که کنارش دراز شده بود و گرفتم. تو دلم گفتم هیچوقت اینقدر ضعیف و اروم نباش دنیل! من طاقت اینطوری دیدنه تورو ندارم...

صدای تپش قلبش تو اون موقعیت برام بهترین اهنگ بود! جدا شدن از دنیل واقعا سخته... نمیدونم چطوری میخوام باهش کنار بیام...

با حس بیشتر شدن فشار دستش روی دستم، سرمو از روی سینه اش بلند کردم و با نگاه اشکبارم بهش زل زدم. چشماشو باز کرده بود. با دست ازادم تند تند اشکمو پاک کردم و گفتم :

-دنیل... بیدار شدی..؟! -

انگار تو مدتی که خواب بود یادش رفته که چه بلایی سرش اومده. نگاهشو دور تا دور اتاق چرخوند و بعدم رو من متوقف شد. یکم رفتم نزدیک تر و با احتیاط دستمو گذاشتم روی پیشونیش. خیلی بهتر شده بود. تا حدی که حس میکردم دیگه تب نداره.

سریع پاشدم و داروهایی که دکتر گفته بود با یه لیوان آب براش اوردم و کمکش کردم تو جاش بشینه و بعدم قرصا رو دادم بهش و لیوان آب و به لباش نزدیک کردم. بدون اینکه چیزی بگه اب و سر کشید و قرصا رو خورد. نگران تر پرسیدم :

—خوبی؟!—

سرشو اروم تکون داد.

دستمو پایین تر اوردم و روی رگ گردنش گذاشتم. نبضش عادی شده بود. با خیال راحت گفتم :

—خب خداروشکر... انگار بهتر شدی.

بازم سرشو تکون داد. زیر لب گفتم :

—اِخه کدوم اشغالی همچین کاری باهات کرده...—

لیوان آب و بسته ی قرصا رو از روی تخت برداشتم و گذاشتم روی پاتختی. حالا که تبش پایین اومده بود به نظر خطر رفع شده میومد، واسه

همین پرسیدم :

—سردت نیست؟!—

بازم سرشو اینبار به نشونه ی نه تکون داد.

بالشت پشت سرشو صاف و سوف کردم و ادامه دادم :

—خب حالا که حالت خوبه بهتره یکم بیشتر استراحت کنی.

بی توجه به حرفم، با صدای گرفته ای پرسید :

—چرا گریه میکنی؟—

کلا حواسم از گریه کردنم پرت شده بود و اشک ریختم بی اختیار بود. با پشت دست تند تند اشکامو پاک کردم و دوباره کنارش روی تخت نشستمو گفتم :

-ظهر که حالت بد بود... خیلی ترسیدم... نگرانت شدم.

با تعجب جواب داد :

-الان که خوبم... دیگه الان چرا گریه میکنی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-شاید هنوزم بخاطر ظهره... نمیتونم ببینم تو اینطوری ضعیف روی تخت افتادی! به اینطوری دیدنت عادت ندارم.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق کرد و بی توجه به حرف قبلم پرسید :

-تا الان بیدار بودی؟!



گردنمو کج کردم و به ساعت نگاهی کردم. نزدیک پنج صبح بود. نگرانی اصلا بهم اجازه ی توجه به گذر زمان و نداده بود..

دوباره سرمو برگردوندم سمتشو با تکیه سر حرفشو تایید کردم. دستمو اروم روی کیبودی زیر چشمش کشیدم که یکم صورتش جمع شد. دستمو

کشیدم عقب و گفتم :

-باید یه فکری هم واسه این بکنیم... بهتره هیچکس این بادمجون و زیر چشم دنیل بزرگ و با جذبہ نبینه!

از کلمه ای که به کار بردم خودم خندم گرفت و یه لبخند کم رنگ نشست روی لبم، اما همچنان گریه میکردم. واسه اینکه مثل یه دیوونه که

همزمان گریه میکنه و میخنده به نظر نیام، لب پایینمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین. یکی از دستاش که روی گونه ی اشکبارم نشست، انگار

بازم مثل همون روزای اولی که عاشقش شده بودم، یه برق فشار قوی بهم وصل کردن! پشت بندش صداشو شنیدم، اما این بار خیلی اروم و

خواستنی! نه خشک و جدی... مثل همیشه..

-نگران چی بودی؟! نگران اینکه بمیرم؟!

نمیخواستم به این سوال جواب بدم. نمیخواستم به مردنش فکر کنم... با نوک انگشتاش اشکای روی صورتمو پاک کرد و ادامه داد :

-یعنی من اینقدر برات اهمیت دارم؟!-

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم :

-معلومه که اهمیت داری...-

با صدای گرفته ای جواب داد :

-شاید تنها کسی که برایش مهمم تویی!

سرمو بالا آوردم و دستمو روی دستش که همچنان داشت اشکامو پاک میکرد گذاشتم و با احساس صادقانه ام جواب دادم :

-فقط من نیستم!جکسون و بقیه هم خیلی نگران بودن...-

انگار که اصلا این حرف و باور نداشت با یه پوزخند جواب داد :

-اونا همه یه مشت فراری و مهاجر غیرقانونین که واسه ادامه ی زندگیشون به من احتیاج دارن...اگه بلایی سر من بیاد اونا همه بیچاره

میشن...نگرانی اونا واسه خودشونه،نه من!



حرفش حقیقت بود...کی جز من میتونست دنیل و بخاطر خودش دوست داشته باشه؟!همه فقط بخاطر نیاز خودشون بود که نوکری دنیل و

میکردن!وگر نه کدوم ادمی تحملش میکرد...دلیم برای اینکه خودش میدونست کسی دوستش نداره میسوخت!دوباره ادامه داد :

-تو چرا نگرانی؟!تو با بقیه اوضاع فرق داره...نیازی به من نداری..حتی میتونی بری پیش پلیس بین الملل و منو لو بدی!اما عوضش اینجا یی و

نگرانی!چرا!؟!

دستشو از روی گونه ام برداشتم و محکم گرفتم.همه ی این حرفاش عذاب وجدانمو چند برابر میکرد...درسته نگرانش بودم،اما من اونقدر احم که

دنیل فکر میکرد بهش وفادار نبودم!شاید ترجیح میداد برم به پلیس بین الملل تحویلش بدم تا اینکه با رابرت در بندازمش!اما من در کمال

نامردی این کار و کردم!با ناراحتی جواب دادم :

-دنیل..تو ادم خوبی هستی!حتی با اینکه بدی و پلیدی زندگی باعث شده تو تبدیل به یه ادم بد شی،بازم کسایی هستن که بتونن قلب پاک تورو

بینن و تورو بخاطر خوبی ای که سعی میکنی توی وجودت سرکوبش میکنی دوست داشته باشن..

یه پوز خند دیگه زد و گفت :

-مثل تو؟! -

متوجه نشدم چرا اون پوز خند معنی دار رو زد..

بی توجه جواب دادم :

-مثل من...مثل جکسون...-

یکم بهش نزدیکتر شدم و تو چشمات زل زدم و ادامه دادم :

-دو ساله پیش...وقتی توی بیابون تیر خوردی...هنوز نمیدونستم اینقدر دوستت دارم!وقتی با اون همه خونریزی و درد،خودتو فراموش کردی و منو کول کردی تا زودتر از اون بیابون،وسطه ناکجا اباد بیاریم بیرون،فهمیدم که تو یه قلب پاک داری که نمیخواهی هیچکس ازش باخبر شه!وقتی توی بیمارستان حتی نگران تاول های روی دست من بودی که بخاطر داغ کردن اون چاقو سوخته بود،وقتی اینقدر روی رابطه ی من با رابرت حساسیت به خرج میدادی...وقتی که بخاطر من نصف افراد تو از دست دادی و بقیه شونم فرستادی سراغم بگردن!وقتی که به حمایت از من اون بلا رو سر اسکایر آوردی...همشون برای من نشونه ی یه قلب پاک توی وجود یه مرد دوست داشتنی بود که هیچکس جز من نمیتونست این روشو ببینه و همه فقط فکر میکردن اون یه هیولاست

حس میکردم به حرفام اعتمادی نداره...یه نگاه خاصی تو چشمات بود...یکم مکث کردم.پرسید :

-توام بخاطر نیازی که بهم داشتی عاشقم شدی؟!بخاطر اینکه حمایتت میکردم!؟-

بخاطر این نبود...خودمم نمیدونم چرا عاشق ذلیل شدم...اما هرچی بود بخاطر احتیاجم نبود...دستشو محکم تر گرفتم.گریه ام بند اومده

بود.جواب دادم :

-همش این نیست..خودمم هیچوقت دلیلشو نفهمیدم!وقتی که داشتیم با رابرت میرقصیدم و بعدش تو مانع شدی و باهام رقصیدی...اون شب

برای اولین بار قلبم یه تپش خاصی گرفت!شبی که من بیانو زدم و جان اون اهنگ و خوند و بعدش هم با اون دخترا دیدمت...اون شب هم برای

اولین بار حس خورد شدن و تجربه کردم! هنوز نمیدونستم چه شده! اما با دیدن تو پیش اون دخترا اون حس خورد شدن هر لحظه بدتر و بدتر میشد... شبی که تهدیدت کردم که بزاری برم و گرنه خودمو میکشتم... اون شب همش فکر میکردم واقعا چطور میتونم برم؟! چطور میتونم تورو ترک کنم؟! شاید اولش جوابای پر از تحقیرت حالمو بدتر میکرد... اما بعدش... بعدش که سفت و سخت جلوم و ایستادی و گفتمی نمیزارم بری، بیشتر از اینکه ناراحت شم، خوشحال شدم! و شبی که از خونه ی رابرت فرار کردم و راهی برای برگشتن به اینجا پیدا نمیکردم... فکر میکردم اگه نینمت دیگه نمیتونم زنده بمونم... فکر میکردم اگه فقط

یه شب دور از تو باشم میمیرم!

زیر لب گفت :

چطور میتونم دوست داشتن کسی رو باور کنم؟! درسته اولین نفری هستی که سعی کردم بهش اطمینان کنم... اما تو تاحالا سعی کردی که اون اطمینان و دست نخورده نگه داری؟!

منظورشو از این حرف نمیفهمیدم... تازه گویا یه جوری حرف میزد که ادم میترسید نکنه از چیزی خبر داره!

خودم از این همه دروغی که میخواستم بگم بازم بغضم گرفت. اما بخش زیادی از حرفام حقیقته محض بود... جز اینکه اعتمادشو شکستم... بهش خ*ی*ان*ت کردم! بغضم از این همه پست بودنم شکست و با یادآوری کاراش گفتم :

-دنبیل... چطور احساسم به تو میتونه دروغ باشه؟! تو تنها کسی هستی که همه ی ارزوهای منو برآورده کرد! حتی ارزوی هشت سالگیم! با من اومدی توی اون پرورشگاه... با من اومدی توی کلیسایی که برام معنی همه چیز میداد! درست وقتی که فکر میکردم دارم برای همیشه از دست میدم، روی پله های هواپیما دیدمت! اون لحظه برام یه دنیا بود... من تاحالا به احساسم اعتراف نکردم... اما امروز... امروز که اینطوری دیدمت... ترسیدم... به این فکر کردم که ادم همیشه فرصت به زبون آوردن احساسشونو ندارن...

خیلی بی مقدمه و بی ربط به جمله ی قبلیم پرید وسط حرفمو گفت :

-اگه اون شب لحظه ی اخر از تنها گذاشتنت منصرف نمیشدم و باهات نمیومدم مسکو، الان تنهایی جسی رو به دنیا آورده بودی و داشتی یه زندگی ساده ی مادر و پسری رو بدون پدر عوضیش ادامه میدادی و منو فراموش میکردی نه؟!

از شنیدن اسم جسی چشمم گرد شد...حالا که من چیزی نگفتم، خودش حرفشو وسط کشید؟! اصلا چرا همچین حرفی زد؟! به خودش گفت پدر عوضی...عجیب بود که این بار اون اسم جسی رو میاورد! برای اولین بار!...

تعجب زده پرسیدم :

-این چه سوالیه که میپرسی؟! اولین باره میشنوم که اسم جسی رو میارم.

خیلی جدی گفت :

-فقط سوالمو جواب بده.

رفتم توی فکر...واقعا اگه اون شب باهام نمیومد مسکو و من تنهایی جسی رو به دنیا میاوردم، خوشبخت تر بودم؟! خوشحال تر بودم اگه توی

مسکو و بدون دنیل پسرمو بزرگ میکردم و دیگه هیچکدوم از این دردسرا رو نداشتم؟! بعد از یه مکث طولانی جواب دادم :

-اگه اون شب باهام نمیومدی، دیگه از کجا میتونستم پیدات کنم تا در مورد خودمو جسی بهت چیزی بگم!؟!

بی مقدمه و بی ربط به حرف من گفت :

-اگه الان چنین فرصتی برات پیش بیاد، میری؟! یا جسی؟! بدون من!؟!

فکر کردم اشتباه شنیدم..با چشمامی گرد شده و لحنی پر از تعجب گفتم :

-ها!؟!

جواب نداد. منظور از جواب ندادنش این بود که خودت شنیدی دیگه چرا میپرسی! متعجب تر از قبل پرسیدم :

-مگه قراره همچین فرصتی برام پیش بیاد!؟!

یه نگاه گذری بهم انداخت و بعد چشماشو سمت دیگه ای چرخوند و زیر لب گفت :

-پس میری ها!؟!

هنوز تو تعجب بودم از این سوالش! اگه نمیخواه بزاره برم، پس چرا اینا رو میپرسه!؟!

دوباره بهم نگاه کرد و ادامه داد :

-با اینکه اگه این فرصت برات پیش بیاد، میزاری میری اما باید بهت بگم هیچوقت پیش نمیاد!

دیوونه شده ها...اولش یه جور میپرسه ادم فکر میکنه داره زیادی مهربون میشه بعدشم میزنه تو ذوقت...لب به اعتراض باز کردم و خواستم

حرفی بزنم اما زودتر از من گفت :

-شاید هیچوقت نتونی با پسر ت یه زندگی عادی عین بقیه ی مردم داشته باشی و نتونی واسه همیشه کنارش بمونی،اما ممکنه نظرم درمورد

بعضی چیزا عوض شه.

اون ته مونده ی اشکایی که از حس پست بودن خودم روی صورتم جا خوش کرده بود و تند تند پاک کردم و مشتاقانه پرسیدم :

-درمورد چه چیزایی؟

یکم مکث کرد و رفت تو فکر و بعد گفت :

-درمورد اینکه حداقل بزارم بدونی چه شکلیه!فقط در همین حد...نه بیشتر...

ذوقم بیشتر شد و ذوق زده تر از قبل پرسیدم :

-یعنی میزاری ببینمش؟

با یه لحن پر از ضد حال گفت :

-من اینو گفتم؟!!

اون همه ذوق توی وجودم کور شد و با لب و لوجه ی اویزون زیر لب گفتم :

-پس چی...

موبایلشو از روی پاتختیه کنار تخت برداشت و همونطوری که قفلشو باز میکرد نگاهشو از من گرفت و جواب داد :

-گفتم میتونی ببینی چه شکلیه...نگفتم میتونی ببینیش!

فرقشو متوجه نمیشدم...چه فرقی هست بین اینکه کسی رو ببینی یا ببینی چه شکلیه؟!یکم با گوشیش ور رفت و ادامه داد :

- که البته اگه نمیخوای هم میتونی ببینی!

شتابزده دستامو تو هوا تکون دادمو گفتم :

- نه نه... معلومه که میخوام ببینم...

اما هنوز ایده ای نداشتم که چطوری میخوام ببینمش! گوشیشو پشت به من گذاشت زیر چونه شو چشماشو تنگ کرد و با یه حالت متفکرانه

گفت :

- نمیدونم فکر خوبییه یا نه... اما حداقل از شر غر زدنات واسه یه مدت کوتاه خلاص میشم!

قیافم هر لحظه مشتاق تر و ذوق زده تر میشد! همونطوری ادامه داد :

- خب... حالا میخوای عکس روز تولدشو ببینی یا یک ماهگیش یا دو ماهگیش؟!...

وااای... خدای من! دنیل از جسی عکس گرفته بود؟! حتی از روز تولدش؟! اصلا فکرشو هم نمیکردم که اینقدر ذوق و علاقه نسبت بهش نشون بده

که حتی عکسشو توی گوشیش نگه داره! حتی عکس از روز اول تولد تا همین الانی که دوماهه شده بود! یه لبخند پت و پهن نشست روی لبمو

ذوق زده گفتم :

- هم... همشو... همشو میخوام ببینم!

به این همه ذوق بچگانه ی من پوز خندی زد و بعدم گوشیشو همونطوری پشت و رو گرفت سمتم. مثل قحطی زده ها گوشه رو از دستش کشیدم

و از دیدن عکس اون پسر کوچولوی گریون توی بیمارستان که به نظر میومد همون روز تولدشه، ناخواسته اشک و لبخند هردو به صورتم هجوم

آورد.

زدم عکس بعدی... جسی بامزه و کچله من! این بار مهربون تر از عکس قبلی بود و داشت لبخند میزد!

چشماشو ببین... کاملاً هم رنگ چشمای دنبله! اصلاً شباهتی به من نداشتم! حتی موهاشم بلوند بود! دستمو جلوی دهنم گرفتم و با یه صدای اروم

خندیدم! چندتا عکس اول که از نوزادیش بود... چندتای بعدی به نظر جدید تر میومدن... اما تو همین چندتا دونه عکس هم بزرگ شدنش مشهود

بودن! بزرگ شدنش بدون مادر! دو ماه بدون من... بدون دنیل... اما این عکس نشون میداد دنیل بی خبره من زیاد میره دیدن جسی! تا حدی که این

همه هم ازش عکس گرفته... پس جسی با پدرش انگار رابطه ی خوبی داشت و فقط مادرشو نمیشناخت!

از دیدن عکسایی که جسی کوچولوی من داشت لبخند میزد، قند تو دلم اب میشد! اما همزمان هم از ذوق دیدنش و هم از ناراحتی پیش اون

نبودن، هم از سر ناراحتی گریه میکردم هم اشک شوق میریختم!

قفسه ی سینه ام از شدت هق هق چند بار بالا پایین شد. دستمو نوازشگرانه روی صفحه ی گوشی کشیدم... پسر بامزه و خوشکل من! اِخه چرا تو

باید از من دور باشی... حتی اگه مادرت یه خ*ی*ن*ن* تکاره عوضیه... بابات یه قاتله! تو چه گ*ن*ن* اهی داری که به گ*ن*ن* اونا بسوزی؟! چرا

سرنوشت هردومون اینه که از هم دور باشیم... حتی نمیدونم کجایی...

هاله ی کم رنگ موهای روی اون کله ی به ظاهر کچل! چقدر روشن به نظر میرسید! موهایش به کی رفته؟! لابد دنیل

وقتی بچه بوده بلوند بوده! من که از اولشم هم چشمام سیاه بود هم موهام!

بازم قفسه ی سینه و شونه هام از حق پرید! بهو دست دنیل دراز شد و گوشی رو از دستم کشید و من همچنان معترضانه و گریبون دستا و نگاهم

دنبال گوشی کشیده میشد و همونطوری گفت :

—خب دیگه بسه!

مشکلش چی بود... حتی عکسشم نمیزاشت با خیال راحت بینم... اِخه چرا اینقدر اذیتم میکرد... گوشی رو قفل کرد و حق به جانب گفت :

—خب... دیدی؟! خیالت راحت شد؟!!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. دستامو تو هم گره کردم و زیر لب گفتیم :

—ممنون...

بی توجه به تشکر گفت :

—خب دیگه داره صبح میشه! برق و خاموش کن میخوام بخوابم...

مطیعانه اما با چهره ی گرفته پاشدم برق و خاموش کردم. حالا که صورت دوست داشتنی پسرمو دیده بودم، عطشم برای پیدا کردنش صد برابر شده بود.. حالا دیگه خیلی بیشتر از قبل خواهان گرفتنش از دنیل شده بودم... مطمئن بودم دنیل هیچوقت نمیزاره منو جسی باهم باشیم... همین

نیم ساعت پیش هم اینو گفتم... زیر حرفش نمیزد... شاید بعد از یه مدت خودشو هم بهم نشون میداد

..اما هیچوقت نمیذاشت پیشم بمونه... شک نداشتم...

رفتم سمت تخت، پتو رو کنار زدم و پشت به دنیل روی تخت دراز کشیدم. اینقدر حالم گرفته بود که حتی اون ذوق هم سرکوب شد... آگه

نمیدیدمش اینقدر احساس بدبختی نمیکردم و فکر این به سرم نمیزد که واقعا توی یه منجلاب گیر کردم! پتو رو تا زیر گلویم بالا کشیدم و نفسمو که بیشتر شبیه آه بود با صدا دادم بیرون.

نامردی تا چه حد... خودخواهی تا کجا!؟

هرچقدرم امروز بخاطرش نگران شده بودم اما یادآوری ماجرای جسی اونم با این شکل باعث شد بیشتر از قبل روی تصمیمم پافشاری کنم.

از حق هق من حتی تخت هم تکون میخورد... فکر میکردم دیگه دنیل خوابیده اما از تکون ارومی که پشت سرم خورد فهمیدم تو جاش جابه جا شد.

بدون اینکه تکونی به بدنم بدم سرمو برگردوندم سمتش که دیدم از چیزی که فکر میکردم بهم نزدیکتره و روی ارنج چپش نیمخیز شده بود سمت من! از تلاقی نگاهم به اون چشمای درخشان لبامو جمع کردم و اروم گفتم :

-خوابیدی؟

یکم دیگه بهم نزدیک شد و بی توجه به سوالم گفت :

-بازم داری گریه میکنی؟! تا کی میخوای فقط گریه کنی!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-کاری جز این از دستم برنمیاد.

بخاطر نور کمی که از ابازور توی صورتش افتاده بود یه خورده میتونستم حالت چهره شو تشخیص بدم. کل صورتمو تو یه نگاه گذرا از نظر

گذروند و با یه حالتی که انگار دلش برام سوخته گفت :

-کارای دیگه ای هم از دستت برمیاد!

حتی نپرسیدم منظورش چیه...دستش بالا اومد و اروم اشک روی صورتمو پاک کرد و با یه لحن خاص و خیلی اروم بغل گوشم گفت :

-نظرت درمورد یه سورپرایز چیه؟!

نگاهمو تو چشماتش دوختم و گفتم :

-سورپرایز؟! چه سورپرایزی؟!

سرشو عقبتر کشید و جواب داد :

-اگه بگم که دیگه اسمش سورپرایز نمیشه!

ملتسمانه گفتم :

-خواهش میکنم بگو!

انگار خودشم دوست داشت سورپرایزشو بگه!با یه مکث کوتاه دید :



-دیدن جسی از نزدیک!

اما قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم انگشت اشاره شو بالا آورد و با یه لحن تذکر مانند ادامه داد :

-اما فقط یک بار...

بهت زده به چهره اش که حالا بعد از مدت های خیلی طولانی لبخند روش دیده میشد نگاه کردم...اصلا نمیدونستم چی بگم!باورم نمیشد به

همین زودی راضی شده جسی رو بهم نشون بده...تقریبا تو جام نیمخیز شدم و تو چشماتش زل زدم و با لحنی پر از حیرت گفتم :

-داری دستم میندازی؟!

سرشو تکون داد و گفت :

-مگه من باهات شوخی دارم؟!

از شنیدن این حرف اصلا نمیدونم قیافم چه شکلی شد که تعجب زده ادامه داد :

—چیه؟! نمیخوای ببینیش؟!

دیگه تقریبا نشستیم و صدام از هیجان انقدر رفت بالا که انگار داد زدم :

—معلومه که میخوام ببینمش!

بعد دستامو توهم گره کردم و با حالت التماس گفتم :

—کی... کی میتونم ببینمش؟

یکم فک کرد و جواب داد :

—کی میخوای ببینیش؟! فردا خوبه؟!!

محکم تو جام نشستیم و با ذوق گفتم :

—عالیه... چی بهتر از این؟

از ذوق پتو رو تو مشتم گرفتم و تو گریه هام بازم خندیدم! مشب پاک دیوونه شدم! هی میخندم... هی گریه میکنم! همونطوری که رو به روش روی

تخت نشستیم بودم از سر ذوق هجوم بردم طرفش و دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم همونطوری که از خوشحالی چشمامو محکم روی هم

فشار میدادم گفتم :

_دنیل... تو خیلی خوبی! ممنون... ممنون که میزاری جسی رو ببینم!

و توی دلم بهش گفتم :

—و ببخش که مجبورم از سر راه برت دارم!

اینقدر محکم گرفته بودمش که خودم حس کردم دارم خفه اش میکنم! حلقه ی دستامو گشاد تر کردم و یکم سرمو کشیدم عقب و اروم گونه شو

ب*و*سیدم و ادامه دادم :

—این بهترین هدیه ایه که بهم دادی و بزرگترین ارزوییه که برام برآورده کردی!

بازو هامو گرفت و از خودش جدام کرد و گفت :

هنوز که برآورده اش نکردم!

بر آوردش میکنی! وقتی حرفی رو بزنی پاش وایمیستی.. من به تو و حرفات ایمان دارم!

دو طرف صورتشو تو دستام گرفتم و اینبار با اشک شوق ادامه دادم :

خوده جسی به تنهایی بهترین هدیه ی زندگیم بوده.. هدیه ای که تو به من دادی! حالا که میزاری ببینمش... حس میکنم خوشبخت ترین ادم

روی زمینم!

احمقانه بود که یه مادر برای دیدن بچه اش این همه التماس کنه و حالا هم از شوق و ذوق دیدنش فکر کنه خوشبخت ترین ادمه روی زمینه! اما

با تمام احمقانه بودنش بازم حقیقت بود... واقعا احساس خوشبختی میکردم... بی توجه به اون همه ذوق من گفت :

خیلی خب دیگه بگیر بخواب صبح شد!

مطیعانه سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و سریعا خودمو پرت کردم روی بالش! خواست دراز بکشه اما لحظه ی اخر بازم انگار چیزی یادش

اومده باشه گفت :

فردا شب وقتی همه خوابیدن میریم.. نمیخوام کسی دنبالمون کنه و مثلاً ه*و*س محافظت کردن از من به سرش بزنه... نمیخوام هیچ محافظی

بیاد.

بعد انگشتشو بازم به نشونه ی تذکر بالا آورد و ادامه داد :

به هیچکس در موردش چیزی نمیگی... نه جکسون نه هیچکس دیگه... حتی در مورد اینکه واسه چند ساعت ممکنه خونه نباشیم هم به کسی

چیزی نگو.

بازم مطیعانه سرمو تکون دادم

.زیر لب گفت :

_خوبه...

اون شب... در واقع اونروز صبح کلا از شوق خوابم نبرد! اما علاوه بر شوق کلی هم استرس داشتم... امروز نه تنها پسرمو میدیدم، بلکه دنیل و در ازاش از دست میدادم... انتظار نداشتم به این زودی وقتش برسه اما... اما باید ازش دل میکندم و خودمو برای زندگی جدید با پسرمد آماده میکردم! وقتی مطمئن شدم دنیل خوابیده، رفتم توی حیاط و با اون گوشی دزدی به رابرت زنگ زدم و همه چیز و بهش گفتم و گفتم که بالاخره امشب دنیل قصد داره بدون محافظ و بادیگارد از خونه بزنه بیرون! بهش گفتم که از عصر اطراف خونه منتظر باشه و به محض خروج دنبالمون کنه اما تا قبل از اینکه من جسی رو پس نگرفتم کاری نکنه. نمیخواستم جسی این وسط آسیبی ببینه. رابرت هم که انگار خیلی زودتر از اینا امدگیشو واسه این نقشه به دست آورده بود، این دفعه نه تنها مخالفتی نکرد بلکه خیلی هم ازش استقبال کرد و قرار شد اونروز چند دقیقه قبل از خروجمون برای اطمینان بیشتر، به رابرت sms بدم و بگم که داریم میریم... شاید رابرت فکر میکرد اگه نقشه رو ببریم و از دنیل رد شیم میتونیم باهم باشیم! اما اشتباه میکرد... من به اونم دروغ گفته بودم! هم اون... هم دنیل... هر دوشونو فریب داده بودم... البته این چیزی بود که فکر میکردم!

از عصره اون روز دلشوره ی عجیبی وجودمو گرفته بود... نمیدونم از هیجانه دیدن جسی بود یا از ترس اتفاقی که قراره بیوفته یا از دلتنگی زودتر از موعد برای دنیل! هنوزم نمیدونستم چطور میتونم ترکش کنم... چطور میتونم از مردی که عاشقانه میپرستمش بگذرم و بازم دومم بیارم... اما باید دووم بیارم... بخاطر جسی! من همون ناتالیام که از بچگی میخواستم یه مادر خوب بشم و حسرت چیزی که هیچوقت نداشتم و به دل بچه ام نزارم! پس حالا که خودم دردشو کشیده بودم نمیتونستم بزارم پسرمد تجربه اش کنه... هر چند... اگه میخواستم اون خوشبخت باشه باید کاری میکردم که هم پدرشو داشته باشه هم مادرشو... اما مطمئنا مادری کردن من بهتر از پدری کردن دنیل بود! بجز از نظر مالی و مادی، من از هر نظر برای جسی بهتر بودم... از اون همه جرم و جنایت دورش میکردم و یه زندگی عادی بهش میدادم... زندگی ای که هیچوقت نداشتم!

اینقدر از استرس دستامو چلونده بودم که پشت دستم کاملا سرخ شده بود!

مثل اونروزی که دنیل برای اولین بار منو تو خونه ی رابرت دید و من اینقدر ازش میترسیدم که همین بلا رو سر دستام اوردم! اما این استرس خیلی متفاوت بود... خیلی ترسناکتر بود!

فقط از صمیم قلب ارزو میکردم که ای کاش رابرت قصد کشتن دنیل و نداشته باشه و یه راه دیگه برای انتقام گرفتن ازش در پیش بگیره... اینقدر این فکر رو تو ذهنم مرور کرده بودم که داشتم دیوونه میشدم... اصلا نفهمیدم زمان چطور اینقدر سریع گذشت و چطور ساعت به یک شب رسید!

برق اتاق خدمتکارا که یکی یکی خاموش میشد و رفت و آمد بادیگاردا توی خونه کم میشد، کم کم میفهمیدم که دارم به حساس ترین مرحله ی

زندگیم نزدیک میشم! واسه همین سریعا به رابرت اس ام اس دادم :

-احتمالا به همین زودیا میایم بیرون...

انگار گوشیش دستش بود و منتظر پیام من بود! چون بلافاصله و کمتر از یک دقیقه بعد جواب داد :

-بیرون خونه منتظرم!

از اینکه دیدم رابرت برای اجرای نقشه حاضره یکم بیشتر احساس امنیت خاطر میکردم.. اما هنوزم برای از دست دادن دلیل آماده نبودم...

اصلا نفهمیدم کی اومد توی اتاق... صداشو که شنیدم به خودم اومدم :

-چرا اینقدر مضطربی؟!

سرمو به طرفین تکون دادم تا از فکر پیام بیرون و همونطوری که بازم دستامو میچلوندم گفتم :

-مضطرب نیستم... فقط هیجان زدم!

رفت سمت ایینه ی اتاق و همونطوری که موهاشو با دستاش به بالا هدایت میکرد و بدون اینکه به من نگاه کنه پرسید :

-چرا هیجان زده ای؟!

با من من جواب دادم :

-چون بالاخره میخوام جسی رو ببینم! بعد از دوماه... بعد از دوماه دیدن پسر م برام هیجان انگیزه!

دستشو آورد پایین تر و مشغول بالاتر کشیدن زیپ اون لباس ورزشی که تنش بود شد و بعد گفت :

-که اینطور...

بعد یه نگاه به ساعت مچی دستش انداخت و ادامه داد :

-دیگه تقریبا همه خوابیدن... به کسی که جسی پیشش زنگ زدم... تا نیم ساعت دیگه سر قراره. باید زودتر بریم...

مثل ترقه از جام پریدم و با صدایی که از استرس میلرزید گفتم :

-الان؟!...به این زودی؟!

تعجب زده سر تا پامو از نظر گذروند و گفت :

-زوده؟! فکر میکردم برای دیدنش خیلی عجله داری!

برای دیدنش عجله داشتیم اما برای از دست دادن دنیل نه! هنوز به اینکه چطوری قراره بعد از اون و بدون اون زندگی کنم فکر نکرده بودم...

صدای زنگ گوشی دنیل بازم از فکر درم آورد... مکالمات و یک طرفه میشنیدم :

الو...

اره... راه بیوفت..

معطلش نکن...

منم دارم میام...

اره..اره همونجا..

باشه نیم ساعت دیگه میبینمت...

گوشی رو که قطع کرد، بی مقدمه گفت :

-بریم تا بقیه بیدار نشدن!

خودش رفت سمت در و منم تند تند پشت سرش راه افتادم. مثل کسایی که میخوان برن دزدی خیلی اروم و پاورچین پاورچین رفتیم سمت حیاط

پشتی و یکی از ماشینایی که تا حالا ندیده بودم و برداشتیم و از حیاط زدیم بیرون. خیلی کم پیش میومد دنیل خودش رانندگی کنه... اما این یه

مورد خاص بود!

از جایی که گفت نیم ساعت دیگه باید سر قرار باشیم، حدس میزدم مسیر زیاد دور نیست... اطراف خونه کسی رو ندیدم... پس رابرت کجا بود؟!

شاید یه جا قایم شده که یه وقت دنیل از حضورش بویی نبره...

از استرس دستام میلرزید... صدای دنیل تو گوشم پیچید :

-چته؟ چرا رنگت پریده؟

مته خنگا پرسیدم :

-ها؟!!

و بعد زل زدم به اینه ی ماشین و هنونطوری که با دوتا دستام میزدم به دو طرف صورتم تا یکم خون بدوعه زیر پوستم با صدای لرزون گفتم :

-رنگم؟! نهههه! پریده!

بی توجه به حرفم با یه لحن مشکوکی گفت :

-حالا که دارم پا روی همه ی قوانینم میزارم و میبرمت که بچه تو ببینی، میخوام برای آخرین بار به یه سوالم جواب بدی.

سرمو به نشونه اینکه بیرس تکون دادم. ادامه داد :

-تا حالا کاری کردی که باعث شه از اعتمادم بهت پشیمون شم؟! حتی یه کار خیلی کوچیک؟!!

نفهمیدم چرا اینو پرسید... استرسم صد برابر شد. اب دهنمو با ترس قورت دادمو خواستم جوابی بدم که تذکر وارانه گفت :

-فقط صادقانه جواب بده... اگه راستشو بگی ممکنه خیلی چیزا فرق کنه!

ترسون پرسیدم :

-چه چیزایی؟!!

شونه ای بالا انداخت و گفت :

-کلی گفتم... جواب سوالمو بده...

یکم مکث کردم و درحالیکه سعی میکردم صدام کمترین لرزش و داشته باشه گفتم :

-معلومه که نه... من همیشه بهت وفادار بودم و همونطوری که قول دادم، هیچوقت کاری نمیکنم که از اعتمادت بهم پشیمون شی.

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد بازم حواسشو به رانندگیش داد و گفت :

-مطمین باشم؟!-

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و زیر لب گفتم :

-مطمین باش...-

اینکه میگفت برای بار اخر ازم میخواد باهاش صادق باشم کمی منو میترسوند اما الان تو وضعیتی نبودم که بخوام قیافمو بیشتر از اون مضطرب نشون بدم! تا همینجاشم کلی ضایع کرده بودم. وقتی بهش گفتم مطمین باش، فقط یه نیشخند کج نشست روی لبش و هیچی نگفت.

بازم به ایینه نگاه کردم زدم به دو طرف صورتم... قرمز شو دیگه لعنتی! با این رنگ پریده کار دست خودم میدم...

وقتی دیدم دنیل مشغول رانندگیشه و حواسش به من نیست، اروم سرمو خم کردم سمت جیب لباسی که تنم بود و از گوشه ی چشم به صفحه ی گوشی زل زدم. خبری از الارم رنگی بالای صفحه نبود... شاید مشکل از گوشیه!

دستی که سمت در بود و اروم و با احتیاط سمت جیب حرکت دادمو به نیم نگاه ترسون به دنیل انداختم که یه وقت حواسش به من نباشه. خیالم که راحت شد، اروم دکمه ی قفل گوشی رو زدم اما هیچ اثری از آیکون تماس یا پیام روی صفحه اش دیده نمیشد... پس این رابرت کجاست؟

یهو از تکون شدید و پیچ ناگهانی که ماشین خورد دستم لرزید و نزدیک بود گوشی از توی جیبم بیوفته... از ترس بدتر رنگم مثل گچ شد و

دستامو گزاشتم روی قلبم تند تند نفس کشیدم. انگار از قصد اونطوری بیچید تا منو بترسونه! از دیدنه من با اون قیافه ی وحشت زده گفت :

-فکر نمیکنی اضطرابت خیلی بیش از حد زیاده!! رییس جمهور که نمیخواهی ببینی... یه بچه ی دو ماهه ست. اینقدر استرس نداره..-

عجب گیری به این استرس من داده بود!!!... تا کشف نمیکرد این همه استرس من از چیه انگار دست بردار نبود. اصلا جوابشو هم ندادم... چون

من هرچی میگفتم یه چیز دیگه میپرسید... عین کاراگاه گجت می مونه... همش سین جیم میکنه... منم که خنگ و ساده لوح، سریعا همه چیز و لو

میدادم...

دوباره گفت :

-نکنه فکر فرار تو سرته؟! لابد نقشه شو هم چیدی جسی رو بگیری و پا به فرار بزاری منم همینطوری وایستم رفتن تونو تماشا کنم ها؟!

چقد برائش قابل پیش بینی بودم... یعنی هرچی تو ذهن من بود و میخوند! اما خب همین که فعلا از ماجرای رابرت خبر نداشت خودش کلی

بود. خودمو عصبی نشون دادمو گفتم :

-با این حرفا میخوای به چی برسی آقای 007؟! چرا باهام مثل متهما رفتار میکنی؟ بعد از این همه مدت میخوام بچه مو ببینم انتظار داری خونسرد

و بی تفاوت باشم؟

بازم یه پیچ و با سرعت پیچید جوری که از این همه سرعت و رانندگی مسخره اش خم شدم روی در و دو دستی چسبیدم به دستگیره... چرا

اینطوری رفتار میکنه؟! همونطوری که به جلوش نگاه میکرد جواب داد :

-چون قیافت شبیه متهماست!

قیافه من شبیه متهماست؟! شاید منظورش همین رنگ مثل گچ و دستای لرزون و صدای گرفته ست... اما بدجوری به این قضیه پیله کرده

بود... نکنه بویی برده؟

نه... نه! نباید بفهمه... اگه یک درصد هم چیزی فهمیده باشه از الان باید خودمو مرده فرض کنم.

قیافه ی اونم به نظر اروم و خونسرد نیومد... برعکس، هر لحظه برافروخته تر و اشفته تر از قبل میشد. اینقدر بدجور میپیچید و سریع میروند که

چندبار نزدیک بود تصادف کنیم. همونطوری که از ترس دو دستی چسبیده بودم به دستگیره و تکیه مو به در داده بودم معترضانه گفتم :

-چرا اینطوری رانندگی میکنی؟ نکنه میخوای قبل از اینکه بچه مو ببینم بمیرم؟!

یه پوز خندی زد و همونطوری که پاشو بیشتر روی گاز فشار میداد گفت :

-شاید همچین قصدی داشته باشم!

کلا هدفش این بود با حرفا و حرکاتش استرس منو بیشتر و بیشتر کنه تا من خودم به حرف پیام! همیشه از ترسوندن من بعنوان یه وسیله

استفاده میکرد تا از زیر زبونم حرف بکشه.. اما این بار به ترسم غلبه میکنم و اصلا حرف نمیزنم...

بی تفاوت به کارا و حرفاش دستامو تو هم گره زدم و چشمامو بستم و تو دلم دعا کردم... یا عیسی مسیح! این آخرین گ*ن*ا*همه... قول میدم بعد از پس گرفتن پسرم دیگه اینقدر یه زن عوضی و خ*ی*ا*ن*تکار و دروغگو نباشم! منو ببخش و کمک کن پسرو پس بگیرم... این تنها چیزی که ازت میخوام...

با دستام روی پیشونی و شونه هام صلیب زدم و زیر لب با خودم گفتم :

—منو ببخش پدر!

از دیدن حرکات عبادت مانند من دنیل بیش از پیش شک کرده بود... اما دیگه مهم نیست... حالا دیگه اونقدری به هدف نزدیک هستم که شک کردن دنیل توی روند نقشه تاثیری نداشته باشه.

انگار توی مدت کوتاهی که چشمام بسته بود و دعا میکردم کلا مسیرمون عوض شده بود! جایی بودیم که دیگه چراغای شهر تو چشم نمیزد و کم کم فقط چراغای ماشین بود که رو به رو مونو روشن کرده بود.

با استرس سرمو سریع برگردوندم و پشت سرمو نگاه کردم... حسابی تو تاریکی بودیم اما ماشین دیگه ای اون پشت سر نبود... رابرته لعنتی... کدوم گوری هستی!

دیگه اضطراب و ترس امونمو بریده بود... تپش قلبم رفته بود روی هزار... یکم جلوتر، دوتا استوانه ی کمرنگ از نوره یه ماشین، فضای اون محیط بیابون مانند و روشن کرده بود...

چقد اینجا شبیه بیابونی بود که دو سال پیش دنیل توش تیر خورد و پای منو هم مار زد! از پنجره ی ماشین دور و بر و نگاه کردم... انگار همونجاست... یعنی هیچ جای بهتری نبود که من توش بتونم جسی رو ببینم؟ حتما باید یه بیابون باشه؟

دنیل کنار اون ماشینی که وسط بیابون پارک کرده بود و ایستاد. چشمامو تنگ کردم تا سرنشیناشو ببینم. یه زن و مرد نسبتا جوان بودن که یه بچه هم بغل زنه بود! یعنی اون جسیه؟

هنوز ماشین کامل از حرکت واینستاده بود که از ذوق در و باز کردم و پریدم پایین... واسه یه لحظه اصلا فراموش کردم که رابرت هنوز

نیومده! دنیل هم خیلی ریلکس پارک کرد و از ماشین اومد پایین. خواستم برم سمت اون یکی ماشین که دستشو به نشونه ی "وایسا" بهم نشون

داد. با اینکه یک قدم با جسی فاصله داشتیم اما باز نمیتونستم بیشتر از دیدنشو به تعویق بندازم. با این حال همونطوری که در حال دویدن بودم تو جام متوقف شدم.

دنبال رفت سمت اون ماشینه و درشو باز کرد. یه چیزایی به زن و مرده گفت که من نشنیدم و بعدم جسی رو از بغل زنه گرفت و اومد سمت من... چقد این منظره برام جذاب و دیدنی بود! جسی کوچولوی من... تو بغل دنبیل گم میشدی... قد یه بند انگشت بود... ناخودآگاه بغضم گرفت... پدر و پسر دوست داشتی! چقدر عاشق هردوتونم... چقدر هردوتونو دوست دارم... اما افسوس که مجبورم یکتونو انتخاب کنم... دنبیل که رو به روم و ایستاد، بی اختیار قبل از جسی نگاهم چرخید رو صورت دنبیل... حتی تو موقعیتی نیستیم که بخوام ازش خداحافظی کنم... اونم واسه همیشه... اما اگه رابرت نیاد چی... همه ی نقشه هام نقش بر اب میشه و جسی رو از دست میدم...

با دست دنبیل که به سمتم دراز شد و جسی رو گرفت طرفم نگاه اشکبارمو ازش گرفتم و به جسی دوختم... لحظه ای که برای اولین بار بغلش کردم... بهترین حس دنیارو همون موقع تجربه کردم! جسیه عزیزم... بالاخره بعد از این همه بالا پایین و فرار و تهدید به مرگ، تونستم تو بغلم بگیرم!

اون لحظه تمام سختیایی که برای داشتنتش... برای دیدنش کشیدم مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... از همون لحظه ای که فهمیدم حامله ام خواستم جسی رو با دستای خودم بکشم... موقعی که دنبیل توی اون زیرزمین ولم کرد تا بمیرم اما بخاطر پسر دووم اوردم و نمردم! وقتی که توی بیمارستان حتی به اون درد طاقت فرسا و بخیه های پاره شده توجهی نمیکردم و تخت خالی بیمارستان و به امید دیدن جسی زیر و رو کردم! همه اش گذشت... همه ی اون سختیا... و حالا پسر کوچولوم تو بغلم بود! این همه سختی... ارزششو داشت که بالاخره بتونم ببینمش... بهتر که خواب بود و مادرشو اونطوری در حال خ*ی*ان*ت کردن به پدرش نمیدید! دستمو نواز شکرانه روی گونه ی ظریف و نرمش کشیدم... عزیزم... تو چقدر معصوم و دوست داشتنی هستی... باورم نمیشه این موجود کوچولو و بی دفاع از وجود منه! از گوشت و خون منه! محکمتر به خودم فشارش دادم و اون عطر بچگونه ی دوست داشتنی رو با ولع تنفس کردم! عاشق بوی بچه کوچولوها بودم! اینکه دیگه بچه ی خودم بود!

درست تو همون لحظه نور یه ماشین دیگه که انگار از پشت سر من وارد بیابون شده بود و تو صورت دنبیل افتاد، اونجا رو روشن کرد... اما از صدایی که میومد به نظر ماشینا بیشتر از یه دونه بود!

سر جسی رو سفت تر گرفتم که گردنش نیوفته و مضطرب سرمو برگردوندم...سه تا ماشین همزمان باهم وارد اون بیابون شد...رأس همشون هم رابرت بود...اما اینا رو چرا با خودش آورده...بالاخره اومد اما...بهش گفته بودم تا من جسی رو اد اونجا دور نکردم کاری نکنه...

نگاهمو برگردوندم سمت دنیل...چرا اصلا از دیدن اونا هیچ تعجیبی نکرد؟!حالتش یه طوری بود که انگار از قبل انتظار اومدنشونو داشته...همش سرمو برمیگردوندم عقب و دوباره نگاهمو به دنیل میدوختم تا ببینم چه اتفاقی قراره بیوفته...

تکونی که جسی توی بغلم خورد باعث شد چشمام بچرخه سمت اون.انگار تو خواب داشت تکون میخورد...اروم اون هاله ی کم رنگ و کم پشت موهاشو نوازش کردم و نامحسوس یه قدم از دنیل فاصله گرفتم.صدای باز و بسته شدن در ماشینا اومد.صدای قدم های یک نفرهم از پشت سر شنیده شد.جسی رو محکمتر گرفتم و برگشتم سمت صداها.تقریبا بغل دست دنیل وایستاده بودم.رابرت و دیدم که همونطوری که دستاشو روی جیب پشتی شلوارش حرکت میداد گفت :

-بالاخره اومدم!

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که یهو صدای دنیل و شنیدم که جواب داد :

-دیر کردی!ده دقیقه تاخیر داشتی...

بهت زده و ترسون اول به دنیل و بعد به رابرت نگاه کردم...چرا اینا انقدر مشکوک بودن!!انگار از قبل میدونستن که قراره تو همچین جایی

همدیگرو ببینن...رابرت که اسلحه شو از توی جیب پشتیش درآورد وحشت زده تر یکم خودمو جمع کردم...نکنه میخواد همینجا دنیل و بکشه؟

چشمامو از ترس تنگ کردم و نفسمم تو سینه حبس شد.همونطوری که بازم سعی داشتیم سر جسی رو تو بغلم پنهون کنم خواستم یه قدم از

دنیل فاصله بگیرم اما رابرت اومد و دقیقا رو به رو مون وایستاد.نگاهشو به من دوخت و همونطوری که اسلحه شو میآورد بالا گفت :

-من هیچوقت زیر قولم نمیزنم رفیق!

اسلحه اش توی دستش روی هوا در چرخش بود....گفتم الانه که رو به دنیل نشونه بگیره و شلیک کنه...از تصور اینکه نکنه بکشش گریه ام

شدیدتر شد اما وقتی لوله ی اسلحه ی رابرت رو به روی صورت من متوقف شد،به وضوح

حس کردم قلبم برای یه لحظه از حرکت وایستاد...اب دهنمو با ترس قورت دادمو با چشمای گشاد شده منتظر بودم رابرت یه چیزی بگه...

یه نیشخندی زد و گفت :

-بیخس ناتالیا! فکر میکردم هر دو مون داریم همدیگه رو فریب میدیم... بالاخره این بازی باید یه برنده داشته باشه..

بهت زده و گریون تند تند هی به دنیل و بعد به رابرت نگاه میکردم.... چه خبره؟ این دو نفر دستشون تو یه کاسه بود؟

یعنی... یعنی همه ی این مدت اونا بودن که منو بازی میدادن و من فکر میکردم منم که دارم بازی شون میدم!؟

دنیل دست رابرت که اسلحه شو سمت من نشونه گرفته بود و پس زد و گفت :

-خب رابرت... کافیه! تو وظیفه تو انجام دادی..

رابرت دستشو آورد پایین و از رو به روم کنار رفت و عوضش دنیل رو به روم و ایستاد. با یه پوزخند کج اما تلخ.

بینی مو بالا کشیدم و با هق هق، از ترس یه قدم به عقب برداشتم و خواستم همونطوری برگردم و تا جایی که میتونم پا به فرار بزارم. جسی رو با

همه ی قدرت به خودم چسبوندم اما قدم دوم و که به عقب برداشتم دنیل به پشت سرم با سر به چیزی اشاره کرد و بلافاصله دو تا قلچماق از

پشت سر محکم نشونه و بازو هامو گرفتن...

چشمام به حدی از وحشت گرد شده بود که میگفتم الاناس که از حدقه بیرون بزنه.. بخاطر جسی که توی بغلم بود نمیتونستم زیاد تقلا کنم اما

هنوزم اگه یکم اون گنده بک ها ازم فاصله میگرفتن پا به فرار میزاشتم... رابرت به عوضی نامرد... چطور تونست همچین کاری با من بکنه... حالا دیگه

مردنم حتمیه... دیگه اینجا اخر خطه... به صورت معصوم جسی تو خواب نگاه می کردم... جسی عزیزم... نجات میدم... نمیتونم ولت کنم... نه ولت

نمیکنم... دنیل دو قدمی که ازش دور شده بودمو با یه قدم طی کرد و تو فاصله ی چند سانتی متریم ایستاد. با ترس سرمو بلند کردم به چشمش

که حالا بازم اون حالت گرگینه ای ترسناک و پیدا کرده بود نگاه کردم. اینقدر حالت چهره اش ترسناک شده بود که داشتم از وحشت قالب تهی

میکردم!

همزمان اون اشکای بی امون هم صورتمو خیس میکرد... با درموندگی دهن باز کردم و با لحنی پر از التماس گفتم:

-دنیل...

بلافاصله انگشتشو روی بینیش گذاشت و امری گفت :

-هییش!

قفسه ی سینه ام از هق هق لرزید... حتی نمیتونستم یکم ازش فاصله بگیرم... دستش که اومد سمت بچه با یه جیغ تا جایی که میتونستم رو عقب تو بغل اون گنده بکا فرو رفتم و جسی رو محکم چسبیدم... بچه ی بیچاره... با صدای جیغ بنفش من بغل گوشش یهو از خواب پرید و گریه اش گرفت... اصلا مهم نبود که من چقدر محکم گرفتمش! برای دنیل تمام زوره من هیچ بود... اخم غلیظی روی صورتش نشست و همزمان جسی گریون رو از بغلم کشید و داد به محافظ پشت سریش و اونم یکم از مون دور شد. دوباره یه جیغ کشیدم و خواستم هجوم ببرم سمت بادیگارده و جسی رو ازش بگیرم اما اون دوتا محافظا از پشت سر جووری دستامو کشیدن که محکم به عقب کشیده شدم. دست و پا زدن و تقلا کردنم بی فایده بود... اما عاجزانه و درحالیکه از درون داشتم اتیش میگرفتم و نمیتونستم از دست اونا خلاص شم گفتم :

-دنیل... دنیل بچه مو کجا میبری... برش گردون... چرا ازم میگیری؟!!

صداش تو گوشم پیچید :

-همین یک ساعت پیش بهت نگفتم که اگه حقیقت و بگی ممکنه خیلی چیزا عوض شه؟ بهت چندبار فرصت اعترافشو دادمو تو از زیرش در

رفتی... نکنه من مقصرتشم؟!!

ملتمسانه گفتم :

-دنیل... من مجبور شدم... چاره ای نداشتم... تو مجبورم کردی... خواهش میکنم دوباره جسی رو ازم نگیر...

یه پوز خند زد و با لحن مسخره ای گفت :

-جسی رو ازت نگیرم؟! فکر میکنی لایق چی هستی بعد از کاری که کردی؟! مرگ؟!!

دستامو تکون دادم بلکه بتونم از دست محافظا خلاص شم اما بی فایده بود... دیگه از فرط گریه داشتم کور میشدم... همونطوری گفتم :

-من... من نمیخواستم به اعتمادت خ*ی*ا*ن*ت*کنم... دنیل... قسم میخورم این تنها خ*ی*ا*ن*تی بود که در حقت کردم... فقط بخاطر

جسی... نمیخواستم بکشمتم...

چشمم به رابرت افتاده بود که دست به بغل و با یه حالت تاسف بار داشت به این صحنه نگاه میکرد... عوضی پست... دلت خنک شد... اینطوری

میخواست بازم اعتماد دنیل و جلب کنه اما بهاش، خراب کردن من بود... دنیل جهت نگاهمو دنبال کرد و وقتی به رابرت رسید بازم به خودم نگاه

کرد و گفت :

-رابت ازم خواست یه فرصت بهش بدم! ازم خواست تا بهم ثابت کنه که هیچکس قابل اعتماد نیست و اعتماد من به تو اشتباه بوده! اینقدر بهت

اطمینان داشتیم که فکر میکردم این فرصت و به رابت بدم تهش به هیچی نمیرسه!

چشماشو تنگ کرد و ادامه داد :

-اما حق با پدرم بود! اعتماد بزرگترین نقطه ضعف ادماست...

شونه هام میلرزید. نگاهمو به رابت که اون پشت سر وایستاده بود دوختمو با لحن جیغ مانندی گفتم :

-چطور تونستی اینقدر پست باشی... بخاطر خودخواهی خودت... منو خراب کردی?... دلت خنک شد؟ همینو میخواستی؟

رابت بی تفاوت شونه شو بالا انداخت... نمیدونستم دادمو از کی بگیرم... داشتیم ایش میگرفتم... بازم با همون صدای جیغ مانند ادامه دادم :

-هردوتون تمام این مدت داشتین منو بازی میدادین؟ چرا؟ که بچه مو ازم بگیرین؟ اینطوری خیالتون راحت؟

بعد با داد بلندتری درحالیکه گلوم داشت از اون همه جیغ و داد کردن پاره میشد دستوری به ذنیل گفتم:

-جسی رو بهم پس بده... شما دو نفر اشغالین... منو بیچاره رو به بازی گرفتین تا از دیدن زجر کشیدنم لذت ببرین..

انگشتاشو به نشونه ی شمردن یه چیزی بالا آورد و انگار یه مورد و داره میشمره گفت:

-بزار ببینم... کسی که قصد کشتن پدر بچشو داره یه عوضیه یا کسی که زودتر از توطئه ی قتلش باخبر میشه و چیزی نمیگه؟!

دیگه دیوونه شده بودم... با اینکه میدونستم که تو این موقعیت اگه به جای داد زدن و بد و بیراه گفتن بیشتر الماس کنم ممکنه توی مجازاتم یه

تخفیفی قائل بشه! اما زده بود به سرم و فقط جیغ میکشیدم:

-تو... تو و اون اشغال... شما دونفر از هر موجودی روی زمین پست تر و بی مقدار ترین... تویی که یه بچه رو از مادرش دور کردی اونم بخاطر

خودخواهیای خودت... بخاطر اینکه نقطه ضعفی نداشته باشی... چی شد؟ حالا با دور کردنش از من دیگه نقطه ضعفی نداری؟

اون فاصله ی چندسانتی متری رو هم کم کرد و جوری رو به روم وایستاد که اگه نفس عمیق میکشیدم به قفسه ی سینه اش برخورد

میکردم! چشماشو ریز کرد و گفت:

-چرا... یه نقطه ضعف دارم... میخواستیم از سر راه برش دارم اما... اینطوری زیادی براش راحت میشه...

اسم نقطه ضعف و که میاورد به سر تا پام نگاه میکرد. منظورش من بودم. و منظورش از از سر راه برداشتن کشتتم بود... اما اینطور که میگفت انگار قصد نداشت منو بکشه... پس میخواست چه بلایی سرم بیاره؟

جوری نفس میکشیدم که مثل گاو های آماده به حمله حس میکردم از بینیم داره بخار درمیا! دیگه نمیتونستم این همه نامردی رو تحمل کنم... میدونست بخاطر جسی هرکاری میکنم... میدونست بخاطرش حاضرم جونمو بدم با این حال از اینکه بخاطرش بهش دروغ گفتم شاکی بود! این چیزی بود که خودش خواست... وگرنه دیوونه نبودم که به اعتمادش خ*ی*ا*ن*ت کنم. اینقدر مجبور بودم سرمو بلند کنم و تو چشماش زل بزنم که گردنم درد گرفته بود. چشماشو تنگ تر کرد و ادامه داد:

-بهت اعتماد کردم با اینکه میدونستم قابل اعتماد نیستی... بهت فرصت اعتراف دادم با اینکه میدونستم اعتراف نمیکنی... من به هیچکس اینقدر فرصت نمیدم! هنوزم فکر میکنی من یه موجود پستم؟! یه نگاه به خودت بنداز تا معنی پستی رو بهتر متوجه بشی.

دیگه رسماً منفجر شدم و تا جایی که میتونستم صدامو بلند کردم:

-لیاقت اینکه به اعتمادات خ*ی*ا*ن*ت نکنم و نداشتی... اینقدر عوضی بودی که مجبورم کردی... مقصر همه این اتفاقات تویی... توی قاتل... توی بی رحم...

و همونطوری که بازم یه تکونی به بازو هام دادم و همچنان از خلاص شدن از دست اونا ناموفق بوم بلندتر داد زدم:

-توی دیوونه ی سادیسمی...

روی کلمه ی سادیسمی خیلی حساس بود... چندین بار دیده بودم که کسی بهش میگفت سادیسمی بلافاصله میکشتش! حتی یک ثانیه هم امونش نمیداد. سادیسم... مریضی ای که بخاطرش تو تیمارستان بستری بود و ازش فرار کرد و بعد از اونم نمیتونست بشنوه کسی این لقب و بهش میده. وقتی بهش میگفتی سادیسمی واقعا بدتر سادیسمی میشد و به وضوح چشماش به خون مینشست. اینقدر حرصی و در عین حال ناامید بودم که ترجیح میدادم اینقدر روی این کلمه رژه برم تا بالاخره بکشتم و خلاصم کنه... دیگه طاقتشو نداشتم... طاقت حتی یک ثانیه زندگی دور از جسی... وانسه همین بی توجه به اون رگ گردنش که از عصبانیت متورم شده بود تو گوشش داد زدم:

-توی مریض که از دیدن زجر کشیدن دیگران لذت میبری... توی سادیسمی چرا تو همون تیمارستان نموندی تا دیگه این همه بدبختی به زندگی منه بیچاره اضافه نکنی؟

اولین بار بود که داشتم این حرف و بین اون همه ادم بهش میزدم...اون ماجرای که از زندگیش برای من تعریف کرد...چیزی بود که هیچکس جز من نمیدونست...بههم اعتماد کرده بود که گفته بود توی بیمارستان بستری بوده و حالا من جلوی همه ی افرادش داشتم حرفایی که توی ناراحتی و اوج احساساتش بهم زده بود و بلند بلند میگفتم!

فکش منقبض شد...جووری که میگفتم الان اسلحه شو میزاره رو شقیقه امو کارمو یک سره میکنه...اما اون خشم و توی یه سیلی محکم تو صورتم، خلاصه کرد. شدت ضربه به حدی زیاد بود که سرم رو شونه ی یکی از اون محافظا که از پشت سر گرفته بودم خم شد و نزدیک بود بیوفتم روی زمین اما اونا گرفتیم! از اینکه جلوی این همه ادم اینطوری تحقیر شده بودم احساس خفت میکردم...صدای گریه ی جسی بیابون و پر کرده بود و اون زنه سعی داشت ارومش کنه...جسیه عزیزم...چقدر خوبه که دورتری و متوجه نمیشی چه خبره...چقدر خوبه

که اونجایی و نمیبینی چطوری دارن در حق مادرت ظلم میکنن! مادری که بخاطر بدست آوردن هرکاری کرد...و ممکنه سزاش مرگ باشه...ممکنه بمیرم و حسرت یک بار دیگه تو اغوش گرفتنش تو دلم بمونه...اما اگه قراره دیگه نبینمش...بهتره همینجا و همین الان کشته بشم...سرمو با تتمام حس تحقیری که داشتم بلند کردم و رو به دنیل با همون صدای جیغ مانند قبلی گفتم



چرا میزنی؟ چرا دیوونگی تو فقط توی یه سیلی خلاصه میکنی؟! یا لا...منو بکش...به همه ثابت کن که دیوونه ای تا ازت بترسن...عقده هاتو با کشتن من خالی کن...نقطه ضعف تو از سر راه بردار و بشو همون دنیل ترسناک! از اینکه همه ازت بترسن احساس قدرت میکنی؟! با زور و اسلحه دور و بر خودت ادم جمع میکنی؟ جز من هیچکس حتی حاضر نیست یک لحظه تو رو تحمل کنه... یا لا منو بکش!

جواب این حرفم دقیقا یه سیلی تو طرف دیگه ی صورتم اما با شدت بیشتری بود! جووری بود که واسه چند لحظه یه طرف صورتم بی حس شد...فکر کنم پرده ی گوشمو از دست دادم...همیشه اینجور وقتا واسه اینکه نگاهمو ازش بدزدم دستمو روی صورتم میزاشتم تا یه تسکینی به خودم بدم! اما الان حتی دستامم آزاد نبود تا خودم خودمو اروم کنم! منم بیچاره! بدبختی با من عجین شده...با پوست و گوشتم قاطی شده بود و با سرنوشتهم گره خورده بود!

جلوی اون محافظا...جلوی اون زن و مردی که نمیشناختم و بدتر از همه جلوی رابرت...با این کارش خیلی تحقیر میشدم...مردن و هزاران بار تر جیح میدادم.

هق هقم شدیدتر شد.چشمامو رو هم فشار دادم تا جلوی ریزش اشک و بگیرم اما موفق نبودم.دیگه حتی رمق وایستادن روی پاهامو نداشتم و اگه اون محافظا ولم میکردن حتما میوفتادم.

دستشو بالا آورد و پشت انگشتاشو نوازشگرانه روی صورتم کشید و بغل گوشم با صدای ارومی گفت:

-بکشمتم؟! اینطوری خیلی برات راحت نمیشه؟!

نمیدونستم قصد داره چیکار کنه اما این لحنش نشون میداد یه راهی بدتر از مردن برای مجازات کردنم در نظر گرفته

نگاه بهت زدمو تو چشماش دوختمو گفتم :

-دیگه چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشی؟

لباشو به گوشم چسبوند و زمزمه وار جواب داد :

-حالا خودت میبینی...

سرشو کشید عقبتر و به چشمای اشکبارم زل زد و ادامه داد :

-میخوای شروع کنیم؟!

بی توجه به چهره ی ماتم زده ی من بدون اینکه منتظر جوابم بمونه ازم دور شد و جسی رو از بغل زنه گرفت و سوار ماشین شد اما پشت فرمون

نشست...نمیدونستم قصدش چیه...با سر به رابرت و بقیه ی اونایی که بیرون بودن اشاره کرد که سوار ماشیناشون بشن.همه هم بلافاصله

مطیعانه کاری که گفت انجام دادن.رابرت بغل دست دنیل پشت فرمون نشست.

دنیل شیشه رو داد پایین و گفت :

-قصد ندارم بکشمتم اما اگه پشت سرمون بیای،ممکنه نظرم عوض شه!

بعد با سر به اون محافظا هم اشاره کرد که ولم کنن.اونا هم بازوهامو ول کردن و سوار ماشیناشون شدن.بهت زده و بی حرکت اون وسط ماتم

برده بدو

صدای روشن شدن ماشینا که اومد حدسم به یقین تبدیل شد که دنیل میخواد ایتجا تنهایی ولم کنه و بره.

با یه حالتی که انگار میخواد بیشتر منو حرص بده جسی رو رو دستاش بلند کرد و گرفت سمت پنجره و گفت :

-با مامانت خدافظی کن... چون دیگه هیچوقت نمیبینیش!

بعد دوباره جسی که هنوز گریه میکرد و برگردوند تو بغلش و با سر به رابرت اشاره کرد که حرکت کنه.

ماشینا که به حرکت درومدن از بهت درومدم و بلافاصله شروع کردم به دویدن و با جیغ گفتم :

-دنیل... صبر کن... منو اینجا تنها نزار...

سرعتشون هر لحظه بیشتر میشد. اینقدر تاریک بود که اگه از توی آینه هم منو میدید متوجه نمیشدم... جواری میدویدم که کف پام گز گز

میکرد... بلند تر جیغ زدم :

-دنیل... خواهش میکنم... جسی رو ازم نگیر... دنیل...

به نفس نفس افتادم... بیچاره ریه هام! هم میخواستن فشر گریع رو تحمل کنن هم فشار جیغ زدن و هم فشار دویدن رو!

دستامو سمت ماشینا که حالا خیلی ازم دور شده بود دراز کردم ملتسانه گفتم :

-خواهش میکنم اینجا تنها ولم نکنین... رابرت... دنیل... خواهش میکنم...

نمیدونم چقدر دنبالشون دویدم تا اخرش خسته و بی رمق روی زمین افتادم. دستامو روی خاک سرد بیابون گذاشتم و چشمامو محکم روی هم

فشار دادمو برای اخرین بار با تمام توانم داد زدم :

-دنیل... خواهش میکنم نرو...

صدام توی حق هقم خفه شد...

از هاله ی دیدم دور شدن...

من نمیتونم اینجا بمونم... میرم دنبالشون... هر چقدرم که میهواد طول بکشه... برمیگردم خونه... التماسش میکنم تا منو ببخشه... این تیره اخره...

بیرون رفتن از اون بیابون و پیدا کردن خونه ی دنیل تا حدود ظهر فرداش طول کشید! وقتی رسیدم حس میکردم دیگه جونم برام نمونده...

تلو تلو کنان راه افتادم سمت اون عمارتی که برام هم حسرت بود هم نهایت ارزو...

دستم روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو تنگ کردم تا بهتر ببینم. خیلی سرم گیج میرفت اما باید خودمو سرپا نگه میداشتم...میخواستم برم و به

دنیل التماس کنم...به پاش بیوفتم! بیشتر از اینکه دیگه تحقیر نمیشم...باید منو ببخشه..اون فکر میکنه

من الان تنهایی توی بیابون مردم..اما وقتی منو ببینه شاید فکر کنه سرسختیم لیاقت بخشش و داره...پاک دیوونه شدم!

توماس-نگهبان دم در که اوندفه توی خیابون پیدام کرده بود-با دیدن قیافه ی از جنگل در رفتم انگارش خودش فهمید تنها کاری که میتونه برام

انجام بده اینه که بی هیچ سوالی در و برام باز کنه و بزاره برم تو!

خب خداروشکر برای ورود به خونه هنوز به مشکلی برنخوردم...

رمق نداشتم ولی ادامه میدادم...به سختی خودمو به ساختمون اصلی رسوندم...همه ی نگهبانا یه جوری بهم نگاه میکردن...انگار اولین باره دارن

منو میبینن...

بی توجه به نگاهاشون رفتم تو ساختمون. حتی خدمتکارا هم اونطوری بهم نگاه میکردن...اصلا اهمیتی ندادم. راه افتادم سمت راه پله. صدای

جکسون و از پشت سر شنیدم :

-ناتالیا!-

سرمو برگردوندم طرفش. همونطوری که میومد سمتم با صدای ارومی گفت :

_چرا اومدی اینجا؟ قبل از اینکه ریسی بینتت برو...

بی توجه به حرفش از پله ها دویدم بالا. اینقدر حواسم به دور و اطراف بود که رو به رومو ندیدم و انتهای پله ها خوردم به یکی.

موهایی که ریخت توی صورتمو کنار زدمو سرمو اوردم بالا و از دیدن رابرت اخم روی پیشونیم نقش بست...این عوضی اینجا چیکار میکنه...نکنه

اومده پیش دنیل زندگی کنه؟

با دیدن من چهره اش یه جوری شد و با همون لحن جکسون گفت :

-چطور برگشتی؟ دنیل فکر میکرد دیگه نمیتونی برگردی...تا ندیدت فرار کن!

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و از بغل دستش گذشتم و رد شدم. به اینکه از پشت سر صدام میکرد هم توجهی نکردم.

در اتاق خواب و باز کردم و شتابزده رفتم تو. انتظار داشتم دنیل اونجا باشه اما... با دیدن جسی که معصومانه روی تخت خواب دو نفره ی ما خوابیده بود اصلا یادم رفت چرا اوادم اینجا... دنیل جسی رو آورده بود تو خونه؟ یعنی مشکلش فقط من بودم و حالا که نبودم میتونست جسی رو تو خونه نگه داره؟!

از دوباره دیدنش اشک شوق روی صورتم اومد... ذوق زده هجوم بردم سمت تخت تا یه بار دیگه اون بدن کوچولو و ریزه میزه شو تو اغوشم بگیرم!

اما بازم یه صدایی از پشت سر شنیدم که باعث شد تو جام متوقف شم... صدای دنیل بود... نرسیده به تخت به حالت فرار گونه خزیدم سمت دیوار و چسبیدم بهش.

- کی بهت اجازه داده دوباره پاتو بزاری تو این خونه؟

دستامو بالا اوردم و گفتم :

- دنیل... بزار واست توضیح بدم... فقط یه بار حرفامو گوش کن.

با تحکیم به در اتاق اشاره کرد و گفت :

- گم شو بیرون.

دستامو تو هم گره کردم و ملتسانه گفتم:

- فقط یه بار گوش کن... فقط یه بار...

بی توجه به حرفم نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

_ تا سه میشم، با پای خودت گم شو بیرون.

صدام لرزید و اسمشو صدا زدم :

- دنیل...

جدی شمارششو شروع کرد

-یک...

نیم نگاهی به چهره ی فرشته مانند و دوست داشتنی جسی انداختم و بازم دهن باز کردم که حرفی بزدم اما بازم صدایش تو گوشم پیچید :

-دو...

اب دهنمو به سختی قورت دادمو خودمو سفت تر به دیوار چسبوندم و از جام تکون نخوردم... صداشو بالاتر برد و گفت :

-سه...

دستامو به حالت دفاعی بالا اوردم و گفتم :

-خواهش میکنم بزار حرف بزدم...

بی توجه به لحن پر از التماس با چهره ی درهمی که هنوز مثل دیشب ترسناک بود به سمتم هجوم آورد. از ترس بیشتر تو دیوار فرو رفتم. تو یه

حرکت موهامو گرفت تو دستش که صدای جیغم بلند شد... محکم از دیوار جدام کرد و کشون کشون بردم سمت در اتاق. چهره ام از درد جمع

شد. دستامو روی ریشه ی موهام گذاشتم تا یکم از دردش کم شه و همونطوری با گریه شروع به التماس کردم :

-دنیل... خواهش میکنم ولیم کن... تورو خدا...

اصلا توجهی نمیکرد... با تمام قدرتش داشت منو باخودش میکشید... حس میکردم الان همه ی موهام کنده میشه... از اتاق اوردم بیرون و

کشوندم سمت راه پله... محکم مچ دستاشو گرفتم و سعی کردم از خودم جدایش کنم و بازم زار زدم :

-ولیم کن... داری موهامو میکنی!

از صدای جیغ زندای من انگار بازم جسی بیدار شده بود... صدای گریه اش تو گوشم پیچید... کاش میتونستم برم ارومش کنم...

با اون حالتی که دنیل منو کشوند تو سالن همه نگاهها به سمتون چرخید... زیر رگبار اون نگاهها داشتم خورد میشدم... واسه یه لحظه موهامو ول

کردم... به سختی صاف تو جام و ایستادم و دستامو روی سرم فشار دادم... کف سرم میسوخت... خواستم چیزی بگم که این بار دستمو محکم گرفت

و به کشیدنم ادامه داد... با التماس داد زدم :

-دنیل...منو کجا میبری...خواهش میکنم ولم کن..

انگار اصلا صدامو نمیشنید...همونطوری کشون کشون از ساختمون بردم بیرون و جلوی در خروجی حیاط هولم داد و پرتم کرد روی زمین و با

انگشت اشارش بهم اشاره کرد و تقریبا داد زد :

-اگه فقط یک بار، فقط یک باره دیگه پاتو اینجا بزاری مطمئن باش بدون شک میکشمت. این یه تهدید نیست!

دستامو روی زمین گذاشتم و شتابزده از روی زمین پاشدم و رفتم سمتشو ملتسانه هردو دستشو گرفتم و گریون گفتم :

-خواهش میکنم یه فرصت دیگه بهم بده...هرکاری بخوای میکنم...هرچی بگی همون میشم...فقط بزار بمونم.

دستاشو محکم از دستم کنشید بیرون و محکمتر از قبل هولم داد

بازم خوردم زمین و بلندتر داد زد :

-دیگه نمیخوام بینمت...گورتو واسه همیشه از اینجا گم کن. دور و بر این خونه پیدات شه، گورتو با دستای خودت کندی...

بعد هجوم آورد سمتمو با یقه ی لباسم از روی زمین بلندم کرد و گفت :

-حالام گورتو گم کن و بزن به چاک...

با هق هق زار زدم :

-التماست میکنم دنیل...برای آخرین بار بهم فرصت بده...

یقه مو ول کرد و رفت سمت در...دویدم سمتشو خواستم بازم ملتسانه دستشو از پشت سر بگیرم و التماسش کنم اما در محکم رو به روی

صورتم بسته شد که باعث شد یه قدم برم عقب اما بلافاصله دوباره به در چسبیدم و با مشت بهش کوبیدمو گفتم :

_در و باز کن...بزار برگردم...خواهش میکنم...بهت التماس میکنم...

هیچ صدایی نیومد...بلندتر از قبل جیغ زدم :

-بهت التماس میکنم...چی باید بگم که بهم یه فرصت دیگه بدی...دنیل...

بازم سکوت...با درموندگی و هق هق خزیدم پشت در...

حدود پنج شیش دقیقه ی بعد دوباره در باز شد.از دیدن دنیل هیجان زده شدم و تند تند اشکامو پاک کردم فکر کردم اومده برم گردونه تو،اما چمدون گنده ای که پرت کرد سمتم باعث شد تعادلمو از دست بدم و بازم بیوفتم...این چمدون چی بود؟واقعا داشت با این رسمیت از خونه بیرونم میکرد؟حتی نمیخواست وسایلم اونجا بمونه؟

سرمو با درموندگی و گریه بلند کردمو بهش نگاه کردم و زیرلب بازم اسمشو صدا زدم...

چندتا دیگه از لباسایی که خودش برام خریده بود و پرت کرد سمتمو بازم گفت :

-حالا که هنوز گورتو گم نکردی،آت و اشغالاتم بردار و ببر.

بعد هم اون دوربین عکاسی فوری ای که مال بچگیم بود و از روسیه با خودم آورده بودمشو پرت کرد سمتم که واسه اینکه به صورتم نخوره

دستامو حایل صورتم کردم...به زمین برخورد کرد و هزار تیکه شد...با گریه و افسوس بهش نگاه کردم...اون دوربین برام کلی خاطره انگیز

بود...نتیجه ی یک سال حسرت خوردن و پول تو جیبی جمع کردن بود...چطور تونست اینطوری باهام رفتار کنه...یه پوز خند تلخ زد و همونطوری

تهدید امیز ادامه داد :

_دفعه ی بعدی که در و باز میکنم نمیخوام اینجا ببینمت،زودتر گم شو!

و بدون اینکه بهم فرصت اعتراض یا التماسه دوباره بد درو بهم کوبید و رفت و من با گریه و حسرت و بهت،به وسایلی که روی زمین ریخته شده

بود نگاه میکردم...

" 3سال بعد "

صدای داد زدن -ریچارد- باعث شد از حرص چهره مو تو هم بکشم و زیر لب بگم :

-زهرمار!

پیرمرد غر غروی خرفت...

دست از پاک کردن شیشه های رستوران کشیدم و با حرص رفتم کنار میزی که پشتش نشسته بود. همونطوری که کشوی میز و کشیده بود و

پولاشو میشمرد. طلبکارانه گفتم :

چیه؟

یکم با پول و رفت و بعد با اون صدای دایما گرفته و مسخرش گفتم :

-امروز بیست و سومه... دو روز بیشتر تا کریسمس نمونده و هنوز هیچ غلطی نکردی!

برای بار هزارم بود که تو این چند روز اخیر هی گیر میداد برم رستوران و تزئین کنم و درخت کاج کریسمس و آماده کنم و منم برای بار هزارم با

حرص جواب دادم :

-چرا گیر دادی به من ریچارد؟! این همه گارسون اینجاست... همه هم که کاتولیکن مشکلی ندارن... چند بار بهت بگم من...

حرفمو نیمه تموم گذاشت و همونطوری که دستاشو تو هوا تکون میداد ادامو درآورد و خودش ادامه ی حرفمو گفت :

-چند بار بهت بگم ریچارد... من یه ارتودکس روسم... کریسمس من با شما فرق داره..

بعد دهنشو کج کرد و گفت :

_ی ی ی ی!

دوباره پولاشو از روی میز برداشت

و با ولع مشغول از سر شمردنشون شد و همونطوری ادامه داد :

-به جهنم که ارتودکسی! من بهت پول نمیدم که اینجا وایستی واسه من تکلیف تعیین کنی... دلم خواست به تو دستور بدم درختارو درست

کنی! حرفم نباشه.

نفسمو از حرص با صدا بیرون دادمو دستامو کنارم مشت کردم... حیف که کارم بهش گیره وگرنه با پا میزدم تو صورتش... پیرمرده

مردنی... همونطوری داشتم تند تند نفس میکشیدم که سرشو از روی پول آورد بالا و گفت :

_باز که وایستادی... برو سر کارت دیگه.

چشمامو تنگ کردم و گفتم :

چشم آقای خرچنگ..

تنها لقبی که همیشه تو ذهنم واسش میومد همین آقای خرچنگ بود! این آقای خرچنگ، صاحب کار باب اسفنجی، پشت دخلش مینشست و پولاشو میشمرد و دستور میداد و حاضر بود بخاطر یه دلار، کارکنای رستورانشو حلق اویز کنه! یکی نسبت بهش بگه پیرمرد تو که پات لب گوره دیگه چرا این همه بخاطر پول حرص میزنی... با اینکه شنید چی گفتم اما دیگه به این لقبش عادت کرده بود و چیزی نگفت! عصبانی راه افتادم سمت انباری و خرت و پرتای خاک گرفته رو از توی کمدا کشیدم بیرون. روی هرکدوم از اون کارتونا چند سانت خاک نشسته بود. با دست کوبیدم روشون... سرفه ام گرفت...

ای بابا... هنوز دو هفته تا کریسمسه من باقی مونده و حالا باید واسه اینا درخت تزیین کنم... اصلا به اعتقادات ادم احترام نمیزارن... همش دستور... همش امر و نهی...

درختشو که ریچارد خریده بود و گذاشته بود گوشه ی رستوران... لابد انتظار داشت بعد از اینکه اون درخت گنده رو اذین بندی کردم خودم بکشونمش پشت پنجره!

بعید نبود... اونجا من نقش کوزت رو داشتم! به هیچکدوم از گارسونا اینقدر سخت نمیگرفتن اما به من چون که فقط یه زیرزمین نمود و داغون بعنوان جای خواب داده بودن، همیشه زور میگفتن.

همه ی اون کارتونای قدیمی و خاک خورده رو روهم گذاشتم و با پا در انباری رو باز کردم. حتی جلوی پامو هم نمیدیدم چند سانت ارتفاعش از خودم بیشتر شده بود!

حدسی نصف راه و چرخ زدم تا بالاخره به اون کاج بلند بالا رسیدم. کارتونا رو روی زمین گذاشتم و چار پایه ای که اون گوشه بود و کشیدم کنار کاج.

یکی یکی اویزها رو دراوردم و مشغول اویزون کردنشون از درخت شدم... یادش بخیر همیشه درختای پرورشگاه و من تزیین میکردم...

یه نفر اینجا پیدا نمیشه که به من کمک کنه هی من از چارپایه نیام پایین و دوباره برم بالا؟! احس کمک به هم نوعشون کجا رفته؟!

پوووی کردم و دوباره از چارپایه اومدم پایین و با دستام اون چراغا و ستاره ها و ریسه ها رو کنار زدم تا اول از اویزهای کوچیک تر استفاده کنم. دستام روی مجسمه ی کوچیک و قرمز رنگ بابا نوئل متوقف شد. اروم از توی کارتون درش اوردم. وقتی اهرم پشتشو میچرخوندی، با یه اهنگ خاصی شبیه سرودهای کلیسا میگفت

!Merry Christmas-

(کریسمس مبارک)

اینقدر صدایش بامزه بود که ناخواسته لبخند روی صورتم نشست.. ناخودآگاه یاد جسی افتادم.. نمیدونم چرا اما دیدن اون بابا نوئل کوچولو با اون صدای بامزه، ذهنمو کشوند سمت جسی... کاش واقعا بابا نوئل ارزوها رو برآورده میکرد! اونوقت حتما ازش میخواستیم یه بار دیگه جسی رو ببینیم! حتما الان سه سال و نیمش شده... پسر کوچولوم حتما الان دیگه میتونه حرف بزنه... میتونه راه بره.. و من توی هیچکدوم از مراحل زندگیش پیشش نبودم...

زیر لب آهی کشیدم و درمونده بازم عروسک و کوک کردم... صدای خنده دارش بلند شد :

...Merry Christmas -

خواستیم بازم کوکش کنیم که یهو صدای اندریا-زنه ریچارد که اونم توی خرفت بودن و گیر دادن دست کمی از ریچارد نداشت از پشت سر اومد :

-چرا ماتت برده؟ پاشو کار تو انجام بده تا کی میخوای با اون ماسماسک ور بری؟

نفس عمیقی کشیدم و همونطوری که سرمو به نشونه ی تایید تکون میدادم از جام پاشدم.

اندریا دست به بغل پشت سرم و ایستاده بود و منتظر بود تا یه ایرادی از کار من بگیره!

چند تا از اویزهارو برداشتم و دوباره رفتم روی

چارپایه. تو همون حالت اون عروسک کوچولو رو به اندریا نشون دادمو گفتم :

-میشه من اینو برای خودم بردارم!؟

دستاوشو تو هوا تکون داد و گفت :

—بردار بابا این ات و اشغالا به چه دردت میخوره؟!

جواب سوالشو ندادم و با یه لبخند گفتم :

—مرسی!

و مشغول جاسازیش تو جیب پیشبند بلند گارسونیم شدم! خواستم برگردم سمت درخته، که صدای لوری، یکی دیگه از گارسونا که حسابی با من

لج داشت از سمت دیگه ی سالن اومد ک رو به اندریا میگفت :

_لابد میخواد ببره واسه ی پسره خیالیش!

اینو که گفت هم خودش هم اندریا هم ریچارد که پشت دخل نشسته بود زدن زیر خنده. صورتمو با حالت نفرت انگیزی جمع کردم و تو دلم

گفتم، هر هر... چقدر بامزه! روزی که دستم به جسی برسه حتما پسر خوشگلمو میارم ببینن تا خفه خون بگیرین و اینقدر منو مسخره

نکنین... انگار باهاشون شوخی داشتم... هیچکدومشون حرفمو باور نمیکردن که یه پسر سه ساله دارم اما تا حالا یه بار بیشتر ندیدمش! به جهنم

که باور نمیکنن بی توجه به خنده های مسخرشون، برگشتم سمت کاج و اویزون کردن اون خرت و پرتا رو از سر گرفتم... حالا که لوری اسمشو

اورد بدتر از قبل تو فکرش فرو رفتم...

سه سال... سه سال گذشت و من حتی نتونستم یک بار جسی رو ببینم... نه تنها جسی بلکه دیگه دنیل رو هم ندیدم... حدود 10 ماه کارم این شده

بود که صبح تا شب دم در اون عمارت چمباتمه بزنم تا بلکه دنیل بیاد بیرون و حداقل بازم تو سرم داد بزنه! حتی به اینطوری دیدنش هم راضی

بودم، اما دریغ از یک بار! نگهبانا دیگه توی خونه راهم نمیدادن و چندین بار هم جکسون از خونه دورم کرد که یه وقت به دست محافظا کشته

نشم! تو اون مدت رابرت و جان رو خیلی زیاد میدیدم... اما اونا چه اهمیتی داشتن؟! تنها خوبیه دیدن رابرت این بود که هر دفعه خبر سالم و سر

حال بودن جسیو دنیل رو برام میاورد و هر بار هم بخاطر خ*ی*ان*تی که در حقم کرده بود هزاران بار به غلط کردن میوفتاد! حالا که توی این

سه سال توی خونه ی دنیل زندگی کرده بود، حالش جا اومده بود و میفهمید زندگی با دنیل چیزی نیست که بخاطرش اینطوری به کسی

خ*ی*ان*تی کنی! عذرخواهی و حسن نیتش دیگه برام اهمیتی نداشت. من نمیتونستم ببخشمش... اتیشی که به جونم زده بود بعد از سه سال

هنوز میسوزوند... اون مردی که عاشقش بودم ازم گرفت... پسرمو ازم گرفت... دیگه چیکار باید میکرد تا ازش متنفر شم که نکرد؟!!

بعد از ده ماه که هرروز و هرشب کارم گریه و التماس به نگهبانا بود که بزارن برم تو اما آخرین بار وقتی با تهدید جدی برای مرگ رو به رو شدم و یکی از بادیگاردا شلیک کرد به سمتم و از خوش شانسی گلوله فقط بازومو خراش داد، فهمیدم اگه یه بار دیگه پامو اونجا بزارم مرگم حتمیه. دیگه شوخی و تهدید الکی درکار نبود و انگار دنیل به طور کامل قیدمو زده بود! اگه میمیردم دیگه هیچوقت نمیتونستم جسی رو ببینم واسه همین گاهی که خیلی دلتنگی بهم فشار میاورد یه گوشه قایم میشدم و با حسرت به اون خونه زل میزدم که انگار دیگه قرار نبود درش هیچوقت به روی من باز شه...

توی اون سه سال، خیلی جاها رفتم خیلی جاها کار کردم اما همشون همون هفته ی اول که میفهمیدن یه مهاجر غیرقانونیم با لگد مینداختن بیرون! همین که تا اون موقع به پلیس معرفی نم کرده بودن کلی شانس اوردم... از م*ش*ر*و*ب* فروشیا گرفته تا کارگری کردن توی ماهی فروشیا و سوپریا! هرجایی که میشد رفتم... چه شبایی که مجبور بودم گوشه ب خیابون بخوابم، درست مثل یه گدا... تا اخر سر اندریا و ریچارد قبول کردن در ازای دادن یه زیرزمین یک متری به من، واسشون مجانی کار کنم! تازه گاهی میگفتن بهت پول میدیم اما کدوم پول؟! اینا اجاره ای که نمیگرفتن و بعنوان پولی که میدن در نظر میگرفتن!

درسته بهم جا برای موندن و غذا برای خوردن داده بودن اما من به پول هم احتیاج داشتم! واسه همین روزا توی یه فروشگاه بزرگ اسباب بازی کار میکردم و شبا برمیگشتم ت

وی رستوران و مجبور بودم تا خوده صبح رستوران و مرتب کنم و به مشتریای شب سرویس بدم... در این بین خیلی از مشتری ها مخصوصا اونایی که میومدن طرف بارم*ش*ر*و*ب*، بعضی وقتا درخواستای عجیب غریب و غیراخلاقی داشتن که گاهی ریچارد تهدید میکرد اگه مشتری شو ناراضی بزارم اخراج میکنه اما انقدر التماس و تمنا میکردم تا خودش دلش میسوخت و بیخیال ماجرا میشد!

زندگی روز به روز برام سخت تر میشد اما یه جورایی دیگه تسلیم شده بودم و به جای دست و پا زدن بیخودی برای رسیدن به جسی و حتی دنیل، بی رمق و خسته مثل یه مهره ی سوخته اینجا و ایستاده بودم و انتظار یه معجزه رو میکشیدم! شاید یه روز معجزه ای شه و بازم بتونم ببینمشون... به حدی رسیدم که فقط به یک بار دیگه دیدنشون قانع بودم و چیزی بیشتر از این نمیخواستم...

دوباره صدای اندریا بلند شد :

بازم که ماتت برده... این چه طرز کار کردنه...

سرمو چندبار تکون دادم تا از توی فکر بیام بیرون و بعد همونطوری که یه ستاره ی کوچولو رو از درخت اویزون میکردم زیرلب گفتم :

-اینقد غر نزن خانومه تنارديه...

اینم لقب اندریا بود!

که من کوزت بودم پس حتما اندریا هم خانوم تنارديه ست! ریچارد هم که اقای خرچنگه! تنها کاری که تو دنیا بلدن زور گفتن به منه بیچاره ست...

یک روز به کریسمس مونده بود و رفت امد خیابونا و رستوران بیشتر و بیشتر میشد. حتی توی اون مرکز خرید اسباب بازی هم همینطور. جا برای سوزن انداختن نبود. اون شب اینقدر توی فروشگاه حمالی کرده بودم که شب اصلا رمق نداشتم راه برم! اما پام که به رستوران رسید آه از نهادم بلند شد... رستوران تا دم در پر از ادم بود... حالا کی اینارو جمع میکنه... درمونده و خسته راه افتادم تو رستوران و سریع پیشبند خدمتکاریمو روی همون یونیفرم فروشگاه پوشیدم! دیگه کامل شدم یه کارگر حرفه ای! هم پیشبند هم یونیفرم! هنوز نرسیده دستور دادنای اقای خرچنگ و خانوم تنارديه شروع شد! ناتالیا اونو ببر... ناتالیا اینو بیار... همش دستور همش امر و نهی... کی میتونست معطل کنه؟! جرات داشتم یه کلمه اعتراض کنم تا با اردنگی بندازنم بیرون!

تند تند ظرف غذاهای سفارشی رو رومیزا میبرد و دوباره برمیگشتم تو اشیپز خونه و سری جدید و میاوردم! این همه مشتری اینجا چی میخوان
اخه اینا مگه خونه ندارن...

نمیدونم چندبار رفتم و اومدم و هربار ادمای جدید میومدن تو رستوران و منه بدبخت مجبور بودم بیشتر کار کنم.. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، نزدیک دوازده ی شب بود... اما اینا هنوز میومدن شام بخورن! کوفت بخورین... فکر خودتون نیستین فکره منه بیچاره باشین...

یکی از میزا خالی شد، دستمال و برداشتمو تند تند مشغول پاک کردن میز شدم... با پشت دست عرق روی پیشونیمو پاک کردم بی حوصله خمیازه کشیدم... پهو صدای ریچارد بلند شد :

-ناتالیا...

خمیازه ام نصف و نیمه موند! دستمال کشیدن میز و بیخیال شدم و رفتم سمت میز ریچارد و بازم طلبکارانه پرسیدم :

_ چیه ریچارد؟ چرا هی داد میزنی؟

دستوری جواب داد :

_ اینجا خیلی ساکنه، مشتریا اعتراضشون درومده، گارسونی رو امشب بیخیال شو برو پیانوتو بزن!

کلا میخواست از تک تک کارایی های من استفاده کنه! اصلا نم متوجه نمیشد که پیانو زدن حس مخصوص خودشو لازم داره! به علاوه من اصلا از

اینکه برای این همه غریبه پیانو بزنم حس خوبی نداشتم... بجز اون یه بار توی استدیوی جان، آخرین بار توی خونه ی دنیل و فقط به عشق

دنیل، با حس این کارو انجام دادم، بقیه اش دفعات خیلی کمتر و از روی اجبار بود.. معترضانه جواب دادم :

_ بیخیال ریچارد! بزار من به همون گارسونیم برسم!

همونطوری دستوری گفت :

_ کاری که بهت میگم و انجام بده اینقدم غر نزن.

چهره مو تو هم کشیدم و با حرص دستمال و کوبیدم روی میز و زیر لب گفتم :

_ اکه اینقد زور نگی نیمیری...
4u Roman4u.ir

ریچارد انگار که عصبانی شده باشه چهرشو توهم کشید و گفت :

_ تازگیا خیلی پررو شدی... خیلی نافرمانی میکنی! بخوای به این لجبازیات ادامه بدی اسباب اثاثیه تو میریزم تو خیابون و عذرتو میخوام.

اوه اوه... بازم پامو از گلیمم دراز تر کردم... اکه ریچارد بیرونم میکرد بیچاره میشدم! واسه همین ناچارا سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم :

_ بیخشید...

یه صدایی از پشت سر گفت :

_ ولش کن ریچارد... من میزنم!

سرمو برگردوندمو همونطوری که انتظار داشتم جان رو دیدم! بخندی روی لبم نشست اما صدای ریچارد همون نیمچه لبخند و روی لبم

خشکوند :

_جان تو که باز تو کار من دخالت کردی!

جان همونطوری با اون لبخند همیشگیش بهمون نزدیک شد و رو به ریچارد گفت :

-واسه تو چه فرقی میکنه؟ تو فقط میخوای صدای مشتریا در نیادا! منم میتونم کارتو راه بندازم!

بعد بدون اینکه منتظر جواب ریچارد بشه، چشمک نامحسوسی به من زد و راه افتاد سمت پیانوی گوشه ی رستوران!

بازم خوبه با این همه بدبختی هنوز جان مثل یه دوست خوب هوامو داره... اصلا اگه اون سفارشمو نمیکرد ریچارد نمیزاشت اونجا کار کنم... هرچی

هم که الان داشتیم از بالا سر جان داشتیم! میگفت خودش تو دوران نوجوونیش تو این رستوران برای مشتریا پیانو میزده و از همینجا عاشق

موسیقی شده! بعضی وقتا هم میومد اینجا و منو از زیر پیانو زدن برای غریبه ها نجات میداد!

...هرچی هم که الان داشتیم از بالا سر جان داشتیم! میگفت خودش تو دوران نوجوونیش تو این رستوران برای مشتریا پیانو میزده و از همینجا

عاشق موسیقی شده! بعضی وقتا هم میومد اینجا و منو از زیر پیانو زدن برای غریبه ها نجات میداد!

نگاهی به چهره ی برافروخته ی ریچارد انداختم و یه لبخند پت و پهن از پیروزی زدم و شستامو به نشونه ی "ضایع" به طرف پایین گرفتم!

حالا خوبه تحملم میکرد و با این همه لوس بازی بازم نگهه داشته بود! قبل از اینکه منفجر شه و چیزی بهم بگه خودم دستمال و از روی میز

برداشتیم و بدو بدو برگشتم سمت سالن... گاهی هم نگاهم به جان میوفتاد که با خیال راحت مشغول پیانو زدن بود... حداقل یه نفر تو دنیا به داد

من میرسه! هرچند اگه از حق نگذریم جکسون هم همیشه مثل جان هوامو داشت!

نمیدونم چندتا مشتری اومدن و رفتن و من هم مجبور بودم میزا رو پاک کنم هم مجبور بودم غذاها رو بیارم ببرم... خداروشکر رستوران داشت

خلوت تر میشد.

اینقدر خمیازه کشیدم که از چشمام اشک میریخت پایین!

خم شدم روی یکی دیگه از میزا و با چشمای بسته ای که کاملا تو خواب بودن به دستمال کشیدن ادامه دادم... دیگه دستام خودبه خود کارشونو

انجام میدادن و گرنه من که خواب بودم!

صدای کشیده شدن صندلی پشت میزی که دستمالش میکشیدم روی زمین، باعث شد تو جام بیرم و چشمامو شتاب زده باز کنم و همونطوری که

تند تند وسایل

روی میز و مرتب می‌کردم گفتم :

-ببخشید من...

سرمو که بالا آوردم و صورت را برت و دیدم که دست به بغل پشت میز نشسته بود حرفمو خوردم و اخمامو کشیدم توهم طلبکارانه گفتم :

-بازم که اومدی اینجا...چی میخوای؟

یه لبخند گنده تحویلیم داد و گفت :

-اومدم اینجا شام بخورم! جرمه؟!

دستمالو با حرص کوبیدم روی میز و همونطوری که به در خروجی اشاره می‌کردم گفتم :

-این همه رستوران خوب توی لندن هست. پاشو برو یه جای دیگه.

بی توجه به حرفم لبخندشو جمع کرد و منورو از روی میز برداشت و مشغول خوندنش شد. از اینکه اینقدر خونسرد رفتار می‌کرد بدتر حرصم

میگرفت. برای بار هزارمه از وقتی که من اینجا کار می‌کردم هرشب به یه بهونه ای میومد و شروع می‌کرد به قصه گفتن که من نمیخواستم بهت

خ*ی*ان*ت کنم و مجبور شدم و میخوام جبران کنم و من تورو دوست دارم! گوشم از این حرفا پر بود... فقط منتظر بودم یه حرفی از جسی و

دنیل بزنه. نمیخواستم چیزی جز اون بشنوم. عصبی منورو از دستش کشیدم و تقریبا داد زدم :

-ساعت یک شبه، رستوران تعطیله، برو بیرون.

از داد زدن من صدای ریچارد از اون ور بلند شد :

-ناتالیا... چرا سر و صدا راه انداختی...

و تو کسری از ثانیه خودشو رسوند به میز. با دیدن رابرت که این روزا بخاطر من مشتری پروپاقرص و پول بده ی ریچارد شده بود، قیافه ی دست

پاچه ای به خودش گرفت و گفت :

-اععه... آقای کلار کسون! ندیدم که اومدین!

بعد یه نگاهی به من انداخت و گفت :

-این پیشخدمته من یه ذره دیوونه ست شما توجهی نکنین! سفارشتونو بگین براتون میاره.

بعد یه نگاه غضبناک هم انداخت تو چشمام که یه وقت اعتراضی نکنم!

رابرت چیزی نگفت و دوباره یه لبخند پت و پهن به من زد و منو رو از دستم کشید و یه نگاه گذرا بهش انداخت و بعد رو به من گفت :

-سوشی لطفا!

چشماتو تنگ کردم و با فک منقبض شده گفتم :

_چشم اقا!

و با حرص راه افتادم سمت اشپزخونه.

حاضر کردنش یه خورده طول کشید، تا اشپز داشت حاضرش میکرد و میچیدش توی ظرف چندبار همونجا چرتم گرفت! با دست به دو طرف صورت زدم تا خواب از سرم بیره و بعدم ظرف و از اشپز گرفتم و اومدم بیرون.. تقریبا دیگه کسی تو رستوران نبود... اعه... جان کی رفته؟! انگار انقدر چرت زدم که متوجه رفتنش نشدم! بی حوصله ظرف و گذاشتم روی میز رو به روی رابرت و بعد زیر لب گفتم :

-ساعت یک نصف شب سوشی میخوری... چه اشتباهی داری!

ظرف و کنار زد و گفت :

-یه نفر این حرف و میزونه که ندونه غذا بهانه ست!

دستامو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-بازم چرت و پرت گفتن و شروع نکن رابرت... بگو بینم کاری که خواسته بودمو انجام دادی؟

با لحن کلافه ای جواب داد :

-ای بابا... چندبار باید بهت بگم؟! اصلا امکانش نیست! همینطوریشم که میام دیدنت اگه دنیل بویی بیره زنده زنده چالم میکنه! وای بحال اینکه

بدونه دارم از شون خبرچینی هم میکنم!

چهره مو با نفرت جمع کردم و گفتم :

-پس اصلا نیا... او مدنه تو چه فایده ای برای من داره جز اینکه حالمو بهم بزنه؟

مشغول سفت تر کردن دکمه سردست کتتش شد و همونطوری گفت :

-ناتالیا... تا کی میخوای اینقدر بداخلاق باشی؟! دیگه وقتش نرسیده اینطوری شکنجه دادن منو تموم کنی؟!!

حالم از لحنش بهم میخورد... اه اه... مرتیکه ی اشغال... من نمیدونم با چه رویی هنوز اسم منو میاره... طلبکارانه دستامو محکم روی میز گذاشتم

و خم شدم سمتشو پرسیدم :

-عکس جسی رو نیاوردی نه؟! ازت عکس دنیل و که نخواستیم! مگه یه عکس گرفتن چقدر سخته؟! اصلا چطور ممکنه دنیل متوجه شه؟ چرا بهانه ی

الکی میاری؟

با لحنی که سعی داشت منو متقاعد کنه جواب داد :

-اصلا این یه مورد و از من نخواه! نمیتونم! همیشه!

اگه یک درصد احتمال داشته باشه که دنیل بفهمه با همون یه درصد هم باید فاتحه ی خودمو بخونم.

چرت و پرت میگفت... واسه اون کاری نداشت... اخه چطور دنیل متوجه میشع؟! فقط بهونه میاورد ک بدتر از دنیل نزاره من پسرمو ببینم! هنوزم

چهره ی دو ماهگیش تو ذهنم بود و تصویری جدیدتری ازش نداشتم... رابرت هم که هی بهونه میاورد... انگار میترسید با دیدن جسی من دوباره

فیلم یاد هندستون کنه و بعدشم دنیل و ازش بخوام و بقول خودش منو از دست بده! نمیدونست هیچوقت منو نداشته که از دست بده! من همیشه

و تا ابد عاشق دنیل بودم و به اون نمیتونستم به هیچ مردی فکر کنم... مخصوصا رابرت... *خ* *ی* *ن* *ت* کاره پست فطرت...

دوباره به در اشاره کردم و دستوری گفتم :

-پس باشو برو بیرون و دیگه هم اینجا نیا.

اونم دستاشو روی میز گذاشت و متقابلا سرشو کشید نزدیک تر و بی توجه به حرف من با یه لبخند و لحن خاصی گفت :

-ناتالیا... بهت گفته بودم موهای کوتاه خیلی بهت میاد؟!!

وااای... برای بار صد هزارم بود که این حرف و میزد! دیگه از شنیدنش حالم بهم میخورد! اصلا از اینکه موهامو کوتاه کردم پشیمونم کرد! با حرص گفتم :

- ابرت! دیگه حالم از این جمله بهم میخوره... پاشو برو بیرون.

چشماشو تنگ کرد و اون جمله ی همیشگیشو که باهش از همه زنا تعریف میکرد، با همون لهجه ی بریتانیای با لحن غلیظ به کار برد :

- wow! how charming!

(چقدر فریبنده)

وای خدا ای

ن بشر دیوونه ست... میگم حالمو بهم زدی بازم میگه چقدر فریبنده! بازم خواستم اعتراضی کنم که ادامه داد :

- حتی توی یونیفرم و پیشبند گارسونی هم جذاب به نظر میای!

دلَم میخواست خفه اش کنم... اون اولاً اینقدر چشم چرون نبود... از وقتی که دزدیدم و بردم توی خونه اش اینطوری شده بود!

دیگه نمیدونستم با چه لحنی باهش حرف بزنم که پاشه بره.. درمونده گفتم :

- پاشو برو بیرون نمیخوام صداتو بشنوم... تعریفات حالمو بد میکنه! من نمیخوام به نظر تو جذاب باشم!

بعد با حرص موهامو بهم ریختم و عصبی ادامه دادم :

- خوب شد؟ حالا پاشو برو بیرون.

از دیدن این حرکت من زد زیر خنده که اون خنده ی مسخرش بدتر عصبی شدم. همونطوری خندون گفتم :

- در هر صورت برای من جذابی! هر روز که میگذره بیشتر ازت خوشم میاد!

با اعتراض جواب دادم :

-رابرت!دیگه حتی یک کلمه هم در این مورد حرف نزن!نمیخوام بشنوم.

تکیه شو به صندلی داد و دستاشو به بغل گرفت و بی تفاوت گفت :

-این رستوران خیلی ساکنه ...ادم حوصله اش سر میره...

بعد با صدای بلندتری به اون آقای خرچنگ که پشت دخل وایستاده بود گفت :

_اون پیانو واسه چی اونجاست؟!ادمو گول میزنه!وقتی نوازنده ندارین از اونجا برش دارین..

ریچارد دستاشو تو هوا تکون داد و گفت :

-نه نه!نوازنده داریم!

بعدی امری اسم منو صدا زد :

-ناتالیا...

و با سر به پیانو اشاره کرد...

داشت از قصد این کار و میکرد تا منو بدتر حرصی کنه..وگرنه پیانو زدن من واسه رابرت چه فایده ای داشت؟!حیف که جان نیست تا دوباره منو از

دست این نجات بده!اما ولش کن...اگه ضعف نشون بدم و اعتراضی کنم از فردا کارش همین میشه که بیاد و بگه برام پیانو بزن!

واسه همین فقط نگاه عصبی مو بهش دوختم و چیزی نگفتم.دستاشو به نشونه ی "برو" تکون داد و یه پوز خندی زد.

انتظار داشت الان فوران کنم و بازم سرش داد بزنم!اما من قصدش و زودتر فهمیدم و سعی کردم برخلاف انتظارش عمل کنم!بی تفاوت خمیازه

ای کشیدم و همونطوری بی حال و حوصله راه افتادم سمت پیانو.حتی صندلی رو هم با پا کشیدم بیرون.

اصلا به نوت ها نگاهم ننداختم! بیخودی و بی هیچ ریتمی دستامو با حرص میکوبیدم روی کلاویه ها! صدای پیانو خودمو هم ازار میداد وای بحال

رابرت و ریچارد! ولی خودش خواسته بود!

بازم صدای عصبی ریچارد بلند شد :

-ناتالیا... امشب چه مرگت شده؟

بعد رو به رابرت گفت :

_من عذر میخوام آقای کلارکسون! نمیدونم این پیشخدمته من امروز چش شده!

یه پوز خند روی لبم شنیدم و همونطوری که محکم تر میکوبیدم روی پیانو جواب دادم :

-چیزیم نیست! این اقا از ساکت بودن رستوران شکایت داشت، منم دارم شلوغش میکنم!

رابرت حسابی از این کار من تو پوزش خورده بود اما به روی خودش نمیآورد و پرروتر از من وانمود میکرد که داره یه اهنگ قشنگ و میشنوه!

تو دلم میگفتم اگه یک بار دیگه باشو اینجا بزاره حتما رستوران و تو سرش خراب میکنم... مردک عوضی... بار اخیره که دارم تحملش

میکنم... واقعا خجالت نمیکشه این همه بلا سرم آورده و بازم پرو پرو پا میشه میاد و به من ابراز احساسات میکنه؟! ابراز احساسات تو سرت

بخوره خ*ی*! ن*ت* کاره اشغال...

از اینکه این حرفا رو تو ذهنم با خودم میگفتم و نمیتونستم بلند بلند به خودش بگم پاک زد به سرم و رسماً کلاویه ها رو داشتم زیر مشتام خورد

میکردم... یعنی اگه یکم ادامه میدادم پامیشدم با لگد و چنگ و دندون پیانو رو نقش زمین میکردم! یکی نبود بگه اخه اون بیچاره چه گ*ن*! *هی

کرده که حرصتو سرش خالی میکنی!؟

با حرص از پشت پیانو پاشدم و عصبی بدون اینکه منتظر حرفی از رابرت یا اعتراضی از ریچارد بمونم، دویدم تو

زیر زمین و در و قفل کردم که دوباره ریچارد نیاد سر وقتمو داد و هوار راه بندازه...

فردای اونروز که دیگه روز اخر سال بود و فردا شبش کریسمس میشد، توی مرکز خرید فضا برای نفس کشیدن هم نبود! اینقدر از صبح رفت و امد اونجا زیاد بود که دیگه از دیدن اون همه ادم داشتیم بالا میاوردم! میدونستم اونجا یه مرکز خرید بزرگ اسباب بازی و توی لندن خیلی طرفدار داره اما انتظار نداشتم از صبح اون همه ادم معروف و اونجا ببینم! حتی شهردار هم اومده بود تا از اونجا برای دختر کوچولوش خرید کنه! از مدیر فروشگاه به عنوان هدیه ی کریسمس، یه عروسک نسبتا بزرگ بابا نوئل که سوار سورتمه اش بود و گوزن هاش میکشیدنش، هدیه گرفتیم.

حالا دیگه دوتا بابا نوئل داشتم! شاید اینطوری شانسم برای برآورده شدن ارزوم بیشتر باشه و دو نفری باهم برام یه کاری کنن!

مشغول بسته بندی یه عروسک برای یکی از مشتریا بودم که یکی از کارمندا صدام زد :

-ناتالیا... یه لحظه بیا اینجا...

سری تکون دادمو گفتم :

-الان میام...

و یکم سرعت بسته بندیمو بیشتر کردم... با خوشرویی بسته رو به مشتری تحویل دادم و با یه لبخند گفتم :

-کریسمس مبارک!

و تند تند رفتم سمت -جولیا- همکاری که صدام میکرد.

ستاره ی حجیم و براق و طلایی رنگی که دستش بود و سمت گرفت و همونطوری که به درخت کریسمس گوشه ی سالن اشاره میکرد گفت :

-ناتالیا... من قدم به بالای درخت نمیرسه، تو قدت بلند تره، ستاره رو بزار روی درخت...

ای بابا! اینجا هم دست از سر ما برنمیدارن... اون از آقای خرچنگ و خانوم تنارویه... اینم از اینا! اگه اینطوری پیش بره شاید ارتودکس بودن و

بزارم کنار و کاتولیک بشم! اینطور که اینا مجبورم میکنن جلو جلو کریسمس بگیرم فکر کنم اخرشم همین کارو بکنم! ناچارا با سر تایید کردم این

بارم رفتم روی چارپایه.. چقد این درخته بلنده... حتی دست منم بهش نمیرسه... مجبور شدم حتی روی چارپایه هم پابندی کنم... اونطوری راحتتر

تونستم ستاره رو بزارم روی درخت... نفس راحتی کشیدم و دستمو کشیدم عقب... درست تو همون لحظه چارپایه یه تکونی خورد و واسه اینکه

تعادل حفظ شه اولین چیزی که دم دستم اومد که یکی از اویزهای درخت

بود و گرفتم اما در نهایت اونم کمکی بهم نکرد و پخش زمین شدم... از شدت ضربه جیغ کشیدم اما اینقدر اونجا سر و صدا بود و صدای موسیقی ای هم که پخش میشد بلند بود که مطمئن بودم هیچکس نشنیده... بعلاوه اینکه درخت هم خیلی وسط فروشگاه نبود و تو یه گوشه ی کم تردد تر قرار داشت... با درد دستام روی زمین گزاشتم و تو جام نیمخیز شدم... به کف دستام نگاه کردم... وای... کاملاً پوستش کنده شده... نگاهم روی زمین چرخید، چندتا از اویزها هم کندن و روی زمین افتادن... خواستم باشم و برم اویزها رو درست کنم که درد بدی که توی کمرم پیچید باعث شد بازم جیغ خفیفی بکشم و سر جام بشینم... اما همیشه که همینجا بشینم و کاری نکنم...

از اون درد بدی که وجودمو گرفته بود داشت اشکم درمیومد... روی زانو هام نشستم و با درموندگی سعی کردم اون اویزهایی که افتاده بودن و درست کنم اما یکیشون به زخم دستم برخورد کرد و باز از دستم افتاد... اه... حاله از این دست و پا چلفتی باز یام بهم میخوره... صدای پایی که انگار میدوید و از پشت سر شنیدم... اما توجهی نکردم... اما یهو دوتا پای کوچولو که کنارم ظاهر شد باعث شد از نگاه کردن به دستای زخمی دست بکشم و بغل دستم به اون پسر بچه ی قد کوتاه و ریزه میزه که حتی با اینکه رو زانو نشسته بودم تازه به شونه هام میرسید نگاه کنم... عزیزم! چه بچه ی بامزه ای! یه نگاهی به صورت از درد جمع شده ی من انداخت و بعد خم شد و از روی زمین یکی از اویزها رو برداشت و تقریباً به درخت چسبید و اویزونش کرد... کارشو خیلی با دقت انجام میداد... اصلاً انگار دلم نمیخواست حرف بزنم! همونطوری بی حرکت مشغول نگاه کردن به حرکاتش با اون جثه ی کوچولو شدم!

یه ست ورزشی قرمز رنگ تنش بود... دوباره خم شد و یکی دیگه از اویزها رو برداشت... چطور یه بچه ی کوچولو اینقدر حس انسان دوستی و کمک به هم نوع داره؟! چیزی که خیلیا ندارن!

دیدم داره پا بلندی میکنه تا بتونه اویز و بالاتر بزنه... درد و زخما رو یادم رفت و مثل فنر از جا پریدم و بغلش کردم تا بتونه بزنتش بالاتر!

بازم با همون دقت کارشو انجام داد و بعدم دستای کوچولوشو بهم زد و با صدای بامزه و دوست داشتیش گفت

-تموم شد!

ناخودآگاه از دیدن چهره اش لبخندی روی لبم نشست... از دیدن اون پسر بچه که سه چار ساله به نظر میومد تازه یادم اومد چقدر دلم برای

جسی تنگه... اروم انگشتمو زدم روی بینیش و گفتم :

-مرسی کوچولو!

یه لبخند گنده زد که لپاشو چال کرد! از لبخندش خندم گرفت! دلم نمیخواست بزارمش پایین! همونطوری که تو بغلم بود به دور و اطراف یه نگاهی

کردمو گفتم :

-تنها اومدی اینجا؟!

سرشو به نشونه ی نه تکون داد. تعجب زده گفتم :

-پس چی؟!

اونم یه نگاهی به دور و بر انداخت و بعد دستای کوچولوشو روی لپاش گذاشت و گفت :

-وای! بابام! گمش کردم!

با ذوق به قیافه ی متاسفش نگاه کردم و پرسیدم :

-با بابات اومدی؟!

بازم با سر تایید کرد. دوباره اروم زدم رو بینیش و گفتم :

-نگران نباش... الان میریم پیداش میکنیم...

دستی توی موهای ل*خ*ت و بلوندش کشید و متفکرانه گفت :

-مگه تو بابای منو میشناسی؟!

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم نه!

بعد به باجه ی فروش اشاره کردم و ادامه دادم :

-میریم اونجا و با میکروفون اسمشو صدا میزنیم! اونم میاد سراغت!

مطیعانه سر تکون داد. بدون اینکه از توی بغلم بزارمش پایین راه افتادم سمت غرفه ی فروش... ناخودآگاه یه سوال اومد تو ذهنم و اصلا نفهمیدم

چرا از یه بچه ی چند ساله اینو پرسیدم :

-پس مامانت کجاست؟!

بلافاصله جواب داد :

–من فقط بابا دارم ..

تعجب زده پرسیدم :

–مگه میشه؟! همه ی بچهها هم مامان دارن هم بابا!

بعد از تصور اینکه شاید مادرش مرده از حرفم پشیمون شدم و ادامه دادم :

–نکنه مادرت تو بهشته؟

سرشو اروم اروم به نشونه ی نه تکون داد...یکم فکر کرد و بعد جواب داد :

–مامانم یه خ*ی*ان*نکاره..

با تعجب و بهت زده تو جام وایستادم و با دهن باز مونده گفتم :

–کوچولو...مگه تو میدونی خ*ی*ان*ن ت یعنی چی؟!

بازم سرشو تکون داد...کی همچین کلمه ای رو به بچه ای به این کوچولویی یاد داده؟! یعنی چی مادرم یه خ*ی*ان*نکاره؟! با یه لحن سرزنش

وار گفتم :

–دیگه به کسی اینو نگیا!

دستاشو توهم گره کرد و جووری که میخواست خودشو لوس کنه با لب و لوجه ی ایزون گفت :

–چرا؟!

–چون حرف زشتیه!

دوباره راه افتادم سمت باجه ی فروش..همونطوری که راه میرفتم گفتم :

–اسمت چیه پسر کوچولو؟!

با اون صدای فوق العاده دلبرانه و دوست داشتنی جواب داد :

جسی...

پدیگه چیزی نگفت... صدای دلنشین اهنگ کریسمس که کل فضای فروشگاه رو پر کرده بود باعث میشد دیگه به صدای قلبم گوش

ندم... نمیخوام امروز و به دنیل و پسر م فکر کنم... ذهنمو متمرکز اهنگ کردم... همیشه اینو بعنوان سرود توی پرورشگاه میخوندیم... زیر لب با

خودم زمزمه اش کردم

Dashing through the snow

In a one horse open sleigh

O'er the fields we go

Laughing all the way

Bells on bob tails ring

Making spirits bright

What fun it is to laugh and sing

A sleighing song tonight

بغضمو قورت دادمو همونطوری که به نیمرخ اون پسر کوچولو نگاه میکردم بازم ادامه دادم :

Oh, jingle bells, jingle bells

Jingle all the way

Oh, what fun it is to ride

In a one horse open sleigh

یهو جسی به باجه ی فروش اشاره کرد و گفت :

اے... اوناها... بابام اونجاست...

به مردی که از پشت سر میدیدمش و رو باجه ی فروش خم شده بود و با مسول باجه حرف میزد خیره شدم...انگار اونم اومده بود تا دنبال پسرش بگرده...یه قدم دیگه یه سمتش برداشتم اما...اما این هیبت حتی از پشت سرم آشنا بود...اوناموهای مشکمی...اون تپ غیر رسمی...اون

قد ب

بلند دومتري! از پشت سر هم میتونستم تشخیصش بدم! اما با تردید برای اطمینان بیشتر با صدای لرزونی پرسیدم :

جسی...فامیلت چیه؟!

بی درنگ جواب داد :

دمارتین!

خدای من...درست میشنیدم؟! یعنی...یعنی اشتباه نکردم؟! مردی که اونجا میدیدم...دنیل بود؟! این همه شباهت الکی نیست...جسی دمارتین! احسی

که از لحظه ی دیدن این پسر داشتم...حس غریبی نبود! نکنه...اون واقعا پسر مه؟!

زنی که پشت باجه نشسته بود انگار مشخصات گم شده ی اون مرد یا همون دنیل رو شنید و وقتی جسی رو تو بغل من دید بهم اشاره کرد و به

محض اینکه سر دنیل برگشت رو اون سمت، بلافاصله با دیدن نیمرخش، حدسم به یقین تبدیل شد و تو کسری از ثانیه سریعا تو جام برگشتم و

با ترس و در عین حال بغض، سر جسی رو به سینه ام چسبوندم و خواستم شروع کنم به دویدن...اصلا دیگه به دردی که از افتادن از چهارپایه

داشتم فکر نکردم و به اینم که دنیل ممکنه منو دیده باشه هم همینطور...

انقدر محکم جسی رو چسبیده بودم که انگار اگه یه لحظه ولش کنم در میره! چشمامو رو هم گذاشتم و تو یه لحظه تصمیم احمقانه مو مثل همیشه

قطعی کردم پامو گذاشتم جلو تا بدو ام و زیر لب گفتم :

جسی عزیزم! اصلا ترس!

نمیتونستم تو اون لحظه توجه خاصی به تعجب یا ترس بچه نشون بدم...خودمم میدونستم فرار کردن غیر ممکنه یا حتی اگه فرار کنم، کجا قراره

برم؟! اونم با بچه ای که منو نمیشناسه!

یه قدم دیگه برداشتم اما درست همون لحظه، صدای جولیا که از توی باجه صدام میزد تو گوشم پیچید :

ناتالیا...کجا میری؟! بیا بچه ی این اقا رو بهش بده...

از حرص بخاطر اینکه جولیا اسممو صدا زد و بیشتر از پیش همه چیز و ضایع کرد چشمامو رو هم فشار دادم و تو دلم بهش بد و بیراه گفتم. جسی

تعجب زده و با یه لحن غریبی گفت :

خانوم... منو کجا میبری؟! بابام اونجاست!

و دوباره با دست به پشت سرم اشاره کرد... اصلا زبون تو دهنم نمیچرخید که جوابی بدم... یعنی دنیل فهمیده؟... حتی اگه اون حرکت ضایع و

تابلوی یهو برگشتن منو دویدنم رو نمیدید، بعد از اینکه جولیا اسممو صدا زد حتما دیگه منو شناخته بود... به علاوه، کدوم ادم عاقلی یه بچه رو

جلوی چشم پدرش بغل میکنه و پا به فرار میزاره؟!!

با تمام توانم شروع به دویدن کردم. شاید فکر میکردم اگه سریع تر بدو ام درصدی امکانش هست تا بتونم همراه با جسی فرار کنم! یکی دیگه از

احمقانه ترین تصورات زندگیم... حتی دیگه نمیتونستم به اعتراضات و سروصدای جسی توجهی کنم... چند قدم مونده بود برسم به در که

نفهمیدم دنیل از کجا و چجوری جلوی در سبز شد. لابد از لا به لای قفسه ها زودتر خودشو رسونده.. از دیدنش که حالا بیشتر از هر وقتی حق به

جانب بود، ناخواسته دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم. اب دهنم رو به سختی قورت دادم ولی قبل از اینکه واکنشی نشون بدم، جسی رو ازم

قایم. نه کاراش، نه لحن حرف زدنش، به هیچ وجه عوض نشده بود... با همون لحن همیشگی گفت:

بهت نگفته بودم که... به چیزی که مال تو نیست، دست نزن؟

و پوزخندی تحویلیم داد..

به چیزی که مال من نیست؟! جسی تو این دنیا بیشتر از هرکسی سهم من بود! باورم نمیشد که بعد از سه سال انتظار کشیدن حالا که دارم

میبینمش، قادر به گفتن هیچ کلمه ای نیستم. حتی برای گرفتن جسی هم تلاشی نکردم. فقط با منگی و بغض به هردوشون نگاه میکردم.

جسی تعجب زده یه نگاهی به چهره ی بهت زده ی من و بعد به دنیل انداخت و پرسید :

بابا؟! تو این خانوم و میشناسی؟!!

دنیل در جواب اون، فقط یه پوزخنده دیگه تحویل من داد!

یه قطره اشک چکید روی گونه ام... اخه چرا حتی بدنم باهام همکاری نمیکنه تا یه کاری کنم؟ یه حرفی بزنم؟ جسی دستاشو تو هم گره کرد و

ادامه داد :

-دستاش زخم شده...میخواستم برم از اون اقاهاه واسش چسب زخم بگیرم که تورو گم کردم...

بغضمو قورت دادمو به کف دستام نگاه کردم...حتی به فکر زخم دستای منم بود!پسر با فکرم!چطور تو برخلاف منو پدرت اینقدر به همه چیز

اهمیت میدی؟!

اما نه...این خصوصیتش دقیقا مثل دنیله...حتی تو شرایطی که تیر خورده بود و خودش داشت میمرد،بازم به فکر تاول دستای من بود!شاید منم

که بی فکرم و این پدر و پسر زیادی شبیه هم!

دنیل تذکروارانه گفت :

-جسی..درمورد غریبه ها بهت چی گفتیم؟

جسی سرشو پایین انداخت و با یه لحنی شبیه شرمندگی گفت :

-هیچوقت بهشون نزدیک نشم و باهاشون حرف نزنم...

بغضمو به سختی قورت دادم...غریبه؟!منو میگفت؟!تا این حد غریبه بودم که حتی بچه ی خودم نباید باهام حرف میزد؟!چطوری این بچه رو

تربیت کرده بود که در عین حمایت از ادمی که نمیشناستش،بازم میخواست از غریبه ها دور بمونه؟!

نگاهی به سر تا پای من انداخت و زیرلب گفت :

_افرین!

وقتی که چرخید سمت در و بی هیچ حرفی یه قدم ازم فاصله گرفت،تازه فهمیدم که اگه دیر بجنبم بازم از دستشون میدم و یه تکونی به خودم

دادم...با عجله دویدم سمتشونو بالاخره بعد از سه سال بازم اسمشو صدا زدم :

_دنیل...صبر کن...

اصلا توجهی به اینکه صداش زدم نکرد و از در رفت بیرون...منم بی توجه به اینکه جولیا صدام میزد و میگفت برم اون ور،میدویدم سمت

خروجی...اینقدر هول کرده بودم که اشتباها خوردم به یکی از قفسه ها و همه

مجسمه های روی قفسه تو یه لحظه با صدای مهیب و بلندی ریخت روی زمین...وای خدا...بیچاره شدم...اصلا نمیتونستم تو اون لحظه به خسارت اون همه مجسمه ی گرون فکر کنم...دوباره صاف تو جام وایستادم و بدون اینکه به سر و صداهای اطراف گوش بدم بازم دویدم...

هوا تقریبا داشت تاریک میشد و خیلی هم سرد بود...اما هنوز خیابون از شدت شلوغی داشت میترکید...با چشمام توی جمعیت دنبالشون کردم...از دور دیدمش که همونطوری که جسی تو بغلش بود میرفت سمت ماشین...بلند داد زد :

-دنبیل...یه لحظه صبر کن...

یکی از محافظا از توی ماشین پیاده شد و جسی رو از بغل دنبیل گرفت سوار ماشین کرد و در و بست...

نفس نفس زنان خودمو رسوندم به ماشین و با تمام توانم در و گرفتم تا دنبیل که نصفه و نیمه پاشو تو ماشین گذاشته بود، نتونه در و

[not for sale, ۱۰:۳۰ ۲۴.۰۶.۱]

ببنده و سوار شه...با نفس های منقطع گفتم :

یه...یه لحظه...یه لحظه صبر کن ...

پایی که توی ماشین گذاشته بود و گذاشت بیرون و دستاشو به بغلش گرفت و رو به روم وایستاد...

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و تند تند نفس میکشیدم و میخواستم حرفی بزنم که یهو گفت :

-یه لحظه ات تموم شد!

دوباره برگشت سمت ماشین تا سوار شه اما این بار بازوشو از پشت سر گرفتم و مانع سوار شدنش شدم و گفتم :

-دنبیل...خواهش میکنم نرو...خواهش میکنم جسی رو نبر...

و همونطوری که هنوز نفسم جا نیومده بود، به زور برش گردوندم سمت خودمو ادامه دادم :

-یا حداقل...بزار منم باهاتون پیام...

نگاهش که روی زمین بود و بالا کشید چشماشو دوخت تو چشمام و جواب داد :

-چرا باید همچین کاری بکنم؟!

درمونده گفتم :

-سه سال...سه ساله تمام دیدن خودتو جسی رو از من دریغ کردی...سه سال ندیدن شما دو نفر برام از هر شکنجه ای بدتر بود...من درسمو

گرفتم!تا کی باید اینطوری تاوان پس بدم؟

بازو بشو با یه تکون محکم از دستم کشید و قاطعانه گفت :

-تا ابد.

تا ابد...نه...نمیتونه تا ابد منو اینطوری عذاب بده...این حقم نیست...این سه سال برام از هر جهنمی بدتر بود...دیگه طاقتشو ندارم...دیگه دووم

نمیارم...لحتم پر از التماس شد...چشممام پر از اشک...دستامو تو هم گره کردم و با التماس گفتم :

-نه...خواهش میکنم دنبیل...من دیگه نمیتونم تحملش کنم...خواهش میکنم دوباره جسی رو ازم نگیر...بعد از سه سال دیدمش...بعد از سه سال

باهاش حرف زدم...دیگه نمیتونم ازش جدا شم!حتی بعد از این دیدار کوتاه...

یه نیشخند کج زد و جواب داد :

-سزای کسی که به من خ**ی*!ن*ت میکنه مرگه...اما سزای کسی که من بهش اعتماد کردم و اون نقشه ی قتلمو کشید...چیزی فراتر از

مرگه!چیزی که هرروز مردن و بهش ترجیح بده...

یکم سرشو نزدیک آورد و با چشمای تنگ شده ادامه داد :

-اگه هنوزم مرگ و به این زندگیت ترجیح نمیدی،پس حتما من یه جا توی مجازاتت اشتباه کردم!

با اون لحنی که به کار برد انگار اصلا قصد نداشت منو ببخشه...حتی یک درصد!

-دنبیل...من چطور پیشمونیمو ابراز کنم که منو ببخشی؟فقط یه فرصت دیگه بهم بده...

بی توجه به حرفم،دوباره برگشت سمت ماشین،بازم محکم لباسشو گرفتم با صدای بلندی که پر از التماس بود گفتم :

-خواهش میکنم نرو...بزار بچه مو ببینم...فقط همینو ازت میخوام...بزار پیشش باشم...

یه جوری خودشو کشید جلو که همزمان با اینکه لباسش از توی دستم کشیده شد، تعادل بهم خورد و جلوی پاش افتادم روی زمین...یه نگاهی بهم کرد و زیرلب گفت :

-مگه خوابشو ببینی...

یه قدم برداشت سمت ماشین و من حس کردم تصمیمش واسه رفتن و نبردن من واقعا جدیه و انگار اصلا حرفام روش تاثیری نداره...با گریه بازم گفتم :

-فقط همین یه بار...

جوابمو نداد...با نهایت بدبختی و بیچارگی، همونطوری که روی زمین افتاده بودم، به طرفش هجوم بردم و برای اولین بار توی زندگیم، به پای کسی افتادم...این همه بدبختی و حقارت رو تحمل کرده بودم اما تا اونروز هیچوقت برای التماس به پای کسی نیوفتاده بودم...با هق هق ادامه دادم :

-دنیل...دنیل بهت التماس میکنم نرو...فقط یه فرصت دیگه بهم بده...التماس میکنم...

خودش از اینکه من اونطوری وسط خیابون روی پاهاش افتاده بودم و زار میزدم تعجب کرده بود...سابقه نداشت همچین کاری کنم!اما الان...باید میفهمید ندیدن خودشو جسی تا چه حد بهم فشار آورده ر برام سخته که حاضرم جلوی اون همه ادم چنین خفت و خواری ای رو تحمل کنم...

وقتی که خم شد سمتمو بازو هامو گرفت و از روی پاهاش بلندم کرد...با وجود اینکه گریه میکردم...فکر کردم این نوع التماس جواب داده و ته دلم یه نوری تابید...اما وقتی که من رو به روی خودش نگه داشت و با همون چشمای تنگ شده، تو چشمام زل زد و گفت :

-برو به جهنم...

صدای خورد شدن غرورم، احساسم، قلبم، رویاها و ارزو هام، همه رو باهم شنیدم! از شنیدن حرفش انقدر شوکه شدم که بهت زده و با اشکایی که بی امون رو صورتم میریخت، فقط بهش نگاه کردم...

تا این حد برات بی معنی و مفهوم؟ تا این حد تو قلبش مردم که به این همه عجزم فقط تونست همینو بگه؟ برم به جهنم؟ بازو هامو ول کرد و سوار ماشین شد...

شتابزده دویدم سمت ماشین با گریه مشتامو به شیشه کوبیدم و تقریبا جیغ زدم :

—نه...دنیل...خواهش میکنم نرو...

ماشین روشن شد...تلاشم برای باز کردن در، با حرکت کردن ماشین بی نتیجه موند...حتی نمیتونستم از اون شیشه های دودی جسی رو به بار دیگه ببینم....

پشت سر ماشین دویدم و همچنان با جیغ و گریه سعی داشتم دنیل و از رفتنش منصرف کنم اما به نظر اصلا منو نمیدید...به ماشینایی که وسط خیابون بوق میزدن و بخاطر حضور من وسطه خیابون محکم میزدن روی ترمز اصلا توجهی نمیکردم و همونطوری گریون میدویدم سمت ماشین...با خودم میگفتم همه چیز دوباره داره تکرار میشه...سه سال پیش هم همینطوری توی بیابون ولم کرد و رفت...

وقتی پیچید توی یکی دیگه از خیابونا و دیدم هرچقدرم بدو ام بهش نمیبرسم، با درموندگی و گریه چار زانو روی زمین نشستیم و همونطور که گریه میکردم، زیر لب بازم التماس کردم...با اینکه میدونستم نمیشنوه...

—خوا...خواهش...میکنم نرو...

اون همه التماس...اون همه خواهش و تمنا هیچ تاثیری روش نداشت...حتی به پاش افتادم و عوضه اینکه منو ببخشه، بهم گفت برم به

جهنم...اگه امروز بعد از این همه مدت جسی رو نمیدیدم...شاید راحت تر میتونستم با ندیدنش کنار بیام، اما حالا...حالا که دیدمشون، تحمل

کردنه دوباره ی همه ی اون روزای سختی که داشتم، داشت برام غیرممکن میشد...جرات دوباره رفتن در خونه ی دنیل و نداشتم...میترسیدم

دوباره نگهبانا بهم حمله کنن و این بار بکشتم، سال ها بود که با ترس کشته شدن زندگی میکردم و هر دفعه هم احتمال میدادم این بار دیگه بار

اخریه که دنیل تحمل میکنه!

اما الان، انگار از دیدن زجر کشیدن من بیشتر لذت میبرد تا کشتن من، واسه همینم به جای کشتنم، خودشو جسی رو ازم دریغ کرد..

درمونده و پریشون از وسط خیابون بلند شدم

به جهنم که ماشینا بوق میزدن و حتی بعضیاشونم بد و بیراه میگفتن...اصلا دلم نمیخواست حتی پامو تو پیاده رو بزارم...یادم رفته بود که چطوری

اون قفسه رو توی فروشگاه روی زمین خورد و خاک شیر کردم! خدا میدونه صاحب فروشگاه میخواد چقدر ازم بخاطرش خسارت بگیره...بعلاوه با

افتضاحی که امروز به بار آوردم و در ملاً عام بچه ی یه نفر و بغل کردم و پا به فرار گذاشتم اون همه رفتار عجیب غریب از خودم نشون دادم، بی شک عذرمو میخواست و اخراجم میکرد... اما الان حوصله ی جر و بحث کردن نداشتم واسه همین راهمو کج کردم سمت رستوران... خدا کنه امشب شلوغ نباشه چون اصلاً حوصله ی مشتریا و ریچارد رو ندارم... اگه رابرت هم سر و کله اش پیدا شه که حتماً یه کاری دست خودم میدم. اینقدر گیج بودم که حتی خیابونا رو هم اشتباه میرفتم. فکر کنم چار تا خیابون و اشتباه رفتم و آخر سر هم دیر تر از همیشه رسیدم رستوران... بازم از پشت شیشه ها مشتریا رو دیدم.. ای بابا، دوباره که اینجا پره ادمه. شب اخره ساله و اینا به جای اینکه برن با خانواده هاشون خوش بگذرونن، میان تو رستوران شام بخورن؟! لابد تا حالا درد دوری از خانواده یا حتی نداشتن خانواده رو نکشیدن و گرنه میفهمیدن که حتی اگه یه نفر و هم دارن، هیچوقت هیچوقت تنه اش نزارن!

دم در واسه چند لحظه ایستادم اشکامو پاک کردم و لباسمو صاف و سوف کردم تا دوباره با ایراد گرفتن و گیر دادنای بیخودی ریچارد و اندریا و متلک گفتنای لوری مواجه نشم و با یه قیافه ی به ظاهر عادی وارد رستوران شدم.

بی هیچ حرفی رفتم توی زیرزمین و پیشبند و بازم روی همون یونیفرم پوشیدمو برگشتم بالا. ریچارد زیاد منتظرم نذاشت و بلافاصله شروع کرد به غر زدن :

- کدوم گوری بودی... چرا اینقدر دیر اومدی؟ ساعت شیشه عصره، هنوز نمیدونی باید قبل از پنج اینجا باشی؟

طوری وانمود کردم که انگار اصلاً صداشو نمیشنوم و بی تفاوت موهامو کنار زدم و مشغول کشیدن جعبه های بزرگ نوشابه روی زمین شدم تا بیرمشون توی انباری.

ریچارد کاملاً مشخص بود امروز از دنده ی چپ پاشده، خدا به من رحم کنه که با این اعصاب داغون مجبورم امشب ور ور کردنشو تحمل کنم...

جعبه ی نوشابه هارو توی انباری جاساز کردم صاف تو جام و ایستادم تا درد کمرو بگیرم.. بدجوری از روی چارپایه افتادم... ناخودآگاه چشمام سمت دستای زخمیم کشیده شد و در عین ناراحتی لبخند کم رنگی نشست روی لبم. جسی عزیزم! چقدر امروز از اینکه همچین پسر با فکر و انسان دوستی دارم، به خودم افتخار کردم! حتی اگه من توی تربیتش نقشی نداشتم، بازم پسر من بود و همه ی خوبیاش برای من باعث افتخار بود!

صدای اندریا که خیلی خشک و دستوری مثل همیشه تو گوشم پیچید، نگاهمو از دستام گرفتم و زیر لب بهش بد و بیراه گفتم :

- نا تالیا!!!!... یا اینجا بیینم.

با حرص رفتیم بیرون و تقریباً بیخ مانند گفتیم :

چیه؟

دستوری تر ادامه داد :

یکی از مشتریها، بالا منتظر توعه...

اخمامو تو هم کشیدیم و گفتیم :

کی منتظر منه؟

نمیدونم یه پسر جوونی بود، معطلش نزار.

زیر لب پوفی کردم با خودم گفتیم اگه رابرت باشه حتما میزنم تو صورتش... اما اندریا و ریچارد دیگه رابرت و میشناختن و بهش میگفتن آقای

کلار کسون! با اعصاب خوردی کاپشن چرمی مو از روی چوب لباسی برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم. منظورش از بالا پشت بوم بود!

همونطوری که میرفتم سمت راه پله، باز صدای امری اندریا اومد :

اگه چیزی خواست یا درخواستی کرد رد نکنیا... ریچارد امشب عصبانیه، واسه خودت بد میشه اگه با مشتریها راه نیای!

منظورشو گرفتم اما بدون اینکه برگردم، پاهامو محکمتر کوبیدم روی پله ها و رفتم بالا...

از دور، مدیسون، مرد نسبتاً جوونی که تقریباً همسن و سال خودم بود یه چند وقتی بدجووری بهم گیر داده بود و روی پشت بوم دیدم... چند بار

اومده بود رستوران و هی چرت و پرت میگفت و میگفت که از من خوشش اومده و این مسخره بازیها اما من هربار از ترس اخراج شدن مجبور

بودم خیلی منطقی و عادی متقاعدش کنم که خفه شه و بره بیرون! یکی دوبارم سعی کرده بود اون دستای هرزشو بهم نزدیک کنه اما تنها کاری

که میتونستم بکنم این بود که از جلوی دیدش دور شم و اجازه ی بدرفتاری کردن باهاش و نداشتم!

حالا امشب تو این هیبری ویری، این مرتیکه ی دایم الخمر ه*و*س باز اینجا چی میخواد خدا میدونه...

اخمامو توهم کشیدیم و رفتیم رو به روش و ایستادم به اون قیافش که با یه لبخند گنده منو نظاره میکرد توپیدم :

چیزی میخواستی که پایین نمیتونستی درخواست کنی؟

با یه لحن بدی همونطوری که یه ادامس گنده رو گوشه ی دهنش میچمبوند گفت :

-این خوشگله رو ببین!بازم که بداخلاقی!

از بوی گند الکی که موقع حرف زدنش به مشامم خورد فهمیدم حسابی مسته...شانس مارو ببین.هرکی به تورمون میخوره یا دیوونس یا

الکی...ای بابا اگه ما اصلا نخوایم کسی از ما خوشش بیاد باید کیو ببینیم؟!درحالیکه سعی داشتیم خشمم و کنترل کنم جواب دادم :

-اقای محترم،حوصله ی جر و بحث کردن ندارم!لطفا بدون اینکه مزاحمتی ایجاد کنی برو..

بی توجه به حرفم بازم باهمون طرز چندنش اور به ادامس جویدنش ادامه داد و با همون لبخند پت و پهنش گفت :

-آخه چطور یه گارسون میتونه این همه پر ادعا باشه؟!همه خبر دارن که تو با هرکسی از راه برسه میخوابی!حالا یه شبم با ما باش دیگه چی

میشه؟!فکر کن هدیه ی شب کریسمسه!

یعنی اینقدر وقیح بود که بلافاصله با دیدن من تنها حرفی که به ذهنش میومد همین بود و تو جمله ی دومش باید بازم شروع میکرد به چرت و

پرت گفتن!

اگه توی موقعیت دیگه ای بودم حتما زیر مشت و لگد لهش میکردم!اما اینجا...واقعا نمیتونم...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بازم لحنم

منطقی باشه :

_مدیسون!تو مستی!حرفی نزن که بعدا ازتس پشیمون شی و زودتر از رستوران برو بیرون

نمیدونم چرا هر حرفی میزدم هیچکس نمیشنید و کار خودشو میکرد!اصلا انگار دارم با دیوار حرف میزنم...دستاشو به کمرش زد و لبخندش

تبدیل به یوز خند شد و ادامه داد :

-مگه یه فاحشه چقدر گرونه؟!قیمت یه شبت چنده؟!ونقدرام گرون قیمت به نظر نمیای!

اینی که دنبال فاحشه میگرده غلط میکنه به جای فاحشه خونه راهشو کج کرده سمت این رستوران...پس این همه نایت کلاب و این چرت و پرتا

تو لندن واسه چیه؟!اتا وقتی تو خونه ی دنیل بودم همه منو به این چشم میدیدن و حالا بازم این اسمو روی من میزاشتن...مگه چه گ*ن*!*

ازم سر زده بود که فکر میکردن من یه ه*ر*ز*م*!شاید چون یه بدبخته بی پناه بودم که دادش به هیچ جا نمیرسید،اینا به خودشون اجازه ی

اینطوری حرف زدن و میدادن...

حالا خداروشکر رابرت اینقدر وقیح نبود...وگرنه اصلا نمیتونستم تحملش کنم.

یه نفس عمیق تر کشیدم و با لحنی که سعی میکردم خیلی خونسرد باشه گفتم:

-فقط برو بیرون مدیسون!

ابروهاشو بالا انداخت و با پرویی جواب داد :

-نچ...جایی نمیرم!من سر تو شرط بستم!واسه من خیلی ضایع ست که بگن یه گارسون دست رد به سینه ی مدیسون زدا!

با حرص دستامو مشت کردم و زیز لب گفتم :

_به جهنم که شرط بستن...مرتیکه اشغال...انگار من هندونه ام!

*توضیح نویسنده : دوستان میدونم تو لندن هندونه شرطی نمیفروشن 😊 اما تنها کلمه ای که اینجا به ذهنم رسید همین هندونه بود، پس ایراد

نگیرین و به هندونه قانع باشین 😊



بعد بلندتر ادامه دادم :

-اینقدر اینجا بمون تا از سرما بمیری!

راهمو کج کردم سمت در تا برگردم پایین، یهو کمرمو از پشت سر گرفت و خودشو چسبوند بهم!

تو لحظه ی اول شوکه شدم اما بعدش، عصبانیتم صد درجه بدتر شد.

سرشو تو گودی گردنم فرو برد و با همون لحن چندش اورش گفت :

-یه امشبه دیگه...از همه مشتریات بیشتر پول میدم!واسه یه شب اینقدر ادا درنیار...

بعد با ولع پشت گردنم نفس کشید و ادامه داد :

-تو دیوونه کننده ای...-

از بوی تند الکل حالم داشت بهم میخورد...عوضی بی شرف! مثل گاو ها آماده به حمله نفسمو با صدا بیرون دادمو با تمام قدرت خودمو از شش جدا کردم و فقط یه نگاه سراسر نفرت بهش انداختمو دیگه حتی در حدی ندیدمش که باهانش حرفی بزنم و با عصبانیت رفتم سمت در و از پله ها دویدم پایین...

با خودم گفتم اگه یک بار دیگه به خودش جرات داد و باهام حرف زد،دیگه به بعدش فکر نمیکنم حالشو بگیرم...پسره ی اشغال...سر من شرط بندی میکنی؟! فکر کردی چون یه گارسونم میتونی هر غلطی که دلت خواست بکنی؟!

رسیدم پایین انگار اون جمعیت بیشترم شده بود.اینام که هر دقیقه زاد و ولد میکنن..با حرص کاپشن و دراوردم و بی تفاوت پرتش کردم یه گوشه.به جهنم که اینجا وسط رستوران! حوصله هیچی و ندارم...لوری داشت میزای خالی رو دستمال میکشید و چندتا دیگه از کارکنا هم داشتن غذاها رو به مشتریا تحویل میدادن...فقط پشت بار خالی بود و خوده ریچارد رفته بود اونجا!! اگه منو بیکار میدید فاتحه ام خونده بود

ناچارا رفتم پشت بار و بغل دست ریچارد مشغول سرویس دادن به مشتری های بار شدم...این همه م*ش*ر*و*ب* میخورن چرا نمیپیرن؟!

گارسون یخ بده...گارسون دو تا تکیلا...گارسون یه ویسکی!

از این همه سر و صدا داشتم ضعف اعصاب میگرفتم و کم کم دلم میخواست جیغ بکشم.مگه یه ادم چقد اعصاب داره تا توی یه روز این همه

عصبانیتو تحمل کنه؟

دور از ریچارد و ایستادم و خورده فرمایشاتشونو که انجام دادم،دستمال و برداشتم و شروع

کردم به پاک کردن پیشخونه بار..با حرص به جونه پیشخون افتاده بودم

و بدتر از اون شب که میخواستم پیانو رو خورد کنم امشب میخواستم حرصمو اینطوری خالی کنم!

یه صدایی گفت :

-یه ویسکی..-

سرمو بالا اوردم و از دیدن مدیسون که نشست پشت صندلیه بار رسما دیگه میخواستم بزنم توی سر خودم!

تا خرخره خورده بود بازم میخواست؟ لب پاینمو گاز گرفتم که یه وقت داد نزنم! انگار که یه مشتری عادیه، یه لیوان ویسکی رو تا درش پر کردم و کوبیدم روی پیشخون.

خواستم برم یه سمت دیگه رو دستمال بکشم که از اون طرفه پیشخون دستمو کشید و با یه لحن بدی گفت :

-اینقدر ادعا نداشته باش دیگه گارسون کوچولو!

با حرص و امری گفتم :

-دستتو بکش.

دست ازادشو توی جیب کاپشنش برد و یه دسته پول مچاله شده درآورد. از روی صندلی بلند شد و با اون دستای کثیفش پول رو آورد سمت یقه

ام! عین ه*ر*ز*ه ی های توی کلاب ها که پول یه شب هم خوابیگیشونو اینطوری میزاشتن تو یقه ی لباسشون! با همون لحن مزخرفش ادامه

داد :

_بیا... اینم پول یه هفته اش! فقط واسه یه شب!

بهت زده به این همه وقاحت نگاه کردم و یه دفعه اختیارمو از دست دادم. دستمو آوردم بالا و با تمام توان زدم توی گوشش. شروع کردم به جیغ

کشیدن :

-مرتیکه عوضیه الکلی... فکر کردی داری با کی حرف میزنی؟ بهتره اون دهن گشاد تو قبل از اینکه همه ی دندوناتو توش خورد کنم ببندی...

از صدای جیغ من در کسری از ثانیه، اطراف بار پر از ادم شد!

مدیسون که مست بود و حسابی این کارم عصبانیش کرد و از شدت ضربه یکم از بینش خون جاری شده بود، سرشو که به یه طرف خالی شده

بود و اروم بالا آورد و گفت :

-نه... خوشم اومد! ه*ر*ز*ه ی حرفه ای هستی! خوب میدونی چطوری واسه خودت قیمت تایین کنی!

ریچارد سریعا خودشو به اونجا رسوند و با عصبانیت رو به من گفت-

ناتالیا. داری چه غلطی میکنی؟

مدیسون ک منتظر بود تا از اب گل الود ماهی بگیره، لیوان م*ش*ر*و*ب رو برداشت و همونطوری که یه قدم از سر مستی به عقب بر میداشت

یه قدم به جلو با همون لیوان توی دستش به من اشاره کرد و گفت :

-این... این ه*ر*ز*ه ی کوچولو! اجرات کرد رو من دست بلند کنه!

دوباره یه قدم به عقب برداشت. محتویات لیوانشو سر کشید و ادامه داد :

-اما حالا بهش نشون میدم تاوان این کارش چیه... رستوران و تو سرش خراب میکنم...

بعد در کسری از ثانیه لیوان و عقب برد و محکم پرتش کرد سمت من! سریعا سرمو دزدیدم، با شدت خورد به قفسه ی شیشه ای پشت سر و با

صدای بلندی قفسه خورد شد و روی زمین ریخت...

قبل از اینکه کسی بره نزدیک و دخالتی کنه یکی از صندلیای بار رو برداشت و اونو هم محکم از بالای سرش کوبید زمین! مردک روانی! شنیده

بودم ادمای مست زورشون چند برابر میشه... اما اینطوریشو ندیده بودم...

کنترل کردن مدیسون به اندازع ی کنترل کردن یه فیل وحشی سخت بود. آخر سر هم وقتی بیرونش کردن که نصف وسایل رستوران و خورد و خاکشیر کرد... همه شم زیر سر من بود... اون شب خود ریچارد معلوم نبود چشه اما بعد از این اتفاق دیگه زد به سرش و بعد از چند دقیقه که به اون رستوران داغون ماتش برده بود، با مشت و لگد افتاد به جونه من! میگفت دیگه حتی یه دقیقه هم نمیتونح منو اونجا تحمل کنه و بهتره با پای خودم بزخم به چاک تا به پلیس معرفیم نکرده.. با گریه به دست و پاش افتاده بودم که بیرونم نکنه. جایی برای رفتن نداشتیم. اما ریچارد دیوونه شده بود... رفت از توی زیرزمین تنها چمدونمو آورد و همونطوری که دنیل منو از خونه اش بیرون کرده بود، اونم موهای حالا کوتاه تر شدمو محکم تو دستاش گرفت و بی توجه به گریه زاری های من از رستوران پرتم کرد بیرون و چمدونمو هم پرت کرد طرفم...

از کارم خیلی پشیمون شده بودم. اگه ریچارد دیگه راهم نمیداد بیچاره میشدم. باید اینقدر التماس میکردم تا دلش نرم شه! اَخه چطور یه پیرمرد انقدر سنگدله! همچین هوار میکشید که کل خیابون از صدایش پر شده بود... با التماس دستایی که عصبی سر ر صورتم و مورد ضرب و شتم قرار میداد و توی هوا میگرفتم تا دیگه نزنه و با گریه التماس میکردم :

-خواهش میکنم بزار بمونم! خودم کار میکنم و خسارتو میدم... جبران میکنم... خواهش میکنم بیرونم نکن...

انگار قراره تا اخره عمرم همینطوری با التماس بگذره...

با عصبانیت هولم داد روی زمین و هوار کشید :

-برو گمشو...پاتو توی رستوران من نزاره*ز*ه*ی عوضی...بیچاره ام کردی...همش باهات مدارا کردم...دلم برات سوخت. لیاقت دلسوزی

نداری...

دوباره با لگد افتاد به جونم!

دستامو حایل سرم کردم بازم با گریه التماس کردم :

-اشتباه کردم...کنترلمو از دست دادم...بزار برگردم...میرم از مدیسون عذرخواهی میکنم...

یکی از ضربه هاش به پهلوام خورد و با "اخ" بلندی که گفتم پخش زمین شدم...دیگه دیر وقت بود پس طبیعی بود کسی اونوقت شب تو اون

خیابون نباشه که به دادم برسه...روی پهلوام خم شدم با هق هق گفتم :

-بزار بمونم...من جایی برای رفتن...برای رفتن ندارم...

با داد گفت :

-به جهنم که نداری...

از سر و صورتم خون میچکید!نامرد...هیچوقت هیچکس!

اینطوری له ولورده ام نکرده بود!حتی دنیل!حداقل اینطوری بی رحمانه نمیزد...بخاطر چندتا دونه میز و صندلی اینطوری یه ادم به باد کتک

میگرفت...بیچاره ی خسیس پول دوست...از صدای ماشینی که اون بغل ترمز کرد،واسه یه لحظه انگار فکر کرد اخر شبی بازم یه مشتری به

تورش خورده و دست نگه داشت...اما بازم برای اینکه بیشتر دق و دلیشو خالی کنه پاشو بالا برد و یکی دیگه کوبید روی کمرم و گفت :

-پاشو گورتو گم کن..دیگه هم این طرفا پیدات نشه...

از درد به خودم پیچیدم...شاید زورم به این پیرمرد فکستنی میرسید اما بهش احتیاج داشتم...واسه همین اینطوری بدبختانه زیر دست و پاش

افتاده بودم...

از صدایی که گفت :

-داری چه غلطی میکنی پیری؟!

همزمان سر ریچارد به سمت صدا برگشت و منم با درد سرمو از روی زمین بلند کردم به رو به روم نگاه کردم...

از دیدنه دنیل که با اخمای تو هم کشیده و قدمای بلند به سمتون میومد، نمیدونستم بترسم یا خوشحال شم؟!!

اصلا اون این وقت شب اینجا چیکار میکنه؟

ریچارد اصلا به جمله ی دنیل توجه نکرد و انگار که اون یه مشتری به گفت :

-سلام اقا! به رستوران ما خوش اومدین!

نمیدونست دنیل با کسی از این شوخیا نداره!

رو به روی ریچارد که رسید بدون اینکه هیچ حرفی بزنه، بلافاصله با یه مشت جوری ریچارد و غافلگیر کرد که پیرمرد نقش زمین شد...

با اینکه از شدت ضریع و همچنین غافلگیری نمیتونست از روی زمین بلند شه، دنیل چنان به سمتش هجوم برد، که گفتم الان پیرمرد و همونجا

میکشه!

اما نه تنها توان حرف زدن یا بلند شدن نداشتم، بلکه جرات شو هم نداشتم....

وقتی همونجا یه دل سیر ریچارد و زد، اون خرچنگه غرور و انچنان بی حال و داغون روی زمین افتاده بود که فکر کردم مرد! اما از تکونی که خورد

و زیر لب اه و ناله کردم فهمیدم نمرده اما دنیل تا سر حد مرگ مورد عنایت قرارش داده!

با دهن باز مونده همونطوری که روی زمین نصف و نیمه نشسته بودم بدون هیچ حرفی بهش نگاه میکردم.. اصلا نمیدونستم که چطوری اینجا

پیداش شد...

واسه اینکه حق ریچارد و کامل کف دستش گذاشته باشه، به محض اینکه پیرمرد یکم سرشو با اه و ناله بلند کرد، مشت اخر هم جوری روونه ی

صورتش شد که دیگه بی حال و هوش روی زمین غش کرد!

یه پوزخندی به بدن نحیف و مردنی ریچارد که دراز به دراز روی زمین افتاده بود زد و از روش پاشد.

به سختی تو جام نشستیم و انگار اصلا یادم رفته بود باید بلند شیم! نگاهش رو من متمرکز شد.

از اون نگاه سبزی گریه ای که اونطوری بهم خیره شده بود بازم تپش قلبم رفت روی هزار! با سر و صدا اب دهنمو قورت دادم و در سکوت بهش نگاه کردم... یعنی تاحالا این اطراف بوده و داشته منو میپاییده؟!

حتما همینطوره که توی خلوتی این خیابونی که تو اون ساعت هیچکس ازش نمیگذشت، دنیل یهو پیداش شد! اگه این اطراف نبود به جورایی خیلی افسانه وار به نظر میرسید که اینطوری سر بزنگاه برسه!

یه حرفی زد اما انقد منگ و متعجب بودم که متوجه نشدم و با خنگ بازی پرسیدم :

—ها؟!

اومد سمتم و بالای سرم و ایستاد. سرمو تا جایی که میشد خم کردم رو بالا و بهش نگاه کردم. یهو که خم شد سمتم مته کسایی که تو یه مبارزن، دستامو رو سر و صورتم حایل کردم و گارد گرفتم! دیگه حرکاتم کلا بی اختیار شده بود! اینقدر از در و دیوار کتک خورده بودیم که هرکی نزدیک میشد گارد میگرفتیم!

دست خودم نبود... دیگه به گارد گرفتن عادت کرده بودم!

دستایی که روی سرم حایل کرده بودمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. از اینکه تصور کردم حالا بعد از ریچارد، نوبت دنیل، گفتم حتما دیوونه شدم! اخیه مگه چیکار کردم که خودمو لایق این همه بدبختی میبینم؟! حالا هم که دنیل کاری نداره، خودم ول کن نیستیم!

قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم، بی هیچ حرفی کشوندم سمت ماشین. دهنم به اعتراض هم باز نمیشد! بعلاوه، اصلا به چی باید اعتراض میکردم؟! به اینکه اومد و از زیر دست و پای ریچارد نجاتم داد؟!

حالا که اومد نجاتم داد، دیگه چرا اینقدر عصبانیه؟! ایا یه خشونت میکشوندم سمت ماشین که انگار داره... مگه من خواستم نجاتم

بدی... عجب ادمیه ها... راننده اومد پایین و در همون لیموزین مشکی رنگه مورد علاقه ی منو باز کرد! حیفه اون روکش صندلیای سفید و اشرافی

نیست که من با این لباسای گلی و صورت خونی روش بشینم؟! دستامو ول کرد و رفت سمت چمدونی که همونطوری روی زمین افتاده بود. با

تردید به سرتاپای خودم که اونطوری داغون شده بود یه نگاهی انداختم و در نهایت سوار شدم.

دنیل با چمدون برگشت و تقریبا پرتش کرد تو ماشین خودشم رو بع روم نشست. با دست به راننده اشاره کرد و گفت :

-حرکت کن.

میخواست منو کجا ببره؟؟

با توجه به جوابی که در نتیجه ی اون همه التماس ازش شنیدم،دیگه نمیتونستم حرفی بزنم یا سوال کنم و بگم منو کجا میبری؟!بهتر بود

همونطوری ساکت بشینم تا ببینم چی میشه.

یکم از مسافت و که طی کردیم بی مقدمه پرسید :

-میخوای همینطوری تا اخر عمرت به همه التماس کنی،،ها؟!

میدونستم بخاطر چند ساعت پیش که اونطوری به دست و پاش افتاده بودم و بعدم بع ریچارد خواهش میکردم که بیرونم نکنه،داره بهم متلک

میندازه.واسه همین سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

ادامه داد :

-فکر میکنی تا کی با التماس کردن کارت پیش میره؟!

همونطوری که سرم پایین بود زیرلب گفتم :

-چاره ای جز این ندارم..

پرسید :

-اون پیرمرد خرفت...باهاش چیکار کرده بودی که اینطوری از دستت حرصی بود؟!

بازم زیرلب جواب دادم :

-من حتی اگه کاری هم نکنم همیشه یه بدبخت باقی می مونم که همه حرصشونو سرش خالی کنن!

خودش منظورمو گرفت و دیگه چیزی نپرسید...حدس میزدم الانم مثل اون دفعه که توی بیابون مارگزیده شدم و نجاتم داد و ازش تشکر نکردم

و ناراحت شد و گفت خیلی ناسپاسم،این بارم ممکنه ناراحت شه،اما غروری که اونروز عصر اونطوری شکسته شد،مانع از این بود که کلمه ی

"ممنون" رو به زبون بیارم.

با خودم میگفتم، اگه برایش مهمم نیستم پس چرا از دیدن صحنه ای که ریچارد داشت منو میزد اینقدر قاطی کرد و اونو زیر مشت و لگد له کرد و منو با خودش آورد توی ماشین و اصلا چرا اطراف رستوران بود؟! و اگه برایش مهمم چرا هنوزم سعی میکنه با کارا و حرفاش و اون اخم غلیظ روی پیشونیش و خشونتش از ارم بده؟!

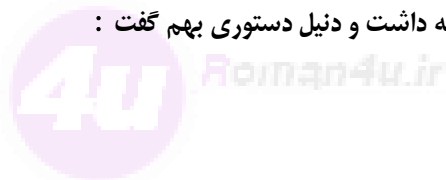
خودم جواب خودمو میدادم! اگه اون برات مهم نیست پس چرا هنوز از دیدنش ضربان قلبت اینقدر تند میشه و دستپاچه میشی؟! اگر برات مهمه پس چرا هنوزم رو به روش مته برج زهرمار میشینی و حتی یه تشکر خشک و خالی هم نمیکنی؟!

با این حرفایی که خودم به خودم میزدم داشتم به این نتیجه میرسیدم که ما ادمایی هستیم که همدیگه رو با تمام توان ازار میدیم، اما هنوزم نمیتونیم از همدیگه دل بکنیم!

سه سال، مدت کمی نبود که ما از هم دور شدیم، الانم چیزی معلوم نبود شاید یه جدایی طولانی تر در انتظارمه، اما همین کاری که امشب کرد، برای من پر از معنی و مفهوم بود..

*** **

وقتی که ماشین جلوی عمارت دنیل نگه داشت و دنیل دستوری بهم گفت :



-پیاده شو..

نمیدونستم از خوشحالی باید جیغ بکشم یا از تعجب شاخ در بیارم؟!

خوده دنیل نبود که همین چندساعت پیش بهم گفت مگه دیگه خواب اینجا رو بینم و برم به جهنم؟! حالا باز منو برگردونده؟! چطور ممکنه؟! ذوق زده از ماشین پیاده شدم و با وجود همه ی دردی که توی بدنم داشتم، با یه لبخند گنده اون خونه رو که دلم واقعا برایش تنگ شده بود از زیر نظر گذروندم.

وقتی که رفتیم توی خونه، متوجه شدم توی این سالها واقعا همه چیز خیلی عوض شده! انگار به دور خونه رو کاملا بازسازی کرده بودن.. اما اکثر خدمتکارا و محافظا، همون خدمتکارا و محافظای قدیمی بودن.

اینقدر مشغول دید زدن دور و اطراف بودم که از دنیل جاموندم و اون زودتر از من وارد ساختمون اصلی شد.

پامو که گذاشتم تو، اولین نفری که واقعا دلم میخواست بینمش رو دیدم! جکسون!

با ذوق تقریبا داد زدم :

جکسون!

جکسون برخلاف من اصلا لبخندی نزد و با تعجب و یه هاله ای از ناراحتی به صورتم خیره شد... تازه یادم اومد که حتی فرصت نکردم صورتمو توی ایینه ببینم... حتما بازم ورم کرده و کبود شده... البته اگه از فاکتور خونریزی بینی بگذریم! ارد نگاهشو که دنبال میکردم به همون زخم و زیلیا میرسیدم. یه لبخند پت و پهن تحویلش دادمو گفتم :

نمیخواهی بهم خوش امد بگی؟!

با تردید یه بار دیگه صورتمو ورنانداز کرد... شاید فکر میکرد بازم کار دنیله! اما بعدش دستاشو از هم باز کرد و منو به اغوش پدرانیش دعوت کرد و گفت :

خوش اومدی ناتالیا! خونه بدون تو هیچ صفایی نداشت!

دستامو پشت شونه اش حرکت دادمو با ذوق گفتم :

ممنون جکسون! دلتم برات تنگ شده بود.

منم همینطور...

با صدای عصبی دنیل که به یکی از خدمتکارای زن سالخورده که به نظر اسمش کاترین میومد، داشت تشر میزد، از جکسون جدا شدم و هر دومون به قسمتی که دنیل و ایستاده بود نگاه کردیم. خیلی طول نکشید تا فهمیدم عصبانیتش از چیه :

تورو استخدام کردم اینجا که چه غلطی کنی کاترین؟! که بزاری بچه اینطوری گرسنه و خسته وسط خونه خوابش ببره؟

کاترین که انگار خیلی شرمنده بود، سرشو پایین انداخت و جواب داد :

اقا باور کنین من مقصر نیستم... چندین بار بردمش توی اتاقش خودشو به خواب زد! مثل اینکه تا من خوابیدم دوباره از اتاقش اومده

بیرون... خیلی ذوق زده بود! میگفت میخواد برآورده شدن ارزوشو تو سال نو رو ببینه و وقتی بابا نوعل میاد تا هدیه شو برایش بیاره، اونو ببینه!

جایی که دنیل و کاترین و ایستاده بودن چند پله بالاتر بود برای همین من جسی رو که ظاهرا روی مبل وسط سالن خوابش برده بود و

نمیدیدم... جکسون هم که همزمان با من شاهد این ماجرا بود، سرشو یکم نزدیک آورد و با یه لبخند پیچ پیچ کنان جویری که دنیل نشنوه گفت :

-میدونی ارزوی جسی چیه؟!

با تکون سر پرسیدم "چیه"؟!!

اروم تر از قبل جواب داد :

-برگشتن مادرش به خونه!

از شنیدن حرف جکسون، لبخند روی لبام ماسید... نه از ناراحتی، خودمم نمیدونستم این چه حسی بود که لبخند و از صورتم برد! یعنی... همینقدر که من دلتنگش بودم، اونم دلتنگ من بود؟! حتی با اینکه منو نمیشناخت و توی ذهنش فرو کرده بودن که مادرش یه خ*ی*ا*ن*تکاره، بعنوان هدیه ی سال نو از بابا نوهل، منو خواسته بود؟!!

بی اختیار قدم برداشتم سمت پله ها و انگار جسی یه اهنر با بود و منم یه تیکه اهن که داشت جذبم میکرد! صدای دنیل و میشنیدم که بازم به کاترین تشر میزد :

دفعه ی بعدی تا مطمئن نشدی بچه خوابیده، حق نداری پاتو از توی اتاق بیرون بزاری...

میشنیدم داره حرف میزنه، اما انگار زبونشو نمیفهمیدم... همه چیز برام گنگ بود و فقط جسی رو میدیدم که معصومانه و با یه طرز بامزه روی مبل خوابش برده بود! یه پستونک هم توی ذهنش بود! عزیزم... سه سال و نیمشه و هنوز پستونک میخوره! تو دلیم بهش گفتم :

-پسر بیچاره ی من... تو چقدر از اینکه بدون مادرت بزرگ شدی سختی کشیدی که تنها ارزوت دیدن من بوده؟! نکنه توام اندازه ی من اذیت شدی؟!

کنترلی روی اشکایی که از شوق گونه مو خیس میکرد نداشتم.

بی اختیار خم شدم سمت مبل تا بغلش کنم... باورم نمیشه بازم دارم مبینمش...

قبل از اینکه دستم بهش برسه یهو دنیل از روی مبل بلندش کرد و با دست ازادش یه اشاره به قیافه ی از جنگل در رفته ام کرد و گفت :

-نکنه میخوای بچه ی بیچاره رو با این سر و وضعت بترسونی?!!

مظلومانه گفتم :

-فقط میخواستم بغلش کنم...

بی تفاوت جواب داد :

-فردا واسه این کار وقت داری. الان لازم نیست بیدارش کنی...

منتظر جوابم نموند و همونطوری که جسی رو با احتیاط بغل گرفته بود، رفت سمت راه پله...

فردام وقت دارم؟!!

یعنی... یعنی تصمیم گرفته منو اینجا نگه داره؟

یعنی... یعنی تصمیم گرفته منو اینجا نگه داره؟

برخلاف همیشه، اینبار اشکام، ناراحتی نمیکرد! اینا برای من نماد خوشحالی بود!

دستم رفت

سمت جیب پیشبند گارسونی که هنوز تنم بود... اون بابانوئل کوچکی و کوچولو رو از توش درآوردم و کوشش کردم...



صدای بامزش بلند شد :

-...merry christmas-

لبخند کمرنگی نشست روی لبامو زیر لب گفتم :

-ممنونم بابا نوئل! تو ارزوی منو جسی رو باهم برآورده کردی!

اگه صبح جسی بیدار میشد و میدید که ارزوش برآورده شده، اونم اندازه ی من خوشحال میشد؟! از اینکه میفهمید مادرش همون زنیه که دیروز

توی فروشگاه میخواست بدزدتش چه حسی پیدا میکرد؟!!

اگه ازم میپرسید تا حالا کجا بودم، باید چه جوابی میدادم?...

هنوز نمیدونستم کی کلمه ی خ*ی*ا*ن*تکار و تو ذهن بچه ام فرو کرده! اما بعید میدونستم دلیل این کارو کرده باشه... تو اون خونه خیلیا باهام مشکل داشتن و از خدائون بود ک من از اونجا برم بعد از اون افتضاحی که بار اومد و دلیل اونطوری از خونه بیرونم کرد، هرکسی هم شک داشت، دیگه مطمئن شده بود که جسی بچه ی منه و دشمنی هاشونو حتی در نبودم ادامه داده بودت

اما مهم نیست... اگه جسی منو بعنوان مادر خودش قبول کنه و واقعا همونقدری که من دوستش دارم دوستم داشته باشه، شاید راحت تر بتونم ذهنیتی که راجع به مادرش توی سرش فرو کرده بودن و عوض کنم...

اتاق خدمتکارا و محافظا و کلا افراد متفرقه، همه تو طبقه ی پایین بود. اما انگار رابرت هم طبقه ی بالا به اتاق تصییش شده بود! درست مثل من که به اتاق کنار اتاق جسی رو بهم دادن! دادن که نه... درواقع تصمیم دنیل بود! چه اوضاع مسخره ای... هرچقدرم که از هم دور بودیم باز به خانواده محسوب میشدیم! به خانواده متشکل از من، جسیو دنیل که واقعا از وقتی که به خونواده شدیم، همش باهمدیگه غریبه بودیم... حتی پسر منو نمیشناخت... اما همین که بزرگترین ارزوش دیدن من بود، این واسم از هر چیزی بیشتر ارزش داشت! این یعنی که بدون شناختن من بازم دوستم داشته و ارزوی دیدنمو داشته!

اون شب از ذوق زندگی جدیدم توی اون خونه تا صبح خوابم نبرد! به زندگی جدید با پسر من... و... با دنیل! شاید اگه به مدت بگذره بتونم بازم دلشو به دست بیارم... همین که بازم منو راه داد توی خونه اش یعنی منو بخشیده، اما هنوز اون اتفاق رو فراموش نکرده. بالاخره که چی؟ تا آخر عمر که نمیتونه این ماجرا رو ملکه ی عذاب منو خودش کنه! من مادر بچه شم! بچه ای که توی همین چندتا دیدار خیلی کوتاه هم فهمیدم چقدر نسبت بهش حساس و سختگیره و بهش علاقه داره! اونقدری که همه ی قانونای خودشو بخاطرش زیر پا گذاشت و درواقع خودشو پیش همه ضایع کرد! وقتی به وضوح میبینم جسی چقدر براش مهمه، پس نباید خیلی به آینده ناامید باشم... بخاطر جسی هم که شده منو میبخشه... اینو مطمئنم... اما قبل از همه ی اینا باید به فکر یه ارتباط درست و حسابی با پسر من باشم! ممکنه حالا حالاها با من احساس راحتی نداشته باشه، پس باید تلاشمو از همون روز اول شروع کنم...

صبح کریسمس، با برف ریز و دلنشینی که روی زمین مینشست شروع شد... چه صبح دلنشینی! هرچند توی این خونه خیلی اداب کریسمس سرچاش نبود و درواقع اونروز کریسمس من محسوب نمیشد، اما همه حتی دنیل و جسی هم مسیحی کاتولیک بودن و من بهتر بود خیلی مذهبی بازی درنیارم و با کاتولیکا پیش برم!

هر چند دنیل نمیخواست زیر بار هیچ دین و مذهبی بره اما جوری که خودش بهم گفته بود قبل از اینکه یه قاتل و تاجر بدبختی بشه، یه مسیحی

کاتولیک بوده!

توی ته مونده ی لباسای چمدونم یه گشت و گذاری کردم..

هنوز یکی دو دست از اون لباسای مخصوص و گرون قیمتی که دنیل برام خریده بود باقی مونده بود... از اونجایی که ممکنه بخاطر کریسمس اینجا شلوغ شه، یه بیرهن استین کوتاه سفید که دور یقه اش کار شده بود و پوشیدم و تا جایی که میتونستم اون کبودیا رو زیر یه گریم مصنوعی مخفی کردم! نمیخواستم اولین دیدار جسی با مادرش، با یه صورت کبود و بی روح باشه!

به خودم تو ایینه نگاه کردم تو دلهم گفتم :

-ولی حق با رابرت هه! موهای کوتاه خیلی بهم میاد!

از اینکه اینقدر خودپسندانه با خودم حرف میزدم خندم گرفت! من کی اینقدر خودبین شدم؟!

چون کوتاه بودن خیلی نمیشد باهاشون کاری کرد... واسه همین الکی با دستام جلوشو ریختم توی صورتتم... همونطوری که جلوی ایینه مشغول

ورانداز کردن خودم بودم یهو در اتاق باز شد... حتی یه در هم نمیخوان بزنی؟!

جکسون همونطوری یهو بی در و باز کرد و دستشو روی بینیش به نشونه ی "هیس" گذاشت و بعد رو شو اون ور کرد و در حالیکه روی زانوهایش

خم شده بود گفت :

-دستتو بده به من... چشماتم باز نکن!

سرمو یکم کج کردم تا بیرون در و ببینم. جکسون بس ک گنده منده بود کل چارچوب و اشغال کرده بود!

دیدم که دستای کوچولوی جسی رو گرفته و جسی هم چشماشو بسته و همونطوری دارن میان توی اتاق! تعجب زده گفتم :

-جکسون؟! داری چیکار میکنی؟

یهو جسی همونطوری با چشمای بسته و دستایی که توی دست جکسون گم شده بود، پاهاشو تند تند رو زمین کوبید و گفت :

-وای... صداتشو شنیدم... بزار چشماتو باز کنم...

انگار به محض بیدار شدنش دنبال هدیه ی کریسمسش میگشت و جکسون هم میخواست اینطوری با هدیه اش غافلگیرش کنه!

از اینکه اون حالت ذوق زده شو دیدم ناخودآگاه خندم گرفتم... جکسون چند قدم دیگه با احتیاط نزدیکش کرد و گفت :

-نه... باز نکنیا..

با خنده گفتم :

-جکسون! ولش کن بزار چشماتو باز کنه!

دوباره با همون ذوق بازم پاهاشو رو زمین کوبید و با صدای بچگونه اش گفت :

-وای باز صداتشو شنیدم... عمو جکسون! بزار باز کنم دیگه!

جکسون یه قدم دیگه نزدیکش کرد و بعد دستای کوچولوشو گرفت سمت من و اشاره کرد که بگیرمشون! منم از شدت ذوق دست کمی از جسی

نداشتم! فقط کم مونده بود منم پاهامو بکوبم روی زمین! با خوشحالی دستاشو گرفتم و جلوش زانو زدم تا همقدش بشم. جکسون گفت :

-خب... حالا میتونی چشماتو باز کنی!

جسی اروم اروم چشماتشو باز کرد و با دیدن من، واسه چند لحظه فقط پشت سر هم پلک زد!

بعد همونطوری که دستاش تو دست من بود روشو کرد سمت جکسون و گفت :

-پس ماما اینطوریه؟!!

از شنیدن حرفش هم تعجب کردم هم خندم گرفتم! موشکافانه یه نگاهی به سر تا پای من انداخت و بعد دوباره رو به جکسون گفت :

-من فکر میکردم ماما مثل فرشته ها بال دارن!

که اینطور... از اینکه منو بی بال میدید تعجب کرده بود! نمیدونست اهریمن ها هم بال دارن! اما از

یه بچه که نمیتونستم دلخور شم! جکسون یه نگاه گذری به جسی انداخت و بعد رو صورت من متوقف شد و گفت :

-اره بال دارن!مامانه توام اولش که اومد اینجا بال داشت!اما بعدش نمیدونم چی شد که روز به روز بال هاش کوچیکتر و کوچیکتر شدن،تا اینکه

کلا ناپدید شدن!

میدونستم همینطوری که داره سعی میکنه یه جواب قانع کننده به جسی بده،داره به منم متلک میندازه!اشاره میکرد به اینی که اوایل وقتی که پامو

تو اون خونه گذاشتم یه دختر بی گ*ن*ا*هه معصوم بودم که قلب پاکی داشت و با همه مهربون بود!اما کم کم قلبم سیاه شد،کینه ای

شدم،نامرد شدم،تا جایی که تصمیم گرفتم به دنیل خ*ی*ا*ن*ت کنم!

خ*ی*ا*ن*ت کار شدم!

با شرمندگی نگاهمو از جکسون گرفتمو چشمامو تو نگاه پر از سوال جسی دوختم.یهو دستامو ول کرد و همونطوری که رو زانو نشسته

بودم،محکم بغلم کرد و دستاشو تا جایی که میرسید دورم حلقه کرد!از این حرکتش یه لحظه جا خوردم!خیلی غیرمنتظره بود!دستاشو پشت

کنتم،جای که حدس میزد باید محل بال یه فرشته باشه کشید و گفت :

-خانوم؟!نکنه دیروز که از روی چارپایه افتادی بالات شکسته و زخمی شده؟!!

شاید از اینکه بهم گفت خانوم یکم دلگیر شدم.اما نباید انتظار داشته باشم که لحظه ی اول مامان صدام کنه!

متقابلا بغلش کردم با صدایی که سعی میکردم بغض شوقمو توش مخفی کنم جواب دادم :

-اره...اگه دیروز تو اونجا نبودی ممکن بود بمیرم!

خودشو عقب کشید و تعجب وارانہ پرسید :

-یعنی هر مامانی که بالش بشکنه میمیره؟!!

با بغض به این سوال بچگانش لبخندی زدم و جواب دادم :

-نه...هر مامانی که پسر کوچولوش بهش کمک نکنه میمیره!

انگار که یه موضوع جدید و کشف کرده تند تند سرشو تکون داد و گفت :

من فقط اسم دوتا از فرشته ها رو میدونم...رافاعل و گابریل! اسم تو چیه؟!

)

این دوتا که گفتم فرشته های مقرب دین مسیحیت در مذهب کاتولیک هستن دوستان!

لبخندی به صورت دوست داشتیش زدمو گفتم :

-ناتالیا!

بازم متفکرانه سر تکون داد.

-اومممم....خب...الان دیگه سه تا بدم...

بعد با دستاش شروع به شمارش کرد :

-گابریل...رافاعل...ناتالیا!

نمیدونم چرا فکر میکرد من فرشته ام؟! اما اگه از روز اول طرز فکرش درمورد مادری که همه خائن صداش میکردن اینه، پس من باید خیلی خوش

شانس باشم!

با انگشت اشاره ام اروم به بینیش ضربه زدمو گفتم :

-اما من یکی دیگه هم میشناسم که اسمش جسیه!

سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفت :

_من که بال ندارم..

-خب منم ندارم!

مثل مرد بزرگا که میخوان خیلی دوستانه رفتار کنن، یکی از دستاشو گذاشت روی شونه امو با یه لحن بزرگونه گفت :

-نه ناتالیا! تو بال داری! وگرنه به این زودی از قطب نمیرسیدی اینجا! من میدونم تو با بابانوعل اومدی!

از این لحنش هم من زدم زیر خنده هم جکسون... دلم میخواست اون صورت شیرین و پر انرژی شو با *ب* و *س* به رگبار بگیرم! اما میدونستم بچها معمولا ب* و *سیده شدن رو دوست ندارن و منم که فعلا براش یه فرشته ی تازه وارد بودم که از قطب اومده! به همین زودی هم به جای کلمه ی مامان، اسممو به کار برد! مهم نیست... همین که اینجا کنارم و ایستاده و شیرین زبونی میکنه، به اندازه ی کل دنیا برام ارزش داره! در جواب این حرفای بچگونه، دوباره بغلش کردم و بدون اینکه چیزی بگم، نواز شکرانه دستمو روی موهای روشن و خوش حالتش کشیدم... چقدر دلم براش تنگ شده بود... چقدر سختی کشیدم تا تونستم این لحظه رو تجربه کنم... ای کاش زمان همونطوری متوقف میشد و من خوشبختی رو با تک تک سلول هام حس میکردم... مگه همینی که پسر کوچولوی بامزه تو، اینطوری با خیال راحت بغل کنی، اسمش خوشبختی نیست؟!

رابرت توی شبی که من برگشتم خونه، خواب بود و تا صبح متوجه برگشتنم نشد! صبح کریسمس که همه پای اون کاج تزیین شده ی گوشه ی سالن مشغول باز کردن کادوهایی بودن که خودشون به خودشون هدیه داده بودن، جسی دو دستی دست منو چسبیده بود که یه وقت کسی هدیه ی کریسمشو از چنگش درنباره!

ذیل که انگار صبح زودتر از خونه زده بود بیرون... حتی روز کریسمس هم تو خونه نمیومند... جسی بیچاره رو اینطوری بی مادر که بزرگ کرده هیچ، حتی خودشم درست و حسابی بالای سرش نبوده... یهو یاد اون بابا نوهل کوچولوی کوچکی افتادم که حالا هر لباسی میپوشیدم توش جاسازش میکردم! هدیه ی بزرگی نبود اما تنها چیزی بود که میتونستم بدمش به جسی! از توی جیبم بیرون اوردمش و گرفتمش سمت جسی و گفتم :

_ اینو هم بابا نوهل بهم داد که بیارم برای تو!

با تعجب به مجسمه نگاه کرد و همونطوری که با تردید میگرفتش گفت :

- یعنی امسال دو تا هدیه برام آورده؟!!

قبل از اینکه جوابی بدم، صدای رابرت که انگار همزمان با حرف زدنش، دست هم میزد از پشت سر شنیده شد :

- چه صحنه ی دلنشینی توی صبح کریسمس! بالاخره یه مادر و پسر بعد از چهار سال هم دیگرو دیدن!

اخمامو تو هم کشیدم. اما از همون دیشب تصمیم گرفته بودم که جبهه ی قبلیم نسبت به رابرت رو دیگه توی خونه ادامه ندم و تا جایی که میتونم بی دردرس و محترمانه ازش دور شم. نمیخواستم حتی دیگه باهش کل کل کنم.

جسی با دیدن رابرت بلافاصله منو ول کرد و با ذوق رفت سمتش و همونطوری که دستاشو میکشید و منو بهش نشون میداد گفت :

-رابرت... رابرت! ببین... بابا نوهل به مامان برام هدیه آورده!

رابرت نگاهشو به من دوخت و گفت :

-اره... میبینم... بهترین مامان دنیا رو هم برات آورده!

فقط یه لبخند مصنوعی در جواب تعریفش بهش تحویل دادم. جسی با یه حالت فخر فروشانه به رابرت گفت :

-تاحالا مامان به این خوشگلی دیدی؟! تازه بال هم داره! از قطب تا اینجا پرواز کرده! من مامان دوستامو دیدم... هیچکدوم این شکلی نبودن!

رابرت خودشو تعجب زده نشون داد و پرسید :

-پس چه شکلی بودن!?

دستاشو تو هوا تکون داد و گفت :

-نمیدونم... این شکلی نبودن دیگه! من وقتی به دوستام میگفتم مامانم بال داره و یه روز خودش میاد پیشم، همه منو مسخره میکردن و میگفتن من

مامان ندارم دروغ میگم! اما بعد از کریسمس ناتالیا رو میبرم مهد کودک و به همه نشونش میدم...

مهد کودک؟! جسی مهدکودک میرفت؟! دنیل چطور بیخیاله اون همه سخت گیریش شده بود و جسی رو میفرستاد مهد کودک؟! شاید میخواست

بچه گوشه گیر و منزوی نشه... پس بگو این اتیش پاره چطور انقد شیرین زبونه! آگه هم صحبتش فقط دنیل بود که باید فقط همین یه جمله رو یاد

میگرفت :

_هیچوقت به چیزی که مال تو نیست دست نزن!

رابرت جسی رو از روی زمین بلند کرد و او مد و رو به روی من و ایستاد و رو به جسی گفت :

-میدونستی منم از بابا نوهل میخواستم ناتالیا رو برام بیاره؟!

جسی تعجبزده پرسید؛

-مگه تو ناتالیا رو میشناسی؟!

-معلومه! ناتالیا یه زمانی بهترین دوست من بود! حتی یه نقاشی هم برام کشید! اون موقع ها خیلی بامن مهربون بود. اما بعد از اینکه رفت قطب و

برگشت، یهو عاشق بابات شد!

فکر میکنم منظورش از قطب همون روسیه ای بود که با دنیل رفتیم! نمیدونست من خیلی قبل تر عاشق دنیل شده بودمو هیچوقت علاقه ای به اون

نداشتم... ای بابا... از دیشب همه دارن متلک بارمون میکنن! از دنیل گرفته تا جکسون اینم از رابرت! یه لبخند مصنوعی تر زدمو گفتم :

-رابرت! پنج سالی از اون موضوع میگذره! بهتره فراموشش کنی و ذهن بچه رو با این حرفا پر نکنی!

رابرت جسی رو گذاشت روی زمین و لحنش این بار عوض شد :

-مگه دارم بهش دروغ میگم؟! غیر از اینه؟! تو با عشق بی جات به دنیل همه چیزو داغون کردی و باعث همه ی این اتفاقات شدی! اگه از اول

میدونستی قلبتو باید به کی بدی، هیچوقت چنین دردسرای بی پیش نمیومد!

عجب ادم پرروییه... چقدرم که به خودش مطمینه! باید واسه عاشق شدنم به اون جواب پس میدادم! حالا نمیدونم چه لزومی بود روز کریسمس و

اولین روز برگشتنم به خونه، جلوی جسی و اون همه ادمی ک توی سالن بودن، بی مقدمه این حرفا رو پیش بکشه...

-نمیخوام بهترین روز زندگیمو با این حرفا خراب کنم، پس لطفا....

صدای دنیل حرفمو نیمه تموم گذاشت :

-میبینم که بدون من جشن میگیرین!

همه ی سرا برگشت سمت دنیل. یه قدم از رابرت فاصله گرفتم که اگه ندیده دارم باهاش حرف میزنم، الانم نبینه!

جسی بدو رفت سمت دنیل و خودشو چسبوند به پاهاش! دنیل هم خم شد و بلندش کرد... فکر میکرد منو ندیده! تند تند مثل همون باری که به

رابرت نشونم داد، بهم اشاره کرد و گفت :

-بابا...بابا...ببین چه هدیه ای گرفتم!یه مامان!

دنیل یه نگاه معنی داری بهم کرد و سرشو تکون داد و گفت :

-اره...بخاطر اینکه که پسر خوبی بودی!

جسی با اب و تاب گفت :

-تازه...فهمیدم که ارزوی من تنها نبوده که ناتالیا بیاد اینجا...رابرت هم همین ارزو رو میکرده...شاید واسه همین زودتر ارزوم برآورده شده...نکنه

توام از بابا نوهل خواستی ناتالیا رو برات بیاره؟!

بعد با ذوق دستاشو دو طرف صورتش گذاشت و ادامه داد :

-واااای...الان من هم بابا دارم هم مامان!

کسی به جمله ی بعدش توجهی نکرد و هر سه تای ما،من،رابرت و دنیل،توی جمله ی قبلش باقی مونده بودیم...هی به رابرت میگم جلوی بچه

اراجیف نباف واسه همین...اگه الان قضیه ی قطب رفتن و دوست صمیمی بودن با رابرت و این چیزا رو هم لو بده،اونوقت باید چیکار کنم؟!

دنیل یه نگاهی به رابرت و بعد هم به من انداخت..نگاهش پر از معنی بود...حتی اگه حرفی هم نمیزد ادم حس میکرد داره با اون چشمها،بهش بد و

بیراه میگه!

هنوز نرسیده رابرت بازم شروع کرد که واسه من دردرس درست کنه...هرچند،هنوز تذکری مبنی بر اینکه بازم نباید به رابرت شم دریافت نکرده

بودم!شاید با توجه به اینکه اتاق منو دنیل جدا شده و دیگه به من اهمیتی نمیده،اون قانون قدیمی خود به خود لغو شده باشه...اما یادمه که اونروز

روی راه پله وقتی داشت اونطوری تحقیرم میکرد گفت :

-تا اخر عمرت،تا وقتی که بهت اجازه ی نفس کشیدن میدم،متعلق به منی و جزو اموال من محسوب میشی و حق نداری به کسی نزدیک شی...

بعد از لو رفتن حرفای رابرت توسط جسی،هر دو انتظار یه طوفانی از سمت دنیل داشتیم!اما اون،نگاه خاصی که توی لحظه ی اول به هردومون

کرد و ،با جمله ی :

-جسی نمیخواهی هدیه ی کریسمستو باز کنی؟!

تموم کرد.

اولش نفس راحتی کشیدم که چیزی نگفت اما بعدش...یه حسی بهم میگفت اونقدری براش بی اهمیت شدم که دیگه حتی به روابطم به رابرت اهمیتی نمیده...حتی توی هفته ی اول ورودم که هنوز هیچ خبری از عشق و عاشقی نبود،خیلی نسبت به این روابط حساس تر بود!

اما حالا...

چند تا از خدمتکارای مرد،یه جعبه ی بزرگ که به نظر میومد توش یه تلویزیونه بزرگه،با چندتا جعبه ی کوچیکتر دیگه رو که دور اون کوچیکترا پر از عروسکای ریز و درشت و روبان و...و...و بود رو روی زمین گذاشتن.

جسی تند تند کادوهای اون بسته های کوچیکتر رو باز کرد و از دیدن اون جعبه ای که به ظاهر،یه کنسول بازی گرون قیمت و اخرین مدل میومد،از ذوق یه جیغی کشید و دوباره خودشو پرت کرد تو بغل دنیل و صورتشو *ب*و*س*ه بارون کرد!دروغ چرا...به دنیل حسودیم شد!به

جسی هم همینطور که اینطور ازادنه میتونه دنیل و *ب*و*س*ه!

—عمو جکسون...تو نمیفهمی!این مدلش از اونایی که دارم بالاتره!اونا رو میدم به تو و رابرت که باهاشون بازی کنین! #76



عجب!بچه به این کوچولویی چطور مدل اونو تشخیص میداد؟!البته تعجبی هم نداره!بچه ای که توی ناز و نعمت و پیش دنیل بزرگ شده مسلما هیچوقت از نظر مادی چیزی رو کم نداشته...روزی که اومدم توی اون خونه،با اینکه فقط نقش یه ف.ا.ح.ش.ه رو داشتم اما،دنیل حتی برای منم سنگ تموم گذاشته بود!بهترین و گرون ترین لباسا و وسایل همیشه مال من بود!حتی هیچکدوم از خدمتکارا هم توی اون خونه کمبودی نداشتن...جسی که دیگه پسرش بود...

معلوم نبود توی این روز تعطیل که همه پیش خونوادشون دارن جشن میگیرن،دنیل اونارو از کجا خریده بود!

دلخیزی برای روسیه و سنت باسیل تنگ شده بود!همیشه کریسمسا اونجا خیلی بهم خوش میگذشت...اما الان،افراد مهم تری توی زندگیم بودن که اجازه ی فکر کردن به دلتنگیمو بهم نمیدادن!

شب کریسمس،از هر جای لندن توی حیاط یا تراس میرفتی میتونستی جرقه های رنگی و بلند اتیش رو توی آسمون ببینی.

حتی به دلیل وجود تعداد زیاد مهاجرای چینی و ژاپنی که آداب و رسوم و خاص خودشونو داشتن، صدها جور بالن کوچیک و رنگارنگ که با یه شمع کوچیک توی هوا حرکت میکردن و میشد دید...

با احساس سر درد خفیفی از بقیه جدا شدم و برگشتم توی اتاقم تا شاید یه قرص توی بساطم پیدا کنم.

داشتم همونطوری توی چمدونمو زیر و رو میکردم ...خوبه!هنوز یه دونه مسکن برام باقی مونده..

داشتم همونطوری توی چمدونمو زیر و رو میکردم ...خوبه!هنوز یه دونه مسکن برام باقی مونده

یه لیوان آب برداشتم تا قرص و بخورم.هنوز نصفه های لیوان بودم که یهو در اتاق با شدت باز شد.این طرز باز کردن در طبیعتا فقط میتونست کار دنیل باشه!

از دیدنش توی استانه ی در و اینکه اونطور یهویی در رو باز کرد اب پرید توی گلومو به سرفه افتادم...

از جکسون که بعید بود بدون در زدن بیاد تو، بدون در زدن میومد!از دنیل که دیگه کسی انتظاری نداره!

اصلا به خفه شدن من در اثر ورود ناگهانی توجهی نکرد و در و به همون شدتی که باز کرده بود بست!خوبه خدا رو شکر خیلی منتظرم نداشت فکر کنم بازم اومده دعوا راه بندازه...بی مقدمه شروع کرد :

-یه سری موارد و باید بهت تذکر میدادم که دیشب و امروز فرصت حرف زدن باهات و پیدا نکردم. الان میگم پس خوب گوش کن.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و یه تک سرفه ی دیگه زدم تا اون خارش گلوم از بین بره و با تکون سر پرسیدم "چی؟"

ادامه داد :

-اگه بازم گذاشتم برگردی تو این خونه، معنیش این نیست که دلم برات سوخته یا بخشیدمت، فقط بخاطر جسیه. چون اون هم به پدر نیاز داره و

هم مادر و من وقت کافی برای گذروندن باهات و ندارم و بهترین گزینه برای مراقبت ازش، تو بودی.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادمو گفتم :

خب؟!!

-خودت خوب میدونی که هر کسی که اینجا زندگی میکنه، تابع قوانین منه و تو هم از این قاعده مستثنی نیستی. قانونای الان با اون دفعه خیلی فرق میکنه.

دستشو بالا آورد و به نشونه ی شمردن یه چیزی، عدد یک و نشون داد و گفت :

-یک...هیچوقت جسی رو حتی برای یک لحظه هم تنها نمیزارم. اگه کوچکترین اتفاقی برانش بیوفته، من تورو باز خواست میکنم.

چه جالب! کی فکرشو میکرد دنیل یه روزی یه پدر وظیفه شناس بشه که اینقدر به پسرش اهمیت میده؟! انگار نه انگار که وقتی اون همه اصرارش برای سقط و حتی کشتن من ناتمام موند، تصمیم گرفت جسی رو بکشه! حالا دیگه واسه دیر شدن ساعت خوابش هم کل افراد خونه رو مواخذه میکنه! واقعا که هنوزم غیرقابل پیش بینیه...

عدد دو رو نشون داد و ادامه داد :

-دو...هیچوقت ذهن بچه رو با این اراجیفی که امروز تحویلش دادی پر نکن

دیگه نمی...

پریدم وسط حرفشو گفتم :

-اما اون حرفارو من بهش نزدم...

تقریبا داد زد :

-دارم حرف میزنم..

لب پایینمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین تا ادامه بده :

-نمیخوام حتی یک بار دیگه این حرفارو ازش بشنوم. هنوز نتونسته کلمه ی خائن رو درک کنه. پس تو با کارات، باعث نشو معنیشو خیلی زود بفهمه!

عجب تیکه بهم انداخت...منظورش کاملا واضح بود...نمیخواستم باهش بحث کنم یا خودمو تبرئه کنم. واسه همین اصلا به روی خودم نیاوردم که چه منظوری داشته.

-سه.هنوزم قانون عشق و رابطه ی ممنوع تو این خونه صدق میکنه و هنوزم کسی حق رابطه داشتن رو نداره.وقتی تو هم توی این خونه زندگی میکنی پس این قانون شامل تو هم میشه.خواست به کارایی که میکنی باشه.بعنوان مادر جسی،بدجوری زیر ذره بینی!این تنها و آخرین فرصت توعه .پس سعی کن خرابش نکنی.

خب...اینم که همون جمله ی قبلی بود اما به بیان ساده تر!درکل فکر کنم همه ی موارد شامل همین یه دونه میشد و فقط جمله بندی شو عوض میکرد!

-چهارم.مغز جسی رو با گفتن از بدیا و عوضی گری های من و مظلوم نمایی هات،شستشو نمیدی!اون به اندازه ی کافی میدونه پدرش چجور موجودیه.بهتره تو دیگه دهنتو ببندی.

اینم یه چیزیش همیشه ها...خب میخوای تذکر بدی عین ادم تذکر بده دیگه چرا دعوا داری!؟

-آخرین مورد...تو فقط و فقط بعنوان مادر جسی برگشتی توی این خونه و جز این هیچ نقش دیگه ای نداری.خیلی وقته جایگاهتو پیش همه از دست دادی.فرض کن یه ادم جدیدی که برای اولین باره که توی این خونه زندگی میکنی.هرچی بوده رو فراموش کن و فقط به مادر بودنت برس!پس بهتره خواستو جمع کنی و هوا برت نداره..

شنیدن این حرف واقعا برام سنگین بود...نمیخواستم اینو ازش بشنوم...رسمما داشت میگفت دیگه براش هیچ معنی و مفهومی ندارم و منو فقط بعنوان مادر بچه اش میشناسه،نه چیزی بیشتر!درواقع خیلی براش فرقی با یه پرستار بچه نداشتم...قلبم به تپش افتاد...کاش این حرف و نمیزد...من فکرای دیگه ای توی سرم بود!اما وقتی به این وضوح اب پاکی رو روی دستم ریخت،یعنی که باید حد و حدود خودمو بدونم و پامو از گلیمم دراز تر نکنم...با تمام ناراحتیم،به نظرم دیگه گریه زاری کردن جلوی دنیل کافی بود و بهتر بود همونطور که خواسته فقط یه مادر باشم...نه چیز بهتر...بغضمو قورت دادم.اما نمیدونم توی پهنون کردن حالت گرفته ی صورتتم چقدر موفق بودم.مورداش که تموم شد خواستم چیزی بگم که ادامه داد :

-و در ضمن...برنامه ی غذایی،عاداتهای روزمره،ساعت خواب،الرژی های جسی و همه ی این چیزا رو از کاترین بپرس.

چیزی نگفتم.حتی سرمو هم تکون ندادم.

اما انگار چهره ام،گویای ضدحال عظیمی که خوردم بود واسه همین دنیل با یه پوزخند طعنه امیز پرسید :

—چیه؟! مگه بخاطر همین موقعیت طرح قتل منو نریختی؟! حالا که مفت و مجانی به دستش آوردی پس سفت بچسبش!

دیگه منتظر جوابم نموند و از اتاق زد بیرون.

با همه ی قانوناش میتونستم کنار پیام جز همین آخری. اگه من واسه دنیل تموم شدم، پس این حرفاش خیلی هم تعجب برانگیز

نیست. اما... احساسات من چی میشه؟! تا کی باید نادیده اش بگیرم و سرکوبش کنم؟! این همه سال خفه خون گرفتم و گذاشتم بقیه برای

احساساتم تصمیم بگیرن... کی نوبت خودم میرسید؟

نمیدونم چند دقیقه همونطوری مات و مبهوت از حرفاش، بی حرکت وسط اتاق و ایستاده بودم.

صدای در زدن منو از افکارم کشید بیرون. چه عجب! یه نفر در زد!

در و که باز کردم هیچکس و اون پشت ندیدم. سرمو میچرخوندم به اطراف که یهو پایین پیراهنم کشیده شد. سرمو اوردم پایین و دیدم جسی

داره پایین لباسمو میکشه و میگه :

—ناتالیا... ناتالیا... میای بهم کمک کنی؟!—

با لبخند جواب دادم :

—چه کمکی؟!—

همونطوری کشوندم سمت اتاق خودش و جلوی اون همه جعبه که نصف و نیمه بازشون کرده بود نشوندم و گفتم :

—میشه این سیبم ها رو برام وصل کنی؟! اخه بابا اجازه نمیده به برق دست بزنی!

بازم یه لبخندی بهش زدم و تو دلم به این تربیت درست و حساییش افرین گفتم! سیما رو که وصل کردم به برق زدم، جسی با ذوق دسته ی

ایکس باکس و برداشت و نشست روی مبل و خوشحال گفتم :

—مرسی.

چشمام چرخید دور تادور اتاق. عکسای جسی از بچگیش تا الان بزرگ قاب شده و روی دیوار بود. از لحظه ای که انگار برای اولین بار نشسته بود

و لحظه ای که اولین قدم و برداشته بود هم عکس دیده میشد! چقدر خوبه که حتی وقتی خودشو تو این موقعیتا ندیدم، حداقل الان عکسشو

میبینم...

دستاشو چندبار روی مبل، بغل دست خودش کوبید و گفت :

-ناتالیا... بیا اینجا بشین.

مطیعانه به حرفش گوش دادم و کنارش نشستم.

هنوز خودش بازی نکرده بود! با اینحال با نهایت از خودگذشتگی، دسته ی ایکس باکس و طرف من گرفت و ادامه داد :

-بیا... اول تو بازی کن.

تعجب زده پرسیدم :

-من؟! من که بلد نیستم!

-بهت یاد میدم! بازی کن دیگه..

تو صورت خوشگلش، همه ی ارزو هامو میدیدم... پسر نازم... مرسی که اینقدر مهربونی! وقتی جسی اینقدر باهام مهربون بود، دیگه بقیه ی غم هامو

فراموش میکردم...



با لبخند دسته رو از دستش گرفتم و بهش نگاه می

کردم که چطوری با اون دستای کوچولوش داره به دکمه ها اشاره میکنه و میگه عملکرد هر کدوم چطوره...

نگاه مظلوم واری بهم انداخت و پرسید:

-ناتالیا؟! هیچ راهی وجود نداره که امروز طولانی تر شه؟!!

با تکون سر گفتم نه.

سرشو زیر انداخت و با صدای ارومی گفت:

-جسی امروز خیلی خوشحاله... جسی امروز مامان دار شد!

اصلا نفهمیدم شب چطور روی همون مبل خوابم برد! فقط صبح که بیدار شدم دیدم جسی هم همونجا روی پای من خوابیده. انگار تا دیروقت

مشغول بازی کردن بودیم!

اینقدر گذر زمان باهانش سریع بود که اصلا متوجه نمیشدم چطوری اینقدر ساعت ها و دقیقه ها دارن زود میگذرن... تا حدی که تعطیلات

کریسمس برای من در عرض یک چشم بهم زدن گذشت. واقعا نمیفهمیدم چرا ایام بد زندگی اونقدر دیر میگذره مثل اون سه سال کزایی... اما

چرا این روزایی که پیش پسر مم و دارم طعم واقعی زندگی میچشم، اینقدر زود میگذره!

اولین روز بعد از تعطیلات، جسی منو با اصرار خودش برد به مهد کودک! با یه غرور خاصی منو به همه ی دوستاش و معلم هاش معرفی میکرد که

دیگه خودم نیازی به معرفی نمیدیدم! خودش به تنهایی از پیشش برامد!

حتی تا ظهر که تعطیل میشد، نذاشت من برگردم خونه و اصرار داشت که پیشش بمونم. مدام برای همه ی کاراش ازم نظر میخواست... نقاشیاشو

بهم نشون میداد... اسباب بازیاشو بهم نشون میداد! از اینکه اینقدر زود با من صمیمی شده بود احساس شغف خاصی میکردم! واقعا بچه ی با

محبتی بود که خیلی زود با دیگران ارتباط برقرار میکرد.

*** **

نمیدونم این عادت بد پستونک خوردن و علاقه ی وافر به سیب زمینی سرخ کرده، کی قرار بود از سر جسی بیوفته؟! حالا با پستونکش کنار

اومد! اما سیب زمینی سرخ پر از ضرر بود... مخصوصا برای بچه ی تو اون سن! طبق معمول توی اشپزخونه روی صندلی خودش نشسته بود و با

اشتها سیب زمینی میخورد. از همون اول حرفمو با اعتراض شروع کردم :

-جسی... دوباره کی واست سیب زمینی سرخ کرده؟! مگه بهت نگفتم که این خیلی برات ضرر داره؟

همونطوری که لپ هاش از تعداد زیاد خلال ها باد کرده بود، با اون چشمای درشت و ابی رنگش و قیافه ی مظلومانش بهم زل و زد و گفت :

-خب من خیلی از اینا دوست دارم...

دستامو به بغل گرفتمو چشمامو تنگ کردم و گفتم :

-فقط بهم بگو کی برات درست کرده تا حسابشو برسم.

-میخوای بزیش؟

-اگه احتیاج شه میزنمش..

به پشت سرم اشاره کرد. فکر کنم مسول این کار پشت سرم بود! برگشتم و رابرت و دیدم که دست به بغل تکیه شو به چارچوب در داده و وقتی

دید که من دارم نگاهش میکنم گفت :

-من واسه کتک خوردن آماده ام!

لبامو کج و کوله کردم و بدون اینکه به اون جوابی بدم بازم از جسی پرسیدم :

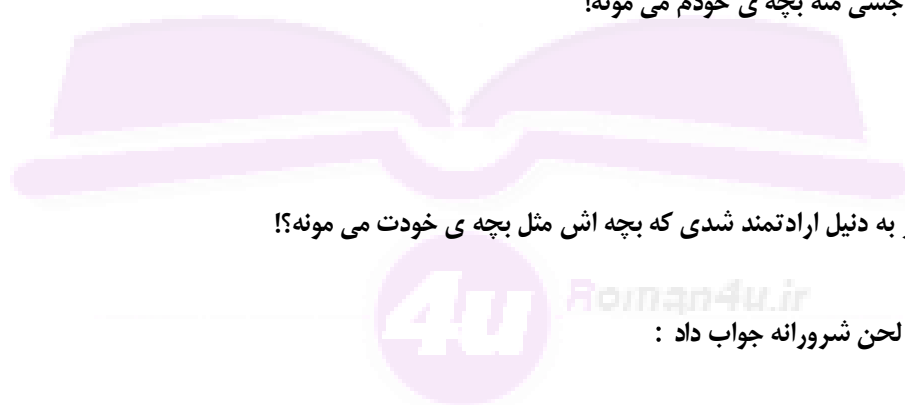
-پس کاره اوئه ها؟

سر تکون داد. دوباره برگشتم سمت رابرت و گفتم :

-این دفعه از این کارا بکنی با من طرفیا. واسه بچه ی خودت از این اشپزیا بکن.

-من که بچه ندارم! عوضش جسی مته بچه ی خودم می مونه!

طلبکارانه پرسیدم :

-نه بابا؟! از کی تا حالا اینقدر به دنیل ارادتمند شدی که بچه اش مثل بچه ی خودت می مونه؟! 

شونه ای بالا انداخت و با یه لحن شرورانه جواب داد :

-شاید به مادر بچه ارادتمندم که جسی مثل بچه ی خودم می مونه!

خوبه که اینقدر بی پروا شده که به این راحتی اینطوری حرف میزنه! چیزی نگفتم و رفتم سمت جسی و واسه اینکه جسی کمتر از اون سیب زمینی

بخورع گفتم :

-جسی عزیزم؟! منم میتونم از سیب زمینیات بخورم؟!

بازم با همون قیافه ی فداکارانه اش ظرفشو گرفت سمت من و منم ناچارا مجبور شدم به مشت ازش بردارم! خیلی سخت بود بخوام اون همه رو

یه جا بخورم اما بهتر از این بود که بچه بخوره! به نگاه بهت زده اش که به ظرف خالی افتاده بود توجهی نکردم و شروع کردم به خوردن سیب

زمینیا و گفتم :

-اگه این دفعه رابرت از این کارا کرد با من طرفه...

رابرت هم که همچنان دم در و ایستاده بود و شاهد این منظره بود!

همونطوری که با نگاه ملامت بارم زیر رگبار گرفته بودمش یهو دنیل وارد آشپزخونه شد که باعث شد رابرت دستپاچه شه و منم سریعا نگاهمو

ازش بگیرم. چیز خاصی نبود اما بنا به تذکرات دنیل بهتر بود از هر مدل حرف زدن با رابرت اونم جلوی دنیل پرهیز کنم!

بی توجه به ما دو نفر راهشو سمت جسی کج کرد و تقریبا کنار صندلی زانو زد و همونطوری رو به جسی گفت :

-بازم که دستاتو سسی کردی. پس این چنگال اینجا چیکار میکنه؟!

جسی در جواب فقط یه لبخند گنده زد که چشماش شبیه یه خط روی صورتش چال افتاد! عزیزم...همیشه با این دلبری کردناش مانع از این

میشه که ادم حتی دلش بیاد و بهش یه تذکر کوچولو بده!

دنیل هم که لبخند گنده ی اونو دید خندش گرفت اما معلوم بود که جلوشو میگیره واسه همین فقط گفت :

-نمیخوای بابا رو ب*و*س کنی؟! دارم میرم بیرون!

جسی از روی صندلی نیمخیز شد و گونه ی دنیل و ب*و*سید و دنیل هم متقابلا همین کارو کرد. خیلی این صحنه برام دیدنی بود! به نظرم جسی

خیلی دنیل و عوض کرده بود و دیگه شبیه یه تبهکار قاتل به نظر نمی رسید. شبیه آبی بود که روی آتیش کینه ی چند ساله ی دنیل ریخته شده!

از کنار صندلی بلند شد تا بره که یهو جسی پرسید :

-بابا...به مامان بچه ارادت دارم یعنی چی؟!

ای وای...بازم جسی لو داد! اگه من بتونم ذهن رابرت و مخصوصا جلوی جسی ببندم خیلی خوب میشه! این جاسوس کوچولو هم مته یه ضبط

صوت همه چیزو ضبط میکنه و میزاره کف دست دنیل! الحق که پدر و پسر لنگه ی همدیگن! هر احمقی میفهم

ید که این سوال از کجا اب میخوره...مخصوصا اینکه رابرت همچنان اونجا و ایستاده بود...کم مونده بود تو اون موقعیت جفتمون سرمونو بگیریم

رو اسمون و شروع کنیم به سوت زدن! دنیل مشکوک نگاه ی به جسی کرد و گفت :

-این حرف و از کی شنیدی؟!

همونطوری که سری قبل متهم ماجرای سیب زمینی رو به من نشون داد، این بارم دوباره به پشت سر، سمت رابرت اشاره کرد!

دنیل رد اشاره شو گرفت و وقتی به رابرت رسید به پوز خند کمرنگ زد و گفت :

-تو به مامان کی ارادت داری رابرت؟!

رابرت که دید هوا پسه و نمیدونه چه جوابی بده یکم من و من کرد اما بلافاصله گوشیش زنگ خورد و انگار از زیر جواب دادن در رفته باشه، سریع

از جلوی در به پهونه تلفن حرف زدن فرار کرد!

بعد از رفتن رابرت، نگاه دنیل کشیده شد سمت من. احتمال دادم که الان ممکنه منو محکوم کنه به نقض قوانینش! واسه همین دستامو به نشونه ی


تسلیم بالا اوردمو مظلومانه گفتم :

_من بی تقصیرم!

جسی یهو پرید وسط حرفمو بازم پرسید :

-بابا... تو چرا هرروز منو برای خدافظی ب**و**س میکنی اما ناتالیا رو ب**و**س نمیکنی?!

از شنیدن این سوال من فقط با چشمای گرد شده به جسی نگاه میکردم!! این سوال و از کجاش دراورد؟! اگه از این به بعد کنجکاو باش بیشتر

میشد چی؟! اونوقت باید چه جوابی میدادیم؟! 

دنیل نگاه گذرای بهم انداخت و بعد خیلی سریع جواب داد :

-چون ادا فقط کسایی رو میب**و**سن که خیلی دوششون دارن..

بعدم منتظر هیچ حرفی نمود و رفت بیرون.

حتما باید چپ و راست به رخم میکشید که دیگه حالش از من بهم میخوره... همینطوریشم میفهمیدم چقد از من متنفره. دیگه نیازی به تکرار کردنش

نبود.

از اینکه اینقدر صریح بهم میگفت از من بدش میاد، بغض بدی توی گلو من نشست و به جای خالیش که چندثانیه پیش همونجا وایستاده بود نگاه

میکردم.

کاش فقط یکم خودشو جای من میزاشت و میفهمید همه ی کارایی که کردم واسه این بود که منم به اندازه ی اون جسی رو دوست داشتهم و حق داشتم پیشش باشم...همونقدری که اون ازش سهم داشت، منم داشتم! درسته خودخواهی اصلی ترین ویژگی دنیل بود، اما انصافش کجا رفته؟ انتظار نداشتم در جواب نقشه ای که براش کشیدم باهام با ملاطفت برخورد کنه و مجازاتم نکنه. اما بعد از اون همه سختی ای که بهم داده بود، چه قبل از دنیا اومدن جسی و چه بعد از اون، فکر میکردم دیگه لیاقت بخشیده شدن و داشته باشم. همونطوری که من اونو بخشیدم، اونم کم در حق من ظلم نکرده بود. آگه من فقط یکبار بهش بدی کردم و سزام اینه، پس سزای اونیه که سراسر زندگیم توی اون کشور و به گند کشیدم چیه؟! کسی که حتی نداشت یه روز خوشحال باشم؟! هر روز تحقیر، هرروز داد و هوار و کتک خوردنای بی دلیل به جرم اینکه کسی رو نداشتم تا ازم حمایت کنه! به جرم بدبخت بودنم، آگه عاشقم نمیشد شاید خیلی زودتر از اینا کارمو ساخته بود. شاید الان بهم حسی نداشتم، اما نمیتونست اینو انکار کنه که قبلا عاشقم بوده! درست همینقدری که من عاشقشتم...جسی سند زنده ی این ماجرا بود! حاصل یه عشق بود! یه عشق نافر جام! که شاید دنیل میخواست زیرش بزنه و بگه اون فقط قربانی یه *و*س زودگذر شده که پا به این دنیا گذاشته. اما اینطور نبود. من حسش میکردم! حس بین منو دنیل چیزی فراتر از یه *و*س یه شبه ی زودگذر بود و خودشم اینو میدونستم.

با صدای جسی به خودم اومدم :

-ناتالیا؟! چرا ناراحتی؟! -

سرمو چندبار به طرفین تکون دادم تو اون حرفا رو دور بریزم و کنار صندلی خم شدمو جواب دادم :

-ناراحت نیستم!

انگار اصلا حرف منو باور نداشتم واسه همین دوباره پرسید :

-واسه اینکه بابا ب*و*ست نکرد ناراحت شدی؟! -

بازم چشمام گرد شد! در عجبم که این بچه چطور اینقدر مثل ادم بزرگا همه چیز و میفهمه و حس میکنه؟! آخه چطور ممکنه با چهار سال سن

اینقدر بتونه همه چیزو خوب بفهمه؟! -

دستاشو دور گردنم حلقه کرد که باعث شد یکم بیشتر خم شم تا دستاش اذیت نشه و گونه مو ب*و*سید و گفت :

-بیا! من به جاش ب*و*ست کردم!

اون بغض اولی، جاشو به یه لبخند داد. به همین راحتی جسی حالمو خوب کرد و اون افکار و ازم گرفت.. اگه دنیل دوستم نداره، پس منم اصراری نمیکنم... چون حالا پسرمو دارم که صادفانه محبتش بیجگونه شو بهم ابراز میکنه و دوستم داره... اگه دنیل منو دور انداخته، چرا من این کارو نکنم؟ ازم میخواد فقط مادر جسی باشم؟! باشه! پس منم فقط یه مادر میشم و انتظار تشو بهم نمیریزم.

توی این همه سال نتونستم عشقی که به دنیل داشتمو سرکوب کنم و دیگه عاشقش نباشم. شاید دلش این بود که دایما تنها بودم. اما حالا که جسی رو دارم، راحت تر میتونم باهاش کنار بیام...

اره... باید همین کار و انجام بدم... از همین امروز شروع میکنم و همونطوری که دنیل منو تو دلش کشته، منم سعی مو میکنم تا هرچی بوده رو فراموش کنم و زندگی جدیدمو از سر بگیرم... یه زندگی جدید، بدون عشق دنیل...

یک ماه از برگشتنم گذشت و واقعا مثل برق و باد سپری شد. علی رقم همه ی تلاشم برای فراموش کردن دنیل، همچنان حس میکردم که ناموفقم و دارم به زور به خودم تلقین میکنم که احساساتم قابل کنترله!

با این حال همچنان سعی میکردم تا حد امکان فقط خودمو با جسی سرگرم کنم و خیلی پیگیر این احساسات نشم. خیلی سخت بود که مجبور بودم دوتا از اصلی ترین افراد اون خونه رو نادیده بگیرم! هم رابرت، هم دنیل. اما راهی جز نادیده گرفتنشون نداشتم. این وسط فقط نمیدونستم به کنجکاوای های بیش از حد جسی چه جوابی بدم؟! نمیدونم این سوالاتش یهویی از کجا سبز شد اما حدس میزدم دوستای مهد کودکش حتما یه سری چیزا رو توی مغزش فرو کردن. مثل اینکه میگفت، همه ی دوستام میگن

ما مامانامونو از اولش دیدیم، اما تو تازه مامانتو پیدا کردی! اگه مامان واقعیته پس باید یادش باشه چطوری تورو به دنیا آورده!

و خیلی سوالای دیگه از همین قبیل! شاید در نگاه اول فقط چند تا سوال بچه گونه به نظر میرسیدن، اما جواب دادن بهشون سخت بود. مخصوصا اینکه من واقعا خاطره ی خاصی از زمان به دنیا اومدن جسی توی ذهنم نبود تا بهش بگم و قانعش کنم! تنها چیزی که یادم میومد، همون روز تیره و تاری بود که همه بهم میگفتن بچه ات مرده و توی بیمارستان دنبالش نگرده! واقعا نمیتونستم اون خاطرات تلخ و که خودمو هم ازار میداد، برای بچه بازگو کنم. بعلاوه دنیل هم بهم تذکر داده بود که در مورد اتفاقاتی که افتاده اصلا حرفی نزنم واسه همین جسی بیشتر از قبل به این شک میکرد که نکنه فقط واسه خوشحالیه اون که من بعنوان مادرش اومدم توی این خونه؟!!

سعی کردم با یه جواب بی ربط، سوالشو بیچونم تا شاید چیزی که پرسیده رو فراموش کنه :

-وقتی که من همسن تو بودم، نه بابا داشتیم نه ماما. هیچوقت نفهمیدم از کجا اومدم و پدر و مادرم کین! واسه همین حتی اگه یه نفر الکی میومد

و میگفت که ماما من، من نه تنها این سوالارو ازش نمیپرسیدم، تازه خیلی هم خوشحال میشدم!

فکر میکردم که این جواب ممکنه قانعش کنه اما نمیدونستم این جمله ای که گفتم، یه سوال سخت تر رو توی ذهنش مباره! همونطوری که انگار

داشت حرفای منو پردازش میکرد پرسید :

-خب... منم نمیدونم از کجا اومدم!

یکم فکر کردم که بهش چی بگم. یاد اون رد کمرنگ و نسبتا محو شده ی بخیه ها روی شکمم افتادم. اگه اون سال اونطوری پاره نمیشد و کارم

دوباره به اتاق عمل نمیکشید، مطمئنا تا الان هیچ ردی ازش نمی موند. حداقل خوبه یه سندی برای اثبات حرفم به جسی وجود داره! اون رد کمرنگ

و بهش نشون دادمو گفتم :

_تو از اینجا اومدی!

اگه نمیخواست باور کنه هم، با وجود اون بخیه ها نمیتونست که باور نکنه!

حیرت زده پرسید :

-یعنی من واقعا اونجا بودم؟! چطوری اون تو جا شدم؟!

بعد مشغول اندازه گرفتن قد و قواره ی خودش با دستاش شد و هی با اندازه ی اون بخیه چک میکرد تا ببینه جور درمیاد یا نه! دوباره پرسید :

-خفه نمیشدم؟!

به سوالش خندم گرفت.

-تو که از اولش اینقدری نبودی...

با دستم یه مقدار خیلی کم و نشون دادمو گفتم :

-اولش اینقدر بودی!

به بخیه اشاره کردم و ادامه دادم :

-بعد کم کم رشد کردی تا اینقدر شدی!وقتی که دیگه به اندازه ی کافی بزرگ شدی،دکتر تورو آورد بیرون که یه وقت خفه نشی!

سرشو تکون داد.فکر کردم دیگه قانع شده و چیزی نمیرسه اما کنجکاو تر از قبل گفتم :

-وقتی که خیلی کوچولو بودم،چطوری رفتم توی شکم تو!!؟

خنده روی لبام ماسید!میدونستم بالاخره یه روزی همچین سوالی رو میبرسه،اما هیچوقت به جوابش فکر نکرده بودم.

با من و من جواب دادم :

-نمیدونم...رفتی دیگه!

با یه حالت متفکرانه ادامه داد :

-نمیخواد بگی.خودم میدونم!

با چشمای گرد شده پرسیدم :

-میدونی!؟

سرشو تکون داد.

-اره...خودم میدونم که وقتی مامان باباها همدیگه رو دوست داشته باشن،فرشته ها بهشون یه بچه ی کوچولو جایزه میدن!

تفسیر جالبی بود!احتمالا همینو هم توی مهدکودک شنیده!بهرحال بهتر از چیزی بود که تصور میکردم!ادامه داد :

-یعنی تو و بابا همدیگرو دوست داشتن که فرشته ها منو بهتون دادن!؟

اصلا اجازه نمیداد یه فکر درست و درمون بکنم و جوابی بدم!یه بندو پشت سر هم میبرسید :

-پس اگه همدیگه رو دوست دارین چرا این همه با هم بداخلاقین!؟

-تو از کجا میدونی که با هم بداخلاقیم!؟

چون خودم تا حالا دیدم که بابا بهت یه حرفایی میزنه که تو بعدش گریه میکنی! یا بعضی وقتا بابا خیلی از دستت عصبانی میشه. من دوست ندارم مامان و بابام باهم بد اخلاق باشن.


نمیدونم کدوم دفعه بحث کردن منو دنیل باهم و دیده بود که این چیزا رو میگفت، لابد اینقدری مشهود بوده که بچه ی به این سن و سال متوجهش شده. شاید بهتره با دنیل حرف بزنم و بگم یکم رو رفتارش تجدید نظر کنه! نه بخاطر من. بخاطر جسی که تو این سن اینقدر ریزبین و نکته سنجه. مطمئنا دنیل نمیخواست پسرش مثل خودش کینه ای و عقده ای بزرگ شه! مخصوصا اینکه بجز کشته شدن مادر و برادرش، تاریک ترین نقطه ی زندگیش همون روابط پدر و مادرش توی دوران بچگیش بود.....

انگار ندونسته و ناخواسته ماهم داشتیم تاریخ رو این بار برای جسی تکرار میکردیم.

سوال بعدیش، دیگه تیر اخر بود! واقعا کیش و مات شده بودم..

بعدشم... اتاق تو و بابا چرا از همدیگه جداست؟ من دیدم که اتاق بچه ها از اتاق مامان باباشون جداست. اما ندیدم که اتاق پدر و مادرا از همدیگه جدا باشه.


درمونده گفتم :

جسی... چقدر سوال میپرسی... من چطور به همشون باهم جواب بدم؟! 

جواب بده دیگه. تو همشونو میدونی!

بعضی چیزا رو بچها نباید بدونن. واسه همین من نمیتونم جوابشو بهت بگم.

لب و لوجه شو اویزون کرد و تو جاش نشست و گفت :

نمیگی نه؟! 

ابروهامو به نشونه ی "نه" بالا انداختم.

یهو خیلی سریع پتو رو از روی خودش کنار زد و از تخت پرید پایین و دوید سمت در. تعجب زده پرسیدم :

کجا میری؟

قد بلندی کرد تا دستش به دستگیره در برسه و همزمان گفت :

-میرم از بابا پیرسم. اون حتما بهم میگه.

چشمام گرد شد! دستوری گفتم :

-این کار و نکنیا!

اصلا به حرفم توجهی نکرد و از اتاق دوید بیرون. بلافاصله مثل فنر از جام پریدم و صداش زدم :

-جسی...جسی صبر کن ببینم...

بی توجه به من دوید توی اتاق دنیل و منم دیر رسیدم! اما دیگه نمیتونستم کاریش کنم. واسه همین حتی خودمو نشون هم ندادمو تکیه مو دادم به

دیواره کنار در که نیمه باز بود و میتونستم صداشو بشنوم.

شتابزده گفت :

-بابا...بابا!

دنیل که انگار از اونطوری دیدن جسی تعجب کرده بود با تعجب خاصی که توی صداش موج میزد گفت :

-بله!؟

جسی با همون لحنی که از من پرسیده بود، این بار از دنیل پرسید :

-بابا...چرا اتاق تو و ناتالیا از همدیگه جداست؟! مگه اتاق ماما باباها نباید یه دونه باشه!؟

نمیدونم این وروجک چه گیری به این ماجرا داده بود؟! میخواستم از دست این سوالاش سرمو بکوبم به دیوار! نکنه دنیل فکر کنه من این حرفا رو

تو دهنش گذاشتم؟! جسی ادامه داد :

-مگه تو ناتالیا رو دوست نداری!؟

پانتومیم و ارانه خودم زدم توی سر خودم! اَخه این چه سوالیه که ازش میپرسه...حالا بیشتر از جسی، خودم کنجکاو بودم تا ببینم دنیل چه جوابی

بهش میده! انگار اونم توی جواب دادن مثل من به مشکل برخورد کرده بود واسه همین مکثش زیادی طولانی شد و جسی بازم طلبکارانه پرسید :

-اگه دوستش نداری پس من چطوری به دنیا اومدم؟!

با اینکه دنیل منو نمیدید اما من این ور داشتیم از خجالت اب میشدم! کاش قبل از اینکه اقدام به حرف زدن با جسی میکردم، یه چندتا کتاب

درمورد این چیزا میخوندم تا الان اینطوری افتضاح به بار نیاد! صدای دنیل و شنیدم :

-یعنی باید دوستش داشته باشم؟!

-اوهوم!

-الان فقط بخاطر همین اینقدر قیافتو کج و کوله کردی؟!

-اوهوم!

-یعنی اگه اتاق منو ناتالیا دیگه جدا نباشه تو مشکلت حل میشه؟!

بازم صدای جسی که این بار ذوق زده تر به نظر میرسید با همون جواب قبلی اومد :

-اوهوم!

انگار فقط در این صورت منو دنیل رو به رسمیت و بعنوان پدر و مادر میشناخت! در صورتی که واقعا مثل یه پدر و مادر رفتار کنیم نه مثل دوتا غریبه

که دارن یه بچه رو بزرگ میکنن.. اما این حرف دنیل یعنی چی؟! خیلی منتظرم نداشت و خودش سوالمو جواب داد :

-اگه اینطوریه، پس برو به ناتالیا بگو وسایلتو بیاره اینجا!

فکر کردم اشتباه شنیدم. چی شد؟! به همین سادگی و فقط بخاطر حرف جسی میخواست این کارو بکنه؟! یعنی به همین راحتی کوتاه اومدم؟! اینقدر

تو بهت فرو رفته بودم که یادم رفت از پشت در برم کنار و با دیدن جسی که داشت دستمو میکشید تازه به خودم اومدم :

-ناتالیا... ناتالیا! بیا بریم وسایلتو جمع کنیم!

مثل خنگا بهش نگاه کردم که چطور با ذوق حرف میزنه و گفتم :

-ها؟!!

دیگه حرفشو تکرار نکرد و دستمو ول کرد و خودش دوید سمت اتاقم و من همچنان مات و مبهوت سرجام و ایستاده بودم. دنیل که انگار از دیده بود جسی دم در داره با من حرف میزنه، اومد دم در و با دیدن قیافه ی جن زده ی من یه پوزخندی نشست روی لبش. همونطوری با دهن باز مونده بهش نگاه میکردم و حرفی برای گفتن نداشتم! اصلا نمیدونستم که خودم دلم میخواد این کارو بکنم یا نه؟! نمیدونستم باید موافقت کنم یا مخالفت؟! هرچند... مخالفت و موافقت من توی هیچ تصمیمی تاثیر نداشت! با همون پوزخندش، با لحن طعنه آمیزی گفت :

-چیه؟! چرا اینقد شوکه شدی؟! این کارا همش بخاطر جسیه!

79#

یکی از خدمتکارا، همه ی وسایل من که خیلی هم زیاد نبودن و جا به جا کرد و گذاشتشون توی اتاق دنیل. این تغییر اتاق خیلی ناگهانی و غیر منتظره بود واسه همین هنوزم در عجب بودم که یهو چطور نظر دنیل اینقدر عوض شد؟!

برخلاف همه ی قسمت های خونه که عوض شده بود، این یه اتاق کاملاً دست نخورده باقی مونده بود. درست عین سه سال پیش که اینجا زندگی میکردم... چقدر این اتاق برام خاطره انگیزه! چه خاطرات خوب... چه خاطرات بد... همشون برام ارزشمند بودن و عشق منو دنیل رو تداعی میکردن.. اما افسوس که خیلی دووم نیاورد..

بعد از جا به جا کردن وسایل، نوبت به این رسید که به اینکه کجا قراره بخوابم فکر کنم! هنوزم فقط همون یه تخت توی اتاق بود پس فکر نمیکنم خیلی انتخاب های گسترده

ای دانسته باشم و مجبورم به تنها گزینه ی موجود اکتفا کنم!

دیروقت بود اما موقع جابه جایی وسایلم، دنیل کلا از اتاق رفته بود بیرون. یه بار دیگه اتاق و از زیر نظر گذروندم.. انگار واقعا همه چیز همونطوری دست نخورده مونده.

دیگه وقت کشی کافیه! بهتره تا قبل از اینکه دنیل برگرد توی اتاق، به شرقی ترین گوشه ی تخت پناه ببرم و خودمو به خواب بزنم!

پریدم روی تخت و دستمو دراز کردم که اباژور پایه کوتاه روی پاتختی رو خاموش کنم... اما... چشمام روی یه چیزی ثابت موند ک باعث شد

دستم همونطوری تو هوا معلق بمونه! به جای اباژور، دستم رفت سمت اون قاب عکس نسبتاً کوچیکی که روی پاتختی جاخوش کرده

بود... این... این عکس منه؟! قاب عکس و برداشتم و حیرت زدع گرفتمش جلوی صورتم... درست میبینم؟! این همون عکسیه که دنیل پشت

حصارهای پرورشگاه ازم گرفته بود!!! اینجا چیکار میکرد؟! اونم کنار تخت دنیل.. خیلی عجیب به نظر میرسه...

نکنه...اونم تو این سالادش برای من تنگ بوده؟!اگه چیزی غیر از اینه،نمیتونم دلیلی برای وجود این عکس توی این اتاق پیدا کنم...تو دلم بیشتر از اینکه تعجب زده باشم،خوشحال بودم.این برام خیلی با معنی بود!فکر کنم دنیل یادش رفته قبل از اینکه من این عکسو ببینم از اینجا برش داره...

دلم برای اون موقع تنگ شد...خیلی زیاد..روزایی که توی مسکو بودیم،برام مثل یه خواب بود.کاش دنیل همونقدر مهربون باقی می موند و با کاراش باعث نمیشد من اون فکر به سرم بزنه و این همه سال از هم جدا شیم.

نفس عمیقی که بیشتر شبیه به اه بود کشیدم...ای کاش ما ادما قدر لحظه های زندگیمونو بیشتر میدونستیم..حتی روزای بد رواچون همیشه یه روز بدتر در کمینه!بازم عکس و از زیر نظر گذروندم و زیرلب گفتم :

-کاش میتونستم اون روزا رو برگردونم...

با باز شدن در،نگاهم سمت دنیل کشیده شد.میخواستم خودمو به خواب بزنم!!اما دیدن این عکس به کل حواسمو پرت کرد.هرچند دنیل در نهایت بی رحمی اون بالا رو سر دوربین بیچاره و پر از خاطره ی من آورد،اما این عکس به همون اندازه برام با ارزش بود.نه اینکه خودپسند باشم!فقط از دیدن عکس خودم کنار تختش،زیادی ذوق زده شدم!

ولی اگه اون عکس و توی دستم میدید،صد در صد واسه رفع ابهام هم که شده،منو میبست به رگبار تحقیر!واسه همین قاب عکس و با دستام پوشوندم و اصلا توجهی به اومدنش نکردم.

گفتم الان اونم مثل من سعی میکنه حرف نزنه و در سکوت بگیره بخوابه!اما اومد رو به روم و ایستاد و دستشو به حالت گرفتن یه چیزی دراز کرد!خودمو زدم به اون راه و با تعجب به خودش و دستی که رو به روم دراز بود نگاه کردم.امری گفت :

-قاب عکس.

این از کجا دید که عکس پیش منه؟!فکر کردم قایمش کردم!اما انگار زودتر از اینا دیدتش!

بازم به روی خودم نیاوردمو گفتم :

-ها؟!!

با همون لحن دستوری جواب داد :

-قاب عکس و بده.

حالا که مطمئن شدم دیدتش، دیگه چه فایده ای داشت خودمو احمق نشون بدم؟؟ بدون اینکه به روی خودم بیارم و اثری از خجالت زدگی داشته باشم، قاب عکس و گرفتم سمتش و در نهایت بی تفاوتی پتورو کشیدم روی سرم. نمیدونم اون برنامه اش برای ادامه ی این زندگی با من چیه و قصد داره چطوری باهام رفتار کنه. اما من خط مشی خودم رو تعیین کردم! درسته توی فراموش کردن و دوست نداشتنش کاملا با شکست مواجه شدم، اما هنوزم اونقدری غرور برام مونده که بیشتر از این خودمو نشکنم. همونطوری که خودش گفته بود، این کارا فقط بخاطر جسیه! پس منم وانمود میکنم که فقط بخاطر جسی قبول کردم برگردم توی این اتاق! انگار نه انگار که خودم از صمیم قلب راضی بودم!

اینو هم نمیدونستم که دنیل در مورد احساسات من نسبت به خودش، چه فکری میکنه. اگه نمیدونه که هنوزم دوستش دارم، پس بهتره که ندونه. اینطوری برای من خیلی بهتره.

انگار انتظار نداشت من اینقدر بی تفاوت رفتار کنم و فکر میکرد بازم مثل قبلا رفتارم همونطوره. اما من کاملا برخلاف انتظارش رفتار کردم و اونم مثل من بی اینکه چیزی بگه، منو نادیده گرفت و انگار که اصلا تو اون اتاق نیستیم، برقرارو خاموش کرد و خوابید.

*** **

یه پ*ا*ر*ت*ی بی مناسبت دیگه توی راه بود! خیلی وقت بود از این پ*ا*ر*ت*یا دور بودم.. این یکی با بقیه فرق میکرد. توی خونه برگزار

نمیشد و اونطوری که بقیه میگفتن پ*ا*ر*ت*ی کنار دریا بود! توی فصل به این سردی، نمیدونم هدفشون از جشن و مهمونی گرفتن کنار دریا چیه؟! لابد میخوان هممون منجمد شیم... کی جرات مخالفت داشت؟! تا جایی که میتونستم لباس تن جسی کردم که یه وقت سرما نخوره. خودمم همون کاپشن چرمی که تو این مدت خیلی بهم وفادار بود و پوشیدم! حالا خیلی مهم نیس که من سردم شه... کاش حداقل میشد جسی رو نبریم... اما از جایی که هیچکس توی خونه نمیموند، جسی هم نمیتونست تنهایی توی خونه بمونه. ناچارا همراه بقیه راهی جاده شدیم! دنیل دیگه اون لیموزین تشریفاتی و راننده و... و... و... رو با خودش نیاورد و برای اولین بار مثل یه ادم معمولی با یه ماشین معمولی و بدون راننده، زد به جاده! فقط هم اعضای خونه ی دنیل

اونجا نبودن... طبق رسم گذشته، همه ی سهامدارا و دور و بری هاشون هم حضور داشتن!

جسی اینقدر توی اون لباس زمستونی و کلاه و اون پستونکی که توی دهنش بود، بامزه و جذاب به نظر میرسید که حتی یه لحظه هم نمیتونم ازش چشم بردارم! اعتراف میکنم که نه من اونقدر خوشکل بودم نه ذلیل! جسی یه چهره ی معصومانه و دوست داشتنی داشت. برخلاف ما دو نفر! بعد از چندین ساعت توی ماشین نشستن، بالاخره به بندر پلیموث رسیدیم. حتی توی زمستون هم این بندر سرسبز و قشنگ بود! هرچند سرمای هوا و اسمون گرفته و ابری، یه کمی اذیت میکرد.

انگار قصدشون از برگزاری این مهمونی خارج از شهر و کنار دریا، دور بودن از تشریفات و اون همه برو بیا های همیشگی بود! اونطور که به نظر میرسید، این باند بزرگ خلافکار میخواستن یه روزم که شده مئا ادمای عادی زندگی و تفریح کنن! تعدادمون زیاد بود... حدود هفتاد نفری بودیم.. اکثرا از ماشینا پیاده شده بودن و کنار ساحل قدم میزدن. یه عده هم روی زمین، کنار اتیشی که بلافاصله بعد از ورودمون برپا شده بود، نشسته بودن. من که ترجیح میدادم همونجا توی ماشین بشینم و نزارم جسی توی این سرما بره بیرون! هرچند خودش خیلی اصرار داشت که بره بیرون و خوش بگذرونه! آخر سر هم تسلیم خواسته ی جسی شدم و بغلش کردم و از ماشین رفتم بیرون.

انگار از دیدن دریای نسبتا طوفانی خیلی ذوق زده شده بود واسه همین با تقلا کردن خودشو از بغل من کشید بیرون و دوید نزدیک ساحل. رفتم سمتش و یکم کشیدمش عقب که بر اثر موجای بلندی که میاد خیس نشه. ذوق زده ماهی های کوچولویی که با موج میومدن لب ساحل و برمیگستن و نشون میدادو با اون پستونک توی دهنش یه کلمات نامفهومی رو میگفت! پستونک و از توی دهنش کشیدم و گفتم :

-من که اینطوری نمیفهمم چی میگگی!

جواب داد :

-گفتم من میخوام این ماهیا رو بیارم خونه.

-اینارو که همیشه بیاری خونه! اینا خونه شون همینجاست. اگه دورشون کنی میمیرن.

لباشو کج و کوله کرد و گفت :

-اما من دوستشون دارم.

-به بابا بگو برات ماهیای مخصوص بخره! این کوچولوها رو ول کن توی خونه شون بمونن.

یه موج دیگه به شن های ساحل برخورد کرد. جسی بازم ذوق زده شد و تند تند پاهاشو روی زمین کوبید و هیجان زده گفت :

-وای..بازم ماهی..

اونطوری که پاشو توی اب میکوبید هم سر و صورت منو خیس کرد هم خودشو! از جمعیت خیلی دور بودیم. گفتم :

-جسی، عزیزم اینجا خیلی سرده، بیا بریم کنار اتیش

با اصرار دستمو کشید تا مانع رفتنم بشه و گفت :

-ناتالیا...بزار یکم دیگه اینجا بمونم...

با یه لبخند سرمو تکون دادمو زیر لب گفتم باشه. انگار همه ی وقتشو توی خونه میگذروند که حالا از بیرون اومدنش اینقدر ذوق داشت.

صدای یه رعد و برق به گوش رسید و پشت بندش اسمون دایما خاکستری لندن روشن شد. حدس میزدم که ممکنه بارون بگیره. واسه همین باید

از خیس شدن پیشگیری میکردم! جسی خیلی نسبت به اون ماهیا ذوق نشون میداد، نمیخواستیم بزنم تو ذوقش، بعلاوه ماشین چند قدم بیشتر

باهامون فاصله نداشت. کلاشو روی سرش صاف تر کردم و گفتم :

-جسی...همینجا بمون تا من برم از توی ماشین چتر و پتو بیارم.

تند تند سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و دوباره با کنجکاوی به موج ها چشم دوخت.

دستامو محکم به بغلم گرفتم و روی بازو هام تکون دادم تا یه ذره گرم شه و دویدم سمت ماشین.

همه ی درها باز بود اما در صندوق عقب انگار یه خورده گیر داشت! هرچقدر باهش کلنچار رفتم باز نشد که نشد! چتر و پتو هم توی صندوق

بود! ناخونم به قفل گیر کرد. با "اخ" زیر لب دستمو محکم کشیدم عقب و انگشتی که ناخونش شکسته بود و بین لبام فشار دادم. دوباره یه رعد و

برق این بار شدیدتر از قبل اسمون و روشن کرد. عجب روزی رو برای پ*ا*ر*ت*ی کنار دریا انتخاب کردن! دست از ادمو دوباره بردم سمت

صندوق و با چنگ و دندون به جونش افتادم. اما باز نمیشد که نمیشد. یه صدایی از پشت سر گفت :

-بیا کنار خودتو کشتی!

برگشتم سمت صدا. رابرت بود که با یه شیشه ی پلمپ شامپاین داشت رد میشد و انگار میخواست بپرتش پیش بقیه. اومد طرف ماشین. بی

تفاوت گفتم :

-ممنون خودم میتونم بازش کنم!

قبل از اینکه حرفی از کمک کردن بزنه خودم پیشگیری کردم! دوباره ژست حمله به در صندوق و گرفتم که اون زودتر از من دو دستی به د

ر صندوق چسبید و با یه حرکت بازش کرد. دستاشو بهم زد و با یه نیشخند گفت :

-قابلی نداشت!

به ناخن شکسته شده ی دستم بر اثر اون همه کشتی گرفتن نگاه کردم! چطور نتونستم بازش کنم!؟

شاید انتظار داشت برای یه کار به این کوچیکی ازش تشکر کنم! بی تفاوت تر از قبل خم شدم توی صندوق و پتورو از توش برداشتم و از بین

اون همه خرت و پرت دنبال چتر گشتم. این همه وسیله اینجا چیکار میکنه؟ از سرما داشتم میلرزیدم. یهو دست رابرت هم در موازات دست من

شروع به تفحص و گشت و گزار توی صندوق کرد و زودتر از من چتر و پیدا کرد! نمیدونم از کجا میفهمید من چتر میخوام؟! پرسید :

-دنبال این میگشتی؟



دستمو بردم جلو که بگیرمش و گفتم : Roman4u.ir

-اره ممنون.

دستشو کشید عقب و چتر و ازم دور کرد و گفت :

-اگه بهت ندمش فکر کنم مجبور میشی بخاطرش بیشتر باهام حرف بزنی!

دوباره دستمو بردم سمتشو گفتم :

-رابرت چتر و بده به من دوباره هم شروع نکن.

شرورانه ابرو هاش رو انداخت بالا و جواب داد :

-نه! نمیدم! مگه چقدر از این موقعیتا نصیب من میشه که تو رو تنها یه گوشه گیر بیارم!؟

بعد با یه شیطننت خاصی در حالیکه چشماشو میخندید ادامه داد :

راستی، بهت گفته بودم که موهای کوتاه خیلی بهت میاد؟!

از دستش کفری شدم! از عمد برای بار هزارم این جمله رو گفت که منو حرصی کنه! انتظارش هم بیخود نبود. با حرص هجوم بردم سمت چتر و

محکم چتر و از دستش گرفتم و گفتم :

یه بار دیگه این جمله رو تکرار کردی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

از دیدن حرص خوردن من زد زیر خنده و گفت :

من مشتاقانه منتظرم ببینم تهدیدت چه پیامدی داره!

با نفرت جواب دادم :

میتونی امتحان کنی.

چشماشو تنگ کرد و ادامه داد :

تا حالا بهت گفته بودم که موهای کوتاه خیلی بهت میاد؟!

یه اخم غلیظ روی پیشونیم نشوندم و خواستم هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم اما قطره ی بارونی که چکید روی صورتم باعث شد یهو اخم باز

شه و این بار با اضطراب بگم :

وای... جسی...

بعد بدون اینکه جوابی به رابرت بدم، از کنار ماشین دویدم سمت ساحل. صدا زد :

جسی... جسی عزیزم دیگه باید بریم پیش بقیه و گرنه سرما...

حرفم با دیدن جای خالی‌ش کنار ساحل که تا چند دقیقه پیش همونجا بود، ناتمام موند. واسه یه لحظه از اینکه دیدم اونجا نیست حس کردم قلبم

از تپش ایستاد! خودمو رسوندم به جایی که قبلا ایستاده بود

و دور و اطراف و مضطرب از نظر گذروندم و با صدای لرزون پرسیدم :

جسی؟ کجا رفتی؟ مگه نگفتم همینجا بمون؟

از دور به جمعیتی که دور تر از من و ایستاده بودن نگاه کردم..جسی بینشون نبود..شاید بود و من نمیدیدم...خواستم برم از شون بپرسم تا شاید جسی رو همونجا پیدا کنم،اما از دیدن کلاه خبیش که انگار ازش بعنوان یه ابزاری برای ماهیگیری استفاده میکرد و حالا هم روی ساحل،همونجایی که چند دقیقه پیش با ذوق میخواست اون ماهیا رو بگیره،افتاده بود،وحشت زده و ترسون،پتو و چتر از دستم افتاد روی زمین و با ترس تقریبا جیغ زدم :

جسی...

جوابی نیومد...چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم حتما رفته پیش دنیل..نباید فکر بد به سرم بزنه...نفهمیدم چطوری دویدم و خودمو رسوندم به دنیل که کنار بقیه و ایستاده بود و ترسون پرسیدم :

جسی کجاست؟

دنیل که از دیدن رنگ پریده ی من حسابی جا خورده بود،با لحن مشکوکی گفت :

مگه پیش تو نبود؟

خوده این حرف به اندازه ی کافی گویای این بود که جسی پیش اونا نیست...واسه یه لحظه دنیا دور سرم چرخید اما منتظر جواب و حرف کسی نموندن و دوباره دویدم سمت ساحل..نکنه...نکنه بالای سر جسی اومده؟ نه...نه...نمیتونه اینطوری باشه...تا همین پنج دقیقه ی پیش اینجا بود...تو این موقعیتی که باید خودمو کنترل میکردم،بغضم گرفته بود و ممکن بود هر آن بزتم زیر گریه..هنوز چیزی قطعی نبود اما از تصور اینکه ممکنه حتی یک درصد جسی بالای سرش بیاد،همه دنیا تو سرم اوار میشد..نفس نفس زنان دستامو دور دهنم حلقه کردم با بغض توی گلوام داد زدم :

جسی...جسی کجایی؟

باز هم تنها صدایی که شنیده میشد صدای امواج بود...دلشوره ی عجیبی وجودمو گرفته بود...امروز اصلا از اولشیم به نظرم نحس میومد...هی گفتم کاش منو جسی نیایم...کسی گوش نکرد...دوباره با همون لحن قبل صدایش زدم...اما...اینبار فقط صدای دنیل و چند نفر دیگه ای ک انگار بهم نزدیک میشدن و از دور شنیدم...گریه ام گرفت...نکنه جسی رو موجا بردن؟اون که سبکه و وزنی نداره..امروزم توی این دریای طوفانی من اینجا ولش کردم...نه...نه...اگه اتفاقی بیوفته من خودمو میکشتم...بی توجه به صداهای اطراف،جوری که انگار کر شده بودم،گریون و هراسون دویدم توی دریا..حتی سرمای استخوان سوز و موج های بلندی که همون اول کار هم توی سر و صورتم میزد،مانعم نشد...همونطوری که جیغ میزدم و

گریه میکردم، بی توجه به اینکه دریا تا چه حد میتونه خطرناک و بی رحم باشه، مخصوصا برای منی که شنا بلد نیستم، همونطوری میرفتم جلو و داد میزدم :

جسی...جسی مامان کجایی...

حتی هر از گاهی موج هاییکه منو زیر میکشیدن باعث میشد صدام توی گلو خفه شه اما دست از جیغ زدن

نمیکشیدم و دست و پا زنان میرفتم جلو...اگه بالای سرش بیاد...نه تنها خودم خودمو نمیبخشم...بلکه زنده ام نمیزاره...فقط امیدوار بودم که توی دریا جسی رو پیدا نکنم...

سرماي اب داشت منجمدم میکرد و توی اون هیری ویری رگبار شدیدی هم شروع به باریدن کرد. اما انگار هیچکدوم از اینا رو حس نمیکرد و فقط فریاد های خفه ام برای صدا زدن جسی بی جواب می موند. نمیدونم اصلا چطوری اون مسیر و بدون شنا کردن رفتم جلو! بیشتر دیگه موجا حرکت میدادن تا خودم بخوام برم. با حس کردن خالی شدن زیر پام جیغ بلندی کشیدم و با تقلا کردنو دست و پا زدن سعی میکردم خودمو روی اب نگه دارم. از غرق شدن خودم خیلی کمتر نیترسیدم تا پیدا نکردن جسی! بیشتر دست و پا زدنم برای رو اب موندن هم بخاطر گشتن دنبال پسر م بود...صدای موجا و سرم که گاه و بیگاه برای چند ثانیه میرفت زیر اب باعث میشد صدای بقیه رو که کنار ساحل و ایستاده بودن و نشنوم. موج فوق العاده بلندی که در نتیجه ی اون باد و بارون شدید بود به سمتم اومد...راه فراری نداشتم

در نهایت وحشت و بی چاره گی، دستامو روی سر و صورتم حایل کردم و فقط آخرین حرفی که یادم میاد زد، بازم اسم جسی بود و بعدشم اون موج بلند جویری منو زیر کشید که حتی فرصت دست و پا زدن دوباره رو بهم نداد و در عرض چند ثانیه، همه چیز برام تیره و تار شد...

*** **

با فشار شدیدی که به قفسه ی سینه ام وارد شد، به طرز ناگهانی و درد اوری، با شدت نفسم بالا اومد جویری که توی جام نیمخیز شدم و به سرفه افتادم. حس میکردم توی ریه هام شلنگ کشیدن! شش هام دیگه تبدیل به ابشش شده بود! چشمم درست حسابی اطراف و نمیدید. صدای واضحی هم نمیشنیدم. فقط با درد سرفه میکردم و با هر سرفه حس میکردم حجم زیادی از اب از ریه هام خارج میشه و همچنان اون فشار مقطعی هر چند لحظه به قفسه ی سینه ام وارد میشد.

اینقدر سرفه کردم تا آخر سر بی جون و بی رمق حتی توان سرفه کردن هم نداشتم. فقط یه صدای ناله ماندی که انگار بر اثر زخمای ناشی از

اون سرفه ها بود، از گلوم خارج میشد. صداها داشتن واضح میشدن... یه نفر دستشو روی رگ گردنم گذاشت و تقریباً داد زد :

-نبضش خیلی نامنظمه...

تازه داشت همه چیز یادم میومد... انگار غرق شده بودم!

خدای من... جسی...

با یادآوری همه ی اون اتفاقات، چشمامو که انگار با چسب بهم چسبونده بودن و با تمام قوا باز کردم. اینقدر همه چیز تیره و تار بود که انگار

هنوزم زیر اب داشتم اطراف و میدیدم. رمق نداشتم از جام بلند شم. اصلاً یادم رفته بود که چطوری میشه نشست یا راه رفت! شنیده بودم تو

بعضی موارد کسایی که توی دریا خطر غرق شدگی تهدیدشون کرده، حتی اگه نمیرن هم ممکنه فلج شن! مخصوصاً اینکه دمای اون اب واقعا کم

بود... نکنه فلج شدم؟!

هرچقدر که میخواستم چشمامو باز کنم یا حرکتی کنم، انگار یه چیزی مانع میشد و جلومو میگرفت. همون صدای قبلی بازم داد زد :

-گروه امداد رسید!



تشخیص مکان و زمان تو اون موقعیت کار ساده ای نبود. فقط حس کردم از روی زمین کنده شدم! انگار کسی بلندم کرده بود. صداها رو میشنیدم

ولی درک درستی از محیط اطراف نداشتم. فکر میکنم یه حالتی بین اغما و بیهوشی بود که میشنیدم اما نمیتونستم کاری کنم و حرفی بزنم!

تکون خوردنا و جابه جا شدننا رو حس میکردم. همه چیز مثل حالت خواب دیدن بود... اما کم کم همون صداها هم قطع شد و دیگه چیزی

نفهمیدم...

*** **

چشم که باز کردم و تخت بیمارستان و دیدم و در و دیوارای پر از علامته سکوت و پرده های سفید و و و... اطمینان پیدا کردم که زنده ام و توی

بیمارستانم! خداروشکر این بار سرمی روی دستم نبود که مجبور باشم بخاطرش انژوکت و همه رو از روی دستم بکنم! هراسون تو جام

نشستم. درد خفیفی توی گردن و کمرم بیچید اما اینکه هنوز حس داشت و تونستم بشینم، خودش نشون میداد که قطع نخاع نشدم! بالاخره یه بار

تو زندگی شانس اوردم...

کسی اون دور و بر نبود که بخوام واسه بیرون رفتن از اتاق باهاتش بحث کنم. اینم به خوشی شناسی دیگه! با سرعت از تخت پریدم پایین و از اتاق دویدم بیرون.

رابرت و توی سالن دیدم که با دیدن من نگران توی راه نگه‌م داشت و پرسید :

-ناتالیا... چرا از تخت اومدی پایین؟

بی توجه به حرفش شتابزده پرسیدم :

-جسی... جسی کجاست؟ پیداش کردین؟

همونطوری که بازومو میکشید و سعی میکرد برم گردونه تو اتاق جواب داد :

-پیش دنیله. برگرد توی اتاق دکتر گفته تا 24 ساعت نباید از تخت بیای پایین و باید تحت مراقبت باشی.

بازومو کشیدم عقب و بدون اینکه به حرفش توجه کنم گفتم :

-دنیل کجاست؟

به پشت سرم و یکی از اتاقا اشاره کرد. اصلا درنگ نکردم و دویدم سمت همون اتاق

مضطرب در اتاق و باز کردم و رفتم تو، اما از دیدن جسی که اونطوری بیهوش روی تخت افتاده بود و ماسک اکسیژن روی صورتش و الکترودهای

ثبت حرکات قلب هم بهش وصل بود، واسه یه لحظه تو جام و ایستادم و نفسم بند اومد! یعنی... یعنی جسی هم مثل من تا پای غرق شدن رفته؟ اما

اون، حالش انگار از من خیلی بدتره... نیم نگاهی هم به دنیل که کنار تخت نشسته بود نداختم و با گریه رفتم سمت جسی. خودمو مقصر

میدونستم، اگه من ازش غفلت نمی‌کردم این اتفاق نمی‌افتاد. به چهره ی معصوم و و مهتابیش که حالا همش زیر اون ماسک اکسیژن پنهون شده

بود نگاه کردم تو دلم به خودم بد و بیراه گفتم... خدایا... اگه قراره بلایی سرش بیاری پس منو زودتر، همین الان و همینجا بکش. من از ترس اینکه

نکنه اون سرما بخوره امروز تا پای مرگ رفتم! اما حالا این وضعیت نصیبم شد... کاش اینقدر نگران یه سرماخوردگی ساده نمیشدم و کنار ساحل

ولش نمی‌کردم... با هق هق زیر لب گفتم :

-همش تقصیر منه...

از اینکه میدیدم اونطوری بی جون روی تخت افتاده و همش از بی دقتی منه، داشتیم دیوونه میشدم..همش فکر میکردم اگه اتفاقی بیوفته، من باید چه خاکی توی سرم بریزم؟ سرزنش ها و عذاب وجدان های خودم که به درک، منتظر سرکوفتا و سیل تحقیر و بد و بیراه گفتنا از سمت دنیل بودم.

دستامو دو طرف صورتتم گذاشتم و هق هق کنان همونطوری تکرار میکردم :

-همش تقصیر منه...همش تقصیر منه...

حتی اختیار مشتم هایی که بی اختیار روی شقیقه هام فرود میومد و نداشتم، هیچوقت عادت به خودزنی کردن نداشتم اما الان، خودزنی کردنم بی

اختیار بود. انگار اونطوری که با حرص شقیقه هامو زیر رگبار مشتم گرفته بودم ارومتر میشدم! و جمله ی "همش تقصیر منه" اصلا از دهنم

نمیوفتاد. رفتارم عین دیوونه ها بود. چون که کاملا اختیارمو از دست داده بودم.

کاش میتونستم همه ی اون دستگاها رو از جسی بکشم و بغلش کنم. طاقت اینطوری دیدنش و نداشتم. میخواستم بازم پاشه و شیرین زبونی

کنه. بازم پاشه و ازم سوالای بی ربطشو بپرسه! قول میدم این دفعه به همشون جواب بدم... قول میدم مادر بهتری بشم... جسی! تو فقط

پاشو... پسر بیچاره ام... تو نباید قربانی غفلت من بشی...

صدای دنیل و شنیدم که از پشت سر گفت :

-بس کن. تقصیر تو نیست.

شاید انتظار نداشتم اینو از دنیل بشنوم اما تو اون لحظه برام طوری بود که انگار اصلا نشنیدم! فقط دیوونه وار به سرزنش کردن خودم ادامه

میدادم. یکبار دیگه هم صداشو شنیدم اما برام بی مفهوم بود. انگار یه صدای توی سرم تکرار میکرد : "تو مقصری!"

این صدای مکرر و ازار دهنده هر لحظه دیوونه ترم میکرد.. تا حدی که دلم میخواست جیغ بکشم!

دنیل که رو به روم و ایستاد و محکم میچ دستامو گرفت و با اخمای تو هم گفت :

_گفتم بس کن. تقصیر تو نیست. کسی تورو مقصر نمیدونه.

تازه فهمیدم که کجام و دارم چیکار میکنم! انگار تا قبل از اون توی یه دنیای دیگه بودم و دنیل از توی اون توهمی که یه نفر مدام منو

"مقصر" صدا میزد در آورد.

نگاهم از چهره ی رنگ پریده جسی گرفتم و به دنیل دوختم. قفسه ی سینه ام از شدت هق هق بالا پایین میشد و شونه ام میلرزید. با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :

-همش تقصیر منه...اگه...اگه من بخاطر یه چتر تنهائش نمیذاشتم این اتفاق نمیوفتاد...

بازم چشمام چرخید سمت جسی... با درموندگی ادامه دادم :

-هیچوقت خودمو نمیبخشم..

صدانش برخلاف انتظار من خیلی اروم بود. جووری که انگار میخواد منو دلداری بده گفت :

-تو ولش نکردی. لازم نیست بخاطر یه اتفاق اینقدر خودتو سرزنش کنی...

هنوز نمیتونستم نگاهم از جسی بگیرم و با گریه بهش خیره بودم. دنیل دو طرف صورتمو گرفت و سرمو برگردوند سمت خودش و وادارم کرد

بهش نگاه کنم. ادامه داد :

-تو بخاطرش نزدیک بود بمیری! همین نشون میده که تو چقدر مواظبشی. حال خودتم خوب نیست، باید برگردی تو اتاقت.

با گریه جواب دادم :

-نه... من حالم خوبه... میخوام پیشش بمونم.

اشکامو با انگشتاش پاک کرد و با همون لحن ارومی که برام جدید بود گفت :

-ممکن بود امروز خودت بخاطرش غرق شی. این واسه اینکه بیشتر خودتو مقصر ندونی کافی نیست؟ تو تلاش خودتو برای محافظت از جسی

کردی. دیگه دلیلی برای این همه سرزنش کردن وجود نداره.

برام عجیب بود که دنیل این حرفارو میزنه! نمیدونستم چطور یهو اینقدر مهربون شده فقط اینو میدونستم که توی این موقعیت واقعا به دلداری

نیاز دارم... و کی بهتر از دنیل میتونست منو اروم کنه؟!!

یه قطره اشک دیگه روی گونه ام چکید. هنوزم صورتم توی دستاش بود. همونطوری گفتم :

-اگه اتفاقی براش بیوفته من هیچوقت خودمو نمیبخشم.

-نمیوفته. دکتر گفت حالش زود خوب میشه. فقط به چند روز مراقبت احتیاج داره..

وقتی میدیدم که چهره اش خیلی نگران به نظر نمیرسه و با این اطمینان بهم میگه که حال جسی خوب میشه، قلبم یکم ارومتر میشد اما هنوز نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم. خواستم حرفی بزنم و دوباره خودمو به رگبار بگیرم که در کمال تعجب و ناباوری، دستاشو دورم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش! حتی یادم رفت که چی میخواستم بگم...

فقط حواسم معطوف به دستایی شده بود که نوازشگرانه روی موهام کشیده میشد و صدایی که اروم اما محکم بهم اطمینان خاطر میداد...

-همونقدری که جسی توی خطر بوده، تو هم بودی. اینقدر نگران نباش. حالش خوب میشه و خیلی زود برمیگردیم خونه...

اگه میخواستم بازم خودمو سرزنش کنم، دیگه نمیتونستم! وقتی دنیل میگه حال جسی خوب میشه پس خوب میشه... پس به زودی برمیگردیم

خونه... نمیتونم نگران نباشم اما میتونم اروم باشم... اونم کنار مردی که برای اولین بار داره سعی میکنه

ارومم کنه! مردی که دقیقا به اندازه ی جسی برام با ارزش و دوست داشتتیه... دیگه حتی نمیخوام از این کاراش تعجب کنم... نباید فراموش کنم

مردی که من عاشقشم، یه ادم غیرقابل پیش بینی! حتی مهریونیاشو هم مثل دیوونگیاش همیشه پیش بینی کرد... فقط امیدوار بودم، بازم مهریون ب نمونه... دلم برای اینطوری دیدنش خیلی تنگ شده بود...

سه روز جسی توی بیمارستان بستری بود و وقتی که مطمئن شدیم کاملا خوب شده و خطری تهدیدش نمیکنه، برگشتیم خونه. این تجربه ی تلخ

حداقل یه درس بزرگ برای من داشت که هیچوقت حتی برای یه ثانیه هم تنهانش نذارم و برای دنیل هم همینطور که دیگه هیچوقت ه* و*س

پ*ا*ر*ت*ی کنار دریا به سرش نزنه!

اما خب... کسی نمیتونست کلا بیخیاله پ*ا*ر*ت*ی گرفتن بشه! مخصوصا اینکه ولتاین تو راه بود و مسلما باید منتظر یه پ*ا*ر*ت*ی خیلی

بزرگ تر از قبلیا میبودم!

حالا که حال جسی خوب شده بود، با خیال راحت تری میتونستم برای مهمونی آماده شم.

روز عشق بود اما، نه میتونستم به کسی هدیه ای بدم و نه از کسی هدیه ای بگیرم! همونطوری هم که حدس میزدم، مهربونی دنیل فقط همون یک روزی که جسی بیهوش بود دووم آورد و بعد از اون دوباره روز از نو و روزی از نو! پس نباید انتظاری از دنیل داشته باشم... از طرفی خیالم از به بابت راحت بود. اینکه واقعا کسی جز من عاشق دنیل نمیشه! اینو هم من هم دنیل خوب میدونستیم که غیر ممکنه کسی اونو دوست داشته باشه! حتی بارها از گوشه و کنار شنیده بودم که هیچکس دلیلی برای عاشق دنیل شدن نمیینه! نه چهره ی جذاب و گیرایی داشت نه اخلاق و خلق و خوی وحشی گریش کسی رو جذب میکرد! با این حال حس حمایت و امنیتی که کنار دنیل بودن برای من ایجاد میکرد قابل توصیف نبود. چون میدونستم هیچکس نمیتونه درکش کنه که دیدن و بودن پیش دنیل، چه حسی رو در من ایجاد میکنه و چطور قلبمو به تپش میندازه. انگار همه یادشون رفته بود که عشق، نیازی به صورت جذاب و حتی اخلاق خوب نداره! به حس ناخواسته ست که خودش میاد و قلب رو تسخیر میکنه. بی اینکه هیچوقت بفهمی چرا و چطور شد که عاشق کسی شدی...

رفتم سمت کمد و یکی یکی لباسا رو زیر و رو کردم. دنبال یه چیزی میگشتم که مناسب امشب باشه. امشب یه شبه خاصه! برای من.. برای

دنیل. حتی برای مهمونا! پس منم باید خاص تر از همیشه باشم!

دستام روی پیرهن دکلته و بلند و قرمز رنگی که زیبا بیش در عین سادگی، خیره کننده بود متوقف شد. کشیدمش بیرون و رو به رویه گرفتمش جلوی خودم. این عالیه!

خداروشکر همونطوری که این اتاق کاملا دست نخورده باقی مونده بود، لباسا و وسایل قدیمی منم همونجا بودن! همه ی اون لباسا، کفشها و و

و... همه به قوت قبل باقی بود! واسه همین توی انتخاب یه چیز به درد بخور، دستم باز بود و انتخابم محدود به اون چمدون یه وجبی نمیشد! در هر صورت اون پیرهن دنباله دار قرمز بهترین انتخاب بود.

قبل از اینکه بخوام دست به صورت یا موهام بزنم مجبور بودم لباس و بیوشم! اما بستن زیپش، چون که خیلی از دستام دور میشد، برام سخت بود. ناچاراً جسی رو برای این کار توی زحمت انداختم! پس که قدش کوتاه و ریزه میزه بود واسه اینکه قدش به زیپ برسه مجبور بود روی صندلی

وایسته! اینکه اونطوری بستن یه زیپ ساده رو با دقت انجام میداد برام خیلی جالب بود. بعد از بستنش گفت :

-ناتالیا! چقدر خوشگل شدی! حیف شد که بابا اجازه نمیده من امشب بیدار بمونم.

جمله ی آخرشو با یه افسوس خاصی بیان کرد که دلم سوخت. دنیل حق داشت که نزاره جسی توی مهمونیه شب شرکت کنه! توی مهمونیای معمولی هم کلی اتفاقات +18 بین مهمونا میوفتاد! اینکه دیگه مهمونی ولتاین بود و مسلما اصلا مناسب حضور یه بچه نبود. خوبه که دنیل اینقدر با فکره! با انگشت اشارم اروم زدم روی بینیش و گفتم :

-بابا حق داره! این مهمونی ادم بزرگاست. همونطوری که ما اجازه نداریم توی مهمونیای مهدکودک بین بچه ها شرکت کنیم، بچه ها هم اجازه ندارن توی بعضی از مهمونیای بزرگترا شرکت کنن!

با اعتراض گفت :

-اما من تا حالا توی هیچکدوم از مهمونیای بابا نبودم... دلم میخواد تو این یکی باشم.

-اینکه به درد نمیخوره! اگه قول بدی پسر خوبی باشی و زودتر بخوابی، به جای اینکه تولدتو توی مهدکودک بگیریم، این بار به بابا میگیرم همه ی دوستاتو دعوت کنه به خونه و یه مهمونی خیلی بهتر از امشب بگیریم!

ذوق زده پرسید :

-واقعا؟

با لبخند جواب دادم :

-اوهوم... چرا که نه. به شرط اینکه قول بدی زودتر بخوابی.

همون حرکتی که همیشه موقعی که ذوق زده میشد انجام میداد و اینبارم انجام داد و پاهاشو کوبیدم روی صندلی و گفت :

-وای ناتالیا! تو خیلی خوبی!

بعد خوشحال و با ذوق از روی صندلی پرید و همونطوری که میدوید سمت در ادامه داد :

-من میرم زودتر بخوابم... شب بخیر!

حتی فرصت جواب شبخیر دادنشو هم بهم نداد و رفت توی اتاقش! هنوز ساعت هشت شب هم نشده بود و از ذوق قولی که بهش داده بودم داشت میرفت بخوابه!

بعد از رفتن جسی، موهامو ساده پشت سرم جمع کردم و با یه رژ لب هم رنگ لباسم و یه گردنبند نقره ای رنگ ساده، به حاضر شدنم خاتمه دادم.

جالب بود که اکثر این مهمونیا تو خونه ی دنیل برگزار میشد و کمتر پیش میومد که ما از خونه بیرون! هر چند این مهمونیا واقعا مفصل تر از بقیه بودن و بیشتر از بقیه خوش میگذشت! از سر و صداها میشد فهمید که کم کم سر و کله ی مهمونا داره پیدا میشه... خدا امشب و بخیر کنه... ما که همیشه توی اینجور شبایه

دردسر برامون پیش میومد! امیدوارم این یکی بی خطر باشه!

از اتاق رفتن بیرون تا زودتر به بقیه بییوندم. حتی از روی راه پله هم کلی ادم آشنا اون پایین میدیدم. آشنا تر از همه هم جان بود که کنار یکی از خدمتکارا و جلوی میز م*ش*ر*و*ب* و ایستاده بود

حدس میزدم که اون لباس واقعا زیبایی خیره کننده ای داره اما نه تا این حد که از لحظه ی ورود همه سرها به سمتم برگرده! شاید فقط بخاطر

لباسم نبود! هیچوقت به این فکر نمیکردم که شاید خودمم گیرایی داشته باشم و نباید همیشه همه چیزو گردن لباسا بندازم! از این حرفی که به خودم زدم لبخندی روی لبام نشست. جان رو خیلی وقت بود ندیده بودم... آخرین بار توی رستوران ریچارد بود که جونمو خرید و به جام پیانو زد!

از دیدنش لبخندم پر رنگ تر شد و رفتنم سمتش. قبل از اینکه منو ببینه تقریبا روی میز لم داده بود اما با دیدن من حرفشو با خدمتکاره قطع کرد و

صاف توی جاش ایستاد. حالا که همه یه جور خاصی بهم نگاه میکنن، نگاه دنیل به من قراره چطور باشه؟! برام مهم نیست که به نظر بقیه چقد خوبم، فقط اگه به نظر دنیل خوب میومدم کافی بود.

کنار میز م*ش*ر*و*ب* که رسیدم، به جان که همونطوری خیره بهم نگاه میکرد و حرفی نمیزد گفتم :

-خیلی وقته ندیدمت جان! خوشحالم که بازم اینجا میبینمت.

سرشو چند بار به طرفین تکون داد و گفت :

-...اره! منم از اینکه میبینم دوباره اینجا میباشم!

-من یه تشکر به تو بدهکارم. بابت همه ی کارایی که توی این مدت برام انجام دادی، اما فرصت جبرانشو نداشتم!

رو به خدمتکاره عدد دو رو نشون دادم و خودش فهمید و دو تا جام م*ش*ر*و*ب* و گرفت سمتم. یکیشونو گرفتم طرف جان و با لبخند ادامه

دادم :

-فقط همینو میتونم بعنوان تشکر بهت بدم!

لیوان و از دستم گرفت و متقابلا لبخند زد و جواب داد :

-نیازی به تشکر نیست.دوستا باید تو همین مواقع به هم کمک کنن دیگه!

لیوانشو به لیوان من زد و ادامه داد :

-به سلامتی.

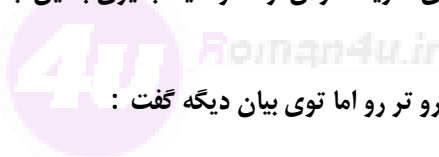
زیرلب منم تکرار کردم "به سلامتی"

صدا و جمله و لهجه ی تکرار رابرت از پشت سرم شنیده شد

-how charming!

انگار فقط همینو برای تعریف کردن بلد بود!بهش فرصت ندادم حرفشو ادامه بده و لبخندمو جمع و جور کردم.برگشتم سمتشو طعنه امیز گفتم :

-رابرت!بهتره چندتا جمله ی جدید برای تعریف کردن از خانوما یاد بگیری!با این جمله های قدیمیت به مشکل برمیخوری!



بی توجه به حرفم یه جمله ی تکراری رو تر رو اما توی بیان دیگه گفت :

-مگه بهت نگفته بودم موهای کوتاه خیلی بیشتر بهت میاد؟!چرا موهاتو بستی؟!اونطوری خوشگلتر بودی!

اصرار عجیبی روی درآوردن حرص من داشت!نمیدونم از اینکه منو عصبی میکرد چه لذتی میبرد!انگار از قصد این کارو میکرد تا هی باهاش بحث

کنم.اما من از اون زرنکتر بودم و بیشتر از این حساسیت نشون نمیدادم!

واسه همین ترجیح دادم قبل از اینکه بخواد بازم بحثی رو شروع کنه،با یه عذرخواهی کوتاه از جان و بی توجهی به رابرت،اون دو نفر و باهم تنها

بزارم و ازشون جدا شم.

چرخه ی توی سالن زدم تا کاترین رو پیدا کنم.میخواستم بهش بگم بره بالا و مطمئن شه جسی خوابیده.ادمای جدیدی رو میدیدم...انگار اعضای

جدید بودن.سه چارتا دختر هم که اصلا تیپ و ظاهر خوب و مناسبی نداشتن توی مهمونا دیده میشدن.قیافشون بیشتر شبیه همون

ف.ا.ح.ش.ه.هایی بود که توی کلاب دیوید از اون میله ها بالا میرفتن و میرقصیدن... اسمشون چی بود؟! اها! استریپ! تیپ و قیافه شون شبیه

استریپا بود

کاترین و که پیدا نکردم ناچاراً خودم رفتم تا یه سری به جسی بزنم. خوب بود که صدای موزیک از در رد نمیشد و بچه رو بیدار نمیکرد. پسر بچه

به این حرف گوش کنی ندیده بودم! اینقدر مظلوم و دوست داشتی خوابیده بود که نمیتونستم از وسوسه ب*و*سیدن صورتش بگذرم! آخر سر

هم یه رد قرمز رنگ روی صورتش جا گذاشتم! اما میترسیدم پاکش کنم و بیدار شه!

وقتی مطمئن شدم خوابه خواستم برگردم توی مهمونی که یهو در از اون طرف باز شد و با دیدن دنیل توی استانه ی در واسه یه لحظه جا خوردم

و یه قدم رفتم عقب و زیر لب گفتم :

-منو ترسوندی...

یه نگاهی به سر تا پای خودش انداخت و گفت :

-چرا؟! ترسناکه؟!

حق داشت تعجب کنه! نه ظاهرش ترسناک بود نه کار ترسناکی انجام داده بود! منم زیادی حساس شدم!... مکتم و که دید پرسید :

-خوابیده؟

نیم نگاهی به چشمای بسته ی جسی انداختمو سرمو تگون دادم.

یه نگاهی به جسی انداخت و با یه نیشخندی گفت :

-پس کادوی ولتایننت نصیب جسی شد ها؟!

متوجه نشدم چی میگه. با تعجب پرسیدم :

-ها؟

بدون اینکه جواب سوالمو بده ادامه داد :

-داشتم فکر میکردم که اگه قرار باشه امشب به یه نفر کادو بدی، اون کیه؟! رابرت؟! یا جان؟! شاید من! اما همیشه جسی برنده ست!

دیگه حرف جان و چرا وسط میکشه... خودش خوب میدونه بین منو اون هیچوقت چیزی نبوده... اما یادآوری حرفی که چند سال پیش بهم زده

بود، باعث میشد اطمینان پیدا کنم که دلیل هنوزم حسوده!

"تو فقط باید منو دوست داشته باشی و به من فکر کنی، نه جسی نه هیچکس دیگه نباید باعث شه دیگه عاشق من نباشی"

یه همچین جمله ای رو بهم گفته بود. حدس میزدم منظورش از کادوی ولتاینی که نصیب جسی شده، اون رد قرمز رنگ رژلب روی صورتشه!

دستامو تو هم گره کردم سعی کردم به روی خودم نیارم و گفتم :

-کادوی ولتاین و عاشقا بهم دیگه میدن! منو تو که نباید خیلی به این مسایل فکر کنیم!

حالا که اون طعنه میزنه بزار منم مثل خودش رفتار کنم! آگه اون نمیخواد به روی خودش بیاره که هنوزم به من حس داره، چرا من به روی خودم

بیارم؟!!

یه پوزخندی زد و گفت :

-سه سال پیش، خوب میتونستی نقش بازی کنی که عاشق منی!

یه قدم اومد نزدیکتر و رو به روم و ایستاد و ادامه داد :

-اما حالا، حتی نمیتونی تظاهر کنی؟!!

نمیدونم هدفش از گفتن این حرفا چی بود. اما نمیخواستم امشب باهاش بحث کنم... مخصوصا اینکه جنبه ی بحث کردن و نداشت و زودی

صداش میرفت بالا و ممکن بود جسی رو بیدار کنه. بی تفاوت به سوالش خواستم از کنارش رد شم و برم بیرون که بازومو گرفت و تو راه متوقفم

کرد و با اخمای تو هم کشیده پرسید :

-یعنی انقد برات سخته؟!!

انگار اون شب قاطی کرده بود! عجیب به نظر میرسه که این حرفا رو میزنه!

بهر حال بهتر بود که توجهی به این حرفای گذرا و مقطعی دنیل نکنم چون دو دقیقه بعد یادش میرفت چی گفته! واسه اینکه بیخیال حرف زدن باهام بشه و از این سوالاش یه وقت بحثی پیش نیاد، دستمو کشیدم عقب و بدون اینکه منتظر حرفی ازش بمونم از اتاق جسی رفتم بیرون واقعا دلم نمیخواست اینطوری رفتار کنم اما این بهترین کار بود. علی رقم میل باطنیم باید تا جایی که امکان داشت از دنیل دوری میکردم که دوباره تحقیر نشم. واسه اونکه مهم نبود من چه حسی دارم. اگه همچنان میخواد به متنفر بودن از من ادامه بده پس حق نداره این سوالا رو بپرسه و طعنه ی هدیه ی ولتاینی که نصیب جسی شده رو به من بزنه. نکنه انتظار داره بعد از این همه بلاهایی که سرم آورده و بعد از گذشت چندین سال، باز من پیشقدم شم و برم بهش بگم که هنوزم عاشقشم؟! بیشتر مهمونی رو با جکسون و کترین سرگرم بودمو با اونا حرف زدم. خیلی توجهی به دور و اطراف نمیکردم و اصلا نفمیدم کی جمعیت کم و کمتر شد! تا حدی که فقط یه تعداد محدود توی خونه مونده بودن. از توی اتاق جسی که بیرون اومده بودم دیگه دنیل و ندیدم. خیلی وقت بود که ازش میگذشت. باید دوباره یه سری به جسی میزدم که یه وقت بیدار نشده باشه.

خوشبختانه مثل دفعه ی قبل تو خواب ناز بود و اصلاتم سر و صداها اذیتش نمیکرد! پتو رو روش صاف و سوف کردم و اومدم بیرون. بالای پله ها و ایستادمو دستمو به نرده ها تکیه دادم. به پایین نگاه کردم و افراد کمی که توی خونه باقی مونده بودن و از زیر نظر گذروندم. انگار باز هم جان بدون خدافظی رفته بود! همیشه یهویی سر و کله اش پیدا میشه یهویی هم میره! سالن هنوزم یه تاریکی خاصی داشت که از بالا خیلی راحت نمیشد همه جا رو دید. یه اهنگ ملایم کل فضای خونه رو پر کرده بود. یه شب تاریکه دیگه ی توی تنهایی هرشب من! واقعا تا کی قراره این تنهایی ادامه پیدا کنه؟ نگاه سرگردونم، روی دنیل قفل شد... بازم این صحنه رو دیدم... کاش چشمامو باز نمیکردم و دور تادور اتاق نمیچرخوندم... نمیخواستم اون صحنه رو ببینم اما نمیتونستم ازش چشم بردارم... اون چندتا دختری که از لحظه ی ورودشون به نظرم شبیه فاحشه ها و استریپر ها به نظر میومدن، دنیل و دوره کرده بودن و با عشوه ها و حرکات مزخرفشون، توی بغلش لوندی میکردن! یاد چندسال پیش افتادم... این اتفاق دردناک انگار قراره هی تکرار شه و منو زجر بده...

5 سال قبل

این صدای شکستنی که میشنیدم... صدای چی بود؟! غرورم؟! چرا باید غرورم با دیدن این صحنه بشکنه. اینکه دنیل ادم ه*و*سبازی بود که همیشه دور و برش پر از دختره چیز واضح و مبرهنی بود که از روز اول باهش رو به رو شده بودمو خوب اینو میدونستم که دنیل چه شخصیت بی

ثباتی داره و حتی قبلاهم بارها با این صحنه مواجه شده بودم. اما اینبار انگار واسم فرق میکرد...هیچوقت همچین حسی نداشتم. انگار بهم شوک

الکتریکی وارد کرده بودن. حس میکردم بغض گلومو گرفته...اما چرا...

با دستای رابرت که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومد. پشت بندش هم صداشو شنیدم:

-خواست کجاست؟

با دستام اروم چندبار به دو طرف صورتم زدم و نگاهمو از اون صحنه گرفتمو علی رقم تمام بغضی که تو گلوم بود لرزش صدامو پنهون کردم
گفتم:

-چی میگفتی؟!

نمیتونستم حتی منتظر جوابش بمونم. ناخودآگاه سرم میچرخید همون سمتی که دنیل با دخترا بود. بازم نشنیدم چی گفت. خودم رو به روش
وایستاده بودم اما سرم 90درجه به سمت عقب برگشته بود! حتی دیگه به این فکر نمیکردم چقدر حرکتیم ضایع ست و بی اختیار بهش نگاه
میکردم. یکی از دخترا لیوان ش*ر*ب* توی دستشو پر از م*ش*ر*و*ب* گرون قیمت روی میز کرد و بردش نزدیک لب های دنیل و با خنده
های الکی و از سر مستی سعی داشت اونو به خورد دنیل بده. خود دنیل هم دست کمی از دختره نداشت و معلوم بود حسابی مسته. کاش اینا یه
خواب باشه...دیگه نمیتونستم تحمل کنم. احتمال میدادم که ممکنه هر لحظه بزیم زیر گریه اما به سختی حفظ ظاهر میکردم. رابرت دستاشو دو
طرف صورتم گذاشت و صورتمو برگردوند سمت خودش و با یه لحن کنجکاو پرسید:

-ناتالیا..چته؟! امشب حالت خوب نیست؟

مته برق گرفته ها سریع مچ دوتا دستشو گرفتم و از صورتم جدانش کردم و با بی حوصلگی گفتم:

-خوبم

دوباره سرم داشت خود به خود و بی اختیار برمینگشت به همون سمت که این بار رابرت چونه مو محکم گرفت و دوباره صورتمو برگردوند سمت
خودشو گفت:

-به نظر خوب نمیای.

دیگه حوصلشو نداشتم. نگرانیشو نمیخواستم. حتی دلجوییشو هم نمیخواستم. دستشو محکم پس زدم و جواب دادم:

-گفتم که خوبم.

و از ش فاصله گرفتم و دوباره برگشتم تو اشپز خونه. اصلا نمیفهمم چرا اومدم اینجا. فقط دلم میخواست از اونجا بزنم بیرون دیگه مهم نبود کجا!

[۱۰:۲۶ ۳۰.۰۶.۱۶not for sale,]

Forwarded from Sahel banoo 🌹 ریپورت تم استیکر بدین 😊

هر بار که حس میکردم ممکنه اشکام سرازیر شه سرمو بالا میگرفتمو بغضمو قورت میدادم. نمیخواستم گریه کنم. واسه خودم جوابی نداشتم که

اصلا چرا باید گریه کنم.. چرا اون صحنه باید واسه من درداور باشه به من چه ربطی داره... داشتم کلافه میشدم. حوصله ی اون صدای موزیک

مسخره رو هم دیگه نداشتم....

پایان فلاش بک

لحظه لحظه ی اتفاقات قبلی جلوی چشمم بود. هنوزم بعد از این همه سال، دیدن این صحنه برام ازار دهنده ترین چیز ممکن بود... اون موقع هنوز

نمیدونستم چرا دیدن اون دخترا کنار دنیل بهم چنین حسی رو القا میکنه چون هنوز نمیدونستم تا چه حد عاشقشم

اما حالا... بعد از پنج سال... بعد از اون همه بلاهایی که سر هر دو مون اومد، بهتر میدونستم که این عشق اخرش منو میکشه... اگه اونموقع فقط یه

دختر بیچاره ی بی پناه بودم که از سر بی کسی به دنیل پناه آورده بود، الان من کسی بودم که دنیل برای اولین بار بهش اعتماد کرد! کسی بودم

که خودش اعتراف کرد نسبت بهم حس داره! مادر بچش بودم! اون حس حالا خیلی قوی تر شده بود. تعجبی نداشتم که دیدن این صحنه الان

برای خیلی بیشتر از قبل عذاب دهنده ست. شاید چون اونموقع انتظاری از دنیل نداشتم. میدونستم یه ادم ه*و*س باز بی تعهد که دلیلی نداره از

این کارا نکنه! اما حالا، انتظاراتم خیلی متفاوت بود. منم به اندازه ی اون حسود بودم! منم نمیتونستم اونو با کسی دیگه ببینم. حتی برای یه شب..

حتی بعنوان یه ه*و*س زودگذر!

اهنگی که توی دستگاہ پخش بود، عوض شد. از همون اول به نظرم خیلی خیلی آشنا اومد. اصلا مناسب مهمونی ولتاین نبود! اما انگار یکی یادش

رفته از لیست پخش حذفش کنه... اهنگ که جلوتر رفت، حدسم به یقین تبدیل شد... خودش بود! اهنگ ناشنیده ی من! اهنگی که ناگهانی و به

اصرار جان و جکسون ضبط کردم...حق با جان بود،تنظیمش واقعا حرفه ای شده...اما این اهنگ چطور دست دنیله؟درحالیکه هیچوقت به دست خودم نرسید!اینم مثل اون عکس روی پاتختی انگار یه راز مگو بود!لابد میخواد منکر این شه که این اهنگ و هم از من یادگاری داشته!اما چقدر به حال و روزم میخورد...انگار اون روزا اصلا دقتی به شعرش نکرده بودم.اما حالا میتونستم تک تک کلماتی که خونده بودمو با سلول هام حس کنم!اونم با دیدن صحنه ی زجر اوری که جلوی چشمم بود...بغضم گرفت...

There's so much life I've left to live

از فرصت های زندگی زیاد گذشتم تا زندگی کنم!

And this fire is burning still

و این آتیش هنوز داره میسوزونه

When I watch you look at me

وقتی میبینم که داری به من نگاه میکنی

I think I could find the will

فکر میکنم بالاخره پیدااش میکنم

To stand for every dream

برای موندن پای همه ی رویاهام

And forsake this solid ground

ورها کردن این زمینه سفت

And give up this fear within

Of what would happen if they ever knew

و بیخیاله این ترس شدن بدون اینکه اهمیتی به اتفاقاتی که افتاد و اونا میدونن بدم

I'm in love with you

من هنوز عاشقتم

Cause I'd surrender everything'

چون من همه چیزمو باختم

To feel the chance to live again

تا یه فرصت دیگه برای زندگی کردن داشته باشم

I reach to you

من به تو رسیدم!

I know you can feel it too

میدونم تو هم میتونی حسش کنی

We'd make it through

ما اینو کامل میکنیم

A thousand dreams I still believe

هزاران رویا که هنوز باورشون دارم

I'd make you give them all to me

میخوام تو همشونو برام برآورده کنی!

I'd hold you in my arms and never let go

تو رو تو بغلم میگیرم و هیچوقت نمیزارم بری

I surrender

من تسلیم شدم.

I know I can't survive

Another night away from you

میدونم که دیگه حتی یک شب هم دور از تو دووم نمیارم

You're the reason I go on

تو تنها دلیلی هستی که هنوز ادامه میدم

And now I need to live the truth

و حالا من مجبورم با واقعیت کنار بیام

Right now, there's no better time

درست همین الان، وقت بهتری وجود نداره

From this fear I will break free

از این ترس رها میشم

And I'll live again with love

و دوباره با عشق زندگی میکنم

And no they can't take that away from me

و بقیه نمیتونن تورو ازم بگیرن

...And they will see

و اونا خواهند دید..

I'd surrender everything

من همه چیزمو باختم

To feel the chance to live again

تا فرصت دوباره برای زندگی کردن داشته باشیم

I reach to you

به تو رسیدم

I know you can feel it too

میدونم توهم میتونی حسش کنی

We'd make it through

ما اینو کامل میکنیم

A thousand dreams I still believe

هزاران رویا که هنوز باورشون دارم

I'd make you give them all to me

میخوام تو همشونو برآورده کنی

I'd hold you in my arms and never let go

تورو تو اغوشم بگیرم و هیچوقت نزارم بری..

I surrender

من تسلیمم

Every night's getting longer

And this fire is getting stronger, baby

هر شب داره طولانی تر میشه و این آتیش هم سوزاننده تر میشه

I'll swallow my pride and I'll be alive

من غرورمو زیرپا گذاشتم، پس زنده می مونم!

Can't you hear my call

صدامو نمیشنوی...

I surrender all

من همه چیزو باختم...

I'd surrender everything

To feel the chance to live again

I reach to you

I know you can feel it too

We'll make it through

A thousand dreams I still believe

I'll make you give them all to me

I'll hold you in my arms and never let go

I surrender

Right here, right now

I give my life to live again

همین الان، همینجا، من همه زندگیمو میدم تا دوباره زنده بمونم!

I'll break free, take me

My everything, I surrender all to you

از این ترس

ازاد ميشم... حواست به من باشه...

همه چيزه من... من همه چيز و به تو تسليم كردم!

Right now

I give my life to live again

I'll break free, take me

My everything, I surrender all to you

همين الان، همينجا، من زندگيمو ميبخشم تا بتونم بازم زندگي کنم!

از اين ترس ازاد ميشم...

همه چيزم! من هر چي که دارم و به تو تسليم ميکنم...

دلَم ميخواست خودم با همون اهنگ قديمي که اونروزا بي هدف خونده بودمش، اينبار فرياد بزنم! اگه دنيل مي فهميد اين حرفا دقيقا حرفاي

دلَمه، اونطوري رو به روم مينشست و از ارم ميداد؟ ميدونستم که ديده که دارم بهش نگاه ميکنم. ميدونستم که ديده چقدر عذاب ميکشم. با اين حال

ادامه ميداد...

حالم تعريفی نداشت... نميدونستم اگه از اون پايين نگاهش بهم بيوفته ميتونه چشمای گريونمو ببينه يا نه؟! شايد بهتر بود از اونجا دور شم اما يه

چيزی سفت و محکم منو همونجا نگه داشته بود و نميزانست برم. يه چيزی که ميگفت وايسا و دوباره شکستن غرور تو ببين.

صدای رابرت که توی گوشم بيچيد باعث شد شتابزده و سريع اشکامو از روی صورتم پاک کنم.

-هيچوقت فرصت نکردم در مورد اين اهنگ باهات حرف بزنم. واقعا عاليه. فکر نميکردم همچين خواننده ي ماهري باشی.

صدامو صاف کردم نفس عميقي کشيدم که يه وقت اثری از هق هق نمونه! کنارم وايساد و مثل من دستاشو به نرده ها تکیه داد. سرشو چرخوند

سمتمو ادامه داد :

-اما يادت که نرفته من اولين کسی بودم که استعدادتو کشف کردم و با جان اشناات کردم؟! -

واسه اینکه چشمای پف کردعه و سرخ شدم و نبینه سرم که پایین بود و همونطوری به سمت مخالف چرخوندم و جوابی ندادم. مکث طولانیمو که

دید ادامه داد :

-توی این سه سال اینقدر این اهنگ و شنیدم که کاملا میتونم بنوازش! دنیل دست از سرش برنمیداره! نمیدونستم اینقدر به صدات علاقه داره!

شنیدن این حرف مساوی بود با بلافاصله برگشتن سر من سمت رابرت! تعجب زده پرسیدم :

-ها؟! -

خیلی جالب بود که میشنیدم این اهنگ برای دنیل خاص بوده! وگرنه دلیلی نداشته بقیه رو باهانش کلافه کن

ه...اصلا حواسم به چشمایی که کاسه ی خون شده بودن نبود اما جواب رابرت بازم یاداوریش کرد :

-چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟! -

انگار که تازه یادم افتاده باشه. بازم سرمو چرخوندم و زیرلب جواب دادم :

-فکر کنم چیزی رفته تو چشمم.

و الکی مشغول ور رفتن با چشمام شدم که اون چیز خیالی رو ازش توشون دربیارم! نمیخواستم به این وضوح جلوی رابرت هم تحقیر شم و اونم

بفهمه که من هنوزم تا این حد عاشق دنیلیم. با لحن طعنه آمیزی پرسید :

-بخاطر اون گریه میکنی ها؟! -

نیم نگاهی بهش انداختم تا بفهمم منظورش از "اون" کیه؟! گردنمو به سمتی که با سرش اشاره میکرد برگردوندم و باز هم....

انگار دیدن صحنه ی های تکراری تمومی نداشت...همون اتفاقات بازم درحال تکرار شدن بود، اون چندتا دختر داشتن دنیل رو که به نظر مست

میومد کشون کشون میبردن سمت اتاق خواب! جالبه که هیچ چیز عوض نشده...حتی اخلاق دنیل...چیکار میتونستم بکنم؟ چیکار جز گریه؟! اصلا تو

حال خودش نبود و به جواری به نظر بیهوش میومد! انگار خیلی زیاده روی کرده بود. نمیخواستم دیگه بینم، بغضمو قورت دادمو نگاهمو ازش

گرفتم و رو به رابرت گفتم :

-برام مهم نیست.

اینقدر لحنم تابلو بود که حتی جسی هم آگه بود متوجه میشد دارم دروغ میگم! در جواب فقط یه پوزخند معنی دار بهم زد که خودم فهمیدم یعنی خر خودتی! حس میکردم پلک پایینم از شدت اشکایی که تحملشون میکرد داره سنگین میشه! بهتر بود حداقل جلوی رابرت نزنم زیر گریه، با صدای لرزونی گفتم :

-من خیلی خستم. میرم بخوابم.

اصلا حواسم به این نبود که دنیل چند دقیقه ی پیش با اون دخترا رفت توی اون اتاق! دستم به دستگیره نرسیده بود بازم اون لحن طعنه امیز رابرت به گوش رسید :

-میخوای تو هم بری به اون دخترا کمک کنی!؟

دستم روی دستگیره متوقف شد. خودم به اندازه ی کافی داغون بودم، طعنه های وقت و بی وقت رابرت هم داغون ترش میکرد... تو دلم گفتم کاش میتونستم برم و اون دخترا رو بندازم بیرون! دستمو مشت کردم از روی دستگیره کشیدم عقب. سرمو انداختم پایین تا اشکایی که کنترلشون از دستم خارج شده بود دیده نشن و زیر لب گفتم :

-حواسم نبود. میرم تو اتاق جسی.

هنوز یه قدم از در دور نشده بودم که یهو صدای عربده ی گوشخراش دنیل که داد میزد :

-گم شین بیرون

باعث شد هم من هم رابرت، با چشمای گرد شده، مثل جن زده ها سرمون برگرده سمت در اتاق...

کنجکاوانه به در بسته نگاه کردیم... چه خبر شده؟! چرا دنیل عربده میکشه؟! اونم وقتی که باید با اون دخترا.....!

رابرت نگاهی گذرا به من انداخت و زیر لب و زمزمه وار گفت :

-چه خبره...؟

هیچکدومون نمیدونستیم چی تا این حد دنیل و عصبی کرده که باعث شده اونطوری داد بزنه و اون دخترا رو بیرون کنه!

حتی نمیدونستیم از اونجا بز نیم به چاک یا وایستیم و ببینیم موضوع چیه؟! در که با شدت باز شد، از ترس یه قدم رفتم عقب. اون دو سه تا دختر در حالیکه لباساشون نصف و نیمه تو تنشون بند بود و زیر لب بد و بیراه میگفتن از اتاق دویدن بیرون! فقط با دهن باز و چشمای بسته شاهد اون ماجرا بودم که برای اطمینان از اینکه دخترا واقعا گورثونو گم کردن، یه گلدون شیشه ای با شدت پرت شد بیرون که باعث شد من دستامو روی صورتم بگیرم و خودمو کج کنم تا بهم نخوره. همزمان با صدای شکسته شدن گلدون، مجددا صدای داد زدن دنیل هم بلند شد :

-گم شین بیرون...ه*ر*ز*ه...کسی حق نداره پاشو توی این اتاق بزاره...

همونایی که ه*ر*ز*ه خطابشون میکرد تقریبا دیگه رسیده بودن به پایین پله ها!

اصلا کاراشو درک نمیکردم...مگه همون نبود که نیم ساعت پیش اون پایین با اون دخترا لاس میزد و باهاشون اومد بالا؟ پس چطور حالا با این عصبانیت بیرونشون میکنه؟

شاید چون مسته قاطی کرده و زده به سرش! قیافه ی رابرت هم دست کمی از من نداشت! فقط با بهت به شیشه های خورد شده ی گلدون روی زمین نگاه میکرد. گفتم الاناست که بیاد بیرون و یه گیر الکی هم به من بده واسه همین قبل از اینکه چیزی بگه پاورچین پاورچین و جوری که انگار اصلا شاهد ماجرا نبودم، رفتم توی اتاق و به رابرت هم که همچنان تو هنگ باقی مونده بود توجهی نشون ندادم!

چون دنیل سرش اون ور بود و منو ندید، در و نبستم که یه وقت از صدایش متوجه اومدم نشه. پاورچین پاورچین رفتم سمت کمد لباسا. بی هدف و تند تند لباس خوابا رو ورنانداز کردم و اولین چیزی که دم دستم اومد و برداشتم. اروم رفتم توی همون کمدی که روز اول برام مثل یه فروشگاه بزرگ بود! نمیدونم چرا هنوزم داشتیم گریه میکردم! حتی با اینکه دخترا رو هم بیرون کرده بود اما من هنوزم از تصورش اشکام بند نمیومد.

خیلی چیزا بینمون عوض شده بود ولی نباید این کارو میکرد... با وجود اینکه هر دو مون سعی داشتیم احساساتمونو سرکوب کنیم و به همه بگیم که از همدیگه متنفریم، بازم این کار دردناک بود! شاید بقیه شعارای مارو باور میکردن. شاید با رفتارای ما بقیه به این نتیجه میرسیدن دیگه حسی بین ما نیست. اما خودمون چی؟ تا کی میخواستیم به خودمون دروغ بگیم و پشت اون نقابه "من از تو متنفرم و فقط بخاطر جسی تحملت میکنم" قایم

شیم؟! خودمم خوب میدونستم این جمله فقط نقابه ما دو نفره. سد اصلی بین ما غرورمون بود. غروری که هر دو شکستیم و بیشتر از هر کسی من آسیب دیدم، من ضربه خوردم، واسه همین زیرپا گذاشتن غرورم برای بار هزارم دیگه برام سخت شده بود. ای کاش میتونستم همین امشب و همین الان، به بهونه ی شب ولتاینم که شده غرورمو کنار بزارم و حرف دلمو به دنیل بزیم! فوقش تحقیر میشم... اتفاقی که جز این نمیوفته؟! اما نه...دیگه طاقت تحقیر شدن و ندارم...نمیدونم تا کی این دلتنگی رو دووم میارم اما سعی مو میکنم که بازم نشکنم...با اینکه حدود دو سه ماهی

از برگشتنم میگذشت و تو این مدت هرروز و هرشب دنبال و میدیدم، اما خودم خوب میدونستم حس دلتنگیم فراتر از این حرفاست! فراتر از فقط دیدنش و باهاش حرف زدن!

دلَم برای اغوش امنش تنگ شده بود... برای اون چشمای سبزی گریه ای که بعضی وقتا خیلی مودبانه بهم نگاه میکرد! مثل تفسیری که از تتوی عنکبوتای روی گردنش داشت!

حتی... حتی دلَم برای اون تتوها هم تنگ شده بود...

نفس عمیقی کشیدم و اشکایی که هنوز صورتمو خیس میکردن و با سرانگشتای بی حسم که از سرما و رخوت احساسات کشته شده توی قلبم میلرزید، پاک کردم.

از کمدم اومدم بیرون تا برم بخوابم، اما از دیدن دنیل که همونجا رو به روم بود، سرجام وابستادم و سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم که چیزی از اون اتفاقات رو دیدم. در عین حال، سرمو هم پایین انداختم تا اونم مثل رابرت به راز چشمای خیس از اشکم پی نبره.

همونطوری که دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود، بدون اینکه حرفی بزنه، ساکت و بی حرکت وابستاده بود و صاف صاف به من نگاه میکرد! امشب رفتارش خیلی عجیب غریب شده بود...

از اینکه اونطوری بهم نگاه میکرد یه حس عجیبی داشتم! یه چیزی شبیه خجالت زدگی و معذب بودن! دستی به پشت گردنم کشیدم و همونطوری که سرم پایین بود زیر لب جواری که اون نشونه با خودم گفتم :

چرا اینجوری نگاه میکنه!

از ادم مست انتظار زیادی نمیشه داشت اما این یکی یه خورده زیادی عجیب میزنه! این چشمای قرمز و گونه های خیس از اشکم اخرش کار دستم میده...

کاش دست از این نگاهای عجیب غریبش برداره تا من زودتر بتونم برم زیر پتو یه دل سیر گریه کنم!

یه قدم که اومد نزدیکتر، سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم. همچین تند تند میومد که انگار خیلی عجله

داره! اون چشمای اشکی حالا دیگه ردی از تعجب هم توش دیده میشد! تو چند قدم بلند و سریع خودشو بهم رسوند و همونطوری با اخمای توهم که ناشی از عصبانیت چند دقیقه پیشش بود تو چشمام زل زد.

اون چشمما... واقعا منو اغوا میکنه! نمیتونم تحمل کنم که تو این فاصله ی کم ازش وایستم و بازم غرورمو حفظ کنم... اب دهنمو به سختی قورت دادمو منتظر موندم تا ببینم میخواد حرفی بزنه یا فقط میخواد همینطوری از فاصله یک سانتی متری بهم زل بزنه؟! توی این مدتی که برگشتم همیشه فاصله ی استاندارد و باهام رعایت کرده بود! حتی یک بارهم اینطوری اینجا واینستاده بود اونم بی هیچ حرفی!

در عرض کسری از ثانیه و با یه حرکت غافلگیرانه، دستش دور کمرم حلقه شد و محکم چسبوندم به دیوار! از شوک این حرکتش چشمای اشکیم، دیگه کاملا گرد شد!

خواستم سوالی بپرسم که دهنمو با یه *ب* و *س* یه کاملاً غیر منتظره بست!

باورم نمیشد... دنیله که داره منو می *ب* و *س*؟! اصلاً نمیدونستم باید چه واکنشی از خودم نشون بدم! حتی نمیتونستم پلک بزنم. فقط مات و

مبهوت بین دیوار و بدن دنیل گیر افتاده بودم و خودمو سپرده بودم به این *ب* و *س* یه غافلگیر کننده!

اما الان وقت ضعف نشون دادن نیست. سرمو به زور کشیدم عقب و رو یه طرف خمش کردم و زیر لب گفتم :



-داری چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابی بده بازم حمله ور شد به لبام! انگار اصلاً نمیشنید چی میگم! مثل وحشیا رفتار میکرد! قبلاً اینطوری نبود... لبامو جووری

می *ب* و *سید که سوزش و درد رو باهم احساس میکردم!

حتی نمیتونستم مخالفتی کنم... شاید اگه خودمم میخواستم غرورمو کنار بزارم، از همین راه وارد میشدم، حالا که دنیل پیشقدم شده، من دیگه چرا

مخالفت کنم!؟

با دستی که دور کمرم حلقه شد، بیخیال همه چیز شدم. گرمای دستاش، حس حمایتی که بهم میداد، باعث میشد دیگه به چیزی فکر نکنم.

دستای منم رو بازوهایش قرار گرفت غرق عطر مردونه ایی بودم که بدجور تحریک کننده بود. برخلاف هر دفعه که مست میکرد، این بار اصلاً و ابداً

بوی الکل نمیداد... نکنه مست نبوده و فقط وانمود میکرد!! اگه اینطورم بود دیگه برام مهم نیست...

دستش و دور کمرم محکم تر کرد و من و تو آغوشش بالا کشید پاهام با زمین فاصله داشت دستم دور گردنش قرار گرفت .

محکم ، خشن ، لباس رو لبام قرار گرفت، دوباره زنده شد ، دوباره قلب بی قرارم ، دوباره حسی که اوج گرفت ، خودم و بیشتر بهش چسبندم ، لبای اون حرکت میکرد ، لبای من بدون حرکت ، چشای اون بسته بود، چشای من نیمه باز ، دست اون دور کمرم بود دست من دور گردنش .مگه من تا کی

میتونستم خودم و نگه دارم ، تا کی میتونستم در برابرش بی حرکت باشم؟؟

دستش به حدی دور کمر باریکم محکم شده بود که صدای استخوانام و شنیدم، دست چپش و زیر پاهام انداخت و همینطور که لباس رو لبام بود به سمت تخت رفت ، آروم من و روی تخت گذاشت ، و روم سایه انداخت ، دستم و تو موهای فرو کردم ، دست اون دور گردنم حلقه شد ، لبامون از هم جداشد ولی چشامون هنوز بسته بود ، نفسای عمیقش کنار گوشم هم نتونست من و از حالی که داشتم بیرون بیاره .

گرم بود ، شدید... ، از روم کمی بلند شد ، و لباسش و از تنش بیرون کشید ، با اینکه حالم خراب بود ولی بازم نتونستم ترسم واسه همین کمی تو خودم جمع کردم ، ولی نگاهش بدون هیچ لبخندی پر از آرامش و اطمینان بود ، کنارم دراز کشید و من و با دست چپش تو آغوشش دعوت کرد .سرمو رو شونه های مردی گذاشتم که از صمیم قلب عاشقش بودم ، مردی که از همون نگاه اول من و جذب کرد ، مردی که عجیب این روزا عجیب بود.

با دست چپش موهام و نوازش میکرد نه من حرف میزدم نه اون ، میترسیدیم ، آره میترسیدیم حرفی بزنی از این حس زیبا بیرون بیایم .

دستش لای موهام در گردش بود...

*** **

با صدایی شبیه خش خش چشمامو باز کردم.انگار یه نفر زودتر از من بیدار شده بود!کش و قوسی به بدنم دادم و روی شونه ی دیگه ام دراز کشیدم.هنوز نمیخواستم از اون خواب دل نشین بیدار شم!اما از گوشه ی چشمای نیمه بازم که جای خالی دنیل روی تخت و دیدم،چشمامو کامل باز کردم

و تو جام نشستیم.با دیدن دنیل که بالای سرم به حالت دست به بغل و ایستاده بود،یکم توی جام فرو رفتیم و سعی کردم پتو رو بکشم بالاتر اما دیدن اون پیرهن مردونه ی سفید رنگ توی تنم،برام تداعی دو چیز بود!هم تداعیه دیشب،هم عادت پوشیدن لباس دنیل موقع خواب!خیلی وقت بود این کارو نکرده بودم!پس بیخیاله بالا کشیدن پتو شدم!

از یادآوری دیشب علاوه بر یه حس پیروزی کاذب، بیشتر احساس خجالت میکردم! مخصوصا اینکه همونطوری دست به بغل هم بالای سرم

وایستاده بود!

قیافش یه پوزخند کم‌رنگی رو بهم نشون میداد! با یه لحن خاصی گفت :

-نمیخوای لباسمو پس بدی؟! -

یه نگاهی به اون پیره‌نی که به تنم زار میزد انداختم و تو دلم گفتم اینکه کلی لباس داره حالا چرا به این یه دونه گیر داده... سرمو به نشونه‌ی

"باشه" تکون دادم و از تخت اومدم پایین. حتی روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم... اصلا مگه تقصیر منه؟! خودش شروع کرد!

زیر لب گفتم :

-اصلا نمیدونم



این تو تن من چیکار میکنه...

این جمله تقریبا یه تیر توی تاریکی بود تا مطمئن شدم دیشب واقعا مست بوده یا نه! اما با لحن طعنه آمیزی که جواب داد :

- "اما من خوب میدونم"

مطمئن شدم که مست بودنی در کار نبوده و همه‌ی کارا و حرفاش از روی هوشیاری بوده!

از اینکه اینو مبشندیم هم خوشحال شدم هم بیشتر از قبل خجالت زده! واسه اینکه از زیر نگاهش فرار کنم دویدم توی حموم و تند تند پیرهنشو

دراوردم و فقط دستمو از در بردم بیرون و گفتم :

-بیا بگیرش.

به فاصله‌ی چند ثانیه بعد پیره‌ن و از دستم کشید. در محکم بستم و تکیه‌امو بهش دادم. چه حس عجیبی داشتم! انگار بار اولم بود! یه جورایی

حسش با همیشه فرق داشت... شاید چون بیش از حد تشنه‌ی بودن با دنیل بودم... شاید چون دوری ازش و با گوشت و استخونم حس کرده

بودم. صداشو از پشت در شنیدم :

- ما الان ديگه جسى رو داريم! نميدونم ديگه از چي خجالت ميكشيم!؟

حالا من هي تا مرض اب شدن ميرفتم اونم هي تيكه مينداخت! ادامه داد :

- سه سال زمان زيادي نيست، من همه چيز و خيلي خوب يادمه! بيخودي خودتو قايم نكن!

با صدای بسته شدن در اتاق فهميدم كه رفته بيرون و منم خزيدم زير دوش. نفس عميقي كشيدمو با خودم گفتم بهش فكر نكن! فقط يه شب بود! دنيل و كه ميشناسي... همين امروز بازم اخلاقيش عوض ميشه... بازم ميشه هموني كه بود! طبق عادت هميشه چشمم زير دوش بسته شد. افكار مختلفی به سرم هجوم آورد. از لحظه اي كه با ديدن دنيل و اون دخترا خونم به جوش اومد تا لحظه اي كه همه شونو از اتاق بيرون كرد و باعث شد بدونم هنوزم ذره اي تعهد توي وجودش باقي مونده... دست اخر هم احساس گرمای اغوشش و شيريني *ب* و *س* هه هايي كه سه سال از شون بي نصيب بودم لبخند روی لبم نشوند!

برای اينكه از شر اين افكار خلاص شم چند بار سرمو به طرفين تكون دادم و با دست به دو طرف صورتم زدم.

موهامو از پشت سرم جمع كردمو يه طرف گردنم ريختم. از برخورد دستم به گردنم اخ خفيقي گفتم! هي من ميخوام بهش فك نكنم نميشه! اين

كبوديا... حتي اگه برم پايين پيش همه تابلو ميشم... بايد يقه اسكي بپوشم! تو دلم به خودم نهيب زدم

ناتاليا.. بسه ديگه! تو كه همچين ادمي نبودى!

لبخندمو به زور جمع و جور كردم اما نميتونستم شيريني اغوشش و كه هنوز به وضوح حس ميكردم فراموش كنم...

لباسامو پوشيدم تند تند از اتاقم اومدم بيرون. همه ي اهل خونه سر ميز صبحونه جمع بودن و از همه دير تر رسيدم. همونطوري كه تند تند از پله

ها ميومدم پايين از ديدن اون همه ادم دور ميز يه لحظه جا خوردم.

عادي بود! هميشه همينقدر شلوغه! اما من بازم قاطي كردع بودم!

نفس عميقي كشيدم و بي توجه به اينكه همه ي سرا با ورودم برگشت به طرف من رفتم و کنار جسى نشستيم. همه يه جورى بهم نگاه

ميكردن! مخصوصا رابرت! ديدم دارن بد نگاه ميكنن يه ليوان شير و از روي ميز برداشتم و با يه لبخند تصنعى گفتم :

- صبح همگي بخير!

سرمو بلافاصله انداختم پايين و بعد از منم ديگه بقيه به اون طرز نگاه كردنشون ادامه ندادن.

دنیل با نوک انگشتش ظرف عسل و هول داد طرفم و با یه نیشخند و لحن طعنه امیز، اروم گفت :

–عسل بخور. واست خوبه!

از شنیدن این حرفش اونم با این لحن، شیر پرید تو گلووم و به سرفه افتادم. اخه این چه طرز حرف زدن اونم وقتی همه دارن اینطوری با شک بهم

نگاه میکنن! انگار ک کار خلافی ازم سر زده! احساس میکردم گونه هام قرمز شده. تک سرفه ای زدم و جویری که انگار اصلا متوجه منظورش

نشدم، ظرف عسل و ازش گرفتم و با سر تشکر کردم.

نگاه کردنای طعنه امیز رابرت کم بود حالا نگاهای شرورانه و معنی دار جکسونم بهش اضافه شده بود!

واسه فرار از اون نگاهها، سرمو چرخوندم سمت جسی و بی تفاوت به بقیه ازش پرسیدم :

–عزیزم؟ اگه چیزی میخوای بگو تا بهت بدم.

به سبد نون تست روی میز اشاره کرد و چیزی نگفت. خودم فهمیدم! ظرف و برانش اوردم و اونم یه نون تست برداشت. همونطوری که مشغول کنار

هم قرار دادن اون نونا بود، کنجکاوانه پرسید :

–ناتالیا؟ از جایی افتادی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

–من؟! نه!

یه گاز از نونش زد و ادامه داد :

–پس چرا اینجاهات کبوده؟

و با دست به حوالی گردن و گونه هام اشاره کرد!

حتی اگه خیلی ارومم حرف میزد باز صدایش به همه میرسید! مخصوصا اینکه از اولم بقیه بد بهم نگاه میکردن! گفتم باید یه لباس بهتر

پوشما... یادم رفت..

نیم نگاهی به بقیه انداختم. خوشبختانه دیگه جز رابرت و جکسون و دنیل کسی نگاه نمیکرد! اما همین سه نفر به اندازه ی کافی ادمو ذوب میکردن!

اب دهنمو به سختی قورت دادمو با من و من گفتم :

-آمممم...اره...فکر کنم خوردم به در...

بعد برای اینکه دیگه سوالی در این مورد نپرسه گفتم :

-جسی حواست کجاست؟ همه شیر و ریختی روی لباس

صدای رابرت که پر از شیطنت بود و انگار میخواست منو اذیت کنه شنیده شد :

-آخه چرا به بچه دروغ میگی!

اخمامو توهم کشیدم و با اون نگاهای خاصی که خود رابرت میدونست بعد از اون بهتره ساکت شه و حرفشو پس بگیره بهش نگاه کردم! حالا من

هی میخوام بحث عوض کنم مگه اینا میزارن...یه شب بودا...تا کل دنیا خبردار نشن کسی ول نمیکنه که...خداروشکر رابرت از اون طرز نگاه من

خودش فهمید حرف بدی زده

و دوباره سرشو با صبحونه خوردنش گرم کرد. این وسط جکسون فقط بی سر و صدا و اروم میخندید و دنیل هم یه قیافه ی خاصی به خودش

گرفته بود! این سه نفر چه علاقه ای به ضایع کردن و دست انداختن من داشتن؟! 

دیگه واقعا حس میکردم دارم از خجالت اب میشم و میرم توی زمین واسه همین صندلی رو عقب دادم و زیر لب اروم عذرخواهی کردم و دوباره

برگشتم توی اتاق.

با احساس راحتی خيال نفس عمیقمو با صدا بیرون دادمو بلند با خودم گفتم :

-آخیش! دانشتم میبردم!

بدو بدو رفتم جلوی ایینه...اه از نهادم بلند شد! قبل از اینکه جسی بهم بگه اینقدر بهش دقت نکرده بودم! واقعا ضایع بود و جلب توجه میکرد! هر

ابلهی هم میتونست تشخیص بده که اینا اثار جیه! دنیل احمق...انگار جنگه!

نه به اون همه بی تفاوتیا و سرد برخورد کردناش...نه به این اثار ضرب و جرح! پس بیخودی نبود که همه اونطوری بد بهم نگاه میکردن...

*** **

یه زمزمه هایی از دور و اطراف میشنیدم که دنیل میخواد ریاست این باند بزرگ خلافکارا رو بیخیال شه و بسپرتش به یه نفر دیگه. شنیده بودم قصد داره از سمتی که این همه بخاطرش خون و خونریزی راه انداخته میخواد کناره گیری کنه و به قولی بزنه تو کار بساز و بفروش! سرمایه شو که داشت... از بدبختی دخترا بدست آورده بود! بعلاوه از دنیل چیزی بعید نبود. هرچند نمیدونستم این موضوع چقدر صحت داره اما اگه قرار بود این کارو بکنه من از صمیم قلب خوشحال میشدم. حداقل پیش خودم سرافکنده نبودم از اینکه عاشق یه تبهکار قاتل شدم! اگه این کار مسخرشو ترک میکرد شاید میشد با سادیسمی بودنش کنار اومد! بهر حال روانپزشک و روانشناس کارشون درمان افرادی شبیه دنیل که دیوونگیشون زندگی خودشونو بقیه رو نابود کرده. هرچند دنیل خیلی سال بود که در زمره ی بیماریای خطرناک روانی دسته بندی میشد و با توجه به روحیات و خوی وحشی گری که هنوز درش دیده میشد اصلا بعید نبود که دکتر بازم توی تیمارستان بستریش کنن!

من که به وضوح میدیدم خیلی از قبل بهتر شده. قبلا به راحتی توی همین خونه ادم میکشتم و باخیال راحت میگفت یکی جنازه رو جمع کنه! تا این حد کشت و کشتار برایش عادی و



معم

ولی بود. بهش حق هم میدادم. وقتی که مادر و برادرش به اون فجاحت جلوی چشمش کشته شده بودن نباید انتظاری غیر از اینم میداشتم!

با این حال بیشتر از اینکه بعنوان یه قاتل روانی ازش بترسم، بیشتر دلم برایش میسوخت و نگرانش بودم. مطمئن بودم که خیلی از کاراش دسته خودش نیست و بعلاوه خ*ی*ن*ت بزرگی که من بهش کردم کار و خراب تر کرد. اونم بعد از اینکه تمام سعیشو کرد تا به یه نفر اعتماد کنه!

شاید تا همین دیشبیم دلم میخواست غرورمو حفظ کنم و ابراز پیشیمونی نکنم، اما بیشتر از این در توانم نبود! اونم غرورشو کنار گذاشت! مگه همون *ب*و*س*ه ی اول که خیلیم یهویی و بی مقدمه بود، کنار گذاشتن غرور محسوب نمیشه؟! اونم بعد از سه سال... اونم وقتی که بهم گفته بود فقط بعنوان مادر بچه اش اومدم تو این خونه و بخاطر جسیه که منو تحمل میکنه! میدونستم داره دروغ میگه تا مثل من پشت اون غرور احمقانش پنهان شه. منکر سختی هایی که کشیدم و عذاب های غیرقابل تحملی که دنیل بهم داده بود نمیشدم اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم... غرور اون بیشتر از من شکست! وقتی که اون قانون عشق ممنوع رو فقط بخاطر من زیر پا گذاشت، بخاطر من رابرت و نصف سهامدارای دیگه رو اخراج کرد وقتی بخاطر من یه نفر جلوی همه و ایستاد و همه هم فهمیدن چقدر به من ایمان و اطمینان داره و من اونطوری اعتمادشو خدشه دار

کردم، باعث شدم نه تنها تو خودش و پیش من، بلکه جلوی همه بشکنه! همه ی اونایی که بخاطر من از سمت دنیل طرد شده بودن و حالا با یه نگاه سرزنش واری به هردومون نگاه میکردن که توی نگاهاشون پر بود از جمله ی "دیدید گفتیم؟!"

صدای جسی که رابرت و صدا میزد، منو از افکارم کشید بیرون.

-رابرت رابرت! ببین چی پیدا کردم!

همزمان با رابرت، منم به جسی نگاه کردم تا ببینم چی پیدا کرده. یه کاغذ نسبتاً پوسیده شده و به ظاهر قدیمی که چند تا، تا خورده بود و گرفت سمت رابرت و ادامه داد :

-ببینش... افتاده بود زیر یکی از میزای اتاق!

من تعجب زده پرسیدم :

-جسی! تو زیر میز اتاقه رابرت چیکار میکردی؟!

همونطوری که تای اون کاغذ و باز میکرد جواب داد :

-رابرت بهم اجازه میده هروقت حوصلم سر رفت برم تو اتاقش بازی کنم!

-با چی بازی کنی؟! توی اتاق خودت اون همه وسیله ی بازی داری بعد میری تو اتاق این؟

وقتی گفتم "این" به رابرت اشاره کردم. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و جواب داد :

-اولا که من اسم دارم. قبلاً خیلی مودب تر بودی! دوماً به بچه چیکار داری؟ بیاد تو اتاق تو و دنیل که سر تا پاتون بداموزیه خوبیه؟! میخوای بچه رو از چار سالگی منحرف کنی؟!

صدامو الکی صاف کردم با یه تک سرفه ی تصنعی با ابرو هام به جسی اشاره کردم و بهش فهموندم که جلوش اینطوری حرف نزنه. جسی خیلی بیخیال و خونسرد، آخرین تای کاغذو هم باز کرد و همونطوری خونسرد گفت :

-از بابام میپرسم بداموزی و منحرف یعنی چی!

یه نگاه سرزنش وار دیگه به رابرت انداختم و رو به جسی جواب دادم :

_ خودم بهت میگم عزیزم نمیخواه از بابا پرسی! حالا بیا اینجا ببینم از تو اتاق این چی پیدا کردی!

روی کلمه ی "این" خیلی تاکید داشتیم! آگه رابرت بلده حرص منو دربیاره پس تحویل بگیره! منم خوب بلدم!

قبل از اینکه جسی بیاد پیش من رابرت سریع برگه رو از دستش کشید و به نگاه گذرا بهش انداخت و بعد همونطوری از دور به من نشونش داد

و با طعنه گفت :

-ببین پسرت چی پیدا کرده!

با دیدن اون نقاشی قدیمی که روز تولد رابرت بهش کادو دادم و دنیل هم از هر 4 سمت پاره اش کرده بود، نمیدونستم چه جوابی به اون لحن

طعنه امیز رابرت بدم! خوب اونموقع که خبری از عشق و عاشقی نبود و هنوز رابرت به نظرم یه مرد محترم و قابل اعتماد میومد که منو از دست

دیوید نجات داده بود و تنها راه تشکر کردن ازش و توی همین نقاشی میدیدم! چه میدونستم همچین جونور موذی و غیرقابل اطمینانیه؟! رابرت

نقاشی رو به جسی نشون داد و ادامه داد :

-یادته شب کریسمس بهت گفتم مامانت برام یه نقاشی کشیده؟!

جسی سرشو تگون داد.

-همین نقاشی رو میگفتم. اونموقع مامانت خیلی با من مهربونتر بود. تازه بابای بدجنست هم اینطوری گرفت پاره اش کرد! فکر میکرد اینطوری

میتونه باعث شه مامانت به من مهربونی نکنه! اما نمیتونست! بالاخره اون کار خودشو میکرد.

یکم مکث کرد و بعد یه خورد یقه شو از سمت چپ تا روی بازوش پایین کشید و همونطوری که اون سه تا خال در دسر ساز و پرماجرا رو به

جسی نشون میداد، گفت :

-تازه انگار وقتی من حواسم نبوده ناتالیا میومده و دزدکی منو دید میزده! واسه همینم این سه تا خال و روی نقاشی کشیده!

جسی یه نگاهی به من و بعد به رابرت انداخت و با یه حالت منگی همونطوری که سرشو میخاروند گفت :

-من که نفهمیدم چی میگی.

بعدشم کنجکاوانه از من پرسید :

-یعنی چی که دزدکی رابرت و دید میزدی؟!

تا خواستم حرفی بزنم یهو رابرت پرید وسط و نژانست من چیزی بگم و همونطوری که دستاشو تو هوا تکون میداد جواب داد :

-این کاریه که ادمای بد میکنند.مثل این می مونه که وقتی میری توی حموم،یه نفر بیاد و از گوشه ی در تورو ببینه.

.خیلی کار زشتیه!

چشمای جسی گرد شد اما چشمای من بیشتر!هردومون یه نگاهی به رابرت کردیم و بعدم به همدیگه!مبخواستیم پاشم با پا بزنم توی صورت

رابرت!!این چرت و پرتای بی معنی چیه که تحویل بچه میده؟!اونم وقتی میدونه جسی همه رو میزازه کف دست دنیل!!جسی حیرت زده گفت :

_هی!(خودتون میدونین هی کشیدن چطوریه دیگه!مثل وقتی ک تعجب میکنین یا میترسین و میگین هی!)

-هی!ناتالیا!تو میرفتی رابرت و دزدکی دید میزدی؟

با همون نگاه سرزنش واری که سعی داشتیم باهانش رابرت و خفه کنم جواب دادم :

_معلومه که نه.داره دروغ میگه تا تورو دست بندازه!

رابرت حق به جانب گفت :

-جسی؟!مگه من تاحالا به تو دروغ گفتم!!?

سروشو به نشونه ی "نه" تکون داد.رابرت با یه لحن پیروزمندانه ادامه داد :

-اما ناتالیا بهت دروغ گفته!

با اخم منتظر موندم تا ببینم میخواد چی بگه.جسی هم کنجکاوانه منتظر ادامه ی حرف رابرت بود تا ببینه من کجا بهش دروغ گفتم!

رابرت هم با یه لحن مودبانه ادامه داد :

-مثل همین امروز که بهت گفت خورده به در که گردن و صورتش کبود شده!

دیگه از حرص منفجر شدم و با یه صدای جیغ مانند گفتم :

-رابرت!بس کن دیگه.

بعد مته ترقه از جام پریدم و هجوم بردم سمتش و همونطوری که رو به روش گارد گرفته بودم ادامه دادم :

-یه کلمه دیگه حرف بزنی با دستای خودم خفه ات میکنم.

یه لبخند گنده نشست رو لبش و رو به جسی ادامه داد :

-دیدی بهت دروغ گفته؟! صلاانم به در و دیوار نخورده، همشم کار باباته!

با حرص دستمو مشت کردم و یکی کوبیدم روی شونه شو جیغ مانند گفتم :

_دلت میخواد بمیری ها؟! آگه بره همه ی اینارو به ذلیل بگه میخوای چه غلطی بکنی؟!

صدای جسی که مشکوک سوال میپرسید :

-چیا رو به بابا بگم؟!

از پشت سر او آمد.

دست از مشت زدن به رابرت که صورتش از خنده ترکیده بود برداشتم و برگشتم سمت جسی و جلوش زانو زدم تا همقدش شم. دستاشو گرفتم

و جووری ک سعی داشتم حرفای رابرت و ماستمالی کنم گفتم :

-هیچی عزیزم... به حرفای این دیوونه توجه نکن. حالش خوب نیست داره پرت و پلا میگه.

جسی تعجب زده رابرت و نگاه کرد و دستاشو از دست من درآورد و رفت سمت مبلی که رابرت روش نشسته بود. قد بلندی کرد و رفت روی مبل و

دستشو گذاشت روی پیشونی رابرت و با یه قیافه ای که توش هم تعجب بود هم نگرانی و جووری که انگار داشت سعی میکنه بفهمه رابرت تب

داره یا نه پرسید :

-رابرت؟! حالت خوب نیست؟!

رابرت با اینکه هنوز میخندید اما خودشم میدونست به نفعشه که وانمود کنه این حرفا رو الکی زده! سرشو به نشونه ی "نه" تکون داد.

دستشو از روی پیشونیش کشید و گفت :

-هی! یعنی داری میمیری؟

رفتم سمتشونو جسی رو از روی مبل بلند کردم و همونطوری با لب و لوجه ی اویزون گفتم :

_ نه متاسفانه به این زودیا نمیمیره.لازم نیست نگرانش باشی.

بعد همونطوری که میخواستیم با جسی توی بغلم از کنارش رد شم،از قصد پاشو لگد کردم که دادش درومد!

دست از ادمو یکم عقب بردم و شستمو به نشونه ی "ضایع شدی" گرفتم رو پایین و قبل از اینکه دوباره وراجی هاشو شروع کنه،جسی رو بردم

توی اتاقش...

زمزمه های کناره گیری دنیل از ریاست،روز به روز بیشتر شنیده میشد.انگار تصمیمش برای کنار گذاشتن این کار کثیف،جدی بود.اما یه مشکلی

وجود داشت!اون تا رقتی که تو رأس قدرت بود و رییس محسوب میشد میتونست راحت قانونا رو دور بزنه و خودش برای خودش قانون

بسازه!اگه خلافتکاری رو به همین سادگی میزاشت کنار امکان اینکه یه عده که ازش کینه به دل داشتن برن و لوش بدن خیلی زیاد بود.اگه این

کارو میکرد دیگه موندن تو انگلیس سخت میشد،مخصوصا موندن توی اون خونه!شاید تصمیم داشت بعدش مهاجرت کنه اما نمیدونستم اگه این

کارو بکنه تکلیف منو جسی چی میشه؟من که وضعم از همه بدتر بود!بی هویت بی شناسنامه بی پاسپورت بی حق اقامت!حتی فامیلی هم

نداشتم!از دار و دنیا یه اسم داشتم که تازه نمیدونستم اونم اسم واقعیمه یا توی پرورشگاه برام انتخاب کردن!اصلا نمیدونستم دنیل قصد داره

چیکار کنه.هنوز اونقدر باهام خوب نشده بود ک از تصمیماتش باهام حرف بزنه...

بعد از اون شب بازم شد همون دنیل مغرور!واقعا دمدمی مزاج بود.حتی نمیفهمیدی یک دقیقه ی بعد ممکنه چه رفتاری ازش سر بزنه.فقط همینو

میفهمیدم که بداخلاقیش خیلی بیشتر از خوش اخلاقیش بود

نمیدونم کی قرار بود درمورد تصمیمش باهام حرف بزنه اما میدونستم این حرف و حدیثا دروغ و شایعه نیست.حتما یه خبری هست که همه

میگن...

*** **

یه عصر برفی فوق العاده سرد بود که جسی ه*و*س برف بازی به سرش زده بود. کی میتونست نه بگه؟! بعلاوه خودمم دلم واسه این بچه بازیایی

ک توی پرورشگاه داشتم بدجوری دلم تنگ شده بود! بلوز بافتنی راه راه سفید مشکی مورد علاقمو پوشیدم و با جسی رفتیم توی حیاط برف

بازی! خداروشکر کسی مزاحم نمیشد فقط خدمتکارا راه به راه برامون قهوه و نوشیدنیای گرم میاوردن که سرما خیلی اذیتمون نکنه! با فاکتور

گرفتن از همه ی ازار و اذیتایی که شده بودم، الان یه زندگی خوب و درواقع عالی داشتم که هیچوقت تو خواب هم نمیدیدم! هر چیزی که ممکن

بود یه دختر توی نوجوونیش توی رویا داشته باشه رو داشتم! شاید کاملاً مال منو به اسم من نبودن، اما این زندگی رویایی مال من

بود! امنیت، ثروت و پول و لباس و هر چیزی که با پول قابل خریدنه! دوستای خوبی مثل جان و جکسون که همیشه کنارم بودن و بهم کمک

کردن. حتی رابرت که با تمام بد بودنش بازم یه دلگرمی بود! با اینکه در حقم خیلی بد کرده بود اما هنوزم میدونستم اگه خطری منو جسی رو

تهدید کنه ساکت نمیشینه. هرچقدرم که ذاتش پلید بود بازم هیچوقت نقشه ی کشتن من تو سرش نبود!

از همه مهم تر جسی رو داشتم که به کل دنیا می ارزید. پسری که برای رسیدن بهش از هیچ کاری دریغ نکردم و الان با شور و شوق داشت ازم

برای ساختن ادم بر فیش کمک میگرفت! به ظاهر خوشبختیم تکمیل شده بود و دیگه چیزی کم نداشتیم. حتی خودم اینطوری خودمو قانع

میکردم. اما یه چیزی بدجوری کم بود... عشق! جای خالی عشق تو تک تک لحظه های زندگیم حس میشد. با غرورای بی جامون یه خلأ توی

زندگیمون ایجاد کرده بودیم که با هیچ چیز دیگه ای پر نمیشد! همه چیز عالی بود، اما عادی نبود! یه زندگی عادی و معمولی، یه عشق پر حرارت، یه

خونواده ی کوچیک سه نفره که مثل بقیه کنار همدیگه خوش میگذرونن و زندگی میکنند. اینا حق من بود! حقی که هنوز بهش نرسیده بودم. اما

ایمان داشتم که بهشون میرسم. مثل اون اهنگ یهویی و بی مقدمه ای که خوندم!

...a thousand dreams I still believe I make you give them all to me

(هزاران رویا که هنوز باورشون دارم. کاری میکنم که همشونو تو برام برآورده کنی!)

با وجود همه ی خوشبختی کاذبی که داشتم اما بی محلیای دنیل هم نمیتونست نادیده گرفته بشه. بعضی وقتا این زندگی به ظاهر خوش و خرم

توی این عمارت هم بدجوری خسته ام میکرد. شاید اگه پای جسی وسط نبود دیگه نمی موندم.... تا وقتی اینجا برام حذاب بود ک دنیل هنوز

دوستم داشت. اما بدون وجود عشق اون، زندگی توی اون عمارتم دیگه برام بی معنی شده بود.

گاهی فکر میکردم دیگه تنها بیوند دهنده ی منو دنیل فقط جسیه و بدون وجود اون ما دو نفر میشیم دوتا غریبه که دیگه همدیگه رو نمیشناسن.

با سر و صدای جسی که میگفت گرسنشه مجبور شدیم برگردیم توی خونه. تنها غذای موجود توی خونه تو اون ساعت ماکارونی بود! منم همراه با جسی پشت میز نشستیم اما میل به خوردن نداشتیم. حوصله ام از فکرایه که تو سرم بود حسابی سر رفته بود.

صدای جسی بلند شد:

-ناتالی... چرا غذا تو نمیخوری!؟

سرمو چندبار به طرفین تکون دادمو یه لبخند روی لبم نشوندمو جواب دادم:

-میخورم عزیزم.

بعد واسه ی اینکه فکرش مشغول این نشه ک من حواسم کجاست شروع به خوردن اون ماکارونی داغ کردم ک بعد از اون همه برف بازی توی اون هوای سرد واقعا میچسبید!

از اینکه جسی هم با برگشتن من به خونه خیلی بشاش تر و سرزنده تر شده بود خیلی خوشحال بودم. باید خودمو قانع میکردم و یکم قناعت به خرج میدادم! اگه قراره یه مادپسر کوچولوم بسنده کنم و فکرمو معطوف چیزایی که نمیتونم تغییرشون بدم نکنم.

جسی اینقدر خسته شده بود که هنوز دو قاشق بیشتر نخورده بود، همونجا سر میز خوابش برد! چقدر توی خواب معصوم میشد... حتی معصوم تر از بیداریش! از پشت میز بلند شدم و از روی صندلی بغلش کردم

بردمش توی اتاقش و خوابوندمش روی تخت. همونطوری که پتو رو روش میکشیدم اروم یه *ب* و *س* به گونه اش زدم اما این بار... حسم با همیشه فرق داشت... جواری بود که انگار یه اتفاق در شرف وقوعه!

انگار که توی دلم داشتم بهش میگفتم جسی عزیزم کاش میتونستم همیشه پیشت بمونم!

اگه قرار باشه این رابطه همینقدر سرد و خشک بمونه معلوم نیست چقدر دیگه بتونم دووم بیارم

ادم خودخواهی نیستیم اما واقعا جسی و دنیل و باهم میخوام! هر دوشون به یه اندازه برام با ارزشن و نبود هر کدوم یه طرف زندگیمو فلج

میکنه... میترسیدم از روزی که نتونم این همه سردی رو تحمل کنم و مجبور بشم ترکشون کنم! شاید اینطوری دیوونه به نظر بیام اما گاهی ارزوی

داشتن چیزی از داشتن خودش قشنگتره! اگه دنیل بهم اجازه ی هر هفته دیدن جسی رو میداد شاید... نه ولس کن... نمیخوام بهش فکر کنم... باید

طاعت بیارم!

صدای در زدن اومد. یه نفر اروم کوبید به دذ

نگاهی گذرا به جسی انداختمو بعد رفتم سمت در. رابرت اون بیرون بود. دهن باز کرد که حرفی بزنه اما انگشتمو به نشونه ی هیس روی بینیم

گذاشتم و همونطوری که در و میبستم اروم گفتم:

-جسی خوابه!

با سر تایید کرد و بعد همونطوری که میرفت سمت اتاق خودش گفت:

-هرموقع کارت تموم شد بیا تو اتاقم میخوام باهات حرف بزنم.

فرصت جواب دادن بهم نداد و در و بست. یه خورده تعجب کردم. لحنش عجیب بود. یه جورایی جدی و جدید به نظر میومد!

واسه یه لحظه برگشتم توی اتاق خودم تا اون لباس بافتنی گرم و عوض کنم. حوصله ی گشت و گذار نداشتم واسه همین اولین چیزی که دم

دستم اومد و که یه بلوز اسپرت سفیدرنگ بود پوشیدمو همونطوری که لباس و صاف و سوف میکردم رفتم سمت اتاق رابرت. اروم تقه ای به در

زدم و قبل از اینکه صدایی بشنوم یکم لای در و باز کردم سرمو بردم تو و گفتم:

-کسی با من کار داشت؟

با دست اشاره کرد که برم تو. بی سر و صدا رفتم توی اتاقشورو به روش که روی تختش نشسته بود دست به کمر ایستادمو گفتم:

-خب! باهام چیکار داشتی؟!

بی مقدمه شروع کرد:

-راجع به تصمیم دنیل که شنیدی!؟ و میدونی ممکنه این روزا بخواد همه چیزو کنار بذاره.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. ادامه داد:

-و میدونی اکه بخواد همچین تصمیمی رو عملی کنه دیگه نمیتونه توی لندن بمونه.

این بارم سرمو اما با افسوس بیشتر تکون دادم.

یه دستی توی موهایش کشید و کلافه تر از قبل ادامه داد:

-و همه میدونن اگه قرار باشه حایی بره تو و جسی رو حتما با خودش میبره.

این حرفایی ک میزد و ک خودمم میدونستم. واسه همین کنجکاوانه گفتم:

-خب؟!!

خیلی بی مقدمه و یهوایی از جاش پاشد و رو به روم و ایستاد که باعث شد یه قدم برم عقب.

امروز یه طور عجیب و غریبی رفتار میکرد... انگار برعکس همیشه قصد نداشت منو حرص بده و اذیتم کنه! لحنش برام جدید بود. انگار داشت از

یه چیزی رنج میبرد... با همون لحن غریب گفت :

-من نمیخوام بری.

منه خنگا گفتم :

-ها!!!

اون یه قدمی که باهام فاصله داشت رو هم پر کرد و درست فیس تو فیس باهام و ایستاد! لحنش یه حالت طلبکارانه گرفت :

_ کی اول تورو دید؟! کی نجات داد؟! کی توی خونه اش باهات مثل یه پرنسس رفتار کرد؟! کی از روز اولم خودشو بهت باخت؟! امن یا اون؟!!

وقتی میگفت اون میفهمیدم منظورش دنیله. اما اصلا معنی حرفاشو نمیفهمیدم. چرا اینقدر عصبی به نظر میاد؟! تا حالا همچین بحثایی رو پیش

نکشیده بود! بی توجه به تعجب من ادامه داد :

-روزی که دنیل اومد و تورو از خونه ی من برد بهت گفتم سعی مو میکنم تا تورو از دستش نجات بدم. نمیتونستم ببینم اوتطوری مظلومانه تو

چنگش اسیر شدی و چشم امیدت فقط به منه! اما وقتی برای اولین بار بعد از رفتنت، اومدم توی این خونه دیدم اونطوریام که من فکر میکردم

نیست! انگار بهت بد، نگذشته! گفتم حالا که دنیل باهات کاری نداره بهتره دخالتی نکنم اما نمیتونستم عاشقش میشی! فکر اینجاشو هیچوقت

نمیکردم!

چشمام هر لحظه گردتر میشد و حتی یه درصدم نمیتونستم رابرت چش شده! بریده بریده گفتم :

-را... رابرت؟! حالت خوبه؟!!

بازم به سوالم توجهی نکرد و حرفای خودشو ادامه داد :

-وقتی مایک،جسی رو کشت،جرات اینکه بهت بگم و ناراحتیتو ببینم نداشتم.ترجیح دادم بهت دروغ بگم تا با فکر زنده بودن جسی خوش

باشی!نمیخواستم ببینم داری گریه میکنی!اما اون چی؟!اون کاری میکرد که گریه نکنی؟!اون کاری میکرد که ناراحت نباشی؟

منم یه قیافه ی حق به جانب گرفتمو جواب دادم :

-شاید دنیل تاحالا زیاد منو ناراحت کرده باشه اما هیچکس به اندازه ی تو باعث عذابم نشد.چه اونوقتی که منو دزدیدی و باعث شدی منو دنیل از

هم دور شیم و چه وقتی که با چاپلوسیات و نقش بازی کردنت سه سال منو از پسر و مردی که عاشقش بودم جدا کردی.

من بخاطر تو همه چیزمو از دست دادم.موقعیتم.ثروتم.خونه ام!زندگیم.همه رو!این برات کافی نیست؟!دنیل برات چی داشته جز درد که هنوزم

اینقدر عاشقتی؟!

شاید حرفاش منطقی بود...اما اینقدر خودم اون روزا کم اوردم بودم ک ترجیح میدادم این تلنگرا رو نشنوم.چون ممکن بود هر آن بیشتر و بیشتر

کم بیارم بزارم برم!دستم تو هوا تکون دادم و همونطوری که بر میگشتم سمت در گفتم :

-دنیل حداقل صادقانه بده و به خوب بودن تظاهر نمیکنه.

دستم تو هوا گرفت و کشیدم عقب و مانع رفتنم شد و با صدایی که از قبل بلندتر شده بود گفتم :

-منم صادقانه بد بودم!منم با تو یه نفر خودم بودم و به چیزی تظاهر نکردم.تو چطور اینقدر ادم ناسپاس و قدر ناشناسی هستی؟!اگه میدونستم با

همچین ادمی طرفم

هیچوقت نجات نمیدادم

من بخاطر تو همه چیزمو از دست دادم.موقعیتم.ثروتم.خونه ام!زندگیم.همه رو!این برات کافی نیست؟!دنیل برات چی داشته جز درد که هنوزم

اینقدر عاشقتی؟!

شاید حرفاش منطقی بود...اما اینقدر خودم اون روزا کم اوردم بودم ک ترجیح میدادم این تلنگرا رو نشنوم.چون ممکن بود هر آن بیشتر و بیشتر

کم بیارم بزارم برم!دستم تو هوا تکون دادم و همونطوری که بر میگشتم سمت در گفتم :

-دنیل حداقل صادقانه بده و به خوب بودن تظاهر نمیکنه.

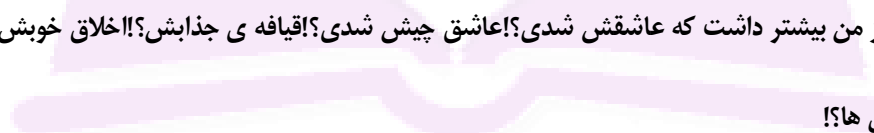
دستم تو هوا گرفت و کشیدم عقب و مانع رفتنم شد و با صدایی که از قبل بلندتر شده بود گفت :

منم صادقانه بد بودم! منم با تو یه نفر خودم بودم و به چیزی تظاهر نکردم. تو چطور اینقدر ادم ناسپاس و قدر ناشناسی هستی؟! آگه میدونستم با همچین ادمی طرفم هیچوقت نجات نمیدادم.

سعی کردم دستمو از دستش بکشم اما حلقه ی دستاش سفت تر شد. با اعتراض جواب دادم :

-گفتن این حرفا چی رو عوض میکنه؟ پنج سال گذشته رابرت! از خواب بیدار شو! قرار نبود چون تو منو نجات دادی عاشق تو شم! برخلاف انتظار همه من عاشق دنیلم شدم! مردی که همه میگن غیر ممکنه بشه دوستش داشت! اما ممکنه. سند عشقمونم اوناها!
و با دست از ادم به اتاق جسی اشاره کردم.

اون یکی دستمو هم گرفت و با صدایی که یه جورایی حرص توش موج میزد و از بین دندوناش بیرون میومد گفت :

-فقط... فقط بهم بگو اون چی از من بیشتر داشت که عاشقت شدی؟! عاشق چیش شدی؟! قیافه ی جذابش؟! اخلاق خوبش؟! مغز سالمش؟! یا شایدم عاشق پول و پلش شدی ها؟!


یه مشت دیوونه تو این خونه دور هم جمع شدن و تشکیل اجتماع دادن! هرروز با یه نفر درگیریم! تلاشیم برای بیرون کشیدن دستام بازم بی نتیجه موند و برعکس رابرت بهم نزدیک تر شد و اینبار بازو هامو گرفته بود و هر بار ک اون سوالاب با حرص و طعنه شو میپرسید یه تکونی هم بهم میداد!

از اونجایی که عصبی به نظر میومدم، نمیخواستم باهاش دعوا کنم. تا حالا با رابرت دعوا ی جدی نداشتم و نمیخواستم داشته باشم! واسه همین سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و اروم گفتم:

_رابرت... این حرفارو تموم کن. من عاشق دنیلم و خودتم خوب میدونی که با این حرفا چیزی عوض نمیشه.

یکم مکث کرد و بعد با چشمایی که یه حالت شرورانه ای توش دیده میشد گفت :

-چرا... عوض نمیشه...

و قبل از اینکه فرصت هرگونه اعتراض یا حرفی رو به من بده به طرز غافلگیرانه خم شد روی صورتم و لباسو گذاشت روی لبام!

واسه یه لحظه اینقدر از این حرکتش سورپرایز شدم که حتی نمیتونستم تکون بخورم و مثل مجسمه همونطوری صاف اونجا ایستاده بودم و انگار قدرت انجام هیچ کاری و نداشتم. حتی مخالفت کردن با رابرت و ک فارق از همه چیز با ولع منو میب*و*سید. تازه به خودم اومدم! دستامو به زور از دستاش خلاص کردم و گذاشتم روی قغسه ی سینه اش ک هولش بده اما اصلا از جاش تکون نخورد و به کار خودش ادامه میداد و تقلا کردنای من اصلا اثری روی *ب*و*س*ه های محکم و خشنش نداشتم! اولین بار بود همچین کاری از رابرت سر میزد و نمیدونستم باید چیکار کنم؟ فرار کنم؟ بزنم توی گوشش؟ بهش فحش بدم؟

با صدای فریاد مانده که گفت :

"دارین چه غلطی میکنین؟"

رابرت دست از سرم برداشت و ولم کرد و من وحشت زد و هیروون به دنیل که تو استانه ی در اتاق رابرت ایستاده بود و از چشماش خون میچکید نگاه کردم...



قبل از اینکه کسی چیزی بگه، چون میدونستم دنیل هرچی رو ندیده و نشنیده باشه اما صددرصد این *ب*و*س*ه ی آخری رو دیده، با صدایی که از استرس خود به خود هم بلند شده بود هم میلرزید، دستامو تند تند تو هوا تکون دادمو گفتم :

-دنیل... اونطوری که تو فکر میکنی نیست..

اون فاصله ی چند متری از دم در تا جایی که ما ایستاده بودیم و با چندتا قدم بلند و سریع طی کرد و با همون چشمای به خون نشسته اش به منو رابرت زل زد. نمیدونستم تو اون موقعیت، برق عصبانیتش، منو میگیره یا رابرت رو؟! در هر صورت مهم نبود من چقدر توی یه موضوع تقصیر کارم، دنیل حتما یه تقصیری واسم میتراشید تا عصبانیتشو سرم خالی کنه... باید انتظار هر واکنشی از دنیل و میداشتم! برعکس من که از لحظه ی اول رنگم پرید و مثل گنج دیوار شدم، رابرت نه تنها اصلا خودشو نباخت بلکه قیافش از قبلم حق به جانب تر بود. انگار کاملا کار درستی انجام داده و اصلا نم قصد عذرخواهی نداره. به محض اینکه دنیل دهن باز کرد تا حرفی بزنه، به طرز محسوسی خودمو یکم کشیدم عقب و یه جورایی پشت رابرت قایم شدم! واقعا این حرکت دست خودم نبود. تو اون لحظه امن ترین جای ممکن برای در امان موندن از خشم دنیل همون پشت سر رابرت بود! با تحکم گفت :

1-دقیقه بهتون فرصت میدم تا خودتون با زبون خوش بگین داشتین چه غلطی میکردین؟

رابرت بلافاصله و حق به جانب جواب داد :

-در باز بود و خودت داشتی میدیدی! اگر ندیدی پس من برات توضیح میدم، داشتیم همدیگه رو میب*و*سیدیم! چیه؟! توی خونه ی تو این جرمه؟!

رابرت چه مرگش شده...اخه من کجا داشتم اونو میب*و*سیدم...من فقط اینقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم کاری کنم بعلاوه اونطوری سفت و محکم هم منو گرفته بود و گرنه سزای این کارش حتما یه سیلی ابدار توی صورتش میشد...اونوقت اینطوری با خیال راحت داره کاری که کرده رو شریکی اعلام میکنه؟!

دنیل واسه چندلحظه فقط سکوت کرد و بعد همونطوری که سرشو با حرص تکون میداد گفت :

-اینقدر گستاخ شدین که توی خونه ی من،وقتی فقط به لطف منه که زنده این،باهم دیگه لاس میزنین؟! فکر کردین به همین راحتیها؟!

رابرت دستاشو از هم باز کرد و طلبکارانه پرسید :

-مشکلش چیه؟ تو خودت این کارو نمیکنی؟!عشق و عاشقی ممنوعه، چیز دیگه ای که ممنوع نیست؟!یا هست و تو یادت رفته به قوانینت اضافه کنی؟به لطف قوانینت حتی اگه دو نفرم عاشق هم باشن مجبورن عشق شونو به گور ببرن،اما هیچوقت تو دم و دستگاهت،عشق و حال و س.ک.س ممنوع نبوده،بوده؟!

با این جمله ی اخر رابرت هم چشمای من گرد شد هم نگاه عصبی دنیل از رابرت کشید شد رو من که پشت سرش وایستاده بودم و سعی میکردم خودمو قایم کنم.انگار رابرت معنی جملات مزخرفشو نمیفهمید و نمیدونست تا چه حد ممکنه غلط انداز باشه و کسی که اونا رو میشنوه بد برداشت کنه...مخصوصا دنیل که همینطوریشم به همه بدبینه...شایدم میدونست و قصدی از این حرفاش داشت...

از اون طرز نگاه کردن دنیل بیشتر و بیشتر خودمو پشت رابرت قایم میکردم و حس میکردم دارم میرم توی زمین!جرات حرف زدن نداشتم...حتی در حدی که بهش بگم از حرفای رابرت برداشت بدی نکنه...اون فقط عصیبه همین...اما زبون تو دهنم نمیچرخید..

بازم نگاهشو کشید سمت رابرت و با فک منقبض شده و یه پوزخند عصبی گفت :

-عشق و حال و س.ک.س ها؟!

در جواب این سوال، رابرت نصف و نیمه برگشت سمتو تو به حرکت بازومو گرفت از پشت سرش کشید کنار خودش و همونطوری که نگه‌م

داشته بود با دست ازادش بهم اشاره میکرد و جواب داد :

-چیزی غیر از اینه؟! برای تو معنی جز اینم داشته؟! نکنه میخوای بگی عاشقش بودی؟! آگه بودی که قانون خودتو نقض کردی. هرچند هیچکدوم از

رفتارات اینو نشون نمیده. اگرم نبودى که واست چیزی جز یه اسباب بازی نبوده. عین بقیه ی دخترایی که باهاشون میخوابی؟! چرا روش

حساسی؟! فقط بخاطر اینکه مادر جسیه؟ دست از خودخواهیات بردار و بزار بقیه هم زندگیشونو بکنن.

یه تکونی به بازوم که تو دستش گرفته بود داد و با صدای بلندتری رو به دنیل ادامه داد :

-این دختر برای تو چی بوده جز یه برده؟! جز یه ف.ا.ح.ش.ه که به نظر تو کاربردش فقط ف.ا.ح.ش.گ.یه؟! آگه من نجاتش نمیدادم که الان

فروخته بودیش و داشتی از بالاش پول درمیآوردی؟! آگه یه همچین چیزی هم نصیبت شد از لطف من بوده! پس انقدر خودخواه نباش و بزار برسه

به دست صاحب اصلیش!! این همه زن و دختر جور واجور تو این خونه هست که خیلی راحت وا میدن. چرا دست از سر ناتالیا برنمیداری تا بتونه

ازادانه انتخاب کنه میخواد با کی باشه?!

از حرفای رابرت و همینطور موقعیتی که توش گیر افتاده بودم گریه ام گرفته بود. نمیدونم حرفاش از عصبانیت خودش بود یا جنبه ی حمایت

کردن از منو داشت بهر حال خیلی راحت داشت مثل یه کالای بی ارزش درمورد حرف میزد و همچنین حرفاش حقیقتای تلخی رو برام تداعی

میکرد. دست ازادمو روی دستش که هنوز محکم بازومو فشار میداد گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم و درمونده گفتم :

-رابرت... بس کن... این چرندیات چیه که امشب بهم میآفای؟! من قرار

نیست کسی رو انتخاب کنم.

محکم تر بازومو فشار داد و با تلخی به دنیل گفت :

-میبینی؟! اینقدر حق انتخاب و ارزش گرفتی که حتی خودشم خودشو یه برده ی بدون حق انتخاب میبینی؟! آگه الانم همونطوری با تحقیر و با لگد از

خونه بیرونش کنی بازم با التماس برمیگرده! چون عادت کرده که تو اربابش باشی! تبدیلیش کردی به یه دیوونه ی تو سری خور. چرا نمیزاری

راحت باشه؟ چی از جونش میخوای؟! اونکه دیگه ف.ا.ح.ش.ه ی تو نیست! خیلی وقته که شده یه ادم مستقل که با هیچکس نیست. چرا روابطشو

محدود میکنی؟! از اولشم ناتالیا حق من بود و تو به زور از من گرفتیش! دوسال هم خوابگی باهانش خسته ات نکرد؟! هنوزم برات جالبه که ولش نمیکنی؟!

حرفاش بدجوری غرورمو خدشه دار میکرد... انگار این حقایق تلخ و همه میدونستن و من فکر میکردم که دارم پنهونشون میکنم! اما حالا که رابرت به این وضوح بیانشون میکرد میفهمیدم از نظر همه چقدر حقیر و بی مقدارم که به راحتی میتونن منو با دو تا کلمه حرف معامله کنن... انگار تا قبل از این یادم رفته بود که قرار بود یه رقاصه توی کلاب ها بشم که با هر مردی که از راه میرسه...

رابرت که میدونست التماسای من واسه اونجا موندن فقط بخاطر عشقم به جسی و دنيله، ديگه چرا میچسبوندش به بردگی من؟! حتی نمیدونست که این روزا قصد دارم هردوشونو ترک کنم و واسه همیشه برم و به از دور دیدنشون اکتفا کنم... اونوقت اینطوری درمورد قضاوت میکرد... با یه لحن طعنه امیز اما اروم تر از قبل ادامه داد :

-اگه اینقدر جذابیت داشته که بعد از این همه سال تو رو خسته نکرده، پس باید خیلی جالب تر از اون باشه که فکر میکردم! اینقد خودخواه نباش و بزار افراد نزدیکم مثل خودت خوش بگذرونن!

تمام مدت که رابرت حرف میزد،

دنیل فقط با چشمایی که هر لحظه عصبی و عصبی تر میشد بهش زل زده بود و مثل گاواي وحشی آماده به حمله نفس میکشید! اما با این جمله ی اخرش، در کسری از ثانیه هجوم آورد سمتشو محکم یقه شو گرفت توی دستش و تو صورتش غریب :

-یا همین الان اون دهن گشاد تو مبیندی یا همینجا دخلتو میارم! انتخاب با خودته.

دست رابرت از دور بازوم شل شد که باعث شد از بغلش بخزم بیرون و درمونده و با گریه به اون صحنه نگاه کنم ببینم چی پیش میاد. با همون لحن قبلیش و درحالیکه صداشو بلندتر میکرد جواب داد :

-چیه؟ حرفام دروغه؟! یا حقیقتیه که میخوای انکارش کنی و به روی خودت نیاری؟ فکر کردی ناتالیا حیوون خونگیته که هر وقت دلت خواست قلاده شو سفت کنی و نزاری به کسی نزدیک شه؟!

دنیل در جواب فقط یه پوز خندی زد و همونطوری که یقه ی رابرت تو دستش بود جواب داد :

-دیدی؟! من به همه حق انتخاب میدم! اما خودشون خشونت و انتخاب میکنن!

و بلافاصله بعد از تموم شد جمله اش، مشت محکمی رو روونه ی صورت رابرت کرد که باعث شد واسه چند لحظه رو به سمت خم شه. بعد از چند ثانیه سرشو بالا آورد و این بار قیافه ی رابرت هم دقیقا به اندازه ی دنیل ترسناک شده بود. جویری که تا حالا ندیده بودم! صداشو بالا برد و تقریبا داد زد :

–ها؟! چیه؟! بخاطر حس مالکیت به یه برده اینطوری قاطی میکنی؟! چرا دهنتو باز نمیکنی و حقیقت و بهش نمیگی تا اینقدر احمقانه عاشق شکنجه گرش نشه؟! چرا بهش نمیگی فقط برات یه ف.ا.ح.ش.ه ست که هیچ معنی ای واست نداره؟ چرا....

چرای بعدیش، نگفته با یه مشت دیگه تو دهنش خفه شد!

حرفای کوبنده و درعین حال حقیقت رابرت، بدجویری عذابم میداد و یه جویرایی داشت منو هم گ*ن*ه*کار نشون میداد اما نمیخواستم هیچکدومشون بخاطر من اسیبی ببینن.. حتی در حد یه دعوی کوچیک مردونه!

مشت زدناي دنیل بی جواب نموند و این بار رابرت هم باهانش دست به یقه شد! مات و میهوت همونطوری که گریه میکردم بدون اینکه کاری از دستم بریاد فقط به اون دو نفر نگاه میکردم که همدیگرو به باد مشت و لگد گرفته بودن! یعنی تقصیر منه؟... من که نخواستم اونا به جون هم بیوفتن... من که خودمو وارد این بازی نکردم.... چرا همه چیز باید به اسم من تموم شه؟

به خودم اومدم... نمیتونم همینجا وایستم و بهشون نگاه کنم. بی هیچ حرفی از اتاق دویدم بیرون. دیر وقت بود اما باید میرفتم سراغ جکسون. شاید اون بتونه از هم جداشون کنه.. اتاق جکسون بین اتاق منو دنیل و اتاق جسی قرار داشت... برقایش خاموش بود. دو دل بودم که بیچاره رو اونوقت شب بیدار کنم یا نه؟ همونطوری که قفسه ی سینه ام از هق هق بالا پایین میشد دستمو بردم سمت دستگیره تا برم تو و جکسون و بیدار کنم، اما صدای قدمای یه نفر از پشت سر، باعث شد همونطوری که دستگیره تو دستمه برگردم و بچسبم به در! با دیدن دنیل که انگار به فاصله ی خیلی کمی بعد از من از اتاق رابرت اومده بود بیرون و ردی از خون هم توی صورتش دیده میشد، وحشت زده تر از قبل توی در فرو رفتم!

خونی که روی گونه ی استخوانیش و قرمز رنگ کرد بود و انگار از برخورد یه چیزی با صورتش اونطوری شده بود و با نوک انگشتاش پاک کرد و اومد سمتم. هنوزم مثل قبل اینجور وقتا خیلی ازش میترسیدم. حتی بیشتر از قبل....

با لحن مظلومانه ای گفتم:

–دنیل... قسم میخورم من هیچ نقشی توی حرفایی که رابرت زد و نداشتم.... اونا حرفای من نبودن... قسم میخورم....

بی توجه به عجز و ناله ی من، بازم خونی که هر لحظه تازه میشد و پاک کرد و همونطوری که تند تند سرشو تکون میداد گفت :

-حق با رابرته... تو چیزی جز یه حیوون خونگی نیستی! حتی یه برده هم نیستی. چون برده ای که بارها به اربابش خ*ی*ا*ن*ت* کنه لیاقتش مرگه. تو فقط یه حیوونی که لیاقت هیچیو نداری.

دستام که پشت سرم به دستگیره ی اتاق جکسون چسبیده بود شل شد... اصلا انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشتم... رابرت... بالاخره کار خودتو کردی! برای بار هزارم واسم دردسر درست کردی... اما این بار با ابعاد خیلی بزرگتر و دردناک تری!

بغضم توی گلو خفه شده و درمونده، تنها حرفی که از گلو خارج شد، صدای گرفته ای بود که با عجز و بهت، فقط اسمشو صدا میزد :

-دنیل...

حرفی برای گفتن نداشتم... جز همین که با اون همه بیچارگی که توی صدام موج میزد اسمشو صدا بزدم تا شاید بتونم خودمو قانع کنم که اشتباه شنیدم...

باورم نمیشد با این لحن داره منو یه حیوون بی ارزش صدا میزنه.. به همین راحتی...

اون نیم قدمی هم ک باهام فاصله داشت و هم پر کرد و عصبانی تر از قبل ادامه داد :

-یه حیوون بی لیاقت که هروقت دلم بخواد قلاده شو سفت میکنم و میندازمش گوشه ی یه سگ دونی!

و در مقابل چشمای گرد شده ی من از فرط گریه و همینطور خورد شدن، دستشو بالا برد و سیلی محکمی توی صورتم زد که باعث شد تعادلمو از دست بدم و پخش زمین شدم... شوری خون و توی دهنم حس کردم. دیگه سیلی خوردنا برام عادی شده بود... بار اولش نبود اما میتونست بار اخر باشه... صدای فریاد تحقیر امیزش بازم بلند شد :

-قلاده تو زیادی ول کردم که هار شدی! اما نشونت میدم... همه چیز به همین اسونیا که فکر میکنی نیست...

همونطوری که گریه میکردم دستمو روی جای سیلی گذاشته بودم و خم شده بودم روی زمین. حتی دلم نمیخواست از جام پاشم... دیگه تحقیر شدن برام کافی بود...

چنگی به موهام زد و صورتمو گرفت سمت خودش. دیگه حتی از درد جیغ هم نکشیدم. فقط با چشمای اشکبار بهش نگاه میکردم... بزار هرکاری که میخواد بکنه... قلبم دیگه تحمل این همه فشار و ناراحتی رو نداشتم... تو صورتم غرید :

-فرصت دوباره به تو دادن اشتباه محض بود... تو تا آخر عمرت باید تو حسرت میبوسیدی و میمردی.

دستش که دوباره بالا رفت، همزمان با گارد گرفتن من، صدای جیغ ماندی که صدا زد :

-بابا!

باعث شد تو همون حالت سرشو برگردونه سمت صدا. از دیدن جسی که عروسک خرسی کوچولوش توی دستش بود و با چشمای از خواب پف

کرده توی استانه ی در و ایستاده بود، هم من خشکم زد هم دنیل...

قبل از اینکه هر کدوممون حرفی بزنیم، اون عروسک و پرت کرد روی زمین بدو اومد طرف ما و دنیل و که هنوز موهای منو دور دستش پیچیده

بود و با یه نگاهی که توش پر از بغض و عصبانیت بود، با تمام زورش هول داد عقب و با همون صدای بچگونش جیغ زد :

-داری چیکار میکنی؟ چرا اذیتش میکنی؟ از ناتالیا دور شو...

و بازم با تمام زورش سعی کرد هولش بده!

دنیل که انگار تازه به خودش اومده بود و متوجه شده بود داشته چطور حیوان وارانہ رفتار میکرد، حالت صورتش

واسه یه لحظه از عصبانیت رنگ باخت و یه حالت عجیبی به خودش گرفت... یه حالتی که تا حالا ندیده بودم... اما برام مهم نبود... اتفاق امشب

کینه ی توی دلمو خیلی قوی تر کرد... جسی از دنیل فاصله گرفت و اومد سمت من که هنوز با صورت از درد جمع شده روی زمین افتاده بودم و با

اون دستای کوچولوش دستامو گرفت و سعی کرد بلندم کنه...

با درد از روی زمین بلند شدم و بدون اینکه به دنیل نگاه کنم پشت سر جسی که منو میکشید سمت اتاقش راه افتادم. بلافاصله در و بست و با

همون دستای کوچولوش هدایتیم کرد سمت تختش و کمکم کرد بشینم روی تخت.

با گریه فقط نظاره گر نگرانی که توی چهره ی دوست داشتتیش موج میزد بودم.

اروم اروم رفت سمت یکی از کشوها و یه چسب زخم از توش درآورد و بسته ی دستمال کاغذی رو هم از روی میزش برداشت و برگشت پیش

من. جفت دستاشو گذاشت روی تخت و اومد بالا و همونجا و ایستاد تا همقد من شه!

با دستمالی که توی دستش بود اروم و با احتیاط مشغول پاک کردن خونی که گوشه ی لبمو قرمز کرده بود شد. از برخورد دستمال با زخم یکم

صورتمو جمع کردم و سرمو کشیدم عقب. نگران پرسید :

-درد میکنه؟

توی گریه هام یه لبخند تصنعی کمرنگ زدم و سرمو به نشونه ی "نه" تکون دادم. این بار با احتیاط بیشتری و اروم تر از قبل روی زخم و پاک کرد و بعدم محتاطانه چسب زخم و گوشه لبم چسبوند.

اشکای روی صورتمو با همون دستای تپلیش پاک کرد و گفت :

-ناتالیا؟ چرا گریه میکنی؟ من که نجاتت دادم!

دستامو روی دستاش که اشکامو پاک میکرد گذاشتم و با همون لبخند تصنعی گفتم :

-ادما وقتی ناراحتن گریه میکنن دیگه!

با افسوس یه چیز نامفهومی زیر لب گفت و کنارم روی تخت نشست. با لب و لوچه ی اویزون گفت :

-بابا خیلی اذیتت کرد؟ از دستش خیلی عصبانیم.

بعد همونطوری که با انگشتای دستش ور میرفت ادامه داد :

-ناتالیا؟ یادته بهم گفتی هر مامانی که پسر کوچولوش بهش کمک نکنه میمیره؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. با نگرانی بیشتری چشمای ابی شو بهم دوخت و پرسید :

-الان که من بهت کمک کردم، دیگه نمیگیری؟!

از این حرفش وسط گریه خندم گرفتم... بچه ی ساده ی زود باور... دستمو نوازشگرانه روی موهای طلایی رنگش کشیدم و گفتم :

-نه عزیزم... دیگه نمیگیرم...!

توی جاش نیمخیز شد و چارزانو روی تخت نشست و بازم با همون لحن قبلی گفت :

-اگه بازم بابا اذیتت کرد، خودم میام نجاتت میدم!

بعد دستاشو دو طرف صورتم گرفتم و با یه لحن فوق العاده شیرین و خواستنی ادامه داد :

-دیگه گریه نکن! نمیزارم کسی اذیتت کنه مامان!

از شنیدن این جمله اش و مخصوصا کلمه ی "مامان" انگار که برق فشار قوی بهم وصل کرده باشن، با چشمایی که هنوز از فرط گریه میسوخت بهش زل زدم. حتی لبخندمم محو شد. نه از روی ناراحتی. از شدت شوق شنیدن این کلمه! بالاخره گفت! بالاخره بهم گفت مامان! با شنیدن مامان گفتنش انگار اصلا درد سر و صورتم و زخمی که به روحم از شنیدن اون حرفا وارد شده بود واسه یه لحظه یادم رفت و ذوق زده دستاشو محکم گرفتمو گفتم :

-من روی قولا حساب میکنم قهرمان کوچولوی من!

این بار لبخندی روی صورتش که تا چند ثانیه پیش نگران به نظر میومد نشست و بعدم محکم خودشو پرت کرد تو بغلم و همونطور که دستاشو محکم دورم حلقه میکرد گفت :

-همیشه مواظب مامان خوبم هستم!

با اینکه فقط یه پسر بچه ی چار ساله بود اما این حرفاش برام مثل یه مرد گنده قابل اطمینان بود! انگار بهم حس امنیت میداد و فکر میکردم تا وقتی یه پسر کوچولو مثل جسی رو دارم که به هیچ چشم داشت و انتظاری دوستم داره و حواسش بهم هست، یه دنیا رو دارم! اشکام دیگه تبدیل به اشک شوق شده بود.

با لبخندی از سر ذوق بازم دستامو نوازشگرانه روی سرش کشیدم و اروم موهاشو ب*و*سیدم!

خوشبختانه اگه هیچ چیزم توی زندگی عادی و مثل بقیه نبود، حداقل یه پسر سالم و عاقل داشتم که خیلی مردونه فکر میکرد و همین برای من کافی بود! حتی قبل از به دنیا اومدنش و قبل از اینکه بدونم جنسیت بچه ام چیه، همش ارزو میکردم که یه روزی صاحب همچین پسری شم که وقتی بزرگ شد برام یه حامی و پشتیبان باشه. حامی و پشتیبان! چیزی که هیچوقت نداشتم.

چیزی که همیشه جاش توی زندگیم خالی بود و بخاطرش دایما مورد ظلم واقع میشدم. اگه تا همین امروز هم یه نفر از من پشتیبانی و حمایت میکرد، هیچوقت چنین اتفاقاتی برام نمیوفتاد... اما روی پیشونیم نوشته شده بود "بدبخت"

ولی دیگه کافیه... نمیتونم این همه ظلم و تحمل کنم... منم یه ادمم... یه ادم که حق زندگی داره. حق نفس کشیدن داره. حق انتخاب و

ولی دیگه کافیه... نمیتونم این همه ظلم و تحمل کنم... منم یه ادمم... یه ادم که حق زندگی داره. حق نفس کشیدن داره. حق انتخاب و تصمیم گیری داره. باید به همه ثابت میکردم که وجود یه زن فقط وسیله ای برای بازیچه شدن تو دست مردا نیست و فقط چون ممکنه دوستشون داشته باشیم نمیتونن همیشه و تا ابد بهمون زور بگن.

شاید یه مدافع حقوق زنان نبودم و تا اون موقع زیادی حقم پایمال شده بود و سکوت کرده بودم، اما خودم یه نفر و که میتونستم از منجالبی که مردا برام درست کردن نجات بدم! دیگه تو سری خور بودن و بدبخت بودن کافیه. یه بار برای همیشه باید حرفمو بزنم. یا کشته میشم، یا ازاد! آگه از نظر اونا یه برده ام، بزار باشم. برده ها بالاخره یا به دست اربابشون کشته میشن و یا ازاد میشن! هرکدوم از این حالتا اتفاق میوفتاد من با روی باز پذیراش بودم!

اینکه دیگه نمیخواستم تو اون خونه بمونم معنیش این نبود که دیگه دنیل و دوست ندارم، برعکس، کاملاً دیوونه وار و در نهایت بی عقلی هن وزم عاشقش بودم حتی با تک تک بدی هایی که در حقم کرده بود و ممکن بود منو ازش متنفر کنه... اما حقم دیگه نباید بیشتر از این پایمال میشد. باید بهش نشون میدادم که یه زن وقتی عاشقه، همیشه هم احمق نیست! میتونه پا روی عشقش بزاره و دلشو عذاب بده اما حداقل جسم و روحشو از زیر بار اون همه شکنجه و تحقیر ازاد کنه. باید بهش نشون میدادم که شاید بتونه با پول همه چیزو بخره، اما هیچوقت نمیتونه یه عشق واقعی و بخره و اگر یه نفر صادقانه و بدون چشم داشت عاشقش شده بود، خودش فراریش داد! باید ثابت میکردم که شاید جسم و بتونه بخره یا بفروشه! اما قلب و احساس رو نمیتونه! خیلی چیزا فروشی نیست... منم یه عروسک خیمه شب بازی فروشی نبودم! اما دنیل با قیمت کمی منو خرید! به جرم اینکه بی سر پناه و بی کس بودم، مثل یه کالای بی ارزش افتادم زیر دست و پای این ادمایی که مرگ و زندگی بقیه براشون فرقی نداشت. کشتن ادم براشون راحت بود!

درست به راحتی کاری که مردم دنیا میکردن! اما از دور! یه پلاکارد دستشون میگرفتن و زیر عکس زنی که صورتش از مشت خوردن کبود بود، با ماژیک قرمز مینوشتن :

"Not for sale"

(فروشی نیست)

اما جز این جنبش ها و تظاهراته نمادین، کار دیگه ای هم میکردن؟! میفهمیدن کسی که به این راحتی "فروشی" شده و یه عده به اسونی

میخرنش، چه زجری رو تحمل میکنه؟ حالا هی بیان تو خیابونا و شعار بدن

هیچوقت میتونستن دردی رو از دردای دختری که همه ی زندگیشو پای یه تجارت مرگبار و کثیف باخته کم کنن؟! یا فقط میخواستن با این کارا خودشونو هوادار حقوق بشر نشون بدن و خیلی انسان به نظر بیان؟!

جسی که دوباره توی بغلم خوابش برد، اروم بلندش کردم و گزاشتمش روی تخت و پتو رو انداختم روش. بچه بیچاره امشب از سر و صداهای ما حسابی خواب زده شد. برای آخرین بار توی اون شب، به چهره ی فرشته ماندش توی خواب نگاه کردم و زیر لب گفتم :
-جسیه عزیزم... امیدوارم بازم بتونم ببینمت!

و با تمام سختی ای که برام داشت، چشمامو ازش گرفتم و نگاه گذرای به ساعت دیواری اتاقش که 2:30 صبح و نشوم میداد، رفتم سمت در. تصمیممو گرفته بودم... همین امشب تکلیف خودمو روشن میکنم... دیگه تحمل ندارم. مرگ یه بار شیون یه بار!

پشت در اتاقمون، یعنی اتاق "دنیل" که رسیدم چند لحظه مکث کردم. حرفامو بازم توی ذهنم با خودم مرور کردم. دیگه از کتک خوردن یا حتی مردن هم نمیترسم. تحمل هیچ چیز به اندازه ی برزخی که الان توش دست و پا میزنم سخت نیست. بالاخره یا میمیرم یا خلاص میشم! از این بدتر که همیشه، همیشه؟!

موهامو زدم پشت گوشم و تو دلم به خودم اطمینان دادم و دستمو بردم سمت دستگیره. این جمله مدام مثل یه صدای ضبط شده تو سرم تکرار میشد :

"هیچوقت زندگی نرمالی نداشتیم، یا بیش از حد سقوط کردم، یا بیش از حد پرواز!"

در و باز کردم و رفتم تو با کلافگی روی تخت نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود. با ورود من نگاهش به سمتم چرخید. تو چشمانش دیگه عصبانیت چند ثانیه قبل رو نمیدیدم.

نمیخواستم دیگه گریه کنم و قصد داشتم مثل یه ادم عاقل و بالغ فقط حرفامو بزنم. دستامو تو هم گره کردم و بی مقدمه گفتم :

-وقت برای شنیدن حرفام داری؟

یه نگاهی بهم انداخت و با نگاهی که تاسف توش موج میزد به کنارش اشاره کرد تا برم و بشینم. بدون اینکه به روی خودم بیارم که چه اتفاقی افتاده، رفتمو یکم دور تر ازش نشستم. نمیدونستم جمله مو چجوری شروع کنم، یکم با خودم کلنجار رفتم و بعد گفتم :

_ حرفی که میخوام بزنت فقط مربوط به اتفاق امشب نمی

شه. خیلی وقته که میخوام اینو بگم اما نمیتونستم...

مکش کردم. دنبال یه کلمه ی بهتر میگشتم که ادامه بدم. کلافه دستی توی موهاش کشید و بعد در حالیکه چونه شو لمس میکرد با یه لحنی که انگار پشیمون بود گفت :

-بابت امشب... شاید مجبور باشم ازت عذرخواهی کنم! تند رفتم... دست خودم نبود... از اینکه جسی اون اتفاق و دید... یاد خودم افتادم... وقتی که پدرم همچین رفتاری با مادرم داشت... خون جلوی چشمامو میگرفت. هیچوقت نمیخواستم چنین صحنه جلوی چشمای جسی اتفاق بیوفته.

اونم مثل من مکش کرد و بعد در حالیکه دستاشو تو هوا تکون میداد و انگار یه جمله ی مناسب رو برای بیان حرفش پیدا نمیکرد ادامه داد :

-حتی نمیخواستم دور از چشم اونم اتفاق بیوفته! تو که منو میشناسی! مگه خودت بهم نگفتی دیوونه؟! مگه خودت نبودى که منو سادیسمی صدا زدی؟ تو که از دست یه دیوونه ی سادیسمی عصبانی و دلخور نمیشی، میشی؟!

لحنش واقعا پشیمونیشو نشون میداد... به اندازه ی کافی همیشه دلم براش میسوخت که حتی خودشم کنترل رفتارای خودشو نداره... و به قولی قلاده اش دست اون سادیسم لعنتیه که هر طرف دلش میخواد دنیل و با خودش میکشه... چون میدونستم دست خودش نیست هیچوقت اونقدری ازش دلگیر نمیشدم که کار به نفرت ازش بکشه! اما عذر خواهی کردنش خیلی عجیب و تازه بود... تا حالا سابقه ندانست دنیل بابت کاری از کسی عذر خواهی کنه.

بازم با همون لحن قبل اما ناراحت تر ادامه داد :

-بگو که بازم مثل قبل فراموش میکنی چه بلایی سرت او

ردم! تو که همیشه این کارو میکنی. این بارم انجامش میدی مگه نه؟!

ناتالیا، با هر منطقی، مقصر منم. اما تو کسی هستی که منو شکسته. تو کسی هستی که تا ابد باید نگران خ*می*ان*ت* کردنش باشم و بهش

مشکوک باشم. اره من دیوونه ام. ولی باعث و بانی این موضوع کیه؟

دل‌م بیشتر از پیش شکست. اصلاً اثری از اون هیولای چند ساعت پیش که منو زیر مشت و لگد گرفته بود دیده نمیشد. شبیه یه مریض محتاج به کمک به نظر میومد! که انگار اگه من نمیخشیدمش میمرد! اینو بیان نمیکرد، اما میتونستم حسش کنم... بیشتر از پیش دل‌م شکست... از تصمیمی که قطعیش کرده بودم و نمیتونستم زیرش بزنم... چهره ام دوباره توهم رفت اما همونطور که از قبل تصمیم داشتم نمیخواستم گریه کنم.

بغضمو قورت دادم و جمله مو اینجوری شروع کردم :

-تو تا حالا داستان بابابنگ دراز و خوندی؟!

سرشو به نشونه ی نه تکون داد. ادامه دادم :

-جودی ابوت توی یکی از نامه هاش به بابا لنگ دراز میگه "امروز موعظه ای شنیدم که ادم را میبرد توی فکر! میگفت در مورد دیگران همان قضاوتی را نکن که "

نمیخواهی دیگران در موردت بکنن"

وقتی دیدم برای اولین بار اینطوری کنجکاوانه منتظر ادامه ی حرفامه، با صدای گرفته ای ادامه دادم :

"امروز افتابی ترین و خیره کننده ترین بعد از ظهر یک روز زمستانی بود. قندیل های یخ اویزان از درخت های صنوبر چکه چکه اب میشوند. تمام دنیا زیر بار سنگین برف خم شده و من دارم زیر بار غم خم میشوم! حالا دیگر وقتش است که آن خبر بد را بدهم!"

جای همه ی جمله های جودی ابوت که اسم خودش توش بود، اسم خودمو جایگزین میکردم و حتی یه جاهایی جمله رو هم تغییر میدادم! انگار دنیل از همین جملات کوتاه متوجه شد یه منظوری دارم با این حال، نفس عمیقی کشیدم و بازم ادامه دادم :

-شجاع باش ناتالیا! هرجوری شده باید بگویی! مطمئن باشم که سر حال هستید؟! من در درس های مطیع بودن و صبر و تحمل، مردود شدم! و قصد ندارم دوباره آنها را بخوانم! متأسفم از اینکه دلسرد شدید. وگرنه این موضوع اصلاً برای من مهم نیست! چون من خیلی چیزها یاد گرفته ام که حتی جزو درس ها نبوده! به اندازه ی پنج سال زخم خوردم و اندازه ی قرن ها درد کشیدم! تازه، نصف کتاب زندگی بن ونوتو چلینی را هم خوانده ام! به نظرتان ادم جالبی نبوده؟! چلینی عادت داشته قبل از صبحانه گشتی بزند و همینطوری یکی را بکشد...!"

بر گرفته از نامه ی 24 سپتامبر جودی ابوت به بابا لنگ دراز، با اندکی تغییر

تا اون لحظه كاملا با دقت به مو به موی حرفام گوش میکرد اما انگار صبرش از حاشیه رفتن و در لفافه حرف زدن من تموم شد و چشماشو تنگ کرد و گفت :

قصه داری با این حرفات چی بگی؟

واسه چند لحظه ساکت شدم. خوب بود اون متن کوتاه از نامه ی جودی ابوت توی ذهنم باقی مونده بود! کارمو خیلی راحت تر کرد و اسونتر از قبل جمله ی بعدیمو پیدا کردم :

میخوام بگم که من، دیگه صبرم تموم شده! بیشتر از این نمیتونم به تحمل بدبختیا ادامه بدم. درسته واسه برگشتن به این خونه و کنار تو و جسی بودن هرکاری کردم، اما دیگه کم آوردم. میتونم خودمو به از دور دیدنتون هم قانع کنم. مرد و مردونه، یا منو بکش، یا بزار برم! دیگه حاضر نیستم حتی یه ثانیه ی دیگه رو هم تو این خونه بگذرونم. اگر الان اومدم و دارم رک و راست این حرفا رو بهت میزنم معنیش اینه که از چیزی نمیترسم و فقط منتظر یکی از این دو جواب هستم! یا کشته شدن، یا ازادی! فکر کن داری قلاده ی حیوون خونگیتو باز میکنی تا برگرده توی خیابونا و به ولگردیش برسه!

نفس عمیقی کشیدم و تو چشماتش که علاوه بر تعجب بازم داشت یه رنگی از عصبانیت به خودش میگرفت زل زدم و ادامه دادم :

مگه نمیگی به همه حق انتخاب میدی؟! درسته هیچکی چنین چیزی ازت ندیده، اما حداقل به پسرت حق انتخاب بده! قول میدم حتی اگه موندن تو این خونه رو به اومدن با من ترجیح داد بازم برم و پشت سرمو نگاه نکنم. فقط میخوام مطمئن شم اگه رفتیم، جسی با انتخاب خودش داره پیش پدر یا مادرش بزرگ میشه!

با لحن خشکی پرسید :

زده به سرت؟! چی باعث شده فکر کنی من به حرف تو گوش میکنم!؟

دستامو تو هم گره کردم و به حالت التماس گفتم :

خواهش میکنم. این آخرین خواسته ی من از توعه، اگه میخوای ردش کنی پس تنها لطفی که میتونی در حقم بکنی اینه که منو بکشی! جز این

چیزی ازت نمیخوام. زندگی کردن اینجا هزاران بار از مرگ برام دردناک تره. میدونم تا هروقت که زنده بمونم محکومم به اینطوری زندگی

کردن! اما فقط یه بار منصف باش و در جواب تمام بدی هایی که بهم کردی، آخرین لطفو بهم بکن و بزار برم! موندن من دیگه نه برای خودم

فایده ای داره نه تو و نه حتی جسی. تا ابد که نمیتونیم مثل دوتا غریبه مدام بهم بیریم، میتونیم؟! خودت بهش فکر کن... رفتن من، به نفع همه

نیست؟

انتظار شنیدن این حرفا رو ازم نداشت. به نظر میومد گیج شده. خودمم انتظار نداشتیم که بتونم این حرفا رو بزنم! اما تونستم! چهره اش عصبی به

تظر میرسید اما برعکس همیشه داد نمیزد. با همون لحن خشکش پرسید :

-تو که کم نمیآوردی! چی شد که جا زدی؟!!

درسته کم نمیآوردم.... اما بالاخره هر صبر و تحملی یه روز تموم میشه... هر آدمی یه روز میفهمه که تا چه حد حق و حقوقش پایمال شده... انگار

همه یادشون رفته که منم یه انسانم و حق نفس کشیدن دارم.

موهایی که بازم تو صورتم اومده بود و دوباره زدم پشت گوشمو ادامه دادم :

-جا نزدم. فقط میدونم که این بهترین تصمیم ممکنه و ازت میخوام روش فکر کنی. درسته من برای برگشتن به اینجا دست به هرکاری زدم، اما

الان تحملش برام سخت شده. من میدونم که تو خیلی از کاراتو از روی قصد و نیت خاصی انجام نمیدی و دست خودت نیست! و اینکه ازت

میخوام بزاری برم معنیش این نیست که فقط از تو خسته شدم.

از جاش پاشد و رو به روم که روی تخت نشسته بودم و ایستاد و دستاشو از هم باز کرد و پرسید :

-پس از چی خسته شدی؟! از کی خسته شدی؟! از رابرت؟! از خدمتکارا؟! آگه از من خسته نشدی پس مشکلک چیه؟

-از همه چی. از این زندگی مصنوعی! اینجور زندگی کردن با روحیه ی منی که توی یه پرورشگاه بزرگ شدم سازگار نیست. میدونم از نظر تو

حرفام یه نوع گستاخیه و یه نفر مثل من حق هیچ اعتراضی رو نداره. اما امیدوارم یک بار، فقط یک بار بهم حق بدی و به جای یه برده، به چشم یه

ادم بهم نگاه کنی.

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان با موج توهینا و تحقیرا مواجه میشم، با لحن سرخورده ای گفت :

-میخوای برگردی مسکو؟!!

از جوابش جا خوردم چون فکر نمیکردم به این راحتی درمورد رفتنم فکر کنه! با این حال به روی خودم نیآوردمو جواب دادم :


-اگه بتونم اقامت بریتانیا رو بگیرم و موفق بشم همینجا می مونم که حتی اگه جسی راضی به اومدن باهام نشد حداقل بتونم هردوتونو از دور ببینم. اما اگه نتونم... شاید مجبور شم برگردم مسکو.

هنوز خودمم مطمئن نبودم که اگه دنیل بزاره برم، قصد دارم کجا بمونم؟! بی حق اقامت که سریعا دستگیر میشدم اگر برم برمیگشتم روسیه دیگه دیدن جسی و دنیل برام خیلی سخت میشد... تنها امیدم این بود که اگه دنیل اجازه بده جسی بین اونو من یه نفر و انتخاب کنه، انتخاب جسی من باشم! اینطوری حداقل میتونستم یه نفر شونو پیش خودم داشته باشم!

جواب بعدی دنیل همه ی تردیدامو پررنگ تر کرد :


-تا اخر مارچ، من لندن و واسه همیشه ترک میکنم! فکر نمیکنم اگه موفق به گرفتن اقامت بریتانیا هم بشی، دیگه چیزی برات فرق کنه.

واسه یه لحظه با غمی که توی دلم انبار شده بود به چشماتش زل زدم... تا اخره مارچ؟! فقط 19 روز تا اخر مارچ مونده بود. چرا زودتر از این تصمیمش باهام حرف نزده بود؟! پس تصمیمش برای کنار گذاشتن ریاست قطعیه... اما کجا میخواد بره؟! تنهایی؟! سوالمو با صدای لرزون پرسیدم :

-می... میخواستی... تنهایی از انگلیس بری؟! بی خبر؟! 

تصور اینکه ممکن بود چنین کاری ازش سر بزنه بغض توی گلویم مینشوند... مثل اینکه یه راز از خواب پاشم و ببینم دنیل نیست... رفته! واسه همیشه رفته و معلوم نیست کجا!

یه نیشخندی زد و جواب داد :

-فکر میکنی من بدون اموالم جایی میرم؟! 

منظورش از اموال، احتمالا منو جسی بودیم! چون جمله اش یه حالت کنایی داشت!

حتی اگه میخواستم از اون خونه برم بازم دلم نمیخواست دنیل اونجا نباشه... من به دیدن دنیل تو این خونه عادت کردم... اما اگه قراره بره... دیگه

گرفتن اقامت انگلیس به چه درد من میخوره؟ بعلاوه هر جا بره جسی رو هم با خودش میبره و منم چاره ی جز برگشتن به روسیه یا رفتن به

ناکجا آبادی که دنیل توی سرش بود و نداشتیم. درسته روسیه زادگاهم بود اما دیگه اصلا علاقه ای به برگشتن بهش نداشتم! شاید دلم فقط برای

کریسمسای سنت باسیل تنگ میشد و گاهی هم یادی از وکتور و الیا میکردم... امیدوارم زندگی کردن با ایدز بیشتر از اون ازارش نده!

درمونده تر از قبل بهش نگاه کردم.دیگه سوالی به ذهنم نمیرسید.بیشتر از اینکه تو فکر سوال کردن باشم،منتظر جواب درخواستم از دنیل شدم.

سکوت بینمون خیلی طولانی شد...اونقدر که فکر میکردم این حرف نزدنا به اندازه ی یک قرن برام طول کشید...شاید اونقدر قوی نباشم که بتونم تنهایی و بدون دنیل زندگی کنم،اما اینو هم خوب میدونم که بعد از برگشتنم خیلی چیزا تغییر کرده و برای دنیلی که تنها فرد زندگیش من بودم،رفتن من میتونه سخت و دردناک باشه.تنها کسی که تاحالا با خواست و اختیار خودش باهاش بود و بخاطر پول و زورش تحملش نمیکرد من بودم و اگه منم به خواست خودم ترکش میکردم روحش بدتر از قبل آسیب میدید....

با این حال باوجود تمام حس دلسوزی ای که واسش داشتم،نمیتونستم از تصمیمم منصرف شم.این تصمیمی نبود که یه شبه و یک ساعته گرفته شه...ماه هاست که دارم بهش فکر میکنم امشب تلنگر بزرگی خوردم تا به زبون بیارمش...

بعد از اون مکث طولانی جوری که انگار داشت فکر میکرد و نگاهش خیره به یه نقطه ی نامشخص بین زمین اسمون بود ،با

حالت متفکرانه چونه شو لمس کرد و گفت :

قبوله.

چون اصلا انتظارشو نداشتم که به این راحتی و بی هیچ جنگ و دعوا و تحکیمی قبول کنه،شتابزده سرمو بالا اوردمو تعجب زده گفتم :

ها؟!!

دستش که هنوز داشت متفکرانه چونه شو لمس میکرد پایین آورد ونگاهشو بهم دوخت و جواب داد :

میزارم هرجا که دلت خواست بری.اما فقط به یه شرط.

سرمو به نشونه ی "چی؟"تکون دادم،جواب داد :

جسی رو توی انتخابش ازاد میزارم.اما انتخابش هرچی بود حق اعتراض نداری.اگه انتخابش من بودم،دیگه نمیتونی ببینیش.چون همونطوری

که گفتم تا اخر مارچ لندن و ترک میکنم و بنا به تصمیمی که گرفتی،مطمینا تو جزو لیست افرادی نیستی که قراره باهام بیان!

درمونده اه از نهادم بلند شد و معترضانه گفتم :

-این دیگه چجور حق انتخاب دادنیه؟!معلومه که اون تورو انتخاب میکنه و من بازم از هردوتون جدا میشم.

دستاشو به طرفین باز کرد و حق به جانب گفت :

-این تصمیم خودته. من که مجبورت نکردم، کردم!-

با دهن باز مونده از فرط درموندگی و تعجب بهش نگاه میکردم. غیر منتظره تر از قبول کردن ناگهانی درخواست من، این تاکید بود که روی رفتن خودش داشت و نمیخواست منو هم با خودش ببره! البته بنا به تصمیم خودم... تا خواستم بازم اعتراضی کنم با تکون دادن انگشت اشاره اش این حرف و متذکر شد :

-و یادت باشه که زیر حرفت نزن! میخوام آخرین خواسته تو بقول خودت بعنوان یه انسان بی جواب نزارم. پس هیچ اعتراضی وارد نیست!

معتراضانه تو جام نیمخیز شدم و گفتم :

-اما...

بازم با تکون انگشت اشاره و تذکروارانه گفت :

-اما بی اما. حرفاتو زدی جوابشم گرفتی. صبح با جسی حرف میزنیم. درهر صورت به ارزوت میرسی و از اینجا میری. چه با جسی چه بدون اون!

و بدون فرصت دوباره برای اعتراض از اتاق رفت بیرون و منو با کوهی از افکاری که رگه های پشیمونی هم توش وجود داشت تنها

گذاشت. همیشه همینطور... همیشه از زیر حرف زدن فرار میکنه... بازم خودخواهی... آخه چرا دوباره میخواد دیدن جسی رو از من منع کنه؟ اونم بدون

اینکه یه فرصت کوچیک برای پشیمونی بهم بده! آگه قرار بود هیچوقت نبینمشون و ندونم قراره کدوم کشور برن اصلا و ابدا دلم نمیخواست

ازشون جدا شم و بازم تحمل میکردم. اما وقتی بهم میگفت حق منصرف شدن از تصمیمو ندارم یعنی به هیچ وجه نباید زیر حرفم بزنم و تا تهش

برم... به هر قیمتی ک شده

منم مثل اون تبدیل به یه ادم دمدمی شده بودم... یه ادمی که به راحتی تصمیمش عوض میشد. تا همین چند دقیقه پیشم برای رفتن مصمم بودم

اما الان... الان ارزو میکردم که ای کاش اون حرف و نمیزدم و اسمی از رفتن نمیآوردم... اما افسوس که برای پشیمونی دیر بود... الان فقط چشم

امیدم به جسیه... میدونم بازم دارم از دستشون میدم... اما بازم باید امیدوار باشم! قوی باش ناتالیا! این تصمیمیه که خودت گرفتی... مرد و مردونه

پاش و ایستا.

تا صبح پلک نزدِم اما به محض بیدار شدن جسی بالای سرش ظاهر شد، انه میخواستَم مجبور شِ کَنم نه چیزی اما قبل از اینکه سر و کله ی

دنیل پیدا شه باید در مورد اتفاقی که ممکنه بیوفته باهش حرف میزدَم...

هنوز با چشمای پف کرده و خوابالو تو تخت نشسته بود و پتو رو پیچیده بود دور خودش. بی مقدمه شروع کردم :

-جسی؟! یه سوال پپرسم میتونی مثل یه مرد بهش جواب بدی؟!

چشماشو با پشت دستاش مالش داد و همونطوری خوابالو سرشو تکون داد.

وقتی برای تلف کردن نداشتم ممکن بود هر لحظه دنیلیم بیاد و فرصتی برای حرف زدن باهش پیش نیاد. با این حال میخواستَم زودتر از تصمیم

جسی باخبر شم واسه همین بی مقدمه تر از قبل پرسیدم :

-تو منو بیشتر دوست داری یا بابا رو؟!

میدونستم سوال احمقانه ایه اما جوابش مستقیم به مشغله ی فکری من مربوط میشد! دست از مالیدن چشماش کشید و تعجب زده گفت :

_هر دو تونو!

کنجکاوانه پرسیدم :

-بیشتر کدومون!

بازم همون جواب قبلی رو تکرار کرد :

-هر دو تونو!

نمیخواستَم روز بچه مو هنوز بیدار نشده با این حرفا خراب کنم ولی چاره ای نداشتم. یه مکتی کردم و سوالمو با بیان دیگه پرسیدم :

-جسی ، عزیزم! به این سوالم خوب فکر کن و جواب بده! اگه ممکن باشه منو بابا بازم مجبور باشیم از هم جدا شیم تو فقط بتونی یه نفر منو

انتخاب کنی، منو انتخاب میکنی یا بابا رو؟!

انگار از شنیدن این سوال حالش گرفته شد. چون یه هاله ی واضحی از غم تو چهره ی معصومش نشست و با لب و لوجه ی اویزون پتو رو از دور

خودش باز کرد و گفت :

-من نمیخوام شما دوباره از هم جدا شین.میخوام با هردوتاون زندگی کنم.

نمیدونستم چطوری باید برایش موقعیت توصیف کنم...چطور توضیح بدم که هیچ راه و چاره ای وجود نداره.تا حالا ندیده بودم جسی گریه کنه اما با همین جمله ی کوتاه هم انگار که حسابی از اینکه نکنه ما بازم از هم جدا شیم ترسیده بود،بدجوری بغض کرد.بغضی که دل منو هم شکست...

دستاشو گرفتم و سعی کردم منطقی برایش توضیح بدم :

-تو که پسر عاقلی هستی!باید بدونی که بعضی وقتا مجبوری از چیزایی که دوستشون داری دل بکنی.منم بارها این کارو کردم.تو چار سال بدون

من زندگی

کردی،از این به بعد میتونی بدون وجود من یا بابات زندگی کنی،مگه نه!؟

واسه چند ثانیه با چشمای ابی خوشرنگش که به نظر میومد زیر یه پرده از اشک پنهان شده بهم زل زد و بعد محکم دستاشو از دستم کشید و

تقریبا داد زد :

-نمیخوام...نمیخوام با یه نفرتون زندگی کنم!من هردوتونو میخوام...میخوام مثل همه ی دوستام هم مامان داشته باشم هم بابا...

انتظار این واکنش عصبی که به نظر از روی بغض و ناراحتی بود رو نداشتم...اما باید باهش کنار میومدم...بچه ی پرخاشگری نبود ولی پسر ذلیل

که بود!بالاخره یه جاهایی اخلاقا و یه دندگیاش

به باباش رفته!

نفس عمیقی کشیدم و بغض خودمو هم قورت دادم.امیدوارم این آخرین دیدار ما نباشه...نمیخوام خاطره ی خدافظی از پسرمن اینطوری تو ذهن

هردومون ثبت شه...اصلا ای کاش خدافظی در کار نباشه...بازم همون لحن به ظاهر منطقی رو به کار گرفتم :

-تو دیگه بزرگ شدی!بالاخره که یه روزی باید از مامان و بابات جدا شی!فکر کن اون روز رسیده...و مجبوری فقط یه نفرمونو انتخاب کنی...

بازم همونطوری بهم نگاه کرد...چقد من بدم!اینطوری صبح یه پسر بچه که تازه تازگیا فقط به عشق گذروندن روز با پدر و مادرش که مدت زیادی

نیست باهمن چشم باز میکنه رو خراب کردم...از خودم بدم میومد...وقتی چهره مظلومشو اونطوری بغض کرده و گرفته میدیدم به خودم بدو بیراه

میگفتم...وقتی دیدم جوابی نمیده و انگار با همون غروری که از ذلیل به ارث برده سعی داره گریه نکنه،بازم دهن باز کردم تا ادامه بدم اما یهو به

طرز غافلگیرانه ای خودشو پرت کرد توی بغلم و سرشو به شونم چسبوند و درحالیکه سفت منو گرفته بود،بلند بلند زد زیر گریه!واکنشش به همه

چیز خیلی سریع بود... یعنی در حد این چند جمله ی کوتاه خطر و حس کرده بود... خطر دوباره تنها شدن... با صدای گرفته و درعین حال جیغ

مانندی همونطور که محکم منو چسبیده بود گفت :

-نه... من نمیخوام دوباره تو بری... نمیخوام بابا بره... نمیخوام....

بعد درحالیکه از ته دل هق هق میزد بازم سرشو به قفسه ی سینه ام چسبوند و با صدای نامفهومی که برای من مفهوم بود چند بار پشت سر هم

ادامه داد :

-نمیخوام! نمیخوام!

از دیدن گریه ی خالصانه و مظلومانه ی اون منم نتونستم خودمو کنترل کنم و گریه ام گرفت.

دستامو نوازشگرانه روی سرش که روی سینه ام بود حرکت دادم و سعی کردم از خودم جداش کنم تا بازم باهانش حرف بزنم. اما اینقدر سفت

بههم چسبیده بود که نمیتونستم! حتی دیگه نمیتونستم گریه مو کنترل کنم و منم پا به پاش اشک میریختم!

با صدایی که از پشت سر گفت :

-جسی، تو که یه پسر بچه ی ضعیف نبودی...

هردومون از هم جدا شدیم. جسی ازم فاصله گرفت و منم برگشتم سمت در. جایی که دنیل وایستاده بود. اومد نزدیکتر و ادامه داد :

-فکر میکردم درک میکنی که گاهی بزرگترا تصمیماتی میگیرن که بچه ها باید قبولش کنن!

جسی تند تند با پشت دستای تپلش اشکاشو پاک کرد و بلافاصله جواب داد :

-نمیخوام... من نمیخوام هیچکدومتون برین.

برای بار هزارم بود که با دیدن دنیل قلبم خودشو به در و دیوار میکوبید! این بار یه حس دیگه داشت... یه حسی که انگار از درون داشت میگفت

غلط کردم! جوری بهش نگاه میکردم که انگار دارم با چشمام التماس میکنم نزار برم! این بارم از حرفای چرت و پرتم چشم پوشی کن!

واقعا از صمیم قلب میخواستم همینو بشنوم... که بگه نمیزارم بری... حتی به شنیدن جمله ی همیشگیش که میگفت تا وقتی که زنده ای یکی از

اموال من محسوب میشی هم قانع بودم... حتی به اینکه به چشم یکی از اموالش نگاهم کنه اما نزاره برم!

تقصیر خودم بود... خودم مقصر همه ی بلاهایی بودم که سرم میومد... با این حال بازم این غرور بود که مانع میشد حرفی بزنیم... مانع میشد بازم اسمی از دوست داشتن وسط بیاریم... اونو نمیدونم. اما من خودمو قربانی بند زدن غرور شکسته ام کردم... غرورم مثل روز اولش نشد اما سخت تر شد! شاید اگع همون ناتالیای قدیمی بودم به دست و پاش میوفتادمو میگفتم غلط کردم بزار بمونم! ولی فرق کردع بودم... نمیتونستم...

نگاهش تا اون لحظه به چشمای ملتمس و گریونم بود اما بی تفاوت چشماشو کشید سمت جسی و گفت :

-جسی! ببین! راهی جز انتخاب نداری. بین منو ناتالیا باید یه نفر و انتخاب کنی. اما نگران نباش زندگی همیشه...

اصلا دیگه ادامه ی حرفاشو نمیشنیدم... چیزی نبود که بخوام بشنوم... رویاهام خراب شد... همشون... حتی اگه جسی هم منو انتخاب میکرد دیگه دلیل بزای همیشه میرفت.. خودم خواستم... اونم برای موندنم تلاشی نکرد... حالا باید ساده یه گوشه بشینم و مرگ تک تک ارزو هامو ببینم!..

اینقدر غم توی دلم تلنبار شده بود که حس میکردم دیگه هیچکدوم از حرفایی که بین دنیل و جسی رد و بدل میشه رو نمیشنوم. مثل ادمی بودم که یه مدت طولانی دویده و حالا خسته و بی رمق از دویدن یه گوشه وایستاده و میگه دیگه نمیتونم! نه صدایی رو میشنوه نه چیزی میبینه... بازم مجبور شدم که تسلیم تصمیمات دیگران شم... تصمیم یه بچه ی چارساله! اما دیگه چه فرقی داشت! چه جسی میومد چه نمیومد من باید میرفتم. دیگه حتی نمیخوام جلوی گریه مو بگیرم.. مگه قرار نیست من دیگه هیچوقت دنیل و نبینم؟! پس دیگه مهم نیست که چندبار جلوی چشماش میشکنم و خورد میشم..

با دستی که خورد رو شونم چند بار سرمو تکون دادم تا از اون فکرای اندوه بار رها شم و برگشتم سمت جسی که میزد به شونه ام. با تکون سر و یه لبخند مصنوعی منتظر موندم تا ببینم چی میگه. انگار قبل از اینم چند بار یه جمله رو گفته بود که من نشنیدم. هنوز اثار گریه تو صورت اونم دیده میشد اما حالش از من یکم بهتر بود! همونطوری گفت :

-ناتالیا! انشیدیدی بهت چی گفتم!؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. ادامه داد :

-گفتم من با تو میام.

هنوز "میم" اخر کلمه ی میام از دهنش خارج نشده بود که یهو مثل کسایی که برق گرفتشتون تو جام سیخ شدم با چشمای گرد پرسیدم :

خیسی باقی مونده از اشکاشو بازم با پشت دست پاک کرد و سعی میکرد مته یه ادم بزرگ رفتار کنه و دستشو زد رو شونم و گفت :

-من مامانمو تنها نمیزارم!

بهت زده تر از قبل سرمو برگردوندم و به چشمای برافروخته ی دنیل که توی تعجب دست کمی از من نداشت زل زدم. انگار هر دو مون انتظار

داشتیم که جسی دنیل و انتخاب کنه و این جواب غافلگیرمون کرده بود! دنیل با یه لحن تذکروار گفت :

-جسی؟! خوب بهش فکر کردی؟! اگه با ناتالیا بری دیگه هیچوقت نمیتونی منو ببینیا!

جسی با قیافه ی گرفته اما حق به جانبی جواب داد :

-اگرم پیش تو بمونم دیگه هیچوقت نمیتونم ناتالیا رو ببینم، درسته؟!-

دنیل در جواب فقط سکوت کرد. سکوتش به اندازه ی کافی گویا بود. واسه همین جسی دیگه چیزی نپرسید. منم که زبونم بند رفته بود! از یه طرف

بخاطر انتخاب جسی ذوق زده بودم و از طرف دیگه فکر جدایی اونم برای همیشه از دنیل همه ی بدنمو منجمد میکرد!

دنیل با یه نگاه طولانی منو جسی رو از زیر نظر گذروند. حس میکردم یه حرفی توی دلشه که میخواد بگه اما نمیتونه به زبون بیارتش! به وضوح

مشخص بود که از انتخاب جسی چه حالی بهش دست داد. اگه یه قاتل زنجیره ایه خطرناک نبود اصلا ازش بعید نبود که همونجا بزنه زیر گریه! اما

قدرتی و جاه طلبی ای که طی این سالها کسب کرده بود مانع میشد که احساس واقعیشو به زبون بیاره یا حتی چهره شو بیشتر از اون ناراحت

نشون بده.

واسه همین سریعا اون حالت ناراحتی چهره اش رنگ باخت و بازم اخم غلیظ همیشگی روی پیشونیش نشست و دستاشو تو جیب اون لباس

ورزشی همیشگیش فرو برد و با فک منقبض شده سری تکون داد و گفت:

-خوبه. میتونین وسایلتونو جمع کنین. فردا بلیط به مقصد مسکو برای هردوتون میگیرم! میتونین برین مسکو و هر طوری که دلتون میخواد زندگی

کنین.

بازم بدون اینکه کنترلی روی اشکام داشته باشم با صدای گرفته ای پرسیدم :

-مسکو؟

بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه جواب داد :

-اره.بیشتر از این دیگه نه من میتونم توی لندن بمونم نه شما دو نفر.مقصدامون به همین زودی از هم جدا میشه!تو برمیگردی به کشور خودت،منم بیشتر از این اینجا نمی مونم.

بدون اینکه منتظر جوابم باشه رفت سمت در که بره بیرون.بازم فرار!بازم در رفتن از زیر سوال و جواب...مثل فنر از جام پریدم و شتابزده پرسیدم :

-تو میخوای کجا بری!؟

دستش روی دستگیره ی در متوقف شد.

نمیدونم هدفم از این سوال چی بود...شاید فکر میکردم اگه بدونم کشور مقصدش کجاست شاید یه روزی بتونم برگردم و دنبالش بگردم!مثل پیدا کردن یه سوزن تو انبار کاه!امن حتی خونه اش توی لندن و هم جوری گم کردم که بدون کمک توماس نتونستم برگردم!اوای بحال اینکه بخوام توی یه کشور دیگه دنبالش بگردم!یه نفر نبود بگه خب قبل از اینکه گمش کنی و محبور شی دنبالش بگردی،از همین الان سعی کن از دستش ندی!اما اون وسط یه مانع نامرئی بین هردومون وجود داشت که بدجوری عذابمون میداد...

خیلی کوتاه و سریع جواب داد :

-برمیگردم آتن.

و بلافاصله رفت بیرون...پس که اینطور!میخواد بره یونان...اونم قصد داره برگرده به سرزمین مادریش!هزار جور جای مختلف برای مهاجرت کردن وجود داشت،اما وقتی تصمیم گرفته برگرده کشور خودش نشون میده که هنوزم احساس داره!بعد از این همه سال زندگی مجلل و شاه وارانه توی انگلیس بازم کشور خودشو برای برگشت انتخاب میکنه!این یعنی که هنوزم دلش برای یه چیزایی تنگ میشه...شاید دلش بعدا برای منم تنگ شه!

*** **

بنا به گفته ی دنیل شب نشده،همه ی وسایل مورد نیازی که جسی قصد داشت با خودش بیاره رو جمع کردم.اینقدر وسیله داشت که اگه میخواستیم همشونو بیارم باید با هواپیمای شخصی سفر میکردیم!اما اونطوری که اون از دنیل دل

کنده بود از وسایلم میکنه...

با این وجود با یه قیافه ی ماتم زده و لب و لوجه ی اویزون یه گوشه غمبک زده بود و دستاشو دور پاهاش گره کرده بود و چونه شو به زانوهایش تکیه داده بود و نظاره گر جمع شدن وسایلمش بود! وقتی دیدم اونطوری گرفته به نظر میاد یه لبخندی مصنوعی تر از همه ی لبخندام زدم و دستامو از هم باز کردم گفتم :

-بیا بغلم ببینم!

یکم با تردید بهم نگاه کرد و همونطوری با لب و لوجه ی اویزون اروم خزید تو بغلم. روی پام نشوندمش و همونطوری که گونه شو نوازش میکردم گفتم:

-چی شده؟! چرا اینقدر قیافتو کج و کوله میکنی؟!

وقتی اونطوری لباشو جمع میکرد لپ های تپلیش تپل تر از همیشه به نظر میومدن!

همونطوری که دستاشو تو هم گره کرده بود با صدای گرفته و ارومی پرسید :

-ناتالیا؟! نمیشه نریم؟ من دلم میخواد تو و بابا باهم پیش من بمونین.

سرشو به قفسه ی سینه ام چسبوندم و با لحنی که سعی میکردم اروم باشه جواب دادم :

-عزیزم! هم من هم بابا برات توضیح دادیم. بعضی وقتا ما ادما مجبوریم کارایی رو انجام بدیم که دوستمون نداریم! اما همونطور که از اسمش معلومه مجبوریم! کار دیگه ای از دستمون برنمیاد.

سرشو پایین تر انداخت و با چهره ی گرفته تری بازم مشغول بازی کردن با انگشتاش شد. میتونستم درک کنم تا چه حد ناراحته... اما باید تحمل

کنه... اونم قربانی خودخواهیای منو دنیل شد... حتی روم نمیشه دیگه اسم خودمو بزارم مادر! وقتی بفهمه دلیل جدایی پدر و مادرش و اینکه اون

فقط با یه نفرشون بزرگ شده خودخواهی اونا بوده، حتما از مون منتفر میشه... امیدوارم همیشه طرز فکرش بچگونه و معصوم باقی بمونه!

وقتی دیدم با نهایت ناراحتیش سکوت کرده، سرمو به سرش تکیه دادم و ادامه دادم :

-ببینم قهرمان کوچولوی من ناراحت باشه ها! من روی تو حساب کردم! میدونم که مواظمی! واسه همینه که اصلا از چیزی نمیترسم!

بازم جوابی نداد... واقعا از صمیم قلب ناراحت بود... مثل من... شایدم مثل دنیل... نمیدونم تو دل و فکر اون چی میگذشت اما من که واقعا داغون بودم... یونان کجا و روسیه کجا! احتمال دوباره ملاقات کردنمون حتی به صورت اتفاقی از صفر هم کمتر بود! من که نمیتونستم برم یونان... مگه اینکه اون یه روزی دلش برای من که نه، برای جسی تنگ شه و بیاد مسکو دیدنش... شاید اینطوری منم بتونم دوباره ببینمش. فعلا مجبورم اینطوری خودمو قانع کنم تا موقع رفتن از ناراحتی سکنه نکنم! بعدش دیگه یه جوری با خودم کنار میام... من که روزای سخت تر از اینو داشتم... باید بتونم از پشش بر پیام...

جمع کردن وسایل جسی که تموم شد برگزاشتم توی اتاق خودم، یعنی اتاق دنیل! تا وسایل خودمو هم جمع کنم.

این بار جمع کردن اون چمدون حتی از اون دفعه که دنیل پرتش کرد توی سرم و با لگد از خونه بیرونم کرد هم سخت تر بود! بهش که فکر میکردم باورم نمیشد همچین سختی هایی رو پشت سر گذاشتم و حالا واسه یه جدایی مسالمت امیز اینطوری عزا گرفتم!

اصلا حوصله ی درست و حسابی جمع کردن وسایل و نداشتم... هرچی گیرم میومد و پرت میکردم توی چمدون... نمیخواستم طولش بدم. هرچی این لحظه هایی که با جون کندن میگذرن زودتر تموم شن بهتره... دستام روی لباس شب ابی رنگی که توی اولین مهمونی دنیل تنم بود، متوقف شد... خاطره ی درد اوری رو برام تداعی میکرد. خاطره ی روزی که از دهن مایک پرید و فهمیدم که جسی کشته شده. چقدر رابرت و بخاطرش به باد ناسزا و کتک گرفتم! آگه اونموقع حقش نبود اما الان حقش بود!

علاوه بر اون برام تداعی اون کلمه ی یونانی که دنیل به جای عذرخواهی بهم یاد داد هم بود! همونطوری که پارچه ی لطیف لباس رو لمس میکردم از یادآوری خاطره اش لبخند تلخی روی صورتم نشست و زیر لب گفتم :

-سیگما پایو دنیل!

از اینکه اینجا و زیر لب دارم با خودم میگم که دوستش دارم اونم با زبونی که خودش بهم یاد داده بود هم خندم میگرفت، هم گریه ام... پاک دیوونه شدم و عقل از سرم پریده... نمیخواستم اینطوری تموم شه... اما داره میشه! انگار جدی جدی اخرشه و باید واقعا ازش دل بکنم.

وقتی که برگشت توی اتاق تمام سعیمو کردم اصلا بهش نگاه هم نکنم. فرصت زیادی نمونده بود و دیگه هر دو مون دهنمونو بسته

بودیم! هیچکدوم حتی سعی هم نمیکردیم. بزار تموم شه... اونموقع که میخواستم تنها برگردم روسیه و هنوز دنیل روی پله های هواپیما غافلگیرم

نکرده بود جسی و نداشتم اما اجبارا داشتم دل میکنم و خودمو برای جدا شدن از دنیل آماده کرده بودم. ولی حالا که جسی رو داشتم باید برام

راحت تر باشه...باید اسون تر بتونم دنیل و فراموش کنم.حداقل الان ازش یه یادگاری ارزشمند دارم که در نهایت تعجب و در عین حال سخاوت

بهم بخشیدش و گذاشت که با من بیاد!

هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر سخاوتمند باشه!

بی توجه به دنیل که تو اتاق بود رفتم سمت پاتختی،نمیدونم چرا اما دلم میخواست اون عکسی که ازم تو حیاط پرورشگاه گرفته بود و منم با

ماژیک اونو به صورت خیلی بچگونه ای کنار خودم کشیده بودم و هم با خودم ببرم...

تک تک وسایل این خونه برام خاطره انگیزه..بیشترشونم خاطره ی

بد!اما تو این لحظه ای که به نظر جزو لحظات اخر میومد حتی خاطره های بدم شیرین میشدن!مثل همون موقع که جواب آزمایش و مثل یه احمق

روی همین پاتختی رها کردم و فکر میکردم دنیل اونو نمیبینه!که برخلاف انتظارم دیدش و جوابم یه داروی قوی بیهوشی با اون همه جنازه توی

اون زیرزمین بود!تو دلم با خودم میگفتم واقعا من چطور تونستم دنیل و ببخشم!؟

قاب عکس و که از روی میز برداشتم صداتش تو گوشم پیچید:

-اونو کجا میبری؟

بدون اینکه تو چشماش نگاه کنم قاب عکس و سفت چسبیدمو زیر لب گفتم:

-میخوام یه یادگاری از اینجا با خودم ببرم!

سوال بهدیش یه جورایی ضایعم کرد:

-این یادگاریه اینجاست یا پرورشگاه؟!توی مسکو به اندازه ی کافی میتونی پرورشگاه و ببینی.نیازی بهش نداری.

حرفش منطقی بود!جوابی نداشتیم!با اینکه دلم میخواست ببرمش اما به روی خودم نیاوردم و برش گردوندم روی پاتختی و زیر لب گفتم:

-حق با توعه.

بازم برگشتم سمت چمدون. آخرین لباسایی که توی کمد باقی موند و هم ریختم اون تو و با تمام زورم سعی میکردم زیپشو ببندم! نمیتونستم. اینقدر پر شده بود که دیگه نمیست.

یهو دستی از پشت سر چمدون و ازم قاپید و پشت بندش صدای دنیل شنیده شد :

-بدش به من....

بی هیچ مخالفتی چمدونو سپردم دستش.

زیر چشمی بهش نگاه میکردم ک مثل همیشه سریع و سر سری کارشو انجام میده... انگار دنبالش کردن... یه جورى بستن زیپ و انجام میده که

انگار عجله داره زودتر منو بفرسته برم!...

اگه اینقدرم عجله به خرج نده خودم میرم...

تو اون لحظه مدام یه شعری تودهنم تکرار میشد... در واقع یه ترانه... که شعر و اهنگشو تو یه برنامه ی استعداد یابی محلی وقتی که فقط 16

سالم بود خودم نوشتم و خوندم!



این روزا هر اهنگ غمگینی به حال و روزم میخوره...

You shout it out but I cant hear a word you say

تو فریاد میزنی اما من نمیتونم کلمه ای از حرفاتو بشنوم

Im talking loud not saying much

منم بلند صحبت میکنم اما زیاد حرفی برای گفتن ندارم

Im criticized but all your bullets ricochet

من بارها سرزنش شدم اما همه ی گلوله ها از من برگشت خوردن!

You shout me down but I get up

من پرت میکنی روی زمین اما من بلند میشم

Im bulletproof nothing to lose

من ضد گلوله شدم! چیزی برای از دست دادن باقی نمونده.

Far away...far away

خیلی دورم...خیلی دور

Ricochet you take your ame

تو نشونه گرفتی و شلیک میکنی

Far away far away

خیلی دورم خیلی دور...

You shout me down but I wont fall I am titanium

منو روی زمین پرت میکنی...اما نمیوفتم! من تیتانیومم!

(منظور اینه که مثل فلز سخت شدم!)

You shout me down but I wont fall I am titanium

منو روی زمین پرت میکنی...اما نمیوفتم! من تیتانیومم!

Cut me down

سعی میکنی کاری کنی که من ببرم (کم بیارم)

But its you wholl have furthrr to fall

اما تنها کسی که به زمین زدن من ادامه میده تو هستی

Ghost town...hunted love

شهر اشباح! عشق شکار شده!

Raise your voice...sticks and stones may breaks my bones

صداتو بالا میبری...این چوب ها و سنگ ها ممکنه استخون های منو بشکنه...

Im talking loud not saying much

منم بلند صحبت میکنم اما حرفی برای گفتن ندارم

Im bulletproof nothing to lose far away far away

من ضد گلوله شدم! چیزی برای از دست دادن نمونده...خیلی دورم...خیلی دور.....

Stone hard machine gun

سنگ های محکم...ماشینی پر از اسلحه!

Fired at the ones who run

شلیک میکنی سمت کسی که داره فرار میکنه

Stone hard as bulletproof glass

مثل سنگ زدن به یه شیشه ی ناشکستی!

You shout me down but i wont fall im titanium

You shout me down but i wont fall im titanium

You shout me down but i wont fall im titanium

شب و توی اتاق جسی گذروندم تا شب اخر و دیگه کنار دنیل نباشم. اونطوری دل کندن ازش خیلی برام سخت تر میشد. هرچند بازم مثل تمام

این مدت پلک روی هم نذاشتم و مدام فکر میکردم و غمامو میشمردم! غصه های من تمومی نداشت...هرچی سختی توی زندگی بود همه یه جا

جمع شده بود واسه ی من!

شب قبل از اینکه رابرت بخوابه برای آخرین بار رفتم دیدنش و بهش گفتم شاید بتونم همه چیزو ببخشم، اما فراموش نمیکنم! خودش میدونست یکی از مسببین اصلی این ماجراها اونه و شاید اگه کمتر تو رابطه منو دخیل میکرد، این اتفاقات نمیوفتاد. ولی الان یادآوری این موضوعات چیزی رو حل نمیکرد... منو جسی که خیلی عضو مهمی توی اون خونج نبودیم اما با رفتن دنیل دیگه اون خونه از هم میپاشید. رابرت که یه مهاجر مثل بقیه ی افراد اون خونه نبود و تا جایی که من میدونم متولد و یه شهروند قانونی انگلیس بود، برخلاف همه ی ماها! بعد از رفتن ما هم اون همچنان توی کشور خودش می موند. شاید میخواست یه نوع جدیدی از خلافتکاری رو با باند دیگه ای تجربه کنه! شایدم با رییس جدیدی که به جای دنیل سرپرستی این گروهی که به زودی از هم پاشیده میشد و به عهده میگرفت همکاری میکردم... نمیدونم... برام مهم نبود که رابرت میخواد چطوری ایندشو بگذرونه... چون من هنوز حتی درمورد آینده ی خودمم چیزی نمیدونستم!

اگرم ازش خدافظی کردم فقط رسم ادب و به جا اوردم، وگرنه بعد از همه ی بدی هایی که در حقم کرده بود دیگه بهش مدیونش نبودم، اونم فقط بخاطر نجات دادنم از دست دیویدا!

جکسون از اونجایی که خودشم اصالتا یونانی بود و یکی از نزدیکترین و مورد اعتمادترین افراد دنیل، طبیعتا جزو افراد انتخابی دنیل برای برگشتن به یونان بود! وقتی که خودشم تایید کرد که قراره برگردم یونان و به قول خودش بیش رییس باشه فهمیدم که حدسم درست. چقدر عالی! دیگه حتی جکسون و هم نمیبینم! بهترین افراد زندگی همینطوری دارن از پیشم میرن و من فقط دارم بهشون نگاه میکنم.

*** **

صبح هنوز افتاب کامل طلوع نکرده بود که زودتر دم اتاق دنیل حاضر شدم. اونم مثل من بیدار بود. وقتی دیدم کلافه رو تخت نشسته فهمیدم که اونم اندازه ی من ناراحت و استرس داره.

دستامو تو هم گره کردم بی اینکه از غم بزرگ توی قلبم چیزی رو به روی خودم بیارم اروم رفتم تو و بی مقدمه پرسیدم :

-گفتی برای امروز صبح واسمون بلیط میگیری... اما بهم نگفتی پرواز ساعت چنده؟

با دستاش به سمت اتاق جسی اشاره کرد و جواب داد :

_جسی رو بیدار کن. خودم میرسونمتون فرودگاه.

اب دهنمو به سختی قورت دادم. حتی این کار ابتدایی هم سخت بود! با سر تایید کردم و برگشتم توی اتاق جسی. تقریباً ساعت هفت صبح

بود. نمیخواستم خواب زده اش کنم چون چندبار صدایش زدم و هربار از این شونه به اون شونه میشدو زیر لب غر میزد!

خودم زودتر حاضر شدم و کاپشن اونو هم همونطوری که خواب بود تنش کردم. امیدوارم توی فرودگاه بیدار شه تا بتونه با دنیل خدافظی کنه.

چمدونای خودمو جسی رو سپردم به یکی از خدمتکارا تا بزاره توی ماشین.

نمیدونم این حاضر شدنا و جمع و جور کردن نهایی وسایل چقدر طول کشید.

خم شدم روی تخت و جسی رو اروم بلند کردم. با اون همه لباسی که تنش بود واقعا سنگین میشد!

برگشتم سمت در تا برم بیرون اما از دیدن دنیل که دست به بغل و کجکی تکیه شو به چارچوب در داده بود سر جام و ایستادم.

معلوم نبود از کیه اینجا و ایستاده.

با صدایی که به نظر میومد گرفته گفت :

حاضری؟!

جسی رو که بخاطر سنگین شدن و خواب بودنش هی از تو بغلم سر میخورد پایین و کشیدم بالاتر و سرمو به نشونه "اره" تکون دادم.

چند قدم بهمون نزدیک شد و رو به روم ایستاد. هنوزم نگاهمو ازش میدزدیدم.

دستاشو جلو آورد و بی هوا جسی رو ازم گرفت و راه افتاد سمت در.

توی همین چند ثانیه ی کوتاه هم حس میکردم دستام خواب رفته! شاید واسه اینکه از دیشب تا حالا یک سره درگیر وسیله جمع کردن و این

چیزا بودم.

برای آخرین بار اتاق جسی رو از زیر نظر گذروندم و زیر لب اهی کشیدم... من که دلم برای اینجا تنگ میشه! وای بحال جسی که کل عمرشو

اینجا بوده!

با تلاشی قهرمانانه تمام طول مسیر رو که روی صندلی عقب کنار جسی که خواب بود نشسته بودم، جلوی ریزش اشکهامو گرفتم.

اما باز هم... فرودگاه هیترو! این فرودگاه مدام برای من تداعی صحنه های تلخه! مدام یادآور جدایی من از افراد مهم زندگیمه. کاش اصلا همچین فرودگاهی وجود نداشت.

ای کاش بازم دنیل میومد و روی پله های هواپیما غافلگیرم میکرد.. ای کاش یه نفر جلوی رفتنم میگرفت...

دنیل چمدونا رو به یکی از کارگرای فرودگاه داد و بازم جسی رو بغل کرد و جلوتر از من رفت تو. نگاهی گذرا به ماشین کردم که چیزی رو جا نذاشته باشم و بعدشم منم پشت سرش راه افتادم.

روی صندلی های سرد و فلزی سالن انتظار فرودگاه، کنار دنیل که جسی همچنان تو بغلش خواب بود نشسته بودم.

میدونم دیگه هیچوقت چنین فرصتی پیش نیاد. کاش میتونستم برای بار اخر هم که شده فقط یک بار دیگه بغلش کنم و بگم دلم برات تنگ

میشه! کاش بازم توی دلش جایی داشتم... هرچند هیچوقت برای گریه هام تسکینی نبود اما وجودش همیشه برام یه نوع آرامش خاصی

داشت. هنوزم نمیدونم چطور میخوام باهش کنار بیام. حداقل اون سه سالی رو که توی رستوران ریچارد و دور از دنیل گذروندم، رابرت برام از

حال و روزش خبر میاورد... ولی وقتی هر سه مون توی سه کشور متفاوت قراره باشیم، دیگه هممون از حال همدیگه بیخبر خواهیم موند!

صدای دنیل از توی فکر بیرونم کشید :

—میخوام یه چیزی رو قبل از رفتنت بهت بگم...

سرمو برگردوندم سمتش و منتظر موندم تا خودش حرفشو بزنه.

جسی رو یکم جا به جا کرد جوری که موقعی که میخواد حرف بزنه اونو بیدار نکنه. یکم مکث کرد و بعد نگاهشو به رو به روش دوخت و ادامه

داد :

—

سه سال قبل، من فقط تظاهر کردم که میتونم راحت ولت کنم! ولی واقعا دلم میخواست تو پیشم بمونی. توی اون سه سال، تظاهر میکردم که خوب

و عادیم. اما اصلا خوب نبودم.. میدونستم کجایی! اما نمیتونستم پیام و برت گردونم. فکر میکردم حتی به بهونه ی جسی هم دیگه منو نمیبخشی. اما

این کارو کردی!...

بازم ساکت شد. اصلا نفهمیدم چطور این حرفا از دهن دنیل شنیده شد؟! یه جورایی انگار داشت به یه چیزی اعتراف میکرد... به اینکه زندگی بدون من برای اونم سخت بوده...

هم رنگ تعجب تو چشمام نشست هم طبق معمول بغضی که تمام طول راه داشتیم تحملش میکردم! حالا که اون اعتراف کرد، به این جمله ی کوچیک، بزار منم بهش یه چیزی رو اعتراف کنم... برعکس اون من نگاهمو به زمین ندوختم و مستقیم به خودش که هنوز چشماش بین زمین و اسمون در گردش بود زل زدم و جواب دادم :

منم تمام این مدت تظاهر میکردم که شجاعم! ولی واقعا میترسیدم... واسه همین وقتی دوباره دیدمت، نمیدونستم باید بهت چی بگم. چجوری باهات رو به رو بشم... واسه همین تصمیم گرفتم چیزی رو به روی خودم نیارم.
منم ساکت شدم..

انگار حتی شلوغی فرودگاه هم نمیتونست سکوت بینمون و خدشه دار کنه!
حتی صدای اون بلندگویی که پیاپی مقصدای مختلف رو اعلام میکرد. بازم از صمیم قلب امیدوار بودم اصلا کلمه ی مسکو رو نشنوم!
اونم نگاهشو به من دوخت و بدون اینکه تغییری تو حالت چهرش ایجاد کنه گفت :
چرا الان داری اینو بهم میگی؟! انتظار داری چی بگم؟!

با کش و قوسی که جسی به خودش داد و صاف توی بغل دنیل نشست، بخاطر بیدار شدنش کلا دیگه رشته ی کلام از دست منم در رفت.
انگار از اینکه برای اولین بار توی فرودگاهه و اونجا براش جای جدیدیه تعجب کرده بود.

چشماشو با پشت دستاش مالش داد و یه نگاهی به دور و اطراف کرد و بعدم منو دنیل و از زیر نظر گذروند و گفت :
ما کجا ییم؟! داریم میریم؟!

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم. از دنیل پرسید :

بابا! تو هم میخوای باهامون بیای؟!

اینبارم دنیل سرشو اما به نشونه ی نه تکون داد!

بازم چهره ی جسی تو هم رفت و لباسو جمع کرد. اما اونقدری عاقل بود که بدون با پافشاری اون چیزی عوض نمیشه واسه همین سرشو پایین انداخت و حرفی نزد.

بازم بلندگو یه مقصد دیگه رو اعلام کرد. هر لحظه، بیشتر و بیشتر به رفتن نزدیک میشدم و این بیشتر حالمو میگرفت! همیشه از بچگی شخصیت و زندگی خودمو به جودی و ابوت و انشرلی خیلی نزدیک میدیدم! دو تا شخصیت متفاوت که هردوشون توی یتیم خونه بزرگ شدن و سراسر زندگیشونو معصومانه و تنهایی گذروندن اما اخرش خوشبختی بهشون رو کرد و اخر داستان طوری تموم شد که همه ی غم هایی که توی داستان بود هم شیرینی پیدا میکرد. اما من در عین شباهت زیادم به جودی و آنه، اخر داستانم داشت بد تموم میشد! پر از غم و حسرت... با غم عجیبی که توی صدام نشست بود نگاهمو از دنیل گرفتمو گفتم :

-زندگی مثل بازی مونوپولی می مونه. شانس و سرنوشت تو این بازی نصف نصفه.

من بارها این بازی رو از اول شروع کردم. اما هربار تنها موندم. انگار سرنوشت من همینه! زندگی بهم یه فرصت دوباره داد. ولی اخرشم بازی برام همونطور تموم شد.

(نویسنده : برگرفته از دیالوگ یه فیلمی که یادم نیست چی بود! اخیه من خودم تاحالا مونوپولی بازی نکردم!)

همونطوری که جسی رو میزاشت روی صندلی، از جاش بلند شد .

همون لحظه بلندگو اعلام کرد :

-پرواز شماره 655 به مقصد مسکو...

منم با اندوه از جام پاشدم. بالاخره اعلام کرد! بالاخره باید بریم! قبل از اینکه جسی رو هم از روی صندلی بلند کنم، جواب دنیل و شنیدم :

-اگه ما مثل بازی مونوپولی باشیم، مهم نیست که بازی رو چند بار از اول شروع میکنیم. بازی همیشه یه جور تموم میشه. با اون پنجاه درصد

سرنوشت که هیچوقت تغییر نمیکنه! و تو، سرنوشت منی!

از شنیدن جوابش جا خوردم. چشمامو تنگ کردم و سرمو نامحسوس تکون دادم تا ادامه ی حرفشو بشنوم. اما انگار ادامه نداشت. منظورش یه

جورایی هم خیلی واضح بود هم مبهم! شماره ی پرواز و اعلام کرده بود. باید میرفتم. اما یه دلم میگفت و ایستا و گوش کن! شاید بازم حرفی برای

گفتن داشته باشه!

انگار که متوجه حرفش نشدم، بی تفاوت گفتم :

—بلیطای مارو نمیدی؟!—

با یه مکث کوتاه دستشو تو جیب روی پیرهنش فرو برد و در کمال تعجب سه تا بلیط بیرون آورد! مال جسی رو دست خودش داد و مال منو هم به خودم. نکنه بازم میخواد غافلگیرم کنه؟! با دهن باز مونده و چشمای گشاد شده نگاهمو دوختم به بلیط تا از شماره ی پروازی که اعلام شد مطمئن شم اما از دیدن مقصد، چشمام از قلم گشاد تر شد!

سرمو شتابزده از روی بلیط بالا اوردم و با صدایی بلندتر از حد معمول پرسیدم :

_ناتینگهام؟! (یکی از شهرهای شمال انگلیس)

شونه ای بالا انداخت و حق به جانب جواب داد :

—نکنه انتظار داشتی بزارم بری؟! اونم با جسی؟!—

بهت زده فقط به بلیط و دوباره به دنیل نگاه میکردم و هی این کارو تکرار میکردم!

جسی که هنوز نمیدونست ماجرا چیه! از صندلی پرید پایین و دست دنیل و گرفت و گفت :

—بابا... واقعا همیشه با ما بیای؟!—

یه لبخند، که واقعا توی صورت دنیل کمیاب بود روی لباش نشست و بهش گفت :

—شما قراره با من بیاین!—

اولش فکر کرد که دنیل داره باهانش شوخی میکنه واسه همین بلندتر پرسید :

—واقعا؟!—

دنیل سری تکون داد. صدای فریاد ذوق زده ی جسی که همونطور که دستش توی دست دنیل بود بالا پایین میپرید بلند شد :

—هورااا!!!—

من همچنان در بهت به اون دو نفر خیره شده بودم. اپراتور که آتن رو بعنوان مقصد هواپیمای بعدی اعلام کرد، هنوز نمیتونستم از جام تکون بخورم و مسخ شده و بی حرکت سرجام و ایستاده بودم.

دنیل دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش و بدون اینکه اون لبخند از روی لبش محو شه، سرشو نزدیک گوشم آورد و با همون لحنی که قبلا هم بارها این جمله رو گفته بود گفت :

-اگه اسمش خودخواهییه، اره... من همینقدر خودخواهم!

و بعد بدون اینکه اختیاری

روی حرکاتم داشته باشم پشت سر دنیل کشیده میشدم! برام علاوه بر تعجب، صحنه ی دوست داشتی و بدیعی در حال اتفاق افتادن بود. شبیه یه خونواده ی عادی و کوچیک سه نفره که باهم دارن سفر میکنن! صحنه ی دوست داشتی ای که دنیل دست منو جسی رو باهم گرفته بود و میرفتیم که یه زندگی جدید و شروع کنیم!..

روزی که برای ادامه زندگیم با جسی و دنیل

به خونه قدیمی ای که دنیل توی دورترین نقطه ی شهر نه چندان بزرگ ناتینگهام توی شمال انگلیس برای زندگی کردنمون آماده کرده بود، میرفتم، به این اطمینان داشتیم که هیچوقت قصه ی عشق من قرار نیست یک قصه ی عادی باشه... هیچوقت قرار نیست زندگی اروم و معمولی داشته باشم و توقع داشته باشم یه خونواده سه نفری عادی باشیم که خوش و خرم باهم دیگه زندگی میکنن

! اگه منم همه چیز رو فراموش میکردم، هنوزم دنیل یک مجرم بین المللی بود که نه فقط به اتهام یک یا دو جرم، بلکه به اتهام هر جرمی که ممکن باشه از تجارت غیر قانونی و فروش اسلحه و مواد گرفته تا ت*ج*ا*و*ز و قتل و، یه دنیا دنبالش بودن. با هر منطقی، زندگی باهانش دیوونگی حساب میشد. تا پیش از این، ودم یه قربانی بودم و هیچوقت نمیتونستم بار اتهامی رو به دوش بگیرم و حتی میتونستم علیه دنیل شکایت کنم!

اما ترجیح دادم تنها کسی باشم که جای علیش بودن، میخواد در کنارش باشه. نه فقط یک روز و یک سال، بلکه تمام عمر.

اینا تصمیماتی نبود که یه روزه به سرم بزنه، ولی همون لحظه ای که قبول کردم با دنیل ازدواج کنم، درواقع همه ی این تصمیمات رو قطعی کردم.

حالا که از اون تجارت کثیف بیرون اومده بود، راحت تر از قبل میتونستم روش حساب کنم و اونم نگران از دست دادن من یا جسی نباشه. حالا داشتیم توی دورترین نقطه ی ممکن از خونه ای پر از جرم و جنایت زندگی میکردیم و امیدوار بودیم این آرامش نسبی، همیشگی شه.

انتظار نداشتیم دنیل تبدیل به یه ادم دیگه بشه، این غیر ممکن بود، همین پیشنهاد ازدواجی که حالا با یه حلقه که پشتش اسم دنیا حک شده بود رسمیت پیدا کرده بود، اثبات میکرد به قدر کافی برای عادی بودن و به عبارتی "انسان" بودن، بدون در نظر گرفتن جایگاه قبلیش، آماده شده.

شاید میتونستم اسمشو قدرت عشق بذارم که باعث شد از پس همه چی بر بیایم و بدی های همدیگه رو، هرچقدر هم زیاد نادیده بگیریم و بفهمیم تا وقتی برنده ایم که با هم باشیم نه مقابل هم.

زندگی برای ما دو نفر یا بهتره بگم ما سه نفر، هیچوقت آسون نبود و بعد از این همه اتفاقی که پشت سر گذاشتیم دیگه نمیتونستیم بگیم تقصیر کی بیشتره. مقصر سرنوشت بود که مارو اینطوری با هم آشنا کرد و به دنیل طوری ضربه زد که تبدیل به موجودی بشه که نمیخواست.

حالا به معجزه ی عشق بیشتر ایمان آورده بودم، عشق قدرت اینو داشت که مارو با تمام غیرممکن بودنش، کنار هم نگه داره. حتی وقتی بعد از سه سال به نظر میومد دیگه هیچ امیدی باقی نمونده، فهمیدم که همیشه کمی امید ته جاده منتظره تا ما وسط راه جا نزنیم و تا آخر بریم. اونوقت بود که معجزه خودش رو نشون میداد!

شاید یه روزی هم میرسید که دنیل واقعا اون اخما رو کنار میذاشت! بهش حق میدادم. زندگی نارومی داشت، اگه منم به اندازه ی اون دستام به خون الوده شده بود دیگه هیچوقت نمیتونستم نرمال باشم

فقط میدونستم که قرار نیست اون اتفاقات هیچوقت دوباره تکرار شن. قرار نیست دنیل دیگه کسی رو بکشه و قرار نیست دیگه به من به چشم یه برده یا یه کالایی که از اول فروشی نبوده و هنوزم نیست نگاه کنه، با ازدواج غریب الوقوع و نسبتا عجیبمون دیگه جای هیچ شکی باقی نمی موند.

دیگه فقط مرگ میتونست مارو از هم جدا کنه چون دیگه هیچ خ*ی*ن*ت و دروغ و دورنگی در کار نبود.

این وسط جسی از هرکسی بیشتر خوشحال بود و ذوق میکرد

برای زندگی دور از اون همه ماجرا و کمتر در معرض توجه بودن، نیاز بود دنیل کمی تغییر کنه و من هیچوقت فکر نمیکردم که اون ریش

خلافکارانه با نبودش چقدر میتونه چهره ی دنیل رو عوض و جنتلمن کنه!

و از روزی که تصمیم گرفت موهای روشنش رو که حالا خوب میفهمیدم جسی چطور موهایش روشن شد رو رنگ نکنه تا با موی تیره به قولی با جذبه تر به نظر برسه، به کلی از نظر ظاهری عوض شد. هرچند، هنوزم قابل تشخیص بود اما اینم یه قدمی بود برای فاصله گرفتن از روزای گذشته و شخصی که بوده.

روز ازدواج و یکی شدنمون کاملاً تصادفی با تولد 4 سالگی جسی یه روز شده بود و مثل همیشه هیچ اتفاقی بی دلیل نبود و همه چیزه بهترین شکل ممکن با هم جفت و جور میشد. افراد زیادی دیگه همراهمون نبودن، درواقع تنها کسی که تا ناتینگهام مارو همراهی کرد و طی تمام این مدت صادقانه به دنیل وفادار بود، جکسون بود.

نمیگم بدون جکسون نمیتونستیم، اما وجودش همیشه برامون ضروری بود.

زندگی توی ناتینگهام در عین کوچیک بودنش اما، پر از دلگرمی و آرامش بود برای من. حداقل میفهمیدم که چند جفت چشم دائماً بهم زل نزدن و همه ی کارهام زیر ذره بین نیست.

مراسم ازدواج ساده و سه نفرمون که با جسی کامل میشد، توی یه کلیسای کوچیک و قدیمی اطراف شهر برگزار شد. به جرات میتونستم اون روز رو بهترین روز زندگیم بدونم، وقتی که با مردی که عاشقش بودم و همیشه هم عاشقش می موندم بیمانی رو بستم که میدونستم هیچکدوممون زیرش نمیزنیم و تک تک کلمات سوگند ازدواجمون رو از صمیم قلبم به زبون میاوردم:

من، ناتالیا، تو را بعنوان همسر وفادار خود انتخاب می کنم، در مقابل پدر روحانی سوگند یاد می کنم تا زمانیکه هر دوی ما زنده هستیم به تو عشق می ورزم و از تو مراقبت می کنم. من تو را با تمام ضعف ها و قوت هایت انتخاب کردم همانطور که تو مرا با تمام نقاط ضعف و قدرتم قبول کردی، زمانیکه به کمک احتیاج داشتی به تو کمک خواهم کرد و زمانیکه به کمک احتیاج داشتیم به سراغ تو خواهم آمد. من تو را بعنوان کسی که تا پایان عمر با او زندگی خواهم کرد انتخاب کرده ام.

و دنیل هم با وجود اعتقادی که هیچوقت از خودش بروز نداده بود، این بار رو به روی من ایستاده بود و در مقابل چشمای پر از شوق من و دستایی که توی دستاش گره شده بود کلمات سوگندش رو دیکته کرد:

من، دنیل، تو را بعنوان همسر خود، دوست ابدی، همراه وفادار و بعنوان عشقم از امروز به بعد انتخاب می کنم. در حضور خدا و پدر روحانی سوگند رسمی خود را به تو پیشکش می کنم تا در بیماری و سلامتی، خوشی ها و ناخوشی ها، شادی ها و غم ها، بدون قید و شرط عاشق تو

باشم، در مسیر رسیدن به اهداف تو را یاری کنم، به تو احترام بگذارم، با تو بخندم و با تو گریه کنم، و تا زمانیکه هر دوی ما زنده هستیم تو را عزیز بدارم.

حلقه توی دستم رو با دوتا انگشتم لمس کردم و همراه با دنیل زیر لب گفتم:

– do !!

(قبول میکنم)

جسی تمام مدت با ذوق به هر دو مون زل زده بود و به محض اینکه کشیش گفتم:

– من، شما دو نفر رو زن و شوهر اعلام میکنم.

با خوشحالی پاهاشو روی زمین کوبید و با لحنی ملتمسانه گفت:

– حالا بهم دیگه بگین سیگمایا پو!

هر دو با تعجب برگشتیم سمت جسی. هیچوقت نمیدونستم اونم این کلمه یونانی رو بلده! دنیل با تعجب خاصی پرسید:

– چی بگیم؟!

و جسی با همون لحن خنده دار و لهجه ی عجیب و غریب دوباره تکرار کرد:

– سیگمایا پو.

دنیل که خیلی کم پیش میومد بخنده، این بار با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. منم خندم گرفتم.. مگه معنی خوشبختی چیزی فراتر از این بود؟!

صدای خنده های اون دو نفر برام از هر چیزی شنیدنی تر بود... دو نفر که از صمیم قلب میخواستون... مردی که میپرستمش و پسر کوچولوی

شیطونی که عاشقشم!

و این پایانی بود برای یک آغاز! آغاز یک ماجرای تلخ اما با یک پایان خوش... همه ی اون سختیا... می ارزید به این روز! حتی دیگه یاداوریشون هم

ازارم نمیداد. چون میدونستم اون موقعا دنیل فقط از مانعی که توی قلب و ذهنش بود رنج میبرد و حالا که وجود من و جسی کمک کرده بود تا اون

عقده ها و صحنه های تلخ فراموش بشه، دیگه مشکلی توی زندگیمون وجود نداشت... شاید دنیل قبلا یه ادم بد بود! اما خیلی وقت بود که دیگه

نمیخواست اون ادم باشه... عوض شده بود... بخاطر من... بخاطر جسی...

و حالا دیگه منم یه خونواده داشتم... چیزی که همیشه در حسرتش بودم... یه خونواده ی سه نفره ی عادی اما شاد! یه خونواده که از صمیم قلب

عاشقشون بودم...

میدونستم عمر خوشبختی کوتاه

و این پایان ماجرای پر فراز و فرود ما دو نفر نیست

ولی

بالاخره، داستان من هم مثل جودی ابوت و انشرلی، با یه پایان خوش همراه شد! زندگی ای که سراسر غم بود... اما هیچوقت همه چیز غمناک و پر

از درد باقی نمی مونه... انگار بعد از اون همه سختی... لیاقت این زندگی شیرین و داشتم... و مدام دیالوگ آخر کار تون انشرلی که شخصیت مورد

علاقه ام بود توی ذهنم تکرار میشد...



"آنه، تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت؟ وقتی روشنی چشم هایت، در پشت پرده های مه آلود اندوه پنهان بود، با من بگو از لحظه لحظه

های مبهم کودکیت... از تنهایی معصومانه ی دست هایت... ایا میدانی در هجوم دردها و غمهایت و در گیرودار ملال اور دوران زندگی، حقیقت

زالال دریاچه ی نقره ای پنهان بود؟

"آنه" اکنون آمده ام تا دست هایت را به پنجه ی طلایی خورشید دوستی بسپاری و در آبی بی کران مهربانیها به پرواز درآوری...

و اینک، آنه شکفتن و سبز شدن، در انتظار توست..."

پایان فصل اول

با تشکر از ساحل زندگی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

